

از پرفروش‌ترین‌های نیویورک تایمز و یواس‌ای تودی

محافظان

جان گریشام

مترجم: محمد قصاب



نشر البرز
ALBIRZ PUBLICATION

THE GUARDIANS BY JOHN GRISHAM

محافظان

نویسنده: جان گریشام

ترجمه‌ی محمد قصاع



نشر البرز

فصل یکم

دوک راسل به خاطر جرائم نابخشودنی‌ای که باعث محکومیتش شده، گناهکار نیست؛ بااین حال قرار است به دلیل همان جرائم تا یک ساعت و چهل‌وپنج دقیقه دیگر اعدام شود. طبق معمول چنین شب‌های ترسناک و دلهره‌آوری، به نظر می‌رسید که عقربه‌ها با نزدیک شدن به آخرین ساعت، خیلی تندتر از قبل حرکت می‌کنند. من در دو ایالت دیگر دچار رنج ناشی از چنین شمارش معکوسی شده‌ام؛ یکی از اعدامی‌ها چرخه‌اش کامل شد و آخرین کلماتش را به زبان آورد و اعدام دوم، به شکل معجزه‌آسایی در آخرین لحظه‌ها لغو شد.

عقربه بچرخ؛ دست‌کم امشب این اتفاق نمی‌افتد. مردانی که بر آلاباما حکومت می‌کنند، شاید روزی بتوانند آخرین غذا را به دوک بخوراند و بعد سوزنی در بازویش فرو کنند، اما امشب این اتفاق نمی‌افتد. او فقط نه سال منتظر اعدام بود. در این ایالت، متوسط انتظار برای اعدام، پانزده سال است. البته بیست سال انتظار هم چیز غیرعادی‌ای نیست. در این لحظه، جایی در دادگاه عالی آتلانتا، تقاضای تجدیدنظری در حال پاس‌کاری‌های معمول اداری است و در کمتر از یک ساعت آینده - وقتی که برگه تقاضا روی میز کارمند مربوطه قرار بگیرد - این اعدام متوقف می‌شود. دوک به تنهایی ترسناک سلول خود برمی‌گردد و زنده می‌ماند تا در روزی دیگر بمیرد.

چهار سالی می‌شد که او موکل من بود. البته گروه وکیل مدافعان او شامل یک شرکت بزرگ شیکاگویی هم می‌شود؛ کسانی که در کنار گروه دیگری با عقاید ضد اعدام از بیرمنگام، به‌طور رایگان هزاران ساعت برای او کار کرده‌اند. چهار سال پیش، وقتی که مطمئن شدم او بی‌گناه است، به‌عنوان وکیل اصلی‌اش داوطلب شدم. در حال حاضر من پنج پرونده دارم؛ پرونده کسانی که دست‌کم به نظر من، برای همه‌شان احکام اشتباهی صادر شده است.

من مرگ یکی از موکلانم را تماشا کرده‌ام. هنوز هم معتقدم که او بی‌گناه بوده؛ من نتوانستم به‌موقع بی‌گناهی‌اش را ثابت کنم و همان یکی برایم کافی است.

امروز برای سومین بار وارد بخش اعدامی‌ها شدم و مقابل دستگاه فلزیایی که در ورودی را می‌بست، ایستادم؛ جایی که دو نگهبان اخمو، از منطقه حکم‌فرمایی خود محافظت می‌کردند. یکی از آن‌ها دفتر یادداشتی روی تخته‌ای دارد و طوری به من زل می‌زند که انگار اسمم را از زمان آخرین دیدارم در دو ساعت گذشته، به یاد نمی‌آورد.

من به مردِ کودن می‌گویم: «پُست؛ کالِن پُست. برای دیدن دوک راسل.»
او طوری به دفتر یادداشتش نگاه می‌کند که انگار حاوی اطلاعات بسیار مهمی است! چیزی را که می‌خواهد، پیدا می‌کند و با سر سبدِ کنار تسمه‌نقاله کوتاه را نشان می‌دهد. من مثل همیشه کیف و تلفن همراهم را توی سبد می‌گذارم.

مثل حرفه‌ای‌های عوضی می‌پرسم: «ساعت و کمر بند؟»
و او انگار به سختی می‌غرد و می‌گوید: «نه!»

از داخل فلزیاب می‌گذرم و اجازه عبور می‌گیرم. یک‌بار دیگر و کیلی بی‌گناه توانسته بود بدون سلاح وارد زندان شود. کیف و تلفن همراهم را برمی‌دارم و دنبال نگهبان دومی در راهرویی تمیز به طرف دیواری نرده‌ای می‌روم. او سر تکان می‌دهد و قفل‌ها تق و تق صدا می‌کنند، میله‌ها کنار می‌روند و ما در راهروی دیگری گام برمی‌داریم و به اعماق این مکان مخوف و زجرآور می‌رویم. بعد از پیچی در راهرو، مردانی بیرون از در فلزی بدون پنجره‌ای ایستاده و منتظر بودند؛ چهار نفر با اونیفورم و دو نفر با کت و شلوار. یکی از کت و شلوارپوش‌ها رئیس زندان است.

او با چهره‌ای اخمو و جدی به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «چند دقیقه وقت دارین؟»
پاسخ می‌دهم: «وقت زیادی ندارم.» ما از بقیه دور می‌شویم تا خصوصی حرف بزنیم. او مرد بدی نیست، فقط کارش را انجام می‌دهد؛ کاری که تازه به او سپرده شده و به همین خاطر تا حالا در هیچ مراسم اعدامی شرکت نداشته است. در ضمن دشمن است و هر چه بخواهد، به او نمی‌دهم.

او با رفتاری دوستانه، زمزمه‌کنان می‌پرسد: «اوضاع چطوره؟»
به اطرافم نگاه می‌کنم؛ طوری که انگار می‌خواهم وضعیت را بررسی کنم! می‌گویم: «خُب، نمی‌دونم... به نظر من شبیه اجرای مراسم اعدامه.»

«بس کن، پُست! وکلای ما می‌گن این اعدام اجرا می‌شه.»
«وکلای شما احمق و دیوانه‌ن. قبلاً درباره اون‌ها حرف زدیم.»
«بس کن، پُست! احتمال اجرا چقدره؟»

من به دروغ می‌گویم: «پنج‌جاه‌پنج‌جاه.»
او سردرگم می‌شود. نمی‌داند چه پاسخی بدهد. من می‌گویم: «می‌خوام موکلم رو ببینم.»
او که کلافه شده است، می‌گوید: «بله، البته.» نمی‌خواست در حال همکاری با من دیده شود؛ به همین خاطر، به سرعت از آنجا می‌رود. نگهبان‌ها کنار می‌روند و یکی از آن‌ها در را باز می‌کند.

دوک توی اتاق مرگ روی تختی دراز کشیده و چشم‌هایش را بسته است. قوانین این اجازه را می‌دهد که محض شاد کردن محکوم، تلویزیون رنگی کوچکی توی اتاق باشد تا او بتواند هر برنامه‌ای را که دوست دارد، تماشا کند. تلویزیون آتش‌سوزی جنگل‌های غرب را نشان می‌دهد، اما صدایش بسته است. شمارش معکوس او موضوع مهمی در اخبار ملی نیست.

هر ایالت مراسم اعدام احمقانه خودش را دارد تا بتواند داستان بزرگی خلق کند. در اینجا، آن‌ها اجازه می‌دهند که محکوم در یک اتاق بزرگ ملاقات با اعضای خانواده‌اش دیدار کند. آن‌ها ساعت ۱۰ محکوم را به اتاق مراسم اعدام می‌برند که درست به اتاقک مرگ متصل است؛ جایی که او کشته می‌شود. در اینجا فقط یک کشیش و یک وکیل اجازه دارند با او باشند و هیچ‌کس دیگری اجازه ورود ندارد. حدود ساعت ۱۰:۳۰ آخرین غذا را می‌آورند و اعدامی می‌تواند غیر از الکل، هرچه می‌خواهد، سفارش دهد.

او می‌نشیند و لبخندی می‌زند و من می‌پرسم: «حالت چگونه؟»
«بهتر از همیشه. خبری نداری؟»

«هنوز نه، ولی امیدوارم... به‌زودی یه خبر مهم به دستمون می‌رسه.»

دوک مرد سفیدپوست و سی‌وهشت‌ساله‌ای است و قبل‌ازاینکه به جرم تجاوز و قتل دستگیر شود، تنها سوءسابقه‌اش فقط دو بار رانندگی در حالت مستی و چند جرمه رانندگی بود؛ او هیچ‌وقت مرتکب هیچ خشونت‌ی نشده بود. در دوران نوجوانی پُرشروشور و خوش‌گذران بود، اما بعد از نه سال زندگی در تنهایی سلول، حالا خیلی آرام شده بود. شغل من این است که او را آزاد کنم؛ کاری که در این لحظه فقط رؤیایی احمقانه به نظر می‌رسد.

من دستگاه کنترل از راه دور را برمی‌دارم و کانال بیرمینگام را می‌آورم؛ اما صدا را زیاد نمی‌کنم.

او می‌گوید: «خیلی مطمئن به نظر می‌رسی.»

«می‌تونم مطمئن باشم، چون قرار نیست با تزریق اعدام بشم.»

«پُست، تو مرد شوخ‌طبعی هستی!»

«آروم باش، دوک!»

او می‌گوید: «آروم باشم؟» می‌چرخد و پاهایش را روی زمین می‌گذارد و دوباره لبخند می‌زند. درواقع با توجه به شرایط، خیلی خونسرد به نظر می‌رسد. می‌خندد و ادامه می‌دهد: «لاکی اسکلتون^۱ رو یادت می‌آد؟»

«اون‌ها آخرش پنج سال پیش اعدامش کردن... البته بعدازاینکه سه بار غذای آخر رو بهش دادن. اون سه بار به‌طرف اعدام رفت تا اینکه بالاخره مُرد. هر بار هم پیتزای سوسیس و نوشابهٔ گیلای خورد.»

«تو چه غذایی سفارش دادی؟»

«استیک و سیب‌زمینی سُرُخ کرده با شیش قوطی آبجو.»

«اگه جای تو بودم، منتظر آبجو نمی‌موندم.»

«پُست! تو بالاخره از اینجا آزاد می‌کنی؟»

«امشب، نه... ولی روی پرونده‌ت کار می‌کنم.»

«اگه از اینجا آزاد بشم، مستقیم می‌رم کافه و اون قدر نوشیدنی می‌خورم که بی‌هوش بشم.»

«منم باهات می‌آم... فرماندار اومد.»

فرماندار در تلویزیون ظاهر می‌شود و من صدا را زیاد می‌کنم.

فرماندار جلوی تعدادی میکروفن ایستاد و دوربین او را قاب گرفت. کت‌وشلوار تیره، کراوات پشمی کشمیر، پیراهن سفید و موهایی که با دقت ژل خورده و شانه شده بود؛ شبیه آگهی‌های تبلیغاتی. او که انگار مسئولیت بزرگی بر دوش داشت، می‌گوید: «من پروندهٔ آقای راسل رو با دقت بررسی کردم و گفت‌وگوی مفصلی با مشاورانم داشتم. در ضمن، با خانوادهٔ امیلی برون^۲، قربانی جنایت آقای راسل هم صحبت کردم... خانواده به‌شدت با بخشش مخالفن. بعد از بررسی همهٔ ابعاد پرونده، تصمیم گرفتم حکم پابرجا بمونه. دستور دادگاه معتبره و حکم اعدام اجرا می‌شه. نمایندهٔ مردم و مردم نظرشون رو اعلام کرده‌ن؛ بنابراین، تقاضای عفو آقای راسل رد شد.» او که تلاش می‌کند حرکاتش نمایشی باشد، تعظیم کوتاهی می‌کند و از دوربین‌ها دور می‌شود. نمایش باشکوه او به پایان رسیده بود. سه روز پیش او برای پانزده دقیقه من را به حضور پذیرفته بود و بعدازآن، مطالب جلسهٔ خصوصی ما را به خبرنگاران محبوبش هم گفته بود.

اگر بررسی‌های او دقیق بود، می‌فهمید که دوک راسل یازده سال پیش مرتکب تجاوز و قتل امیلی برون نشده است. من صدای تلویزیون را قطع می‌کنم و می‌گویم: «تعجبی نداشت.»

دوک می‌پرسد: «اون تا حالا کسی رو عفو کرده؟»

«نه!»

ضربه‌ای به در زده می‌شود. در می‌چرخد و باز می‌شود. دو نگهبان وارد می‌شوند و یکی از آن‌ها چهارچرخه غذا را هل می‌دهد و می‌آورد. آن‌ها غذا را می‌گذارند و می‌روند. دوک به استیک و سیب‌زمینی سرخ‌کرده و تکه کوچک کیک شکلاتی نگاه می‌کند و می‌گوید: «آبجو نیست.»

«از جای سرد لذت ببر.»

او روی تخت می‌نشیند و مشغول خوردن می‌شود. غذا بوی خوبی دارد و من به یاد می‌آورم که بیست و چهار ساعت است هیچ غذایی نخورده‌ام! او می‌پرسد: «سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌خوای؟»

«نه، ممنوم.»

«من نمی‌تونم کل این غذا رو بخورم. بنا به دلایلی اشتها ندارم.»

«حال مادرت چطور بود؟»

او تکه بزرگی گوشت در دهانش می‌گذارد و آهسته مشغول جویدن می‌شود و می‌گوید: «همون طور که خودت می‌تونی حدس بزنی، حالش خوب نبود... خیلی گریه کرد. ملاقات بدی بود.»

گوشی همراهم می‌لرزد و من آن را برمی‌دارم. به شماره تلفن نگاه می‌کنم و می‌گویم: «خودشه.» به دوک لبخندی می‌زنم و توی گوشتی سلام می‌کنم. او کارمند حقوقی دادگاه عالی تجدیدنظر است؛ مردی که به‌خوبی او را می‌شناسم. او به من اطلاع می‌دهد رئیسش همین حالا دستوری را امضا کرده که می‌گوید برای اطمینان خاطر از منصفانه بودن فرآیند محاکمه، مراسم اعدام باید متوقف شود. می‌پرسم این امریه کی اعلام می‌شود و او پاسخ می‌دهد: «همین الان.»

به موکلم نگاه می‌کنم و می‌گویم: «موندگار شدی. امشب تزریق نداری. چقدر طول می‌کشد استیک رو تموم کنی؟»

او درحالی‌که لبخند بزرگی به لب دارد و گوشت بیشتری در دهان می‌گذارد، می‌گوید: «پنج دقیقه.»

من به کارمند می‌گویم: «ده دقیقه بهم فرصت می‌دی؟ موکلم می‌خواه آخرین غذاش رو تموم

کنه.» ما تبادل نظر می‌کنیم و سرانجام روی هفت دقیقه به توافق می‌رسیم. من بعد از تشکر، تماس را قطع می‌کنم و درحالی که شماره دیگری را می‌گیرم، به او می‌گویم: «تندتر غذا بخور.» او ناگهان اشتها پیدا می‌کند و مثل خوکی در آخور، خوش حال و شاد می‌شود.

معمار محکومیت اشتباهی دوک، چاد فالرایت^۲ دادستان شهری کوچک است. در این لحظه او در فاصله یک کیلومتری، در ساختمان مدیریت زندان منتظر موفق‌ترین لحظه دوران خدمتش است. او گمان می‌کند در ساعت ۱۱:۳۰ همراه خانواده برون و رئیس پلیس محلی، سوار بر خودروی ون بزرگی به ساختمان اعدام می‌آید؛ جایی که به اتفاقی با پنجره‌ای بزرگ با پرده روی آن راهنمایی می‌شود. چاد گمان می‌کند توی اتاق منتظر می‌شوند تا پرده به شکلی نمایشی کنار برود و دوک با سوزنی در دست، نمایان شود.

برای دادستان‌ها هیچ چیز افتخارآمیزتر از این نیست که ببینند در اثر تلاش‌هایشان، یک مجرم خشن اعدام می‌شود.

اما چاد این بار نمی‌تواند از چنین لذتی بهره‌مند شود. من شماره‌اش را می‌گیرم و او زود جواب می‌دهد. می‌گویم: «پُست هستم. من الان توی محل اعدام و خبرهای بدی دارم. دادگاه عالی تجدیدنظر همین الان اعدام رو لغو کرد. به نظر می‌رسه باید دُمِت رو بذاری روی کولت و برگردی به ورونا.»

او دچار لکنت می‌شود و بعد می‌گوید: «چی گفتی؟!»

«خودت شنیدی، چاد! محکومیت تقلبی و اشتباهی در حال تخریب و تو بیشتر از این به سرِ دوک نزدیک نمی‌شی. البته باید بگم همین حالا هم خیلی به هدفِت نزدیک شده بودی. دادگاه عالی تجدیدنظر در مورد منصفانه بودن دادگاه و محاکمه تردید داره. برای همین، پرونده رو برمی‌گردونن. چاد، تموم شد! از اینکه موفق‌ترین و مهم‌ترین زمان خدمتت رو خراب کردم، متأسفم!»

«پُست، شوخی می‌کنی؟!»

می‌گویم: «آه، البته! اینجا توی اتاق اعدام، چیزی جز خنده و شوخی و شادی وجود نداره. حالا تو هم یه کم شاد باش.» ساده‌انگاری است اگر فقط بگویم از این مرد متنفرم.

تماس را قطع می‌کنم و به دوک که در حال پُر خوری است، خیره می‌شوم. او با دهان پر می‌گوید:

«می‌تونی به مادرم تلفن بزنی؟»

می‌گویم: «نه! اینجا فقط وکلا حق استفاده از تلفن رو دارن... ولی اون هم به‌زودی خبردار می‌شه؛ عجله کن!» او غذایش را با چای سرد قورت می‌دهد و به یک‌شکل‌اتی حمله می‌کند. من دستگاه کنترل از راه دور را برمی‌دارم و صدا را زیاد می‌کنم. وقتی که او بشقابش را پاک می‌کند، خبرنگاری هیجان‌زده در زمین‌های زندان ظاهر می‌شود و هِن هِن کنان می‌گوید دستور توقف اعدام صادر شده است. او گیج و خسته به نظر می‌رسد. اطرافش هم شلوغ و پُرهیاهو است.

بعد از چند ثانیه ضربه‌ای به در می‌خورد و رئیس زندان وارد می‌شود. او به تلویزیون نگاه می‌کند و می‌گوید: «فکر کنم خودتون هم شنیدین.»

«بله، رئیس. از اینکه جشن به هم خورد، متأسفم! به پسرها بگو مراسم متوقف شد و خواهش می‌کنم یه ماشین بفرستن.»

دوک با آستین دهانش را پاک می‌کند، می‌خندد و می‌گوید: «رئیس، این قدر ناراحت نباش!» او می‌گوید: «نه... راستش یه نفس راحت کشیدم.» اما قیافه‌اش حقیقت را نشان می‌دهد. او کل روز با خبرنگاران و گزارشگران حرف زده و مصاحبه کرده بود و منتظر بود تا به نفر اول نمایش تبدیل شود؛ اما ناگهان درست در لحظه پیروزی، همه چیز متوقف و خراب شده بود.

من با دوک دست می‌دهم و می‌گویم: «باید برم.»

او می‌گوید: «ممنونم، پُست.»

می‌گویم: «باهات در تماسم.» و درحالی که به طرف در می‌روم، به رئیس زندان می‌گویم: «از طرف من به فرماندار سلام برسون.»

من را به بیرون از ساختمان راهنمایی می‌کنند؛ جایی که هوای خنک حالم را جا می‌آورد و احساس نشاط می‌کنم. نگهبانی من را به طرف اتومبیل بی‌نشان زندان که چند متر دورتر منتظر است، هدایت می‌کند. من سوار می‌شوم و او در را می‌بندد. به راننده می‌گویم: «دروازه اصلی جلو.»

درحالی که در محوطه وسیع زندان تأدیی هول‌مَن حرکت می‌کنیم، ناگهان خستگی و گرسنگی به من حمله می‌کند. چشم‌هایم را می‌بندم، نفس عمیقی می‌کشم و به این معجزه فکر می‌کنم که دوک زنده می‌ماند تا روز دیگری را هم ببیند. تیرئه و آزاد کردن او معجزه دیگری است.

بنابه دلایلی که فقط کارکنان اینجا می‌دانستند، کل زندان در پنج ساعت گذشته قفل و در حال

آماده باش بود؛ انگار ممکن بود زندانی‌ها عصبانی شوند و بخواهند شورش کنند و دوک را نجات دهند. حالا حالت آماده باش و هیجان از بین می‌رفت. افراد و نگهبان‌های اضافه که احضار شده بودند، در حال ترک زندان بودند. من فقط دلم می‌خواهد از اینجا بروم. اتومبیل من در پارکینگی نزدیک دروازه جلویی است؛ جایی که خبرنگارها در حال جمع‌آوری وسایل بودند تا به خانه‌هایشان برگردند. از راننده تشکر می‌کنم، سوار اتومبیل شاسی‌بلند کوچکم می‌شوم و با عجله آنجا را ترک می‌کنم. بعد از چهار کیلومتر، کنار فروشگاه تعطیلی می‌ایستم تا تلفن بزنم.

اسمش مارک کارتر است؛ مذکر، سفیدپوست و سی‌وسه‌ساله. در خانه‌ای کوچک و اجاره‌ای در شهر بیلنس^۴ در فاصله بیست کیلومتری ورونا زندگی می‌کند. من توی پرونده‌ام عکس خانه و کامیون و نامزدش را دارم. یازده سال پیش کارتر به امیلی برون تجاوز کرده و او را به قتل رسانده بود. حالا تنها کاری که باید انجام می‌دادم، این بود که چنین ادعایی را ثابت کنم.

با استفاده از یک خط تماس یک‌بار مصرف با تلفن همراه او تماس می‌گیرم؛ شماره‌ای که نباید آن را داشته باشم. او بعد از پنج زنگ می‌گوید: «الو؟»

«شما مارک کارتر هستین؟»

«شما؟»

«کارتر، تو من رو نمی‌شناسی... ولی من از زندان بهت تلفن می‌زنم. اعدام دوک راسل متوقف شد. متأسفانه باید بهت اطلاع بدم که پرونده هنوز بازه. تلویزیون نگاه می‌کنی؟»

«تو کی هستی؟»

«کارتر، من مطمئنم که تو با اون نامزد چاق اونجا نشستی و داری تلویزیون تماشا می‌کنی و دعا می‌کنی دولت زودتر دوک راسل رو به‌خاطر جرمی که تو مرتکب شدی، اعدام کنه. کارتر، تو یه ترسوی بدبختی؛ می‌خوای مرگ اون رو به‌خاطر کاری که خودت انجام دادی، تماشا کنی. ترسوی بدبخت!»

«بیا این حرف رو رودررو بهم بزن!»

«آه، این کارو می‌کنم! یه روزی توی دادگاه می‌بینمت. من مدارک و شواهد رو پیدا می‌کنم و دوک به‌زودی آزاد می‌شه... و تو جاش رو می‌گیری. کارتر، من دنبالتم.»

قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، تماس را قطع می‌کنم.

فصل دوم

از آنجایی که بنزین از هتل‌های ارزان، ارزان‌تر است، بیشتر ساعت‌های تاریکی را به‌تنهایی رانندگی می‌کنم. طبق معمول به خودم می‌گویم بعداً می‌خوابم؛ انگار خواب زمستانی من به‌زودی شروع می‌شود. واقعیت این است که من خیلی چُرت می‌زنم، اما کم می‌خوابم و بعید است این وضع تغییر کند. من بار سنگین کسانی را به دوش می‌کشم که بی‌گناه در زندان می‌پوسند، درحالی‌که متجاوزان و قاتلان، آزادانه پرسه می‌زنند.

دوک راسل در شهری دورافتاده و خشن به اعدام محکوم شد؛ جایی که نیمی از اعضای هیئت‌منصفه به‌سختی سواد خواندن داشتند و همگی به‌وسیلهٔ چاد فالرایت بر صندلی هیئت‌منصفه نشانده شده و به‌راحتی به‌وسیلهٔ دو متخصص متقلب و مغرور، گمراه شده بودند. اولین نفر آن‌ها دندانپزشک شهری کوچک در وایومینگ بود. اینکه او چگونه به ورونا در آلاباما آمده بود، داستان دیگری داشت. او با اطمینان خاطر افراد متخصص و با کت‌وشلواوری گران‌قیمت و زیبا و جمله‌های ادبی و فصیح، شهادت داده بود که سه اثر زخم روی بازوهای امیلی برون، متعلق به دندان‌های دوک است. این دلقک زندگی‌اش را با شهادت دادن در دادگاه‌های سراسر کشور تأمین می‌کرد و در ذهن فاسدش تجاوز جُرم خشنی نبود؛ مگر اینکه متجاوز بتواند قربانی‌اش را محکم گاز بگیرد و از خودش ردی به‌جا بگذارد!

چنین نظریه‌بی‌اساس و مسخره‌ای باید به‌راحتی با پرسش‌وپاسخ بررسی و نقض می‌شد، اما وکیل دوک یا مست بوده یا خواب!

دومین متخصص از آزمایشگاه جنایی ایالتی آمده بود. حوزهٔ تخصص او در آن زمان و هنوز، تجزیه‌وتحلیل مو است! هفت موی مجرم روی بدن امیلی پیدا شده بود و این مرد هیئت‌منصفه را قانع کرده بود که آن موها متعلق به دوک راسل است؛ اما این‌طور نبود. آن موها شاید متعلق به مارک کارتر بوده، اما ما هنوز مطمئن نیستیم. ابله‌های محلی که مسئول تحقیق دربارهٔ پرونده بودند، سوءظن کوچکی به کارتر پیدا کرده بودند، اما خیلی زود آن را رها کردند. هرچند، در شی که امیلی ناپدید شد، کارتر آخرین کسی بود که با مقتول دیده شده بود.

اثر گاز گرفتن و تجزیه‌وتحلیل مو، در مناطق قضایی پیشرفته اعتبارش را از دست داده است. هر دو مورد به بخشی از دانش مسخرهٔ بشری تعلق داشتند که وکلای مدافع آن را علمِ آشغال می‌نامیدند. فقط خدا می‌داند که چند انسان بی‌گناه، محکومیت‌های درازمدتی را به‌خاطر شهادت متخصصان

بی‌تخصص و نظریه‌های بی‌اساس آن‌ها درباره گناهی می‌گذرانند که مرتکبش نشده‌اند.

هر وکیل مدافع ماهر به راحتی می‌توانست با پرسیدن چند سؤال ساده، نظرات و شهادت آن دو متخصص را نقض کند؛ اما وکیل تسخیری دوک به اندازه ۳۰۰۰ دلار که دولت به او پرداخت می‌کرد، نمی‌ارزید. درواقع او به هیچ چیز نمی‌ارزید. تجربه محاکمات جنایی او کم بود، موقع محاکمه مست بود و خودش را برای دادگاه آماده نکرده بود؛ او معتقد بود موکلش مقصر و مجرم است! او در یک سال بعد از محاکمه، سه بار به دلیل رانندگی در حالت مستی بازداشت و از وکالت محروم شده بود و در نهایت هم در اثر بیماری کبد مرده بود.

و حالا من باید تکه‌های حقایق را پیدا و عدالت را اجرا کنم.

اما هیچ کس برای این کار استخدام نکرده بود. طبق معمول، من داوطلب بودم.

من در جاده بین ایالتی به طرف مونتگمری^۵ می‌رانم. دو ساعت و نیم تا مقصد فاصله دارم؛ بنابراین فرصت دارم که فکر کنم و نقشه بکشم. حتی اگر در هتلی توقف می‌کردم، به هر حال نمی‌توانستم بخوابم. به خاطر معجزه آخرین دقایقم خیلی هیجان‌زده بودم. متنی را برای کارمند حقوقی در آتلانتا فرستادم و تشکر کردم. پیامی هم برای رئیس فرستادم که امیدوار بودم حالا خواب باشد.

اسم او ویکی گورلی^۶ است و در دفتر کوچک مؤسسه ما در بخش قدیمی ساوانا کار می‌کند. او دوازده سال پیش با پول خودش مؤسسه مذهبی محافظان را تأسیس کرده بود. ویکی زنی مذهبی بود و معتقد بود کارش مبتنی بر اصول اساسی انجیل و کتب مقدس است. مسیح دستور داده بود که زندانی‌ها را به یاد داشته باشید. او اوقات زیادی را در زندان‌ها نمی‌گذراند، اما روزی پانزده ساعت کار می‌کند تا افراد بی‌گناه آزاد شوند. سال‌ها پیش او در هیئت منصفه‌ای بود که مرد جوانی را به ارتکاب قتل متهم و به اعدام محکوم کرده بود. دو سال بعد غلط بودن آن حکم آشکار شد. دادستان بعضی مدارک و شواهد را پنهان کرده بود و از یکی از خبرچین‌های زندان شهادت گرفته بود. پلیس مدارک دروغین را جاسازی کرده بود و به هیئت منصفه دروغ گفته بود. وقتی که با کمک دی. ان. ای، قاتل واقعی پیدا شد، ویکی شرکت کفپوش ساختمانی خود را به خواهرزاده‌هایش فروخته بود تا با پولش مؤسسه مذهبی محافظان را تأسیس کند.

من اولین کارمند او بودم. حالا یک کارمند دیگر هم داریم؛ کارمند آزادی به اسم فرانسویس تاتوم^۷ هم داریم. او مرد سیاه‌پوست چهل و پنج ساله‌ای است که در نوجوانی فهمیده بود بهتر است در مناطق روستایی جورجیا خودش را فرانکی صدا بزند، نه فرانسویس. به نظر می‌رسید مادرش خون

هائیتی در رگ‌هایش داشته و برای بچه‌هایش اسم‌های فرانسوی انتخاب کرده بود؛ اسم‌هایی که در مناطق انگلیسی‌زبان رایج نبود.

فرانکی اولین کسی بود که تبرئه‌اش را گرفت. وقتی او را دیدم، به جرم قتل که کس دیگری مرتکب شده بود، در جورجیا محکومیت حبس ابدش را می‌گذراند. آن زمان من کشیش کلیسای آسقفی کوچکی در ساوانا بودم. ما کلیسای کوچکی را در زندان مدیریت می‌کردیم و من همان‌جا با فرانکی آشنا شدم. او به‌غیر از بی‌گناهی خودش، دربارهٔ هیچ چیز دیگری حرف نمی‌زد. او باهوش و پرمطالعه بود و خودش کتاب‌های حقوقی را به‌طور مفصل خوانده بود. فرانکی بعد از دو دیدار، من را نسبت به بی‌گناهی‌اش قانع کرد.

در اولین دورهٔ فعالیت شغلی خودم، از افرادی دفاع می‌کردم که پولی برای استخدام وکیل نداشتند. من صدها موکل داشتم و خیلی زود به این نتیجه رسیدم که همهٔ آن‌ها گناهکارند. من هیچ‌وقت یک لحظه هم به افرادی که به‌اشتباه محکوم شده بودند، فکر نکرده بودم. فرانکی همه‌چیز را عوض کرد. من مشغول تحقیق دربارهٔ پروندهٔ او شدم و خیلی زود فهمیدم که شاید بتوانم بی‌گناهی‌اش را ثابت کنم. بعد با ویکی آشنا شدم و او شغلی را به من پیشنهاد داد؛ شغلی که دستمزدش حتی از مسئولیت کشیشی من در کلیسا کمتر بود؛ هنوز هم همین‌طور است!

بنابراین فرانسویس تاتوم اولین مشتری من در مؤسسهٔ مذهبی محافظان شد. بعد از پانزده سال زندگی در زندان، خانواده‌اش او را رها کرده بودند. همهٔ دوستانش هم رفته بودند. مادرش او را رها کرده بود و بچه‌هایش را جلوی خانهٔ عمه‌شان گذاشته بود و برای همیشه ناپدید شده بود. فرانکی هیچ‌وقت پدرش را ندیده بود. وقتی که در زندان به دیدنش رفتم، اولین ملاقاتی او بعد از دوازده سال بود. همهٔ این رها شدن‌ها وحشتناک به نظر می‌رسد، اما یک نکتهٔ مثبت هم وجود داشت: فرانکی وقتی آزاد شد، پول هنگفتی از دولت جورجیا و مقامات محلی‌ای گرفت که او را محکوم کرده بودند. از آنجایی که خانواده‌ای نداشت و کسی وجود نداشت که بخواهد پول‌هایش را بگیرد، مثل روحی بی‌نشان، قدم به آزادی گذاشت. او آپارتمان کوچکی در آتلانتا و صندوقی پستی در چاتانوگا دارد و بیشتر اوقاتش را در سفر به سر می‌برد و از فضاهای باز و بیکران لذت می‌برد. پول‌هایش در چند بانک ایالت‌های جنوبی است تا کسی نتواند آن را پیدا کند. از روابط انسانی پرهیز و دوری می‌کند، چون خانواده و دوستانش او را رها کرده و آزرده بودند. از سوی دیگر، همیشه می‌ترسد که کسی بخواهد پول‌هایش را بگیرد.

فرانکی فقط به من اعتماد دارد، نه هیچ کس دیگری. وقتی که پرونده‌اش بسته شد، خواست مبلغ سخاوتمندانه‌ای به من بپردازد. من نپذیرفتم. او با زنده ماندن در آن زندان، با شایستگی تمام آن پول را به دست آورده بود. وقتی که من به استخدام مؤسسه مذهبی محافظان درآمد، سوگند خوردم که فقیر بمانم. اگر موکلان من می‌توانند با هزینه ۲ دلار برای غذا زنده بمانند، کمترین کاری که من می‌توانستم انجام دهم، این بود که در هزینه‌هایم صرفه‌جویی کنم.

شرقِ مونتگمری، نزدیک تاسکیگی^۸، در پارکینگ کامیون‌ها توقف کردم. ساعت هنوز ۶ نشده و هوا تاریک است. محوطه پارکینگ که با سنگریزه پوشانده شده بود، پر از کامیون‌هایی بود که راننده‌هایشان یا چرت می‌زدند یا صبحانه می‌خوردند. کافه شلوغ بود. وقتی وارد می‌شوم، بوی کالباس و سوسیس همه‌جا را گرفته است. یک نفر برایم دست تکان می‌دهد. فرانکی جای دنجی را گرفته بود.

از آنجایی که در مناطق روستایی آلاباما هستیم، به جای اینکه همدیگر را بغل کنیم، فقط دست می‌دهیم. دو مرد، یکی سیاه و دیگری سفید، اگر در پارکینگ رانندگان کامیون همدیگر را در آغوش بگیرند، می‌توانند سوءظن همه را جلب کنند؛ هرچند برای ما مهم نبود. فرانکی از مجموع ثروت همه کسانی که آنجا بودند، بیشتر پول داشت، اما هنوز مثل دوران زندان لاغر و فرزند قدرتمند بود. او هیچ دعوایی را شروع نمی‌کند؛ اما ظاهر و رفتارش به گونه‌ای است که دیگران را از دعا باز می‌دارد.

او می‌گوید: «تبریک می‌گم. خطر از بیخ گوشش رد شد.»

«دوک تازه آخرین غذایش رو شروع کرده بود که به من تلفن زدن. مجبور شد بقیه غذایش رو باعجله بخوره.»

«ولی تو مطمئن به نظر می‌رسی.»

«تظاهر می‌کردم... مثل وکلای سرسخت قدیمی رفتار می‌کردم؛ ولی به شدت نگران بودم و دل‌شوره داشتم.»

«حالا که حرف از دل زدی، مطمئنم الان گرسنه و قحطی زده‌ای.»

«آره، هستم... وقتی زندان رو ترک کردم، به کارتر تلفن زدم. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.»

او کمی اخم می‌کند و می‌گوید: «باشه... مطمئنم دلیلی برای این کار داشتی.»

«دلیل خوبی نداشتم. از خستگی و کلافگی این کارو کردم. اون نشسته بود و دقیقه‌ها رو می‌شمرد تا دوک اعدام بشه... می‌توننی تصور کنی شبیه چیه؟ اینکه قاتل باشی و از اعدام یه نفر دیگه لذت ببری و خوش حال بشی؟ فرانکی، ما باید گیرش بندازیم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

«این کارو می‌کنیم.»

خدمتکاری آمد و من تخم مرغ و قهوه سفارش دادم. فرانکی هم کیک و سوسیس خواست. او به اندازه من درباره این پرونده می‌دانست. او همه پرونده‌ها، یادداشت‌ها، گزارش‌ها و متن گفت‌وگوهای دادگاه را می‌خواند. فرانکی از اینکه وارد جایی مثل ورونا در ایالت آلاباما شود که هیچ کس او را نمی‌شناسد و مشغول تحقیق و پرس‌وجو شود، لذت می‌برد. او هرچند نترس است، اما هیچ وقت چیزی را به بخت و اقبال واگذار نمی‌کند، چون نمی‌خواهد گیر بیفتد یا دستگیر شود. زندگی جدیدش خیلی خوب است و بعد از گذراندن سال‌ها در زندان، آزادی‌اش برایش خیلی ارزشمند است.

من می‌گویم: «ما باید به هر روشی که ممکنه، دی.ان.ای اون رو به دست بیاریم.»

«می‌دونم... می‌دونم. دارم روش کار می‌کنم. رئیس، تو باید یه کم استراحت کنی.»

«من همیشه به استراحت نیاز دارم؛ مگه نه؟ و همون طور که هر دو مون می‌دونیم، چون من وکیل، نمی‌تونم با شیوه‌های غیرقانونی دی.ان.ای رو به دست بیارم.»

او می‌گوید: «ولی من می‌تونم؛ درسته؟» لبخندی می‌زند و جرعه‌ای قهوه می‌نوشد. خدمتکار فنجان برایم می‌آورد و آن را با قهوه پر می‌کند.

«شاید... بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم. اون به خاطر تماس تلفنی من، توی چند هفته آینده دچار ترس و وحشت می‌شه. براش خوبه... اون یه جایی دچار اشتباه می‌شه و اون وقت... ما اونجاییم.»

«الان کجا می‌ری؟»

«ساوانا. دو روز اونجام و بعد می‌رم فلوریدا.»

«فلوریدا؟ سیبروک؟»

«آره، سیبروک. تصمیم گرفته‌م اون پرونده رو بگیرم.»

چهره فرانکی به ندرت احساساتش را نشان می‌داد. چشم‌هایش به ندرت پلک می‌زد. صدایش یکنواخت است؛ انگار هر کلمه را با دقت انتخاب می‌کند. برای زنده ماندن در زندان باید چهره‌ای شبیه قماربازها داشته باشید. انفرادی‌های طولانی مدت یک اتفاق عادی است. می‌پرسد: «مطمئنی؟» واضح است که نسبت به سیبروک تردید دارد.

«فرانکی، اون مرد بی‌گناهه. وکیل هم نداره.»

بشقاب غذاها می‌رسد و ما خودمان را با کره، مایع آب‌قند و سوسیس داغ مشغول می‌کنیم. پروندهٔ سیبروک سه سال بود که در دفتر ما بود و ما دربارهٔ پذیرش یا رد آن بحث می‌کردیم. تعجیبی ندارد که دفتر محافظان مُدام از زندانی‌های پنجاه ایالت نامه دریافت می‌کند؛ زندانی‌هایی که ادعا می‌کنند بی‌گناه‌اند. البته بیشتر آن‌ها بی‌گناه نیستند؛ به‌همین خاطر، ما تک‌تک آن‌ها را بررسی می‌کنیم و با دقت پرونده‌هایی را انتخاب می‌کنیم که محکوم با قدرت ادعای بی‌گناهی می‌کند. بالاین حال، هنوز هم گاهی اشتباه می‌کنیم.

فرانکی می‌گوید: «وضعیت اونجا می‌تونه خیلی خطرناک باشه!»

«می‌دونم. ما یه مدت طولانی در حال بررسیش بودیم... و توی این مدت، اون روزهای عمرش رو توی زندان می‌شمرو به‌جای کس دیگه‌ای مجازات می‌شه.»

او کیکش را می‌جود و آهسته سر تکان می‌دهد؛ هنوز قانع نشده است.

می‌پرسم: «فرانکی، ما تا حالا کی از جنگ و دعوای فرار کردیم؟»

«شاید این دفعه باید این کارو بکنی. تو هرروز پرونده‌های زیادی رو رد می‌کنی؛ مگه نه؟ شاید این یکی از همهٔ پرونده‌ها خطرناک‌تر باشه. خدا می‌دونه که تو به‌اندازهٔ کافی موکل و مشتری بالقوه داری.»

«کم کم محتاط و نرم می‌شی؟»

«نه. فقط نمی‌خوام آسیبی ببینی. کالن، هیچ کس هیچ وقت من رو نمی‌بینه. من توی سایه‌ها زندگی و کار می‌کنم، ولی اسم تو توی دادخواست‌ها هست. اگه توی جای خشنی مثل سیبروک سرک بکشی، شاید افراد خشن و خطرناکی رو ناراحت کنی.»

من لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «این هم دلیل دیگه‌ای برای اینکه باید این کارو انجام بدم.»

وقتی که کافه را ترک می‌کنیم، خورشید طلوع کرده و توی آسمان بالا رفته است. در توقفگاه همدیگر را در آغوش می‌گیریم و خداحافظی می‌کنیم. من نمی‌دانم او کدام طرف می‌رود و این نکته دربارهٔ فرانکی خیلی زیباست. او هرروز صبح آزاد از خواب بیدار می‌شود، خدا را به‌خاطر بخت خوبش شکر می‌کند، سوار وانتش می‌شود، کلاهش را سرش می‌گذارد و دنبال خورشید می‌رود.

آزادی او به من قوت قلب می‌دهد و باعث می‌شود به کارم ادامه دهم. اگر به‌خاطر مؤسسهٔ مذهبی محافظان نبود، او توی زندان می‌پوسید.

فصل سوم

بین اُلیکا^۱ در آلاباما و ساوانا هیچ جاده مستقیمی وجود ندارد. بزرگراه بین ایالتی را ترک می‌کنم و در جاده‌ای دوخطه در مرکز جورجیا می‌رانم؛ جاده‌ای که به‌مرور شلوغ‌تر می‌شود. من قبلاً اینجا بوده‌ام. در ده سال گذشته من در همه بزرگراه‌های کمربند مرگ، از کارولینای شمالی تا تگزاس پرسه زده‌ام. یک‌بار نزدیک بود پرونده‌ای را در کالیفرنیا بگیرم، اما ویکی آن را لغو و وتو کرد. من از فرودگاه‌ها خوشم نمی‌آید و محافظان آن‌قدر پول ندارد که بتواند هزینه رفت‌وآمد هوایی‌ام را بپردازد. به‌همین خاطر است که ساعت‌ها رانندگی می‌کنم و مقدار زیادی قهوه می‌خورم و کتاب‌های صوتی گوش می‌دهم.

در شهری کوچک از مقابل ساختمان دادگاه عبور می‌کنم و سه وکیل جوان را می‌بینم که در بهترین کت‌وشلوارهای خود، باعجله وارد ساختمان می‌شوند. بدون شک برای کار مهمی می‌رفتند. مدتی پیش من هم می‌توانستم مثل آن‌ها باشم.

من سی‌ساله بودم که برای اولین بار وکالت را رها کردم؛ آن‌هم به دلیلی موجه و خوب. آن روز صبح با این خبر وحشتناک شروع شد که جسد دو نوجوان شانزده‌ساله با گلوهای بُریده شده پیدا شده است. هر دو مقتول مورد شدیدترین اذیت و آزار جنسی قرار گرفته بودند. ظاهراً آن‌ها در گوشه دورافتاده‌ای از آن شهر توقف کرده بودند که ناگهان مورد حمله گروهی از نوجوانان سیاه‌پوست قرار می‌گیرند و اتومبیلشان دزدیده می‌شود. چند ساعت بعد اتومبیل پیدا می‌شود؛ یک نفر از اعضای گروه حرف زده بود. چند نفر دستگیر می‌شوند و جزئیات بیشتری گزارش داده می‌شود.

چنین وقایعی در اخبار صبحگاهی ممفیس خیلی عادی بود. خشونت شب قبل برای مخاطبان خسته و بی‌انگیزه‌ای گزارش شد که همواره از خود می‌پرسیدند: «چقدر بیشتر می‌تونیم تحمل کنیم؟» باین حال، این خبر حتی برای ممفیس هم حیرت‌انگیز و شوک‌آور بود.

بروک و من که هنوز توی رختخواب بودیم و اولین فنجان قهوه‌مان را می‌خوردیم و طبق معمول اخبار تماشا می‌کردیم، این خبر را شنیدیم. من بعد از اولین گزارش، آهسته گفتم: «این می‌تونه وحشتناک باشه!»

او برای تصحیح حرف من گفت: «این وحشتناکه!»

«خودت منظورم رو فهمیدی.»

«تو یکی از اون‌ها رو می‌گیری؟»

من گفتم: «دعا کن!» وقتی به حمام رفتم، حس بدی داشتم و تصمیم گرفتم به دفتر کار نروم. اشتها نداشتم و صبحانه نخوردم. وقتی می‌خواستم بیرون بروم، تلفن زنگ زد. رئیس‌م به من گفت عجله کنم. من از بروک خداحافظی کردم و گفتم: «برام آرزوی موفقیت کن! روز سخت و طولانی‌ای در پیش دارم.»

دفتر وکلای تسخیری در ساختمان دادسرای جنایی در مرکز شهر قرار دارد. وقتی ساعت ۸ وارد آنجا شدم، شبیه مُرده‌خانه بود. به نظر می‌رسید همه به داخل دفتر کارشان خزیده بودند و از نگاه کردن به دیگران پرهیز می‌کردند. بعد از چند دقیقه رئیس همه ما را به اتاق جلسه احضار کرد. تعداد ما در بخش جرائم بزرگ شش نفر بود و چون در ممفیس بودیم، مشتریان زیادی داشتیم. من در سی‌سالگی، جوان‌ترین آن‌ها بودم و وقتی که به اطراف اتاق نگاه کردم، فهمیدم قرعه به نام من می‌افتد.

رئیس‌مان گفت: «ظاهراً اون‌ها پنج نفرن که الان همه‌شون توی زندانن. سن اون‌ها بین پونزده تا هفده ساله. دو نفر از اون‌ها قبول کرده‌ن که اعتراف کنن. به نظر می‌رسه پسرها رو توی ماشینشون پیدا کرده بودن. چهار نفر از اون‌ها می‌خواستن عضو گروه تبهکاری‌ای به اسم کلاغ‌ها بشن و برای عضویت، باید به یه دختر سفیدپوست حتک حرمت می‌کردن؛ یه دختر با موهای بور... کریسی اسپنگلر^۱ بور بود. لامار روبینسون، رهبر گروه، دستورها رو صادر می‌کرد. پسر سفید رو که اسمش ویل فاستر^۲ه، به یه درخت می‌بندن و وادارش می‌کنن آزار و اذیت کریسی رو تماشا کنه. وقتی پسر ساکت نمی‌شه، گلویش رو می‌برن. عکس‌هایی که اداره پلیس ممفیس تهیه کرده، به زودی به اینجا می‌رسه.»

ما شش نفر در سکوت و با وحشت همان‌جا ایستادیم تا عمق واقعیت را درک کنیم. من به پنجره‌ای که دستگیره داشت، نگاه کردم. به نظر می‌رسید بهترین کار این بود که با سر به پارکینگ اتومبیل‌ها می‌پریم.

او ادامه داد: «اون‌ها ماشین ویل رو برمی‌دارن. پسرهای احمق چراغ‌قرمز تقاطع سوم جنوبی رو رد می‌کنن. پلیس‌ها سه نفر از اون‌ها رو متوقف می‌کنن، خون رو می‌بینن و دستگیرشون می‌کنن. دو نفر از اون‌ها حرف می‌زنن و جزئیات رو می‌گن. اون‌ها ادعا کرده‌ن که بقیه مرتکب تجاوز و قتل

شده، ولی اعترافشون هر پنج نفر رو در معرض اتهام قرار می‌ده. کالبدشکافی امروز صبح انجام می‌شه. نیازی به گفتن نیست که ما تا خرخره توی این ماجرا درگیریم. امروز عصر، ساعت دو دادگاه مقدماتی برگزار می‌شه. نمایش بزرگی می‌شه. خبرنگارها همه جا هستن و جزئیات به سرعت نشت می‌کنه و پخش می‌شه.»

من کمی بیشتر به پنجره نزدیک می‌شوم. شنیدم که رئیس می‌گوید: «پُست، تو یه پسر پونزده‌ساله به اسم ترنس لاتی‌مور^{۱۱} داری. تا جایی که ما می‌دونیم، اون حرفی نزده.»

رئیس بعد از اینکه به هر نفر یک مجرم را داد، گفت: «همین حالا به زندان برین و موکل جدید خودتون رو ببینین. به پلیس بگین حق ندارن بدون حضور شما از اون‌ها بازجویی کنن. این‌ها اعضای گروه تبهکاری‌ان و شاید همکاری نکنن... دست‌کم به این زودی همکاری نمی‌کنن.»

وقتی که حرفش تمام شد، به ما نگاه کرد؛ به ما بدبخت‌ها! و گفت: «متأسفم!»
یک ساعت بعد وقتی وارد ساختمان زندان شهر می‌شدم، یک نفر که شاید خبرنگار بود، فریاد زد: «شما وکیل یکی از این جنایتکارهایین؟»

وانمود کردم که چیزی نشنیده‌ام و به راهم ادامه دادم.

وقتی که وارد اتاق کوچک نگه‌داری متهم شدم، ترنس لاتی‌مور را دیدم. دست‌ها و پاهایش با زنجیر بسته و به صندلی قفل شده بود. وقتی تنها شدیم، برایش توضیح دادم که من را به دفاع از او منصوب کرده‌اند و لازم است چند سؤال بپرسم؛ سؤال‌هایی عادی برای شروع کار. به‌جز نگاه خیره و نیشخندش پاسخی دریافت نکردم. شاید فقط پانزده سال داشت، اما پسری کله‌شق و سرسخت با سوءسابقه‌ای طولانی بود. او مثل اعضای گروه‌های خشن تبهکاری و پخش مواد مخدر، آموزش‌دیده و سرسخت شده بود. او از من و هر سفیدپوست دیگری متنفر بود. ترنس گفت هیچ آدرسی ندارد و از من خواست از خانواده‌اش دور بمانم. سابقه‌اش شامل دو بار اخراج از دبیرستان و چهار اتهام در دادگاه نوجوانان و همگی به جرم خشونت بود.

با رسیدن ظهر آماده بودم استعفا بدهم و دنبال شغل جدیدی بگردم. سه سال پیش که به اداره وکلای تسخیری ملحق شدم، به این دلیل که نتوانسته بودم در هیچ شرکت حقوقی دیگری کاری پیدا کنم، بعد از سه سال زحمت و سختی در گنداب سامانه قضایی جنایی، گاهی به‌طور جدی از خودم می‌پرسیدم چرا به دانشگاه حقوق رفته و درس خوانده بودم؟ دیگر نمی‌توانستم علتش را به

یاد بیاورم. شغلم باعث می‌شد هرروز با مردمانی در تماس باشم که حاضر نبودم بیرون از دادگاه آنها را ببینم.

فکر کردن به ناهار بی‌فایده بود، چون هیچ‌کس نمی‌توانست غذا بخورد. پنج‌نفری که انتخاب شده بودیم، به دیدن رئیس رفتیم و عکس‌های صحنه جنایت را دیدیم و گزارش کالبدشکافی را خواندیم. اگر غذایی در شکم بود، بدون شک دچار تهوع می‌شدم و آن را روی زمین می‌ریختم.

من با زندگی‌ام چه کار می‌کردم؟ من به‌عنوان وکیل مدافع از این سؤال حالم بد می‌شد: «تو چطوری می‌تونی از کسی که می‌دونی مجرمه، دفاع کنی؟» و همیشه همان پاسخ استاندارد دانشگاه حقوق را به خودم می‌دادم: «خُب، همه حق دارن از دفاع خوبی برخوردار باشن. قانون اساسی این رو می‌گه.»

اما دیگر این پاسخ را باور نمی‌کردم. در حقیقت برخی جنایات‌ها آن‌چنان فجیع است که مجرم باید: ۱. اعدام شود (البته اگر به اعدام اعتقاد داشته باشید) و ۲. به حبس ابد محکوم شود (اگر به اعدام اعتقاد ندارید). وقتی آن جلسه دردناک را ترک می‌کردم، دیگر نمی‌دانستم به کدامشان اعتقاد دارم.

من به سوراخی خزیدم که اسمش را دفتر کار گذاشته بودند. دست‌کم اتاقم دری داشت که می‌توانستم قفلش کنم. به پیاده‌رو زل زدم و خودم را در ساحلی زیبا تصور کردم؛ جایی که نگران چیزی نبودم و فقط به نوشیدنی خنک بعدی فکر می‌کردم. در کمال تعجب، در آن رؤیا بروک با من نبود! زنگ تلفن روی میز، من را به خود آورد.

من دچار توهم شده بودم، نه رؤیا. ناگهان همه‌چیز کُند شده بود و من به‌سختی توانستم بگویم: «الو؟» صدایی خود را خبرنگار معرفی کرد و گفت فقط چند سؤال درباره جنایت دارد. انگار فکر می‌کرد من می‌خواهم درباره پرونده‌ام با او گپ بزنم. تماس را قطع کردم. یک ساعت گذشت و یادم نمی‌آید چه کار کردم. گنگ و مبهوت و مریض بودم و فقط دلم می‌خواست از آن ساختمان فرار کنم. یادم آمد به بروک تلفن بزنم و به او بگویم که یکی از آن پنج پرونده را به من داده‌اند.

اولین جلسه دادگاه در ساعت ۲ از اتاقی کوچک به اتاقی بزرگ منتقل شد، اما حتی آن اتاق هم به‌اندازه کافی بزرگ نبود. ممفیس به‌خاطر جرم و جنایات‌های زیادش پلیس‌های زیادی داشت و آن روز عصر بیشتر آن‌ها به آن ساختمان آمده بودند. آن‌ها همه درها را بستند و تک‌تک خبرنگاران و

تماشاگران را بازرسی کردند.

پسرعموی ویل فاستر یکی از آتش‌نشان‌های شهر ممفیس بود. او با تعدادی از دوستانش آمد. به نظر می‌رسید آن‌ها هر لحظه آماده بودند که حمله کنند. چند سیاه‌پوست به گوشه‌چپ اتاق رفتند؛ جایی که از خانواده‌های مقتولان دور باشند. خبرنگارها همه‌جا بودند، اما بدون دوربین. وکلایی که کاری آنجا نداشتند، با کنجکاوای پرسه می‌زدند.

من از در خدمات وارد اتاق هیئت‌منصفه شدم و از در عبور کردم تا نگاهی به جمعیت حاضر در دادگاه بیندازم. اتاق پر و شلوغ بود. تنش و خشم همه‌جا موج می‌زد.

قاضی روی صندلی‌اش نشست و دستور نظم و سکوت داد. پنج متهم را آوردند؛ همه به هم زنجیر شده بودند. تماشاگران برای اولین بار، میبھوت به مجرمان نگاه کردند. نقاشان به سرعت نقاشی کردند. پلیس‌های بیشتری بین متهمان و تماشاگران صف کشیدند تا سپر شوند. متهمان جلوی میز قاضی در یک خط ایستادند؛ همگی کفش‌هایشان را تماشا می‌کردند.

صدای قدرتمندی از عقب فریاد زد: «اون‌ها رو باز کنین، لعنتی‌ها! بازشون کنین!»

پلیس‌ها رفتند و او را ساکت کردند.

زنی گریه‌کنان جیغ زد.

من همراه با چهار همکارم جلو رفتم و پشت ترنس لایمور ایستادم. هم‌زمان با انجام این کار، به چهرهٔ مردمی که در دو ردیف جلو نشسته بودند، نگاه کردم. آن‌ها با نفرت به من نگاه کردند.

موکلم از من متنفر بود؛ قربانیان او هم از من متنفر بودند! من در این دادگاه چه کار می‌کردم؟! قاضی چکشش را روی میز کوبید و گفت: «من نظم این دادگاه رو حفظ می‌کنم. این اولین حضور متهمان در دادگاهه. هدف ما اینه که از هویت متهمان مطلع بشیم و اطمینان پیدا کنیم که وکیل دارن؛ نه بیشتر! خُب، آقای لامار روبینسون کیه؟»

روبینسون سرش را بلند کرد و چیزی گفت.

«آقای روبینسون، چند سالتونه؟»

«هفده سال.»

«خانم جولی شوالتر^{۱۲} از ادارهٔ وکلای تسخیری، برای دفاع از شما منصوب شده‌ن. با ایشون دیدار داشتن؟»

همکارم، جولی، قدمی جلو رفت و بین روبینسون و متهم بعدی ایستاد. از آنجایی که متهمان با زنجیر به هم بسته شده بودند، و کلاً فقط می‌توانستند به همین اندازه به آن‌ها نزدیک شوند.

در دادگاه‌ها همیشه دستبندها و زنجیرها را باز می‌کنند و این حقیقت که در این پرونده آن‌ها را باز نکرده بودند، به خوبی نظر و روحیهٔ قاضی را نشان می‌داد.

روبینسون به جودی در سمت راستش نگاه کرد و شانه بالا انداخت.

«آقای روبینسون! می‌خواین که ایشون وکیل و نمایندهٔ شما باشن؟»

پسر پرسید: «می‌تونم وکیل سیاه‌پوست داشته باشم؟»

«شما می‌تونین هر وکیلی که بخواین، داشته باشین. برای استخدام وکیل خصوصی پول دارین؟»

«شاید.»

قاضی گفت: «بسیار خُب! بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم... نفر بعد آقای ترنس لایموره.» ترنس طوری به قاضی نگاه کرد که انگار خیلی دلش می‌خواست گلوی او را هم ببرد.

«آقای لایمور، چند سالتونه؟»

«پونزده.»

«برای وکیل خصوصی پول دارین؟»

او با حرکت سر پاسخ منفی داد.

«می‌خواین آقای کالن پُست از اداره وکلای تسخیری، وکیل و نماینده شما باشه؟»

او شانه بالا انداخت؛ انگار برایش مهم نبود.

قاضی به من نگاه کرد و پرسید: «آقای پُست، شما با موکلتون دیداری داشتین؟»

آقای پُست نتوانست جواب بدهد. دهانم را باز کردم، اما صدایی بیرون نیامد. من قدمی عقب رفتم و به قاضی که به من زل زده بود، خیره شدم. عالی جناب قاضی بدون هیچ احساسی پرسید: «آقای پُست؟»

دادگاه ساکت و آرام بود، اما گوشم با صدای کرکننده‌ای زنگ می‌زد؛ صدایی که هیچ منطق و مفهومی نداشت. زانوهایم شل شده بود و به سختی نفس می‌کشیدم. قدم دیگری عقب رفتم، بعد چرخیدم و از میان دیواری از پلیس‌ها گذشتم. خودم را به نرده‌ها رساندم و دروازه کوتاه را که تا زانویم بود، باز کردم و توی راهروی مرکزی راه افتادم. تنم به تنه تک‌تک پلیس‌ها خورد، اما هیچ‌کدام سعی نکردند متوقفم کنند. قاضی چیزی شبیه این گفت: «آقای پُست، شما کجا می‌رین؟» اما پُست خودش هم نمی‌دانست چه کار می‌کند.

به در اصلی رسیدم و دادگاه را ترک کردم. مستقیم به دستشویی رفتم و خودم را به داخل یکی از توالت‌ها رساندم و استفراغ کردم. تهوع به معده و گلویم چنگ انداخت؛ تا اینکه دیگر چیزی باقی نماند. بعد بیرون رفتم و کنار روشویی ایستادم و آبی به صورتم زدم. به‌طور مبهمی به یاد می‌آورم که روی پله‌برقی ایستاده بودم، اما هیچ درکی از زمان، فضا، صدا یا حرکت نداشتم. یادم نمی‌آید کی و چطور ساختمان دادگاه را ترک کردم.

من توی اتومبیل بودم و در خیابان پاپلر^{۱۲} رانندگی می‌کردم و از مرکز شهر دور می‌شدم. بدون اینکه بفهمم، چراغ قرمزی را رد کردم و بخت با من بود که تصادف نکردم. صدای بوق راننده‌های خشمگین را از پشت سر شنیدم. مدتی طول کشید تا به یاد بیاورم که کیفم را توی دادگاه جا گذاشته‌ام و این باعث شد لبخندی بزنم. من دیگر هیچ‌وقت آن را نمی‌دیدم.

پدر و مادرِ مادرم در مزرعه‌ای کوچک، در فاصله بیست کیلومتری غرب دایربورگ^{۱۳}، تنسی، زندگی می‌کردند؛ جایی که محل تولد و شهر خودم بود. حوالی بعدازظهر به آنجا رسیدم. ردِ زمان را از دست داده بودم و یادم نمی‌آید که برای برگشتن به خانه تصمیمی گرفته بودم یا نه. بعدها پدربزرگ و مادربزرگم به من گفتند از دیدنم تعجب کردند، اما خیلی زود فهمیده بودند که من به

کمک نیاز دارم. آن‌ها سؤال‌هایی پرسیدند، اما در پاسخ فقط نگاهی خیره و چهره‌ای مبہوت دیدند. آن‌ها من را خواباندند و به بروک تلفن زدند.

اواخر آن شب پرستارها من را به داخل آمبولانس بردند. درحالی‌که بروک کنارم نشسته بود، سه ساعت طول کشید تا به بیمارستان اعصاب و روان در نزدیکی نش‌ویل^{۱۵} برسیم. در ممفیس تخت خالی وجود نداشت و من هم دوست نداشتم به آن شهر برگردم. روزهای بعدِ درمان، دارو و جلسات طولانی گفت‌وگو با دکترهای روان‌شناس را شروع کردم و کم‌کم با ضربه روحی‌ای که دچارش شده بودم، کنار آمدم. بعد از یک ماه شرکت بیمه به ما اطلاع داد که دیگر هزینه‌ها را نمی‌پردازد. زمان ترک بیمارستان بود و من هم برای رفتن آماده بودم.

من حاضر نشدم به آپارتمانمان در ممفیس برگردم؛ بنابراین با پدر بزرگ و مادر بزرگ زندگی کردم. همین زمان بود که من و بروک تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم. ما یک سال و نیم پس از ازدواجمان فهمیدیم که نمی‌توانیم برای همه عمر باهم زندگی کنیم و تلاش برای ادامه زندگی مشترک، فقط باعث رنج و عذاب می‌شود. آن زمان درباره آن حرف نزدیم و جرّوبحث هم نکردیم. در دوران تاریک بیماری و زندگی در مزرعه، سرانجام شجاعت کافی پیدا کردیم تا درباره آن حرف بزنیم. هنوز همدیگر را دوست داشتیم، اما فاصله‌مان بیشتر و بیشتر می‌شد. اول توافق کردیم که یک سال جدا از هم زندگی کنیم، اما حتی آن را هم رها کردیم. بروک به‌خاطر شکست عصبی و بیماری‌ام ترکم کرد، اما هیچ‌وقت او را سرزنش نکردم؛ من هم به‌اندازه او می‌خواستم جدا و دور شوم. ما با قلب شکسته از هم جدا شدیم، اما سوگند خوردیم که دوست بمانیم؛ یا دست‌کم تلاش کنیم که دوستی‌مان را حفظ کنیم. در این کار هم موفق نشدیم!

وقتی که بروک از زندگی‌ام بیرون رفت، خدا در خانه‌ام را زد. او به شکل پدر بنی دریک^{۱۶} آمد؛ کشیش اُسقفی کلیسای ما در دایرزبورگ. بنی حدود چهل سال داشت و خونسرد بود. زبان نرم و شیرینی داشت. بیشتر وقت‌ها شلوار جین رنگ‌ورورفته‌ای می‌پوشید، اما همیشه کت سیاه و یقه کشیشی به تن داشت. خیلی زود او نقطه روشن درمان و بهبود من شد. دیدارهای هفتگی او به دیدارهای کمابیش هرروزه تبدیل شد. من همیشه با اشتیاق منتظر بودم تا ساعت‌های طولانی روی ایوان بنشینم و با او حرف بزنم. من از لحظه اول به او اعتماد کردم و اعتراف کردم که نمی‌خواهم به کار وکالت برگردم. سی‌ساله بودم و می‌خواستم به دیگران کمک کنم؛ نمی‌خواستم بقیه عمرم را با شکایت از مردم و دفاع از مجرمان یا کار در شرکت‌های حقوقی کوچک و شلوغ

بگذرانم. هرچه بیشتر با بنی هم‌نشینی کردم، بیشتر دلم می‌خواست شبیه او باشم. او چیزی در من دید و پیشنهاد داد که دست‌کم به کلیسا و دروس مذهبی و کلیسا فکر کنم. ما باهم دعا‌های طولانی می‌خواندیم و ساعت‌ها حرف می‌زدیم و من کم‌کم حس کردم خدا صدایم می‌زند.

هشت ماه بعد از آخرین حضورم در دادگاه، به الکساندریا در ویرجینیا رفتم، وارد مدرسه مذهبی شدم و سه سال با تلاش زیاد درس خواندم و مطالعه کردم. برای تأمین هزینه‌هایم هفته‌ای ۲۰ ساعت در یک شرکت بزرگ حقوقی به‌عنوان دستیار بخش پژوهش و تحقیق کار کردم. از آن کار متنفر بودم، اما توانستم بر نفرتم نقاب بزنم و پنهانش کنم. گاهی من را به یاد این می‌انداخت که چرا آن شغل و حرفه را ترک کرده بودم.

در سی‌وپنج‌سالگی درسم تمام شد و توانستم معاون کشیش کلیسای آسقفی صلح در خیابان دریتون در بخش تاریخی ساوانا شوم. کشیش مرد دوست‌داشتنی‌ای به نام لوتر هاجز^{۱۷} بود. او سال‌ها کشیش زندان هم بود. عموی او پشت میله‌های زندان مرده بود و او مصمم بود به کسانی که فراموش شده بودند، کمک کند. سه ماه بعد از مهاجرت به ساوانا، با فرانسویس تاتوم آشنا شدم؛ کسی که به‌راستی فراموش شده بود.

دو سال بعد که با فرانکی از زندان بیرون می‌آمدیم، بهترین لحظه زندگی‌ام بود. من راه و هدفم را پیدا کرده بودم. قضا و قدر الهی باعث شد با ویکی گورلی آشنا شوم؛ کسی که اهداف بزرگ خودش را داشت.

فصل چهارم

مؤسسه مذهبی محافظان در گوشه کوچکی از یک انبار، در خیابان برود^{۱۸} در شهر ساواناست. بقیه ساختمان متعلق به شرکت کفسازی ساختمانی است که ویکی سال‌ها پیش آن را فروخته بود. او هنوز صاحب انبار است و آنجا را به برادرزاده‌هایش که کار شرکت را ادامه می‌دهند، اجاره می‌دهد. بیشتر درآمد او از اجاره‌ها، در مؤسسه محافظان هزینه می‌شود.

حدود ظهر است که اتومبیل را ترک می‌کنم و وارد دفترمان می‌شوم. انتظار ندارم مثل قهرمان‌ها از من استقبال کنند و چنین اتفاقی هم نمی‌افتد. منشی و اتاق انتظار نداریم؛ جای زیبا و دلپذیری هم برای پذیرایی از مشتری‌هایمان نداریم. همه آن‌ها توی زندان هستند. ما منشی نداریم، چون پولی نداریم که به او بپردازیم. خودمان نامه‌هایمان را تایپ می‌کنیم، پرونده‌ها را منظم می‌کنیم، برنامه‌ریزی می‌کنیم، به تلفن‌ها پاسخ می‌دهیم، قهوه درست می‌کنیم و زباله‌ها را می‌بریم.

ویکی بیشتر روزها به خانه سالمندان در همان خیابان می‌رود تا خیلی سریع با مادرش نهار بخورد. دفتر کار تمیزش خالی است. به میزش نگاه می‌کنم؛ حتی یک کاغذ بی‌نظم رها نشده است. پشت میز قفسه‌ای هست که عکس رنگی ویکی و بوید در آن دیده می‌شود. بوید شوهر ویکی است که در اثر بیماری مُرده بود. او شرکت را ایجاد کرده بود و آن را به‌مرور توسعه داده بود. وقتی او در جوانی مُرد، ویکی آنجا را تحویل گرفت و مستبدانه مدیریت کرد تا اینکه دستگاه قضایی ناراحتش کرد و او دنبال تأسیس محافظان رفت.

در طرف دیگر راهرو دفتر کار میزی رافین^{۱۹} قرار دارد؛ مدیر دعاوی قضایی و عقل کل مؤسسه. او هم پشت میزش نیست و به‌احتمال زیاد با بچه‌هایش سرگرم است. او چهار بچه دارد که معمولاً عصرها توی دفتر محافظان و زیر دست‌وپا وول می‌خورند. وقتی که بچه‌داری روزانه شروع می‌شود، ویکی در اتاقش را می‌بندد. من هم گهگاه که آنجا هستم، همان کار را می‌کنم. چهار سال پیش که میزی را استخدام می‌کردیم، دو شرط داشت: اولین شرطش این بود که در صورت نیاز بتواند بچه‌هایش را توی دفترش نگه دارد، چون پولی برای پرستار بچه نداشت و دومین شرط هم حقوقش بود. او برای اینکه بتواند امور زندگی‌اش را بگذراند، سالانه به ۶۵۰۰۰ دلار نیاز داشت؛ حتی یک سنت کمتر هم کافی نبود. من و ویکی روی هم این قدر نمی‌گیریم، اما ما بچه بزرگ نمی‌کنیم و نگران درآمد هم نیستیم. ما با هر دو درخواست او موافقت کردیم و میزی هنوز بالاترین حقوق را می‌گیرد.

در این معامله ما برنده‌ایم. میزی در مناطق خشن آتلانتای جنوبی رشد کرده بود؛ جایی که گاهی

بی‌خانمان می‌شد. هرچند درباره‌ی آن دوران حرف نمی‌زند. معلمی متوجه هوش سرشار او می‌شود و کمی محبت از خودش نشان می‌دهد. او با همه‌ی توانش و به‌سرعت کالج مورهاوس^{۲۱} و دانشکده‌ی حقوق اموری^{۲۲} را با نمره‌های عالی پشت سر می‌گذارد. میزی به درخواست شرکت‌های بزرگ جواب رد می‌دهد تا بتواند برای مردم خودش در صندوق دفاع حقوقی یا همان ناکپ^{۲۳} کار کند. وقتی که ازدواج او با شکست روبه‌رو شد، شغل و کارش هم از بین رفت. وقتی ما دنبال یک وکیل می‌گشتیم، یکی از دوستانم او را معرفی کرد.

طبقه‌ی پایین تحت تسلط این دو زن است. وقتی که آنجا هستم، اوقاتم را در طبقه‌ی دوم و در اتاق شلوغ و کوچکی می‌گذرانم که اسمش را دفتر کار گذاشته‌ام. در طرف دیگر راهرو اتاق جلسه قرار دارد؛ هرچند، در محافظان جلسات زیادی برگزار نمی‌شود. گاهی در آنجا با افراد تبرئه‌شده و خانواده‌هایشان دیدار می‌کنیم.

به اتاق جلسه می‌روم و چراغ را روشن می‌کنم. در مرکز اتاق یک میز غذاخوری دراز و بیضی‌شکل قرار دارد که من آن را در بازار مکاره‌ای به قیمت ۱۰۰ دلار خریدم. اطرافش تعدادی صندلی ناهماهنگ چیده شده که در طول چند سال آن‌ها را به آن اتاق آورده‌ایم. این اتاق زیبا نیست، اما هویت خاصی دارد. روی یک دیوار که ما اسمش را دیوار شخصیت‌ها گذاشته‌ایم، هشت قاب عکس بزرگ و رنگی از تبرئه‌شدگانمان آویزان کرده‌ایم. قاب‌ها با تصویر فرانکی شروع می‌شوند. لبخند آن‌ها روح و هویت کار و فعالیت ماست. آن‌ها به ما انگیزه می‌دهند تا به راهمان ادامه دهیم و به‌خاطر آزادی و عدالت، با دستگاه قضایی مبارزه کنیم.

فقط هشت نفر؛ و هنوز هزاران نفر منتظرند. کار ما هیچ‌وقت تمام نمی‌شود. این واقعیت هرچند ناامیدکننده است، اما به ما انگیزه حرکت هم می‌دهد.

روی دیوار دیگر پنج عکس کوچک‌تر از پنج موکل فعلی ما قرار دارد که همگی‌شان حالا توی زندان‌اند. دوک راسل در آلاباما، شاستا برایلی در کارولینای شمالی، بیلی ریپرن در تنسی، کورتیس والاس در می‌سی‌سی‌پی و لیتل جیمی فیلگر در جورجیا. سه سیاه‌پوست و دو سفیدپوست که یکی‌شان زن است. در کار ما رنگ پوست و جنسیت معنا و مفهومی ندارد. روی دیوارهای دیگر تصاویر بریده‌شده‌ای از روزنامه در قاب‌های عکس وجود دارد که لحظه‌های باشکوه خارج شدن موکلانمان از زندان را نشان می‌دهند. من در بیشتر آن‌ها حضور دارم؛ همراه وکلای دیگری که به ما کمک کرده‌اند. میزی و ویکی هم در چند عکس دیده می‌شوند. لبخندها واقعی و از ته دل است.

دوباره از پلکان بالا می‌روم تا به آپارتمانم برسم. من در طبقه سوم بدون پرداخت اجاره در آپارتمانی سه‌خوابه زندگی می‌کنم. اسباب و اثاثیه را توصیف نمی‌کنم؛ همین‌قدر می‌گویم که تنها زن‌هایی که در زندگی من هستند، یعنی ویکی و میزی، هیچ‌وقت پایشان را به آنجا نمی‌گذارند. به‌طور متوسط ده شب در ماه اینجا می‌خوابم و بی‌توجهی و بی‌نظمی آشکار است. حقیقت این است که اگر همیشه اینجا بودم، آپارتمانم شلوغ‌تر و کثیف‌تر هم می‌شد!

در حمام کوچکم دوش می‌گیرم و بعد روی تخت‌خوابم می‌افتم.

بعد از دو ساعت بیهوشی، سروصدای طبقه پایین بیدارم می‌کند. لباس می‌پوشم و پایین می‌روم. میزی با لبخند بزرگی از من استقبال می‌کند و بارها می‌گوید: «تبریک می‌گم».

«دختر، از کنار گوشمون گذشت. دوک غذای آخرش رو می‌خورد که باهامون تماس گرفتن.»
«غذاش رو تموم کرد؟»

«البته!»

دَنیل پسرک چهارساله به سمت من می‌دود و بغلم می‌کند. او نمی‌داند من کجا بوده‌ام و چه کار کرده‌ام، اما همیشه برای بغل شدن آماده است. ویکی سروصدا را می‌شنود و باعجله می‌آید. بازهم تبریک گفتن‌های بیشتر.

وقتی در کارولینای شمالی آلبرت هوور را از دست دادیم، همگی در دفتر ویکی نشستیم و گریه کردیم. این بار اوضاع خیلی بهتر است.

ویکی گفت: «من قهوه درست می‌کنم.»

دفتر کار او کمی بزرگ‌تر است و پر از اسباب‌بازی و میزهایی پوشیده از کتاب‌های رنگ‌آمیزی و بازی‌های فکری نیست. به آنجا می‌رویم تا من همه‌چیز را توضیح دهم. از آنجایی که در شمارش معکوس دیشب، من مُدام با هر دو نفرشان در تماس بودم، بیشتر جزئیات را می‌دانند. من ماجرای دیدارم با فرانکی را برایشان می‌گویم و درباره قدم بعدی در پرونده دوک حرف می‌زنیم. ضرب‌العجلِ ناگهانی نداریم، تاریخ اعدام نداریم، شمارش معکوسی در پیش نداریم و فشار از روی ما برداشته شده است. پرونده‌های اعدام سالیان زیادی با کُندی طول می‌کشند تا اینکه ساعت دیدار با سوزن و تزریق فرا برسد؛ بعد اوضاع اضطراری می‌شود و ما شبانه‌روز کار می‌کنیم. وقتی اجرای اعدام به تأخیر می‌افتد، می‌دانیم که تا زمان وحشت بعدی، چند سال فرصت داریم.

ما دربارهٔ چهار پروندهٔ دیگر حرف می‌زنیم؛ هیچ کدام با ضرب‌العجل روبه‌رو نیستند. من ناراحت‌کننده‌ترین موضوع را مطرح می‌کنم و از ویکی می‌پرسم: «اوضاع مالی و بودجه چگونه؟»

او طبق معمول لبخندی می‌زند و می‌گوید: «آه، ورشکسته‌ایم!»
میزی می‌گوید: «من باید تلفن بزنم.» و رو به من ادامه می‌دهد: «پُست، کارت عالی بود!»
بودجه موضوعی است که او ترجیح می‌دهد در آن دخالت نکند؛ من و ویکی هم نمی‌خواهیم باری روی دوشش بگذاریم. او به اتاق کار خودش می‌رود.

ویکی می‌گوید: «ما به چک از بنیاد کای هیل می‌گیریم؛ پنجاه‌هزار دلار! بنابراین برای چند ماه می‌تونیم هزینه‌ها رو بپردازیم.» هزینهٔ سالانهٔ کار ما حدود نیم میلیون دلار است و ما با التماس و گدایی این پول را از افراد و مؤسسات غیرانتفاعی می‌گیریم. اگر من تحمل و حوصلهٔ تأمین مالی را داشتم، باید نیمی از روزم را با تلفن حرف می‌زدم و نامه می‌نوشتیم و سخنرانی می‌کردم. بین تعداد کسانی که می‌توانیم تبرئه و آزاد کنیم و پولی که می‌توانیم هزینه کنیم، ارتباط مستقیم و تنگاتنگی وجود دارد؛ اما من فرصت و حوصلهٔ التماس کردن را ندارم. من و ویکی مدت‌ها پیش به این نتیجه رسیدیم که نمی‌توانیم کارمندان زیادی داشته باشیم و نمی‌توانیم همیشه خودمان را برای تأمین منابع مالی تحت فشار بگذاریم. ما عملیات کوچک و کم‌جمعیت را ترجیح می‌دهیم و کم‌جمعیت هم هستیم.

یک پیگیری تبرئهٔ موفق، به چند سال زمان و دست‌کم ۲۰۰۰۰۰ دلار پول نیاز دارد. هر وقت که به پول بیشتری نیاز داشته باشیم، آن را پیدا می‌کنیم.

او طبق معمول می‌گوید: «وضعمون خوبه. من دنبال کمک‌های بلاعوض و خیرین می‌گردم. ما به حیاتمون ادامه می‌دیم؛ همیشه این کارو می‌کنیم.»

می‌گویم: «فردا چندتا تلفن می‌زنم.» هرچند برایم ناخوشایند است، اما هر هفته خودم را وادار می‌کنم که چند ساعت با وکلایی که هم‌درد هستند، تماس بگیرم و حرف بزنم و تقاضای پول کنم. در ضمن با چند کلیسا در ارتباطم و چک‌هایی را هم از آن‌ها می‌گیرم. ما کلیسا نیستیم، اما استفاده از کلمهٔ مذهب آسیبی به فعالیت‌هایمان نمی‌زند.

ویکی می‌گوید: «فکر کنم می‌خوای بری به سیبروک.»

«آره... تصمیم رو گرفته‌م. سه ساله که در حال بررسی هستیم و من از حرف خسته شده‌م. ما قانع شدیم که اون بی‌گناحه. بیست و دو ساله که توی زندانه و وکیل هم نداره. هیچ‌کس روی پرونده اون کار نمی‌کنه و من می‌گم این کارو انجام بدیم.»

«من و میزی هم باهاتیم.»

می‌گویم: «ممنونم.» حقیقت این است که همیشه من تصمیم نهایی را درباره قبول یا رد پرونده‌ها می‌گیرم. ما پرونده را برای مدتی طولانی بررسی می‌کنیم و به‌خوبی با جزئیات آن آشنا می‌شویم. اگر یکی از ما سرسختانه مخالفت کند، پرونده را رد می‌کنیم. سیبروک ما را برای مدتی طولانی شکنجه داده است، اما بیشتر به این دلیل مطمئنیم که می‌دانیم برای موکل بعدی مان پاپوش درست کرده بودند.

ویکی می‌گوید: «امشب مرغ سرخ می‌کنم.»

می‌گویم: «خدا رو شکر. منتظر بودم دعوت بشم.» او تنها زندگی می‌کند و عاشق آشپزی است. وقتی در شهر هستم، معمولاً توی خانه گرم‌ونرم او در فاصله چهار چهارراه جمع می‌شویم و باهم شام می‌خوریم. او نگران سلامتی و عادت‌های غذایی من است و میزی نگران زندگی خصوصی و عشقی من؛ عشقی که وجود ندارد و در نتیجه به آن فکر نمی‌کنم.

فصل پنجم

شهر سیبروک در مناطق شهرستانی و دورافتاده شمال فلوریدا قرار دارد؛ دور از مناطق توسعه یافته و شهرک ها و روستاهای بازنشستگان. تمپا^{۲۲} در فاصله دو ساعت رانندگی در جنوب قرار دارد و گینزویل هم در فاصله یک ساعته در شرق آن. هرچند خلیج از طریق جاده ای دو خطه، فقط چهل و پنج دقیقه با آنجا فاصله دارد، اما هیچ وقت نظر توسعه دهندگان مجنون ایالتی را به خود جلب نکرده است. سیبروک با ۱۱۰۰۰ نفر جمعیت، مرکز بخش رویز است و بیشتر فعالیت های تجاری و اقتصادی آن منطقه عقب مانده در آنجا متمرکز شده است. هرچند عده ای آنجا را ترک کرده اند، اما بازنشستگانی که برای زندگی ارزان در کاروان های متحرک در بوستان ها به آنجا آمده اند، جمعیت را ثابت نگه داشته اند. خیابان اصلی باوجود چند ساختمان خالی و تعطیل شده، هنوز به حیات خود ادامه می دهد و چند فروشگاه تخفیفی ارزان در مرکز شهر وجود دارد. ساختمان زیبای دادگاه که به سبک اسپانیایی ساخته شده است، پابرجا و فعال است و حدود دوجین وکیل به امور حقوقی آن بخش رسیدگی می کنند.

بیست و دو سال پیش جسد یکی از همین وکلا در دفتر کارش پیدا شد. او به قتل رسیده بود. سیبروک برای اولین بار برای چند ماه در تاریخش به خبر اول تبدیل شد. اسم آن وکیل کیث روسو^{۲۴} و موقع مرگ سی و هفت ساله بود. جسدش پشت میزش پیدا شده و خون همه جا ریخته بود. با تفنگ شکاری دو بار به سرش شلیک شده بود و چیز زیادی از صورتش باقی نمانده بود. تصاویر صحنه جنایت وحشتناک و برای بعضی از اعضای هیئت منصفه تهوع آور بود. آن شب سرنوشت ساز ماه دسامبر، او به تنهایی در دفترش مشغول کار بود. کمی قبل از اینکه به قتل برسد، برق دفتر کارش قطع شده بود.

کیث به همراه شریک و همسرش، دایانا روسو، یازده سال در سیبروک به کارهای حقوقی مشغول بود. آن ها بچه نداشتند. آن ها در اولین سال های تأسیس شرکتشان، به سختی روی پرونده های عمومی حقوقی کار کرده بودند، اما هر دو دنبال ارتقاء کارشان بودند و می خواستند از امور کوچکی مثل نوشتن وصیت نامه ها و پیگیری پرونده های طلاق دور شوند. آن ها دوست داشتند در دادگاه ها به وکالت بپردازند و از سامانه پرسود و پول زای ایالتی بهره مند شوند؛ اما در چنین سطحی، رقابت ها شدید و خشن بود و آن ها باید برای گرفتن پرونده های بزرگ، به سختی تلاش می کردند.

وقتی که کیث به قتل رسید، دایانا در آرایشگاه بود. او سه ساعت بعد، وقتی شوهرش به خانه نیامد و

به تلفنش پاسخ نداد، جسدش را پیدا کرد. بعد از مراسم تدفین، او گوشه‌گیر شد و ماه‌ها در غم و اندوه عزاداری کرد. او شرکت و دفتر کارش را تعطیل کرد و ساختمانش را فروخت؛ و سرانجام خانه‌اش را هم فروخت و به ساراسوتا برگشت؛ جایی که در آن به دنیا آمده بود. او دو میلیون دلار از شرکت بیمه عمر دریافت کرد و همه دارایی‌های مشترک با کیث را به ارث برد. شرایط بیمه‌نامه عمر به وسیله بازرسان بررسی شد، اما ایرادی نگرفتند و پیگیری خاصی نکردند. این زوج از همان ابتدای ازدواج باور عمیقی به حمایت و حفاظت بیمه داشتند. دایانا هم همان بیمه عمر را داشت.

اولش هیچ مظنونی وجود نداشت تا اینکه دایانا اسم فردی به نام کوینزی میلر را مطرح کرد. آن مرد قبلاً یکی از مشتریان شرکت حقوقی آن‌ها بود؛ آن‌هم یک مشتری ناراضی. کیث چهار سال قبل از اینکه به قتل برسد، پرونده طلاق کوینزی را پیگیری کرده بود و موکلش از نتیجه پرونده ناراضی و ناراحت بود. قاضی او را به پرداخت نفقه و هزینه‌های بچه‌ها محکوم کرد؛ مبلغی که از توان او خارج بود و همین امر، زندگی‌اش را به ویرانی کشاند. وقتی که او نتوانست برای اعتراض تجدیدنظر، پول بیشتری به وکیل پردازد، کیث هم پرونده‌اش را رها و وکالتش را لغو کرد و مهلت اعتراض به پایان رسید. کوینزی که در شرکتی محلی راننده کامیون بود، حقوق خوبی می‌گرفت، اما وقتی که حساب او به‌خاطر عدم اجرای وظایف قانونی، توسط زنش خراب شد، شرکت او را اخراج کرد. او که توان پرداخت پول بیشتری به زنش را نداشت، اعلام ورشکستگی کرد و از آن منطقه گریخت و دور شد. او را دستگیر کردند و به سیبروک برگرداندند و به‌خاطر عدم پرداخت نفقه زن و هزینه‌های بچه‌ها، به زندان انداختند. قاضی سه ماه او را در زندان نگه داشت و بعد آزادش کرد. او دوباره فرار کرد و در تمپا به جرم فروش مواد مخدر دستگیر شد. او یک سال را در زندان گذراند و دوباره آزاد شد.

تعجبی نداشت که او کیث روسو را به‌خاطر همه مشکلاتش مقصر می‌دانست. بیشتر وکلای شهر معتقد بودند که کیث می‌توانست در این پرونده با کمی تلاش بیشتر نتایج بهتری به دست بیاورد و چنین نتیجه‌ای را برای یک وکیل بلندپرواز، بد و تحقیرآمیز می‌دانستند. بر اساس شهادت دایانا، کوینزی دست کم دو بار به دفتر کار آن‌ها آمده بود و کارمندا را تهدید و تقاضا کرده بود که با وکیل سابقش دیدار کند؛ اما هیچ گزارشی در خصوص اینکه کسی به پلیس تلفن زده باشد، وجود نداشت. دایانا ادعا کرد که کوینزی بارها به خانه آن‌ها تلفن زده و تهدیدشان کرده بود، اما آن‌ها نگران نشده و شماره تلفنشان را عوض نکرده بودند.

اسلحه جنایت هیچ وقت پیدا نشد. کوینزی قسم خورد که هیچ وقت تفنگ شکاری نداشته، اما زن سابقش به پلیس گفت که گمان می کند او تفنگ داشته است. پرونده دو هفته بعد جدی شد؛ وقتی که پلیس با مجوز قضایی اتومبیل کوینزی را توقیف کرد. آن ها در صندوق عقب اتومبیل چراغ قوه ای پیدا کردند که لکه های ریزی روی شیشه اش بود. آن ها حدس می زدند این لکه ها خون باشد. کوینزی اصرار داشت که هیچ وقت آن چراغ قوه را ندیده، اما زن سابقش گفت این چراغ قوه متعلق به کوینزی بوده است.

به سرعت نظریه ای شکل گرفت و معمای قتل حل شد. پلیس معتقد بود که کوینزی با دقت نقشه حمله را کشیده و صبر کرده بوده تا کیث برای کار تا دیروقت توی دفتر کارش بماند. او از محل کنتور در پشت ساختمان برق را قطع کرده بود و از در عقب وارد شده بود. او که بارها به آن ساختمان رفت و آمد کرده بوده، می دانسته کجا می تواند کیث را پیدا کند. کوینزی با استفاده از چراغ قوه، در تاریکی به اتاق کیث یورش برده بود و بعد از دو بار شلیک، فرار کرده بود. با توجه به خونی که همه جا پخش شده بود، منطقی بود که بپذیرند خون به هوا پاشیده شده است.

دو چهارراه آن طرف تر، زن معتادی به نام کری هالند پرویت^{۲۵} مرد سیاه پوستی را دیده بود که دوان دوان از آن منطقه دور می شده است. مطمئن نبود، اما به نظرش رسیده بود که او چوب یا میله ای را حمل می کند. کوینزی سیاه پوست است؛ ۸۰ درصد مردم سیبروک سفید پوست، ۱۰ درصد سیاه پوست و ۱۰ درصد مکزیکی بودند. کری نتوانست چهره کوینزی را شناسایی کند، اما سوگند خورد که هیکل و قد او شبیه مردی است که دیده بود.

وکیل کوینزی توانست حکم تغییر مکان محاکمه را بگیرد. دادگاه در شهرستان مجاور برگزار شد. ۸۳ درصد مردم آنجا سفید پوست هستند؛ فقط یک سیاه پوست در هیئت منصفه حضور داشت.

پرونده حول محور چراغ قوه ای که در صندوق عقب اتومبیل کوینزی پیدا شده بود، متمرکز شد. متخصص لکه های خون که از دِنور آمده بود، شهادت داد که با توجه به مکان جسد و خط فرضی آتش تفنگ و ارتفاع مقتول و قاتل و مقدار زیاد خونی که روی دیوارها، قفسه ها و کتابخانه پاشیده شده بود، مطمئن است آن چراغ قوه در صحنه جنایت حضور داشته. اسم لکه های مرموز روی شیشه چراغ قوه را پاشش پَسین گذاشتند. لکه ها کوچک تر از آن بود که بتوان آزمایششان کرد؛ بنابراین امکان نداشت که آن را با خون کیث مقایسه کنند. کارشناس بدون توجه به این موضوع، به هیئت منصفه گفت که بدون شک آن لکه ها خون است. در کمال تعجب، متخصص اعتراف کرد

که هیچ وقت چراغ قوه را ندیده، بلکه با کمک عکس های رنگی که توسط بازرسان تهیه شده بود، همه چیز را با دقت بررسی کرده است! آن چراغ قوه چند ماه قبل از برگزاری دادگاه، ناپدید شد. دایانا با اطمینان خاطر شهادت داد که شوهرش موکل سابقش را به خوبی می شناخته و به شدت از او می ترسیده است. کیث بارها به او گفته بوده که از کویینزی می ترسد و حتی گاهی اسلحه کمری با خودش حمل می کرده است.

شهر کتاب (nbookcity.com)

کری هالند هم شهادت داد؛ او هرچند مستقیم انگشت اتهامش را به سمت کوینزی نگرفت، اما تلاشش را برای محکوم کردن او کرد. او نپذیرفت که به زور به وسیله دادستان مجبور به ادای شهادت شده است و نپذیرفت که پیشنهادی برای شهادت در ازای بستن پرونده اتهامات مربوط به مواد مخدرش دریافت کرده است.

کوینزی درحالی که منتظر محاکمه بود، به زندانی محلی در گینزویل منتقل شد. هیچ دلیلی برای انتقال او ارائه نشد. او یک هفته را آنجا گذراند و بعد به سیبروک برگردانده شد؛ اما وقتی که در گینزویل بود، او را با یک خبرنگار زندانی به نام زکه هافی^{۲۶} هم سلول کردند. زکه شهادت داد که کوینزی با افتخار درباره آن قتل برای او حرف زده است. هافی جزئیات قتل را می دانست؛ از جمله تعداد گلوله های شلیک شده و استفاده از تفنگ شکاری. او برای اینکه داستان را تقویت کند، به هیئت منصفه گفت کوینزی با خنده به او گفته که روز بعد تا ساحل رفته و اسلحه را به دریا انداخته است. هافی در پرسش و پاسخ های وکیل مدافع، معامله با دادستان در ازای تخفیف مجازات را رد کرد.

بازرس اداره پلیس شهادت داد که هیچ اثر انگشتی از کوینزی در صحنه جنایت یا روی کنتور برق در پشت ساختمان پیدا نشده و به او اجازه داده شد تا حدس بزند که مهاجم به احتمال زیاد دستکش در دست داشته است.

پزشک آسیب شناس ضمن شهادت، عکس های رنگی بزرگی از صحنه جرم را نشان داد. وکیل مدافع به شدت اعتراض کرد و گفت این عکس ها نه تنها بر قضاوت ها تأثیر منفی می گذارد، بلکه باعث نفرت و افراط می شود؛ اما قاضی نظر او را رد کرد و عکس ها نمایش داده شد. چند نفر از اعضای هیئت منصفه با دیدن عکس های تکان دهنده از کیت که غرق در خون بود و بیشتر صورتش نابود شده بود، شوکه شدند. علت مرگ آشکار بود.

کوینزی به دلیل سوابق و محکومیت های گذشته، برای ادای شهادت احضار نشد. وکیل تسخیری، مرد تازه کاری به نام تایلر تاونسند^{۲۷} بود. او که هنوز سی سال هم نداشت، توسط دادگاه منصوب شده بود. این حقیقت که وکیلی مثل او تجربه و سابقه دفاع در پرونده های جنایی را نداشته باشد، معمولاً باعث می شد در مرحله تجدیدنظر پرونده را متوقف کنند، اما در مورد کوینزی این اتفاق نیفتاد! او با قدرت دفاع کرد. تاونسند به تک تک شاهدان دادستان تاخت و به شواهد و مدارک ایراد گرفت. او با متخصصان بحث کرد و نتیجه گیری آن ها را به چالش کشید،

نقاط ضعف نظراتشان را آشکار کرد و معاون پلیس را به خاطر گم کردن چراغ قوه که مهم‌ترین مدرک بود، مورد تمسخر و تحقیر قرار داد. او عکس‌های رنگی را جلوی هیئت‌منصفه تکان داد و پرسید آیا آن لکه‌ها واقعاً خون بوده است؟ او به کری هالند و زکه هافی خندیده بود و آن‌ها را دروغ‌گو نامیده بود. او به دایانا گفته بود که بیوه بی‌گناهی نیست و در پرسش و پاسخ، بدون تلاش زیاد، او را به گریه انداخته بود. قاضی بارها از او خواسته بود که احتیاط کند، اما تاونسند با تمرکز کارش را انجام داده بود. او کارش را آن‌چنان خوب انجام داده بود که اعضای هیئت‌منصفه نقابشان را رها کرده و با نفرت به او نگاه کرده بودند. درحالی‌که تایلر جوان با قدرت مدارک دادستان را نقد می‌کرد، دعوایی در دادگاه راه افتاده بود. او حتی به قاضی بی‌احترامی کرده و به شهود دادستان توهین کرده بود.

تایلر تاونسند در آخرین دفاعش یک تفنگ شکاری و یک چراغ قوه در دست‌هایش گرفت و استدلال کرد که نمی‌توان در چنین وضعیتی با آن اسلحه دو گلوله را پشت سر هم شلیک کرد. به نظر رسید اعضای هیئت‌منصفه که همگی از مناطق روستایی آمده بودند، این نکته را درک کرده‌اند، اما تفاوتی در نظر آن‌ها ایجاد نکرد. وقتی که تایلر از هیئت‌منصفه خواست تا به بی‌گناهی موکلش رأی دهند، اشک در چشم‌هایش جمع شده بود.

او چنین حکمی به دست نیاورد. هیئت‌منصفه خیلی سریع کوبینزی را به جرم قتل محکوم کرد. مجازات او موضوع پیچیده‌تری بود و هیئت‌منصفه در این مورد دچار مشکل شد. آن‌ها دو روز بحث کردند. عضو سیاه‌پوست معتقد بود که باید به حبس ابد بدون امکان بخشش محکوم شود؛ یازده سفیدپوست دیگر هم از اینکه نمی‌توانستند حکم اعدام صادر کنند، خیلی ناراحت بودند.

درخواست تجدیدنظر کوبینزی مسیر خودش را طی کرد، اما محکومیتش در همه سطوح تأیید شد. او برای بیست و دو سال اصرار کرد که بی‌گناه است، اما هیچ‌کس به حرفش گوش نداد.

تایلر جوان از آن شکست دچار بحران روحی شد و هیچ‌وقت هم خوب نشد. شهر سیبروک علیه او شورید و بدون مشتری، کار و کالتش متوقف شد. کمی بعد از اینکه تقاضاهای تجدیدنظر رد شد، او تسلیم شد و به جکسون ویل فلوریدا مهاجرت کرد. در آنجا مدتی به شکل پاره‌وقت وکیل دادستانی بود، اما خیلی زود شغلش را عوض کرد.

فرانکی او را در فورث لادریدیل^{۲۸} پیدا کرد. او در آنجا با خانواده‌اش زندگی خوبی داشت و با پدرزنش

مجموعه‌های تجاری و فروشگاهی می‌ساخت. نزدیک شدن به او، به دقت، فکر و مهارت زیادی نیاز داشت؛ چیزی که ما در آن تبه‌ر داریم.

دایانا روسو هیچ‌وقت به سیبروک برنگشت و تا جایی که ما می‌دانستیم، هیچ‌وقت ازدواج نکرد؛ البته مطمئن نیستیم. ویکی یک سال قبل با کمک شرکت امنیتی و کارآگاهی‌ای که گاهی با آن کار می‌کنیم، توانست دایانا را در جزیره‌ی مارتینیک پیدا کند. جاسوس‌های ما می‌توانند برای کمی پول، بیشتر تحقیق کنند و اطلاعات بیشتری بدهند؛ اما در حال حاضر ما هنوز برای هزینه کردن چنین پولی قانع نشده‌ایم. تلاش برای گفت‌وگو با آن زن، اتلاف وقت بود.

هدف ما تبرئه و آزاد کردن کوینزی میلر است؛ پیدا کردن قاتل اصلی اولویت ندارد. برای دستیابی به هدف اول، باید پرونده‌ی ایالتی را نقض و لغو کنیم. حل معمای قتل وظیفه‌ی دیگران است و تردیدی نداریم که بعد از بیست‌ودو سال، هیچ‌کس روی آن پرونده کار نمی‌کند. این یک پرونده‌ی باز نیست. ایالت فلوریدا کارش را انجام داده و قاتل را پیدا و محکوم کرده است. حقیقت، ارزشی ندارد.

فصل ششم

کوینزی هشت سال اخیر را در زندان تأدیبی گاروین^{۲۹} در نزدیکی شهر کوچک پکهام گذرانده است که در فاصله یک ساعته اورلاندو قرار دارد. چهار ماه قبل به عنوان کشیش کلیسای زندان، برای اولین بار به این زندان آمدم. آن زمان کت سیاه و یقه سفیدم را پوشیده بودم. شگفت‌انگیز است که دست‌کم در زندان، در کسوت کشیشی نسبت به شغل و کالتم احترام بیشتری به من می‌گذارند.

امروز هم دوباره کت سیاه و یقه را پوشیده‌ام تا کارم راحت‌تر شود. ویکی کارهای اداری را انجام داده است و حالا من رسماً وکیل کوینزی هستم. نگهبان کنار دروازه مدارکم را بررسی می‌کند. نگاهی به یقه‌ام می‌اندازد، اما آن‌چنان گیج شده است که نمی‌تواند سؤالی بپرسد. من گوشی همراهم را تحویل می‌دهم و از دستگاه فلزیاب عبور می‌کنم و بعد یک ساعت در اتاق کوچکی منتظر می‌شوم و مجله‌ای را ورق می‌زنم و بار دیگر به این فکر می‌کنم که دنیا به کجا می‌رود. سرانجام به دنبال می‌آیند. دنبال نگهبان از اولین ساختمان بیرون می‌روم و در پیاده‌روی با حصار و سیم‌خاردار پیش می‌روم. من داخل زندان‌های زیادی را دیده‌ام و خشونت داخل آن‌ها دیگر شوکه‌ام نمی‌کند. همه آن‌ها شباهت‌های زیادی باهم دارند: ساختمان‌های مکعبی سیمانی و بدون پنجره، حیاط‌هایی پر از مردانی در لباس‌های یک‌شکل که زمان را می‌کشند و نگهبان‌هایی که به من اخم می‌کنند، چون برای کمک به انسان‌های پست به آنجا آمده‌ام. نگهبان در یکی از ساختمان‌ها را باز می‌کند و من وارد می‌شوم.

کوینزی آنجاست؛ در طرف دیگر پنجره پلاستیکی ضخیم. در بسته می‌شود و ما تنها می‌شویم. برای اینکه دیدارها را سخت کنند، دریچه‌ای نگذاشته‌اند و ما مجبوریم با گوشی‌های سنگینی که دست‌کم سی سال سن دارند، باهم حرف بزنیم. اگر بخواهم مدرکی را به موکلم بدهم، باید نگهبان را صدا بزنم. او اول مدرک را بررسی می‌کند و بعد آن را قدم‌زنان به طرف دیگر می‌برد.

کوینزی می‌خندد و مشتش را آهسته روی پنجره می‌زند. من به سلام او پاسخ می‌دهم. حالا ما رسماً دست داده‌ایم. او حالا پنجاه و یک سال دارد و به جز موهای خاکستری‌اش، می‌تواند چهل ساله به نظر برسد. او هر روز وزنه‌برداری می‌کند، کاراته تمرین می‌کند و سعی می‌کند از آشغال‌هایی که به او می‌دهند، دوری کند. خودش را لاغر نگه می‌دارد و فکرش را با تمرکز تمرین می‌دهد. او گوشی‌اش را برمی‌دارد و می‌گوید: «آقای پست، اول از همه می‌خوام به خاطر پذیرش پرونده‌م، از شما تشکر کنم.» چشم‌هایش اشک‌آلود می‌شود و به گریه می‌افتد.

کوینزی در پانزده سال گذشته هیچ وکیل یا نماینده قانونی ای نداشته است؛ هیچ کس در دنیای بیرون سعی نمی کند بی گناهی او را ثابت کند. من با توجه به تجربه طولانی و وسیع، می دانم که این بار سنگین و تحمل نکردنی است. سامانه قضایی فاسد آمریکا راه های او را بسته و هیچ کس هم با آن سامانه مبارزه نمی کند. بی گناهی بار او را سنگین کرده، اما نداشتن وکیل و صدایی در بیرون از زندان، او را بیچاره و ناامید کرده است.

می گویم: «خواهش می کنم. من خوش حالم که اینجا، بیشتر موکل هام من رو فقط پُست صدا می زنن؛ پس بهتره دیگه از کلمه آقا استفاده نکنیم.»

او با لبخند دیگری می گوید: «موافقم. من هم فقط کوینزی ام.»

«اسناد و مدارک امضا شده؛ بنابراین من به طور رسمی وکیل شمام. سؤالی در این مورد داری؟»

«بله... شما بیشتر شبیه کشیش ها یا کارمند مراکز مذهبی هستین. چرا اون یقه رو پوشیدی؟»

«چون من کشیشم و این یقه گاهی باعث می شه دیگران بیشتر بهم احترام بذارن.»

«ما کشیشی داشتیم که از اون یقه ها به گردنش می بست. هیچ وقت علتش رو نفهمیدم.»

او در کلیسای متدیست های آفریقایی بزرگ و تربیت شده بود و کشیش های آن ها هم یقه می پوشند. او در نوجوانی کلیسا را ترک کرده بود. در هجده سالگی به اجبار با دختری ازدواج کرده بود، اما زندگی شان هیچ وقت ثبات نداشت. بعد دو بچه دیگرشان به دنیا آمدند. من اسم و نشانی خانه و محل کار همه آن ها را می دانم و می دانم که از زمان محاکمه با او حرف نزده اند. زن سابقش علیه او شهادت داده بود. اسم تنها برادر او مارویس^۲ است؛ مرد خوبی که هر ماه به دیدن او می آید و گاهی مبلغی پول برایش می فرستد.

بخت با کوینزی یار بوده که هنوز زنده است. یک سیاه پوست عضو هیئت منصفه جان او را نجات داده بود. در غیر این صورت، در دورانی که ایالت فلوریدا با خوش حالی متهمان را اعدام می کرد، او را به اتاق مرگ فرستاده بودند.

طبق معمول، پرونده محافظان درباره او خیلی قشور است و مطالب زیادی درباره اش می دانیم.

او با لبخندی می پرسد: «خُب، پُست... حالا باید چی کار کنیم؟»

«اممم... کارهای زیادی داریم. ما کارمون رو با صحنه جرم شروع می کنیم و درباره همه چی تحقیق می کنیم.»

«اون قتل در گذشته خیلی دوری اتفاق افتاده!»

«درسته، ولی کیث روسو هنوز مُرده و کسانی که علیه تو شهادت دادن، هنوز زنده‌ن. ما اون‌ها رو پیدا می‌کنیم و سعی می‌کنیم اعتمادشون رو به دست بیاریم و ببینیم حالا چی می‌گن.»

«اون خبرچینِ توی زندان چی؟»

«حُب، در کمال تعجب مواد مخدر هنوز اون رو نگشته. هافی برگشته به زندان؛ این دفعه توی آرکانزاس. اون پونزده سال از چهل سال عمرش رو به‌خاطر مواد مخدر توی زندان گذرونده. من به دیدنِ اون هم می‌رم.»

«تو که انتظار نداری اون بگه شهادت دروغ داده؛ مگه نه؟»

«شاید حرف بزنه. نمی‌شه در مورد خبرچین‌ها مطمئن بود. دروغ‌گوهای حرفه‌ای گاهی به دروغ‌های خودشون می‌خندن. اون تا حالا دستِ کم توی پنج‌تا پرونده دیگه هم خبرچینی کرده و شهادت دروغ داده. همه این کارها رو در معامله با پلیس‌ها انجام داده. اصرار روی دروغ‌هایی که توی دادگاه علیه تو گفته، نفعی برای اون نداره و چیز جدیدی به دست نمی‌آره.»

«هیچ‌وقت زمانی رو که آوردنش توی دادگاه، یادم نمی‌ره. پیرهن سفید تنش کرده بود و کراوات داشت. اولش نشناختمش. ماه‌ها از وقتی که یه هفته با اون هم‌سلولی بودم، گذشته بود... وقتی که درباره اعتراف من به قتل حرف زد، دلم می‌خواست فریاد بزنم. تابلو بود که پلیس‌ها اطلاعات مربوط به جنایت رو بهش داده بودن؛ قطعی برق، استفاده از چراغ‌قوه و بقیه چیزها... همون موقع فهمیدم آشی برام پخته‌ن که یه وجب روغن روش نشسته. به هیئت‌منصفه نگاه کردم و فهمیدم همه‌چی رو باور کرده‌ن؛ همه‌چی رو... همه دروغ‌هاش رو! پُست، می‌دونی چی شد؟ من نشستم و به حرف‌های هافی گوش دادم و با خودم فکر کردم: هی مرد! اون قسم خورده که فقط حقیقت رو بگه؛ و قاضی وظیفه داره که مطمئن بشه همه شاهدها فقط راست می‌گن... و دادستان! اون می‌دونه که شاهدش دروغ می‌گه. اون می‌دونه که این مرد برای نجات خودش با پلیس‌ها معامله کرده!... همه می‌دونستن؛ همه به‌جز اون کودن‌های هیئت‌منصفه.»

«کویینزی... باید با خجالت بگم که این اتفاق خیلی زیاد می‌افته. خبرچین‌های زندان هرروز توی دادگاه‌ها شهادت می‌دن. کشورهای متمدن دیگه به اون‌ها اجازه شهادت نمی‌دن، ولی توی آمریکا... اجازه می‌دن!»

کویینزی چشم‌هایش را می‌بندد و سرش را تکان می‌دهد. او می‌گوید: «خُب، وقتی اون عوضی رو دیدی، بهش بگو که من هنوز هم بهش فکر می‌کنم.»

«کویینزی، فکر کردن به انتقام، کمکی بهت نمی‌کنه! فقط توانت رو هدر می‌ده.»
«شاید همین‌طور باشه... ولی من اینجا برای فکر کردن به همه‌چیز، خیلی وقت دارم. تو با ژون هم حرف می‌زنی؟»

«اگه حاضر بشه با من حرف بزنه.»

«مطمئنم که حرف نمی‌زنه.»

زن سابق کویینزی سه سال بعد از محاکمه کویینزی ازدواج کرد، طلاق گرفت و دوباره ازدواج کرد. فرانکی او را در تالاهاسی پیدا کرد. در آنجا با اسم ژون واکر زندگی می‌کرد. به نظر می‌رسید بالاخره در زندگی‌اش به ثبات رسیده است. او دومین همسرِ اوتیس واکر بود؛ برق‌کاری که در خوابگاه دانشگاه ایالتی فلوریدا کار می‌کرد. آن‌ها در منطقه‌ای متوسط زندگی می‌کردند؛ در یک محله سیاه‌پوست‌نشین. آن‌ها یک فرزند هم داشتند. ژون از اولین ازدواجش پنج نوه داشت؛ نوه‌هایی که کویینزی حتی عکس‌هایشان را هم ندیده بود. او از زمان محاکمه تا حالا، بچه‌هایش را هم ندیده بود. کویینزی بچه‌هایش را از دوران کودکی به یاد می‌آورد؛ بچه‌هایی که در همان حالت در زمان ایستاده‌اند.

می‌پرسم: «چرا نباید با من حرف بزنه؟»

«چون اون هم دروغ گفت. پُست، همه اون‌ها دروغ گفتن... حتی متخصص‌ها و کارشناس‌ها.»
«مطمئن نیستم اون کارشناس‌ها می‌دونستن که واقعاً دارن دروغ می‌گن. اون‌ها علم رو درک نمی‌کردن و نظرات غلط داده‌ن.»

«هرچی می‌خواد باشه. خودت این معما رو حل کن؛ ولی من مطمئنم که ژون دروغ گفت. اون درباره تفنگ و چراغ‌قوه دروغ گفت؛ حتی وقتی به هیئت‌منصفه گفت که شبِ جنایت من نزدیکی‌های شهر بودم، باز هم دروغ گفت.»

«کویینزی، اون چرا دروغ گفت؟»

او طوری سر تکان داد که انگار سؤالِ احمقانه است. گوشی را زمین می‌گذارد، چشم‌هایش را می‌مالد و دوباره گوشی را برمی‌دارد و می‌گوید: «پُست، ما باهم اختلاف و دعوا داشتیم. نباید با اون

ازدواج می‌کردم و بدون شک باید طلاق می‌گرفتم. روسو موقع طلاق سرم کلاه گذاشت؛ من برای نفقه و هزینه بچه‌ها اون همه پول نداشتم. اون کارش رو از دست داده بود و وضع خوبی نداشت. وقتی که از پرداخت‌ها عقب افتادم، دوباره و دوباره شکایت کرد. طلاق بد بود، ولی اون چیزی که بعد از طلاق اتفاق افتاد، خیلی بدتر بود. ما کم‌کم از هم متنفر شدیم. وقتی دستگیرم کردن، حدود چهل هزار دلار بهش بدهکار بودم. فکر کنم هنوز هم بدهکارم! لعنتی! فکر کنم دوباره شکایت می‌کنه.»

«پس می‌خواست انتقام بگیره؟»

«بیشتر شبیه نفرت بود. پُست، من هیچ‌وقت تفنگ نداشتم. سوابق رو بررسی کن.»

«این کارو کردیم. چیزی پیدا نشد.»

«جالبه!»

«ولی سوابق ارزشی ندارن؛ مخصوصاً توی این ایالت. صدها راه برای به دست آوردن اسلحه وجود داره.»

«پُست، تو حرفِ کی رو باور می کنی؟ حرف من یا اون زن دروغ گو؟»

«کوینزی! اگه حرف تو رو باور نداشتم، الان اینجا نبودم.»

«می دونم... می دونم. من می تونم تفنگ رو درک کنم، ولی چرا درباره چراغ قوه دروغ گفت؟ من اصلاً ندیده بودمش! لعنتی! اون ها حتی نتونستن اون چراغ قوه رو بیارن توی دادگاه!»

«خُب، اگه فرض کنیم که دستگیری، محاکمه و محکومیت تو به دقت انجام شده بود تا یه مرد بی گناه رو متهم کنن، در اون صورت باید بپذیریم که پلیس به شهادتِ ژون در مورد اینکه چراغ قوه مال تونه، تکیه کرده؛ و انگیزه ژون هم نفرت بوده.»

«ولی من چه جوری می تونم توی زندان چنین پول زیادی رو بپردازم؟»

«سؤال خوبییه... و تو از من می خوای که وارد افکار اون بشم؟»

«آه، خواهش می کنم وارد افکار اون نشو! اون دیوانه ست.»

هر دو حسابی می خندیدم. او می ایستد، کمی نرمش می کند و می پرسد: «پُست، امروز چقدر اینجا می مونی؟»

«سه ساعت.»

«خدای من! پُست، یه چیزی رو می دونی؟ سلول من دو متر در سه متره؛ تقریباً اندازه این اتاق نفرین شده ای که الان توشیم. هم سلولی من یه مرد سفیدپوست از جنوب کُشوره؛ برای مواد مخدر... پسر بدی نیست. هم سلولی بدی نیست، ولی تصورش رو بکن... می تونی روزی ده ساعت رو با انسانِ دیگه ای توی همچین قفسی بگذرونی؟»

«نه!»

«البته یک ساله که حتی یه کلمه هم باهم حرف نزدیم.»

«چرا؟»

«نمی تونیم همدیگه رو تحمل کنیم. پُست، من ضد سفیدپوست ها نیستم، ولی می دونی... تفاوت های زیادی وجود داره. من موسیقی گروه موتاون² رو گوش می دم، ولی اون به موسیقی کابویی و محلی علاقه داره. تخت من تمیز و مرتبه، ولی اون کثیف و نامرتبه. من به مواد مخدر

دست نمی‌زنم، ولی اون بیشتر وقت‌ها نشئه‌ست! پُست، این حرف‌ها کافیه. از اینکه این مطالب رو گفتم، عذر می‌خوام. از غُرولُند متنفرم. از اینکه اینجا، خیلی خوش‌حالم. نمی‌تونم تصورش رو بکنی که چقدر خوش‌حالم.»

«کویینزی، من افتخار می‌کنم که وکیل توأم.»

«ولی چرا؟ تو پول زیادی به دست نمی‌آری؛ مگه نه؟ منظورم اینه که با وکالت افرادی مثل من، پولی نصیب نمی‌شه.»

«ما که درباره پول و دستمزد حرف نزدیم؛ مگه نه؟»

«یه صورتحساب برای من بفرست. بعد هم به‌خاطر اون از من شکایت کن.»

هر دو می‌خندید و او می‌نشید. درحالی‌که گوشی را بین شانه و گوشش گذاشته، می‌گوید: «جدی می‌پرسم. کی دستمزد تو رو می‌ده؟»

«من برای یه مؤسسه خیریه کار می‌کنم... نه، پول زیادی به دست نمی‌آرم؛ خیلی هم علاقه‌ای به پول ندارم.»

«خدا حفظت کنه، پُست.»

«دایانا روسو شهادت داده که تو دست‌کم دو بار به دفتر کار اون‌ها رفتی و کیث رو تهدید کردی. راست می‌گه؟»

«نه. من در طول فرآیند طلاق چند بار به دفتر کارشون رفته بودم، ولی دیگه بعد از اینکه پرونده بسته شد، نه. البته، وقتی کیث دیگه جواب تلفن‌هام رو نداد، یه بار رفتم اونجا و... آره، به این فکر کردم که یه چوب بیس‌بال با خودم ببرم و سرش رو بترکونم! ولی مُنشیش گفت که اونجا نیست. گفت توی دادگاهه. دروغ می‌گفت، چون ماشین گرون‌قیمتش که یه جگوار سیاه بود، توی پارکینگ پشت ساختمان بود. من می‌دونستم که دروغ می‌گه و خواستم بلوا به پا کنم، ولی نکردم. زبونم رو گاز گرفتم، اونجا رو ترک کردم و دیگه هم برنگشتم. پُست، قسم می‌خورم که راست می‌گم؛ قسم می‌خورم. دایانا مثل همه دروغ گفت.»

«اون شهادت داد که تو چند بار به خونه‌شون تلفن زدی و شوهرش رو تهدید کردی.»

«این هم دروغه! پُست، تماس‌های تلفنی رد به‌جا می‌ذارن. من احمق نیستم. وکیل، تایلر تاوانسند، سعی کرد گزارش تماس‌ها رو از شرکت تلفن بگیره، ولی دایانا جلوش رو گرفت. تایلر سعی کرد

حکم قضایی بگیره، ولی در طول محاکمه و قتمون تموم شد و بعد از اینکه محکوم شدم، قاضی دیگه حکم قضایی صادر نکرد. ما هیچ وقت نتونستیم اون گزارش رو به دست بیاریم. راستی، شما با تایلر حرف زدین؟»

«نه، ولی توی فهرسته. ما می‌دونیم کجا زندگی می‌کنه.»

«آفرین، پُست! تو کارت رو بلدی. اون مرد جوان حرفم رو باور داشت و تا آخرین لحظه مثل گاو جنگی جنگید. می‌دونم که شما و کلا شهرت خوبی ندارین، ولی اون مرد خوبی بود.»

«با اون تماسی نداشتی؟»

«نه. زمان زیادی از محاکمه گذشته. سال‌ها برای هم نامه می‌نوشتیم؛ حتی بعد از اینکه وکالت رو کنار گذاشت. یه بار توی نامه بهم گفت که پرونده من قلبش رو شکسته. اون می‌دونست که من بی‌گناهم و وقتی توی پرونده شکست خوردم، اعتمادش به قوه قضائیه آمریکا رو از دست داد. گفت نمی‌تونه بخشی از اون باشه. حدود ده سال پیش به اینجا اومد. دیدن اون برام دل‌نشین بود، ولی از طرف دیگه، خاطرات بدی رو به یادم آورد. پُست، اون وقتی من رو دید، گریه کرد.»

«درباره قاتل واقعی نظریه‌ای نداشت؟»

او گوشی را پایین می‌برد و به سقف نگاه می‌کند؛ انگار سؤال خیلی پیچیده‌ای بود. گوشی را دوباره روی گوشی می‌گذارد و می‌گوید: «پُست، تو به این خطوط تلفن اعتماد داری؟»

شنود حرف‌های وکیل با موکلش برخلاف قوانین است، اما زیاد اتفاق می‌افتد. من سر تکان می‌دهم: نه!

می‌گوید: «من هم همین‌طور... ولی، نامه‌هام به تو چی؟ امن هستن؟»

می‌گویم: «بله.» زندان حق ندارد پاکت نامه‌های مربوط به موضوعات حقوقی و قضایی را باز کند و تجربه به من نشان داده است که چنین کاری نمی‌کنند. به راحتی می‌توان فهمید که آیا پاکت نامه‌ای باز شده است یا نه.

کوینزی با استفاده از حرکت دست‌هایش به من می‌فهماند که همه چیز را برایم می‌نویسد. من سر تکان می‌دهم.

این حقیقت که او بیست و دو سال را در زندان به سر برده و می‌تواند نسبت به شرایط بیرون امن بماند، اما هنوز نگران است، می‌تواند گویای مطلبی باشد. کیث روسو بنا به دلیلی کشته شده بود.

یک نفر غیر از کوینزی میلر نقشه قتل را طراحی کرده بود و آن را با دقت اجرا و بعد فرار کرده بود. چیزی که بعد از آن اتفاق افتاده بود، مجرم شناسانِ فرد دیگری توسط چند نفر بود. آن‌ها هر کس که بودند، خیلی زیرک بوده‌اند و هنوز هم هستند. شاید پیدا کردن آن‌ها غیرممکن باشد، اما اگر من فکر می‌کردم که نمی‌توانیم بی‌گناهی کوینزی را ثابت کنیم، الان اینجا ننشسته بودم.

آن‌ها هنوز آن بیرون هستند و کوینزی هنوز به آن‌ها فکر می‌کند.

سه ساعت می‌گذرد و ما به سرعت مسائل مختلفی را بررسی می‌کنیم: کتاب‌ها؛ او هر هفته دو یا سه کتاب می‌خواند... تبرئه‌شدگان من؛ او با شنیدن اسم کسانی که ما آزاد کرده‌ایم، شگفت‌زده می‌شود... سیاست؛ او روزنامه‌ها و مجله‌های زیادی می‌خواند... موسیقی؛ او موسیقی‌های دهه ۱۹۶۰ دیتروید را دوست دارد... اصلاحات؛ او از سامانه قضایی که خودش را اصلاح نمی‌کند به شدت خشمگین است... ورزش؛ او تلویزیون رنگی کوچکی دارد و عاشق تماشای مسابقات است؛ حتی هاکی.

وقتی نگهبان در سمت من را می‌زند، خدا حافظی می‌کنم و قول می‌دهم که برگردم. به شیشه مُشت می‌زنیم و او دوباره از من تشکر می‌کند.

فصل هفتم

شورولت ایمپالایی که به نام اوتیس واکر است، در پارکینگ کارمندان، پشت بخش فیزیک دانشگاه در لبه محوطه وسیع دانشگاه پارک شده. فرانکی در همان نزدیکی توی اتومبیلش منتظر است. آن اتومبیل مدل ۲۰۰۶ است و اوتیس آن را به وسیله اعتبار دریافتی از کردیت یونیون^{۲۲} خریده است؛ ویکی گزارش‌های آن را تهیه کرده. زن دوم اوتیس یک اتومبیل سواری تویوتا را می‌راند که هیچ قسطی ندارد. پسر شانزده ساله آن‌ها هم هنوز گواهینامه رانندگی ندارد.

ساعت پنج و پنج دقیقه، اوتیس همراه دو همکارش از ساختمان بیرون می‌آید و به سمت پارکینگ می‌رود. فرانکی پیاده می‌شود و یکی از چرخ‌ها را بررسی می‌کند. همکاران با صدای بلند خداحافظی می‌کنند و می‌روند. وقتی که اوتیس می‌خواهد در راننده را باز کند، فرانکی ناگهان کنار او ظاهر می‌شود و می‌گوید: «آقای واکر، چند دقیقه وقت دارین؟»

اوتیس دچار سوءظن می‌شود، اما فرانکی مردی سیاه‌پوست است و لبخند گرمی به لب دارد. اوتیس اولین غریبه‌ای نیست که فرانکی با او ارتباط برقرار می‌کند. او پاسخ می‌دهد: «شاید...» فرانکی دستش را جلو می‌برد و می‌گوید: «اسم من فرانکی تاتومه و برای یه وکیل توی ساوانا تحقیق می‌کنم.»

حالا اوتیس بیشتر مشکوک می‌شود. او در را باز می‌کند و ظرف غذایش را توی اتومبیل می‌اندازد، در را می‌بندد و می‌گوید: «باشه.»

فرانکی با حرکتی نمایشی دست‌هایش را بالا می‌برد و می‌گوید: «من با صلح اومدم. فقط دنبال یه سری اطلاعات درباره یه پرونده قدیمی‌ام.»

در چنین شرایطی، مردان سفیدپوست شاید واکنش منفی نشان می‌دادند، اما فرانکی بی‌آزار به نظر می‌رسید. اوتیس می‌گوید: «گوش می‌کنم.»

«مطمئنم همسرتون درباره شوهر اولش، کوینیزی میلر با شما حرف زده.»

این اسم باعث می‌شود شانه‌های اوتیس کمی پایین بیفتد، اما آن قدر کنجکاو شده بود که بخواهد برای چند لحظه ادامه دهد. او می‌گوید: «چیز زیادی نگفته. زمان زیادی گذشته... شما چرا درگیر کار کوینیزی شدین؟»

«کسی که براش کار می‌کنم، وکیل اونه. ما متقاعد شدیم که توی اون پرونده، برای کوینیزی

پاپوش درست کرده‌ن و داریم سعی می‌کنیم این رو اثبات کنیم.»

«موفق باشین. کوینزی چیزی رو گرفت که حقش بود.»

«این‌طور نیست، آقای واکر! کوینزی مرد بی‌گناهی که بیست‌ودو سال به‌خاطر جرمی که کس دیگه‌ای مرتکب شده، توی زندان بوده.»

«واقعاً چنین اعتقادی دارین؟»

«بله. وکیل هم که براش کار می‌کنم، همین اعتقاد رو داره.»

اوتیس چند لحظه به این مطلب فکر می‌کند. او سوءسابقه ندارد و هیچ‌وقت به زندان نرفته است، اما پسرعمویش به‌خاطر زدن یک افسر پلیس، دوران سختی را می‌گذراند. در آمریکای سفیدپوستان زندان مکان خوبی است که مردان بد در آنجا بهای جرائمشان را می‌پردازند؛ در آمریکای سیاه‌پوستان، زندان انباری است که اقلیت‌ها را دور از جامعه، در آن نگه می‌دارند.

اوتیس می‌پرسد: «کی اون وکیل رو کشته؟»

«ما نمی‌دونیم و شاید هیچ‌وقت هم نفهمیم. ما فقط می‌خوایم حقیقت رو آشکار کنیم و کوینزی از زندان آزاد بشه.»

«مطمئن نیستم که بتونم کمکتون کنم.»

«ولی زنتون می‌تونه. اون علیه کوینزی شهادت داد. مطمئنم همه‌چی رو برای شما گفته.»
اوتیس شانه بالا می‌اندازد و به اطراف نگاه می‌کند و می‌گوید: «شاید... ولی مربوط به گذشته دوره. سال‌هاست که از کوینزی اسم نبرده.»

«می‌تونم باهاش حرف بزنم؟»

«درباره چی حرف بزنی؟»

«درباره شهادتش. آقای واکر، اون راست نگفته. اون به هیئت‌منصفه گفت که کوینزی تفنگ شکاری داشته. اون تفنگ اسلحه جنایت بوده و صاحبش هم کس دیگه‌ای بوده.»

«ببین... من سال‌ها بعد از اون جنایت با ژون آشنا شدم. درواقع، قبل از آشنایی با من با مرد دیگه‌ای هم ازدواج کرده بود. می‌دونین، من شوهر سومشم. می‌دونم وقتی که جوان بوده، اوقات سختی رو پشت سر گذاشته، ولی زندگی ما حالا خوب و آرومه. اون دوست نداره به‌خاطر کوینزی میلر توی دردسر بیفته.»

«اوتیس، من از شما تقاضای کمک دارم؛ فقط همین! ما برادری داریم که در فاصله دوری از اینجا، عمرش رو از دست می‌ده. پلیس‌های سفیدپوست و دادستان سفیدپوست و هیئت‌منصفه سفیدپوست گفته‌ن که اون یه وکیل سفیدپوست رو کشته؛ ولی این‌طور نبوده!»

اوتیس آب‌دهانش را تُف می‌کند، به اتومبیلش تکیه می‌دهد و دست‌به‌سینه می‌شود. فرانکی به آرامی به حرف‌هایش ادامه می‌دهد: «بین... من چهارده سال به‌خاطر جنایت کس دیگه‌ای توی زندان جورجیا اسیر بودم. من می‌دونم اوضاع اون چه‌جوریه؛ می‌فهمی؟ بخت با من بود و آزاد شدم، ولی هنوز مردهای پی‌گناه زیادی توی زندانن؛ مردهایی مثل من و تو. تعداد زیادی از ما توی زندانن. اوتیس، دستگاه قضایی آمریکا ضد ما سیاه‌پوست‌هاست. ما فقط می‌خوایم به کویینزی کمک کنیم.»

«ژون توی این ماجرا چه نقشی داره؟»

«تا حالا درباره چراغ‌قوه برات حرف زده؟»

اوتیس چند لحظه فکر می‌کند و سر تکان می‌دهد. فرانکی نمی‌خواهد بین حرف‌ها وقفه‌ای بیفتد. به‌همین خاطر می‌گوید: «چراغ‌قوه‌ای وجود داشت که چند قطره خون روش بود. پلیس‌ها گفتن چراغ‌قوه رو توی صحنه جنایت پیدا کردن. کویینزی هیچ‌وقت اون رو ندیده و لمس نکرده بود. ژون به هیئت‌منصفه گفت که کویینزی چراغ‌قوه‌ای شبیه اون داشته. اوتیس، این حرف راست نبود؛ درست نبود! در ضمن، به هیئت‌منصفه گفت که شب جنایت کویینزی نزدیکی‌های سیبروک بوده. این هم راست نبود! اون در فاصله یک‌ساعتی از اونجا و با دوست‌دخترش بود.»

اوتیس شانزده سال بود که با ژون ازدواج کرده بود. فرانکی فرض می‌کرد که اوتیس می‌داند زنش با حقیقت دست‌وپنجه نرم می‌کند؛ پس چرا حاشیه می‌رفت؟

اوتیس می‌پرسد: «تو فکر می‌کنی اون دروغ‌گوئه؟»

«نه، حالا نه... ولی خودت گفتی که ژون اون موقع زن متفاوتی بوده. اون و کویینزی باهم جنگ داشته‌ن. کویینزی پول زیادی به اون بدهکار بود و نمی‌تونست پرداختش کنه. پلیس‌ها بهش نیاز داشتن تا توی جایگاه بایسته و با انگشت کویینزی رو نشون بده.»

«این‌ها مال سال‌ها پیشه، مرد!»

«درسته... از کویینزی پرس. اون بیست‌ودو سال رو توی زندان گذرونده.»

«خُب، فرض کن ژون اون زمان حقیقت رو نگفته. انتظار داری حالا اعتراف کنه؟ بس کن!»
«من فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم. من می‌دونم اون کجا کار می‌کنه. می‌تونستم به اونجا برم، ولی شیوه کار ما اینجوری نیست. اوتیس، ما کمین و حمله نمی‌کنیم. من به زندگی خصوصی تو احترام می‌ذارم و از تو خواهش می‌کنم با ژون حرف بزنی؛ فقط همین!»

«به نظر من که شبیه حمله‌ست!»

«چه کار دیگه‌ای می‌تونستم انجام بدم؟ ایمیل برات می‌فرستادم؟ ببین، من شهر رو ترک می‌کنم. با اون حرف بزنی و ببین چی می‌گه.»

«می‌دونم چی می‌گه... نمی‌خواد هیچ کاری با کویینزی میلر داشته باشه.»
فرانکی می‌گوید: «متأسفانه داره.» بعد کارت مؤسسه مذهبی محافظان را به او می‌دهد و ادامه می‌دهد: «این شماره تلفن منه. اوتیس، من فقط می‌خوام یه لطفی به ما بکنی.»

اوتیس کارت را می‌گیرد و پشت و روی آن را می‌خواند و می‌گوید: «تو با کلیسا کار می‌کنی؟»
«نه. مردی که اونجا رو مدیریت می‌کنه، همون کسیه که من رو از زندان بیرون آورد. کشیش هم هست. مرد خوبیه؛ تنها چیزی که به دست می‌آره، همینه: آزاد شدن افراد بی‌گناه از زندان.»

«سفیدپوسته؟»

«بله.»

«باید مرد بدی باشه!»

«نه، از اون خوش‌تر می‌آد؛ ژون هم همین‌طور. اوتیس، فقط یه فرصت به ما بده.»

«روی این موضوع شرط‌بندی نکن!»

«به خاطر فرصتی که دادی، ممنونم.»

«قابلی نداشت.»

فصل هشتم

ما در ساختمان محافظان چندین نوع کتابچه و کاتالوگ داریم که از آن‌ها برای اهداف مختلف استفاده می‌کنیم؛ اگر هدف ما مردی سفیدپوست باشد، از کتابچه‌ای که صورت خندانم را روی جلد و مرکز کتابچه نشان می‌دهد، استفاده می‌کنیم؛ با یقه کشیش‌ها! اگر قرار باشد با زنی سفیدپوست حرف بزنیم، از کتابچه‌های ویکی استفاده می‌کنیم و سیاه‌پوست‌ها تصویر میزی را که بازوی یکی از سیاه‌پوستان آزادشده را گرفته، دریافت می‌کنند. ما می‌خواهیم بگوییم که رنگ پوست مهم نیست؛ اما این همیشه درست نیست. ما گاهی از این کتابچه‌ها برای باز شدن دریچه دوستی و گفت‌وگو استفاده می‌کنیم.

از آنجایی که زکه هافی سفیدپوست است، من کتابچه خودم را برایش فرستادم و با نامه‌ای به او گفتم که مشکلاتش به اطلاع بنیاد کوچک ما رسیده و ما آماده‌ایم دست کمک به طرف او دراز کنیم. دو هفته بعد نامه‌ای را که روی کاغذ دفتری نوشته شده، دریافت می‌کنم که در آن از توجه ما تشکر شده است. من طبق معمول به او پاسخ می‌دهم و می‌پرسم آیا او به چیزی نیاز دارد؟ تعجبی ندارد که با نامه بعدی تقاضای پول می‌کند. من با نامه دیگر ۲۰۰ دلار برایش می‌فرستم و می‌پرسم آیا می‌توانم به دیدنش بروم؟ البته که می‌توانم.

زکه مجرم سابقه‌داری است و در سه ایالت زندانی بوده. او در تمپا به دنیا آمده است، اما ما نتوانستیم ردی از خانواده‌اش پیدا کنیم. وقتی که بیست‌وپنج‌ساله بود، با زنی ازدواج کرد، اما زنش خیلی زود به دلیل محکومیت او به قاچاق و فروش مواد مخدر، طلاق گرفت و رفت. تا جایی که ما می‌دانیم، بچه‌ای ندارد و گمان می‌کنیم ملاقات‌کننده‌های زیادی هم ندارد. سه سال پیش در لیتل راک ایالت آرکانزاس دستگیر شده و حالا محکومیت پنج‌ساله‌اش را در لند آو آپورچونیتی^{۲۲} می‌گذراند.

شغل خبرچینی او با پرونده کویینزی میلر شروع شد. وقتی که شهادت داد، هجده‌ساله بود و یک ماه بعد از ادای شهادت در دادگاه، محکومیتش کم و آزاد شد. این معامله آن‌چنان خوب بود که بارها و بارها آن کار را تکرار کرد. همه زندان‌ها محکومان مواد مخدری دارند که می‌خواهند از زندان آزاد شوند. هر خبرچینی اگر به خوبی توسط پلیس و دادستان آموزش ببیند، به راحتی می‌تواند در دادگاه موفق شود. اعضای هیئت منصفه نمی‌توانند باور کنند که یک شاهد - هر شاهدی - سوگند بخورد که حقیقت را بگوید، اما بعد مشغول داستان‌سرایی شود.

این روزها زکه دوران محکومیتش را در زندانی اقماری در وسط مزارع پنبه در شمال شرق آرکانزاس می‌گذراند. نمی‌دانم چرا به آن زندان، اقماری می‌گویند. اینجا با وجود معماری زشت و حصارهایش، یک زندان است. متأسفانه این زندان توسط شرکتی بیرون از آن ایالت و برای کسب سود مدیریت می‌شود؛ بنابراین حقوق نگهبان‌ها و تعدادشان کم است و غذای زندان از آن‌هم بدتر و وحشتناک‌تر! شرکت همه‌چیز را - از کره صبحانه گرفته تا دستمال‌توال - اندازه‌گیری می‌کند. چیزی به اسم بهداشت و درمان هم وجود ندارد. فکر می‌کنم در آمریکا بخش خصوصی می‌تواند از همه‌چیز - از آموزش و پرورش گرفته تا زندان - کسب سود کند.

من را به اتاقی با قفسه‌های پر از کتاب‌های حقوقی برای وکلای مدافع راهنمایی می‌کنند. نگهبانی در اتاق را پشت سرم می‌بندد. روی صندلی می‌نشینم و به دیوار پلاستیکی ضخیم نگاه می‌کنم. چند دقیقه می‌گذرد... بعد هم نیم ساعت... اما من عجله‌ای ندارم. در طرف دیگر باز و زکه هافی وارد می‌شود. درحالی‌که نگهبان دستبند او را باز می‌کند، هافی لبخندی به من می‌زند. وقتی که تنها شدیم، به یقه من نگاه می‌کند و می‌گوید: «چرا ما توی اتاق وکلایم؟»

«از دیدنت خوش‌حالم، زکه. ممنونم که بهم وقت دادی.»

«آه، من وقت زیاد دارم. نمی‌دونستم که تو وکیل.»

«من هم وکیل و هم کشیش. رفتار اون‌ها با تو توی زندان چگونه؟»

او می‌خندد و سیگاری روشن می‌کند. اتاق درِیچه تهویه هوا ندارد. می‌گوید: «من زندان‌های زیادی دیده‌م و این از همه‌شون بدتره. صاحبش دولته، ولی به یه شرکت خصوصی به اسم شرکت تأدیی آتلانتیک اجاره داده شده. تا حالا اسمش رو شنیدین؟»

«بله... من چندتا از زندان‌های اون‌ها رو دیده‌م. جاهای خیلی بدی‌ان؛ مگه نه؟»

«چهار دلار برای یه بسته دستمال‌توال! قیمتش باید یه دلار باشه. اون‌ها هفته‌ای یه بسته می‌دن؛ دستمال‌ها درست مثل سمباده‌ست و باعث می‌شن وقتی راه می‌ری، پلنگی. فکر کنم بخت با من یار بود که شما اون پول رو برام فرستادین. ممنونم، آقای پُست. بعضی از دوستانم هیچ‌وقت، حتی یک سکه هم از بیرون دریافت نمی‌کنن.»

خال کوبی‌های وحشتناکی از زندان روی گردنش دیده می‌شود و چشم‌ها و گونه‌هایش فرورفته؛ قیافه یک معتاد خیابانی که بیشتر عمرش را با مواد مخدر ارزان قیمت خمار بوده است.

می گویم: «ما وقتی بتونیم، پول بیشتری برات می فرستیم... ولی بودجه ما خیلی کم و محدوده.»

«منظورت از ما کیه؟ الان شما چرا اینجایی؟ هیچ و کیلی به من کمک نمی کنه.»

«من برای یه بنیاد خیریه کار می کنم که خودش رو وقف نجات مردان بی گناه کرده. یکی از موکلان ما کوینزی میله. به یاد می آریش؟»

او می خندد و ابری از دود از دهانش بیرون می دهد. می گوید: «پس تو با ظاهر دروغی اومدی اینجا؛ ها؟»

«دلت می خواد برم؟»

پاسخ می دهد: «بستگی به این داره که چی بخوای.»

زکه مجرم سابقه داری است؛ می فهمد که بازی ناگهان تغییر کرده. من چیزی را می خواهم که فقط او دارد و او به همین زودی به این فکر می کند که چگونه می تواند از آن بهره ببرد و پول درآورد! او بارها این بازی را انجام داده است.

می گویم: «بیا از حقیقت شروع کنیم.»

می خندد و می گوید: «حقیقت، عدالت و شیوه ها و رفتار آمریکایی! آقای پُست، تو باید احمق باشی که برای پیدا کردن حقیقت به همچین جایی اومدی.»

«زکه، این کار منه. این تنها راهیه که می تونم کوینزی رو از زندان بیرون بیارم. تو و من می دونیم که تو یه خبرچین حرفه ای هستی و به هیئت منصفه دادگاه کوینزی دروغ گفتی. اون هیچ وقت چیزی رو به تو اعتراف نکرده. جزئیات جنایت رو پلیس ها و دادستان به تو گفتن و با تو تمرین کردن. هیئت منصفه باور کرد و کوینزی بیست و دو سال رو توی زندان گذروند! حالا وقت آزاد کردن اونه.»

او لبخند تمسخرآمیزی به لب می آورد. می گوید: «گرسنه مه. می تونی برام نوشابه و بادوم زمینی بیاری؟»

می گویم: «البته.» اینکه بازدیدکنندگان بخواهند از چنین مکانی خوردنی بخرند، چیز غیرعادی ای نیست. چند ضربه روی در سمت خودم می زنم و نگرهبانی در را باز می کند. او و من به کنار تعدادی دستگاه خودکار فروش خوراکی در کنار یک دیوار می رویم و من سکه هایی را به داخل دستگاه ها می اندازم: دو دلار برای یک نوشابه لیمویی و دو بسته بادام زمینی؛ هر کدام یک دلار. نگرهبان من را به اتاق برمی گرداند و بعد از چند دقیقه در طرف زکه ظاهر می شود و خوراکی ها را به او می دهد. او

می‌گوید: «ممنونم.» و نوشابه‌اش را می‌خورد.

خیلی مهم است که گفت‌وگو ادامه پیدا کند؛ به همین خاطر می‌گویم: «پلیس‌ها چطور تو رو راضی کردن که علیه کویینزی شهادت بدی؟»

«آقای پُست... خودت روش کارِ اون‌ها رو می‌دونی. اون‌ها همیشه دنبال شاهد می‌گردن؛ مخصوصاً وقتی که هیچ شاهی ندارن. جزئیات رو به یاد نمی‌آرم... مال خیلی وقت پیشه.»

«بله... بدون شک برای کویینزی زمان طولانی‌ای بوده. زکه تا حالا بهش فکر کردی؟ خودت که می‌دونی زندان چقدر بده! هیچ وقت به این فکر کردی که تو به پلیس کمک کردی تا به مرد بی‌گناه رو برای بقیه عمرش به زندان بندازن؟»

«راستش فکر نکرده‌م. می‌دونی... مشغول کارهای دیگه‌ای بوده‌م.»

«نمی‌دونم. کویینزی این فرصت رو داره که آزاد بشه. کار سخت و طولانی‌ایه، ولی همیشه همین‌طوره. زکه، این کار شغل منه و من می‌دونم چی کار می‌کنم. ما به کمک تو نیاز داریم.»

«کمک؟ می‌خوای من چی کار کنم؟»

«حقیقت رو بگی. اظهارنامه‌ای رو امضا کن و بگو که توی دادگاه دروغ گفتی، چون پلیس‌ها و دادستان معامله شیرینی رو بهت پیشنهاد داده بودن.»

او مُستی بادام‌زمینی را می‌جود و به زمین زُل می‌زند. من می‌گویم: «زکه، من می‌دونم تو به چی فکر می‌کنی. فکر می‌کنی فلوریدا خیلی دوره و تو دوست نداری درگیریه پرونده قدیمی بشی. تو فکر می‌کنی اگه حقیقت رو بگی، پلیس‌ها و دادستان تو رو به شهادت دروغ متهم می‌کنن و دوباره می‌ندازن زندان... ولی همچین اتفاقی نمی‌افته. علاوه بر اون، الان دیگه همه اون پلیس‌ها و دادستان رفته‌ن. رئیس پلیس بازنشسته شده؛ دادستان هم همین‌طور. قاضی مُرده! سامانه قضایی اون ایالت علاقه‌ای بهت نداره. تو با کمک به آزادی کویینزی نه چیزی رو از دست می‌دی و نه چیزی به دست می‌آری. زکه، این موضوع خیلی ساده‌ست. کار درست رو انجام بده؛ حقیقت رو بگو و به زندگیت ادامه بده.»

«ببین، آقای پُست... من تا هفده ماه دیگه آزاد می‌شم و... نمی‌خوام کاری انجام بدم که جلوی آزادیم رو بگیره.»

«برای آرکانزاس مهم نیست که تو بیست و دو سال پیش توی دادگاهی در فلوریدا چی کار کردی. تو

توی این ایالت شهادت دروغ ندادی. برای این مردها مهم نیست. وقتی که آزاد بشی، فقط نگران اینن که هرچی زودتر یه نفر دیگه رو به جای تو بیارن. زکه، خودت می‌دونی کارها چطوری انجام می‌شه. تو مهارت زیادی توی این بازی داری.»

او آن قدر احمق هست که به این تعریف و تمجید من لبخند بزند. زکه دوست دارد گمان کند همه چیز در دست‌هایش و تحت فرمان اوست. نوشابه‌اش را می‌نوشد، سیگار دیگری روشن می‌کند و سرانجام می‌گوید: «نمی‌دونم، آقای پُست... به نظر من که خیلی خطرناکه! چرا باید دخالت کنم؟»

«چرا دخالت نکنی؟! تو تعهدی به پلیس‌ها و دادستان‌ها نداری. برای اون‌ها مهم نیست چه اتفاقی برای تو می‌افته. تو اون طرف خیابونی. زکه، به خاطر خودت یه کار خوب انجام بده.»

سکوئی طولانی برقرار می‌شود. زمان معنایی ندارد. او یک بسته بادام‌زمینی را تمام و بسته دوم را باز می‌کند. می‌پرسد: «تا حالا چیزی درباره‌ی وکلایی که چنین کارهایی انجام می‌دن، شنیده بودم. تا حالا چندتا بی‌گناه رو آزاد کردی؟»

«هشت نفر توی ده سال گذشته. همه‌شون بی‌گناه بودن. حالا هم شیش تا موکل دارم. کوینزی یکی از اون‌هاست.»

می‌پرسد: «می‌تونی من رو هم آزاد کنی؟» و این جمله در نظر هر دو نفرمان مسخره است.

«خُب، زکه... اگه مطمئن بودم که بی‌گناهی، همه تلاشم رو می‌کردم.»

«شاید باعث اتلاف وقت بشه.»

«شاید... زکه، می‌تونی به ما کمک کنی؟»

«کار اصلی شما کی شروع می‌شه؟»

«خُب، ما به شدت مشغول کاریم. ما درباره‌ی همه چی تحقیق می‌کنیم و یه پرونده درباره‌ی بی‌گناهی اون درست می‌کنیم؛ ولی خودت می‌تونی حدس بزنی که کار کُندیه. لازم نیست عجله کنی، ولی دوست دارم با تو در تماس باشم.»

«همین کارو بکن، آقای پُست؛ و اگه یه کم پول اضافی داشتی، برام بفرست. توی این خراب‌شده، نوشابه و بادوم‌زمینی شام خوبی به حساب می‌آد.»

«زکه، من برات پول می‌فرستم. تو هم اگه یه کم وقت داشتی، به کوینزی فکر کن. تو به اون

مديونی.»

«این کارو می کنم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل نهم

کری هالند شانزده ساله بود که به هیئت منصفه کویینزی گفت در زمان جنایت، مرد سیاه‌پوستی را دیده که در خیابانی تاریک می‌دویده است؛ او هم‌قد و هم‌هیکل کویینزی بوده و چیزی شبیه چوب را حمل می‌کرده. او گفت تازه اتومبیلش را جلوی ساختمان متوقف کرده بود که دو صدای بلند را از طرف دفتر کار روسو، در فاصله سه چهارراه شنیده و بعد مردی را در حال دویدن دیده است. تایلر تاوانسند در پرسش و پاسخ خود به او حمله کرد. او در آن ساختمان زندگی نمی‌کرده است، اما دختر گفت برای دیدن دوستش به آنجا آمده بوده. اسم دوست؟ وقتی او مکث کرد، تایلر با ناباوری و تمسخر واکنش نشان داد. وقتی که او گفت: «اسم دوستت رو بگو تا به‌عنوان شاهد احضارش کنم.» دادستان اعتراض کرد و قاضی آن اعتراض را پذیرفت. از نوشته‌های ثبت‌شده می‌شد نتیجه گرفت که او هیچ اسمی را به یاد نمی‌آورده است.

تایلر سؤال‌هایش را روی خیابان تاریک متمرکز کرد. او با استفاده از نقشه، ساختمان را نشان داد و به فاصله بین اتومبیل تا ساختمان دفتر کار روسو اشاره کرد و توانایی دیدن او را در شب تاریک و در آن مسافت، مورد تردید قرار داد. او آن قدر با دختر بحث کرد تا اینکه قاضی وارد ماجرا شد و جلوی پیشروی او را گرفت.

کری هالند یک سال پیش از آن ماجرا دچار محکومیت مواد مخدر شده بود و تایلر با همان محکومیت به او حمله کرد. او از دختر پرسید آیا حالا که در جایگاه شاهد ایستاده، تحت نفوذ مواد مخدر است؟ و دختر جواب داد در حال ترک است. تایلر پرسید آیا درست است که کری با معاون اداره پلیس منطقه رویز رابطه دارد؟ و دختر تکذیب کرد. وقتی که پرس‌وجوی وکیل طول کشید، قاضی از او خواست سرعت کارش را بالا ببرد. وقتی که تایلر با اعتراض گفت دادستان سر فرصت پرس‌وجو کرده است، قاضی او را تهدید کرد؛ البته اولین بارش هم نبود. وقتی که تایلر کارش را با کری هالند تمام کرد، درباره ارزش این شاهد، تردید جدی ایجاد کرده بود، اما آن چنان به دختر فشار آورده بود که باعث شد دل اعضای هیئت منصفه برای دختر بسوزد.

کری کمی بعد از محاکمه آن منطقه را ترک کرد. او مدتی در شهر کلمبوس ایالت جورجیا زندگی کرد. آنجا با مردی ازدواج کرد، صاحب دو بچه شد، طلاق گرفت و بعد ناپدید شد. یک سال طول کشید تا ویکی توانست کری پرویت را که در منطقه‌ای دورافتاده در غرب تنسی زندگی می‌کرد، پیدا کند. او حالا در کارخانه ساخت لوازم خانه در نزدیکی کینگ اسپورت کار می‌کند و در کاروانی در

جاده‌ای فرعی، با مردی به نام باک زندگی‌اش را می‌گذراند.

او توانسته بود در این سال‌ها خودش را از دردسر دور نگه دارد. توی پرونده‌اش فقط یک بازداشت در سیبروک دارد که منجر به محاکمه و محکومیت نشده بود. ما فکر می‌کنیم کری پاک و عاقل است و در کار ما، این همیشه نکته مثبتی است.

یک ماه پیش فرانکی بی‌سروصدا به منطقه رفت و تحقیقاتی را انجام داد. او عکس خانه کاروانی کری و زمین‌های اطراف آن را دارد؛ همین‌طور کارخانه‌ای که در آن کار می‌کند. فرانکی به کمک کارآگاهی از کینگ اسپورت فهمید که یک پسر کری توی ارتش است و پسر دیگرش در ناکس‌ویل زندگی می‌کند. باک راننده کامیون است و هیچ سوءسابقه‌ای ندارد. در کمال تعجب، پدر باک روزگاری کشیش کلیسای کوچکی در چهل کیلومتری آنجا بوده؛ عوامل ثبات در زندگی آن‌ها دیده می‌شد.

در ضمن، این احتمال هم وجود داشت که دست‌کم تا فاصله هزار کیلومتری، هیچ‌کس از گذشته او اطلاعی نداشته باشد. این موضوع کار را پیچیده می‌کند. چرا باید کری خاطرات دو دهه قبل با کوینزی میلر را به یاد بیاورد و زندگی فعلی خودش را خراب کند؟

من فرانکی را در رستورانی در کینگ اسپورت می‌بینم و موقع خوردن غذا عکس‌ها را بررسی می‌کنیم. کاروان در منطقه‌ای دورافتاده قرار دارد. پشت آن حصاری هست که باک تعدادی سگ شکاری را در آن نگاه‌داری می‌کند. او وانتش را می‌راند. کری یک اتومبیل هوندا دارد. ویکی شماره اتومبیل را بررسی و مالکیت آن را تأیید کرده است. هیچ‌کدام از آن‌ها اسمشان را برای رأی دادن ثبت نکرده‌اند. کنار کاروان یک قایق کوچک زیبا زیر سقفی کنار تریلر قرار دارد. به نظر می‌رسید باک عاشق شکار و ماهیگیری است.

فرانکی عکس‌ها را جابه‌جا می‌کند و می‌گوید: «من از ظاهر اونجا خوشم نمی‌آد.»

من می‌گویم: «بدتر از این هم دیده‌م.» واقعاً دیده‌ام. من در خانه‌های زیادی را زده‌ام؛ جاهایی که به احتمال زیاد با سگ‌های دوبرمن یا تفنگ روبه‌رو می‌شده‌ام. ادامه می‌دهم: «ولی فرض کن باک چیزی درباره گذشته کری نمی‌دونه و اسم کوینزی رو هم نشنیده. توی همچین حالتی می‌تونیم نتیجه بگیریم که کری ترجیح می‌ده این مطلب رو مخفی نگه داره.»

«موافقم. پس باید از اون خونه دور بمونیم.»

«اون کی از خونه به سمت محل کارش می‌ره؟»

«نمی‌دونم... ولی ساعت هشت کارت می‌زنه و ساعت پنج می‌آد بیرون؛ برای ناهار اونجا رو ترک نمی‌کنه. حدود نُه دلار در ساعت درآمد داره. اون توی خط تولید کار می‌کنه، نه توی دفتر... بنابراین نمی‌تونی وقت کار به دیدنش بری.»

«و اون با همکارهاش صمیمی نیست و حرف نمی‌زنه... روز شنبه وضعیت هوا چطوره؟»

«صاف و آفتابی. روز خوبی برای ماهیگیریه.»

«امیدوارم همین‌طور باشه.»

روز شنبه صبح زود، فرانکی در پمپ‌بنزین فروشگاهی در فاصله دو کیلومتری کاروان در حال بنزین زدن است. امروز بخت با ماست؛ یا دست‌کم ما این‌طور فکر می‌کنیم. باک و دوستش که با اتومبیل قایق را می‌کشند، به طرف رود یا آبگیری می‌روند. فرانکی به من تلفن می‌زند و من بلافاصله با یکی از شماره تلفن‌های ثابت آن‌ها تماس می‌گیرم.

زنی خواب‌آلود به تلفن پاسخ می‌دهد. من با لحن دوستانه‌ای می‌گویم: «خانم پرویت، اسم من کالن پُسته. من یه وکیل‌م؛ از ساوانا. چند دقیقه‌ای فرصت دارین؟»

ناگهان خواب‌آلودگی زن از بین می‌رود. او می‌پرسد: «کی؟! چی می‌خواین؟!»

«اسم کالن پُسته. می‌خوام درباره دادگاهی که سال‌ها پیش توی اون شهادت دادین، با شما حرف بزنم.»

«اشتباه گرفتین!»

«اون زمان اسم شما کری هالند بود و توی سیبروک ایالت کالیفرنیا زندگی می‌کردین. کری، من همه گزارش‌ها رو دارم و برای آزار شما به اینجا نیومدم.»

«آقا، شما اشتباه گرفتین!»

«من وکیل کوبینزی می‌لرم. کری، اون به خاطر تو بیست‌ودو سال توی زندان بوده. کمترین کاری که می‌تونی انجام بدی، اینه که فقط سی دقیقه به من وقت بدی که باهم حرف بزنیم.»

تماس قطع می‌شود. ۱۰ دقیقه بعد من جلوی کاروان توقف می‌کنم و پیاده می‌شوم و روی ایوان چوبی می‌روم. فرانکی در همان نزدیکی پنهان است تا اگر با گلوله مجروح شدم، من را ببرد.

سرانجام کری می‌آید و در را آهسته باز می‌کند و روی ایوان باریک چوبی می‌آید. او لاغر است و

شلوارچین تنگی پوشیده. موهای بورش را پشت سرش بسته است. حتی بدون آرایش هم زن زیبایی است، اما سال‌های طولانی، سیگار و نیکوتین خطوطی را دور چشم‌ها و دهانش به وجود آورده است. او که سیگاری در دست دارد، به من زل می‌زند.

من یقه کشیشی را پوشیده‌ام، اما او تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد. من لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «از اینکه مزاحم شدم، عذر می‌خوام... ولی اتفاقی همین اطراف بودم.»

می‌گوید: «چی می‌خواین؟» و پکی به سیگارش می‌زند.

«کری، من می‌خوام موکلم از زندان بیاد بیرون و شما هم توی این اتفاق نقش دارین. بین، من نیومدم مزاحمتون بشم یا تهدیدتون کنم. مطمئنم باک هیچ‌وقت چیزی درباره کویینزی می‌لر نشنیده؛ درسته؟ شما رو سرزنش نمی‌کنم. اگه من هم بودم، درباره اون ماجرا حرفی نمی‌زدم... ولی کویینزی به جای قاتل واقعی هنوز توی زندانه و دوران سختی رو می‌گذرونه. اون کسی رو نکشته. شما فرار هیچ مرد سیاه‌پوستی رو از صحنه جنایت ندیده بودین. شما شهادت دادین، چون پلیس‌ها بهتون فشار آوردن؛ مگه نه؟ شما با یکی از اون‌ها ارتباط داشتین؛ برای همین همه چی رو می‌دونستین. اون‌ها به شاهد نیاز داشتن و شما به مواد مخدر اعتیاد داشتین؛ مگه نه؟»

«چطوری پیدام کردین؟»

«شما که قایم نشده بودین!»

«قبل از اینکه به پلیس تلفن بزنم، از اینجا برو.»

من به نشانه تسلیم دست‌هایم را بالا می‌برم و می‌گویم: «مشکلی نیست. اینجا ملک شماست. من می‌رم.» کارتم را روی چمن‌ها می‌اندازم و ادامه می‌دهم: «این شماره تلفن منه. شغلم اجازه نمی‌ده شما رو فراموش کنم؛ بنابراین برمی‌گردم... و قول می‌دم که راز شما رو فاش نمی‌کنم. کری، من فقط می‌خوام با تو حرف بزنم. تو بیست‌ودو سال پیش کار وحشتناکی انجام دادی و حالا باید اون رو اصلاح و جبران کنی.»

او تکان نمی‌خورد و دور شدن من را توی اتومبیل تماشا می‌کند.

نامه‌ای که از کویینزی دریافت می‌کنم، با دست و خیلی خوانا نوشته شده است. به نظر می‌رسد نوشتن آن چند ساعت طول کشیده باشد:

پُست عزیز!

یک بار دیگر از اینکه وکالت من را پذیرفتی، تشکر می‌کنم. نمی‌دانید چقدر سخت است که مثل من در زندان باشید و بیرون از زندان هیچ‌کس را نداشته باشید تا حرفتان را باور کند. پُست، این روزها من خیلی تغییر کرده‌ام و این به‌خاطر تو است. حالا کَارت را شروع کن و من را از اینجا بیرون ببر.

از من پرسیدی که آیا وکیل جوان و خوبم، تایلر تاونسند دربارهٔ قاتل اصلی نظری داشت؟ بله، داشت. او بارها به من گفت در آن بخش از فلوریدا، همه می‌دانستند که کیث روسو و زنش با مردمانِ بدی سروکار داشتند. آن‌ها وکیل چند تاجر مواد مخدر بودند. آن‌ها به‌سرعت پول زیادی به دست آوردند و این وضع مورد توجه قرار گرفت. در سیبروک حتی برای وکلا هم پول زیادی وجود ندارد و عده‌ای به آن‌ها مشکوک شدند. رئیس‌پلیس، فیتزرنر، مرد خلافتکاری بود و تایلر گفت که او درگیر تجارت مواد مخدر بوده است. شاید درگیر قتل هم بوده است.

پُست، من نسبت به این موضوع مطمئنم. یک نفر آن چراغ‌قوهٔ لعنتی را در صندوق عقب اتومبیلم گذاشته بود و من مطمئنم که کار فیتزرنر بوده است. کل این پرونده فقط یک پاپوش برای فردی بی‌گناه بود. آن‌ها می‌دانستند که در سیبروک محکوم کردنِ یک سیاه‌پوست خیلی راحت‌تر از یک سفیدپوست است و خدا می‌داند که درست فکر می‌کردند. یک نفر به من گفت که باید برای طلاق روسو را استخدام کنم. خیلی توصیهٔ بدی بود. او پول زیادی از من گرفت و کارش هم خیلی بد بود. در نیمه‌های راه متوجه شدم که او دوست ندارد وکیل طلاق باشد. وقتی که قاضی من را به پرداخت پول هنگفتی بابت نفقه و بچه‌ها محکوم کرد، به روسو گفتم: لابد شوخی می‌کنی، مرد! امکان ندارد که من بتوانم چنین پول زیادی را بپردازم. می‌دانی به من چه گفت؟ گفت: شانس آوردی که مبلغ بیشتری نباید بپردازی... قاضی مردِ سختگیری بود و از مردهای الوات و زن‌باز متنفر بود. زنم به قاضی گفت که من به او خیانت می‌کنم و روسو طوری رفتار کرد که چنین جرمه‌ای حقم است. خودِ روسو با زن‌های زیادی رابطه داشت. بگذریم... غیبت کافی است. او مُرده است.

تایلر نمی‌دانست که آن‌ها چرا روسو را کشتند، اما وقتی که با گروه‌های قاچاق مواد مخدر سروکار دارید، می‌توان حدس زد که او جایی به آن‌ها خیانت کرده است. شاید پولی بیشتر از سهمش را برای خودش نگه داشته بوده است؛ شاید دزدی می‌کرده. شاید زنش نمی‌خواست او همهٔ چیزهایی را که به دست آورده بودند، از دست بدهد. چند بار که به دفتر کارشان رفته بودم، زنش را دیده بودم و از او خوشم نیامده بود. دخترِ سرسختی بود.

پس از محاکمهٔ من، تایلر تهدید شد و او خیلی ترسید. آن‌ها سرانجام او را از شهر بیرون کردند. او

گفت افراد بد و خطرناکی در آن شهر هستند و می‌خواهد به جای دیگری مهاجرت کند. سال‌ها بعد، بعد از پایان دادگاه‌های تجدیدنظر و وقتی که دیگر وکیل من نبود، گفت معاون پلیس سیبروک کشته شده است؛ گفت که به نظرش قتل روسو به گروه مواد مخدر مربوط بوده؛ اما آن زمان فقط حدس می‌زد.

خُب، پُست. همین بود؛ نظر تایلر درباره کسی که روسو را کشته است. در ضمن معتقد بود که زنِ روسو هم در آن ماجرا دست داشته است؛ اما برای اثبات آن مطالب، دیگر خیلی دیر شده است. پُست، باز هم ممنونم. امیدوارم این نامه مفید باشد و امیدوارم به‌زودی تو را ببینم. کارِت را شروع کن.

موکل و دوستت، کوینزی میلر

فصل دهم

کارشناس خونی که علیه کویینزی شهادت داد، پُل نوروود^{۲۴}، کارآگاه سابق بخش جنایی دِنور بود. او بعد از چند سال کار در صحنه‌های جُرم تصمیم گرفته بود بعد از استعفا، دو دست کت و شلوار خوب بخرد و به‌عنوان کارشناس شهادت بدهد. او دانشگاه را ترک کرده بود و فرصت نکرده بود در رشته‌های جُرم‌شناسی یا رشته‌های مربوط به آن تحصیل کند و دروس علمی را بخواند؛ به‌همین خاطر، در کلاس‌ها و کارگاه‌های متفرقه شرکت کرده بود و کتاب‌ها و مقالاتی را که متخصصان نوشته بودند، خوانده بود. او سخنور و لغت‌دان خوبی بود و فهمیده بود که راضی کردن اعضای هیئت‌منصفه دربارهٔ اینکه کارش را بلد است، کار سختی نیست. وقتی که ثابت می‌کرد کارشناس ماهر است، به‌آسانی می‌توانست آن‌ها را قانع کند که نظراتش مبتنی بر اصول مستحکم علمی است.

در این کار نوروود تنها نبود؛ در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، شهادت کارشناسان به محاکم جنایی وارد شد و افراد زیادی که خود را متخصص و کارشناس می‌نامیدند، در سراسر کشور پرسه می‌زدند و اعضای هیئت‌منصفه‌ها را تحت تأثیر خود قرار می‌دادند. چیزی که اوضاع را بدتر می‌کرد، مجموعه‌های تلویزیونی جنایی بود که در آن‌ها کارشناسان و کارآگاهان باهوشی را نشان می‌دادند که می‌توانستند به کمک دانش علمی خود، معمای هر جنایتی را حل کنند. کارآگاهان مشهور تلویزیونی می‌توانستند جسد خونین را ببینند و بعد از یکی دو ساعت، قاتل را معرفی کنند. در دنیای واقعی، هزاران متهم بر اساس نظرات متزلزل دربارهٔ لکه‌های خون، جمجمه، موی بدن، رد کفش، بررسی گلوله و حتی اثرانگشت، محکوم و به زندان فرستاده شدند.

وکیل مدافعان خوب، ارزش و قابل‌اعتماد بودن نظرات این کارشناسان را به چالش می‌کشیدند، اما به‌ندرت موفق می‌شدند. قاضی‌ها همیشه تحت تأثیر مباحث علمی قرار می‌گرفتند و خودشان فرصت نمی‌کردند مطالعه کنند و دانش خود را ارتقا دهند. اگر شاهی کمی آموزش دیده بود و به نظر می‌رسید که می‌داند دربارهٔ چه چیزی حرف می‌زند، به او اجازه می‌دادند شهادت بدهد. بعد از مدتی، قضات استدلال کردند که چون تخصص یک کارشناس در دادگاه دیگری پذیرفته شده است، پس بدون شک باید یک کارشناس حرفه‌ای و معتبر باشد. دادگاه‌های استیناف هم وارد عرصه شدند و بدون توجه به علوم واقعی در پس آن جُرم‌شناسی‌ها، محکومیت‌ها را تأیید کردند و بازهم اعتبار و جایگاه کارشناسان را بالاتر بردند. درحالی که سابقه کارشناسان افزایش پیدا می‌کرد،

نظریه‌های آن‌ها درباره جرائم و مجرمان، متنوع‌تر و عجیب و غریب‌تر می‌شد.

پُل نوروود هرچه بیشتر شهادت داد، زرنگ‌تر شد. نوروود یک سال قبل از محاکمه کویینزی در سال ۱۹۸۸، در یک سمینار بیست و چهار ساعته درباره تجزیه و تحلیل لکه‌های خون که توسط یک شرکت خصوصی در کنتاکی برگزار شد، شرکت کرد. او دوره را گذراند و مدرکی دریافت کرد که نشان می‌داد دانش این کار را دارد و یک حوزه دیگر را هم به تخصص‌های کارشناسی‌اش اضافه کرده است. او خیلی زود هیئت منصفه‌ها را با دانش علمی خود درباره شیوه‌های پیچیده‌ای که خون در صحنه‌های جنایت پخش می‌شود، تحت تأثیر قرار داد. نوروود در حوزه‌های خون، بازسازی صحنه‌های جنایت، بالستیک و تجزیه و تحلیل مو متخصص شد! او خدماتش را با آگهی تبلیغ کرد و با مجریان قانون و دادستان‌ها و مدعی‌العموم‌ها، ارتباط گرفت و حتی درباره جرم‌شناسی کتابی نوشت! شهرتش افزایش پیدا کرد و تقاضا برای استفاده از تخصصش زیاد شد.

نوروود در بیست و پنج سال کار، در صدها دادگاه جنایی شهادت داد؛ همیشه در خدمت دادستان‌ها و همواره برای محکوم کردن متهمان! و همیشه برای دستمزدی هنگفت.

بعد آزمایش دی.ان.ای آمد و کسب و کار او را با مشکل اساسی روبه‌رو کرد. دی.ان.ای نه تنها آینده تحقیقات جنایی را تغییر داد، بلکه باعث شد دانش بی‌پایه و اساس نوروود و هم‌قطارانش به شدت مورد نقد قرار گیرد. در دست‌کم نیمی از موارد تبرئه مردان و زنان بی‌گناه، آن‌ها بر اساس جرم‌شناسی و شهادت‌های غلط این کارشناسان جعلی و بر اساس شواهد و مدارک نامطمئن دادستان‌ها و مدعی‌العموم‌ها به زندان محکوم شده بودند.

فقط در سال ۲۰۰۵ با استفاده از آزمایش دی.ان.ای و اثبات غلط بودن شیوه‌های کارشناسی، سه مورد از محکومان نوروود تبرئه و آزاد شدند. سه قربانی او در مجموع پنجاه و نه سال را در زندان گذرانده بودند و یکی از آن‌ها منتظر اعدام بود. او در سال ۲۰۰۶ بعد از شهادت در یک محاکمه مجبور به بازنشستگی شد. نوروود بعد از ادای شهادت و ارائه نظراتش درباره لکه‌های خون، در برابر پرسش‌های وکیل مدافع شکست خورد و همه نظرات شبه‌علمی‌اش رد و نقض شد و آبرویش را از دست داد. وکیل مدافع به آرامی و با حوصله درباره سه پرونده تبرئه سال پیش سؤال و جواب کرده بود. پرسش‌ها نبوغ‌آمیز، بی‌رحمانه و افشاگرانه بود. متهم مجرم شناخته نشد و بعد از مدتی قاتل واقعی شناسایی شد. نوروود هم برای همیشه آن کار را کنار گذاشت.

اما تخریب‌ها انجام شده بود. کوینزی میلر سال‌ها پیش به دلیل تجزیه و تحلیل و نظرات غلط نورود درباره قطره‌های خون روی چراغ‌قوه‌ای که هیچ‌وقت ندیده بود، محکوم شده بود. نظرات کارشناسی دقیق او بر چند عکس از صحنه جرم و چراغ‌قوه مبتنی بود. او هیچ‌وقت مهم‌ترین مدرک را لمس نکرده بود و فقط به عکس‌ها تکیه کرده بود. او بدون توجه به این مسائل، با اطمینان خاطر شهادت داده بود که لکه‌های خون در واقع پاشش خون در اثر شلیک تفنگ شکاری به کیث روسو بوده است.

چراغ‌قوه هم قبل از دادگاه ناپدید و گم شده بود.

نورود حاضر نمی‌شود درباره آن پرونده با من حرف بزند. من دوباره برایش نامه نوشته‌ام. او فقط یک‌بار پاسخ داد و گفت حاضر نیست با من حرف بزند؛ حتی با تلفن. ادعا می‌کند بیمار است، پرونده خیلی قدیمی است، حافظه‌اش همه چیز را به یاد نمی‌آورد و از این جور حرف‌ها! البته که گفت‌وگو با او هم نمی‌تواند خیلی مفید باشد. تاکنون جعلی بودن دست‌کم هفت مورد از شهادت‌های او به اثبات رسیده و همه‌جا اسمش به عنوان نماینده علوم چرند و غیرواقعی برده می‌شود. وکلای مجازات اعدام مدام به او حمله می‌کنند؛ حتی از او شکایت هم شده است. بلاگرها او را به خاطر رنج‌هایی که به انسان‌های بی‌گناه داده، سرزنش می‌کنند و وکلای استیناف، همواره شغل کثیف او را به رخ دادگاه‌ها می‌کشند. یک گروه سعی می‌کند با جمع‌آوری پول کافی، همه پرونده‌هایی را که او در آن‌ها شهادت داده است، بررسی کند؛ اما به دست آوردن چنین پول‌هایی همیشه خیلی سخت است. اگر حاضر می‌شد با من حرف بزند، از او می‌خواستم به خاطر کارهای کثیفش توبه کند و به ما کمک کند تا کوینزی را آزاد کنیم؛ اما او تا این لحظه هیچ رحم و شفقتی از خودش نشان نداده است.

ما با نورود یا بدون او باید متخصصان جرم‌شناس خودمان را استخدام کنیم و بهترین جرم‌شناس‌ها همیشه خیلی گران‌اند.

دو روز است که در ساوانا هستم تا آبی روی آتش بریزم. من، ویکی و میزی توی اتاق جلسه نشسته‌ایم و درباره موضوعات جرم‌شناسی و مدارک حرف می‌زنیم. روی میز چهار پرونده کاری وجود دارد؛ چهارتای آخر. همه آن‌ها جرم‌شناسان درجه یک با سوابق عالی هستند. کار را با دو نفر شروع می‌کنیم و مدارک را برایشان می‌فرستیم. ارزان‌ترین آن‌ها فقط برای مطالعه و ارائه مشاوره، ۱۵۰۰۰ دلار می‌خواهد. گران‌ترین آن‌ها هم ۳۰۰۰۰ دلار می‌خواهد و کوچک‌ترین تخفیفی نمی‌دهد.

از آنجایی که کار روی پرونده بی‌گناهان در دههٔ اخیر زیاد شده، تقاضا برای کار و تخصص این کارشناسان از طرف گروه‌های حمایت از کسانی که به اشتباه محکوم شده‌اند، زیاد شده است.

مرد اول ما دکتر کایل بندراشمیت^{۲۵} از دانشگاه ویرجینیا کامون ولث^{۲۶} ایالت ویرجینیا است. او چند دهه تدریس کرده و رئیس یکی از بهترین دانشکده‌های آموزشی جرم‌شناسی کشور است. من با وکلای دیگر حرف زده‌ام و همگی از او تعریف و تمجید می‌کنند.

ما سعی می‌کنیم ۷۵۰۰۰ دلار را در صندوقی نگه داریم تا در صورت لزوم، دستمزد کارشناسان، کارآگاهان و وکلا را بپردازیم. ما دوست نداریم به وکلا پولی بپردازیم و در طول این سال‌ها توانسته‌ایم تعداد زیادی از حقوقدان‌ها را قانع کنیم که رایگان برایمان کار کنند. ما شبکه‌ای از آن‌ها را در سراسر کشور در اختیار داریم. بعضی از کارشناسان حاضرند برای کمک به افراد بی‌گناه از دستمزدشان کم کنند، اما تعدادشان خیلی کم و نادر است.

دستمزد همیشگی بندراشمیت ۳۰۰۰۰ دلار است. از ویکی می‌پرسم: «همچین پولی داریم؟» او با لبخند همیشگی و امیدوارانه می‌گوید: «البته که داریم!» اگر نداشته باشیم، سراغ تلفن می‌رود و از اهداکننده‌ها می‌گیرد.

می‌گویم: «پس باید استخدامش کنیم.» میزی موافقت می‌کند و سراغ دومین متخصص می‌رویم. میزی می‌گوید: «پُست، به نظر می‌رسد کار تو در مورد این پرونده خیلی کُنده. منظورم اینه که ژون واکر، زکه هافی و کری هالند حاضر نشده‌ن باهات حرف بزَن. تا حالا هیچ کس نخواست به تو حرف بزَنه.»

مثل همهٔ شرکت‌ها و دفاتر کار، توی محافظان هم غُرولندها و اختلاف‌ها وجود دارد. ویکی و میزی به‌خوبی باهم کار می‌کنند؛ البته فضای کافی هم به یکدیگر می‌دهند. وقتی من به شهر برمی‌گردم، هدفِ خوب و ساده‌ای برای حمله‌های آن‌ها می‌شوم. اگر همدیگر را دوست نداشتیم، به‌طرف هم سنگ پرت می‌کردیم!

می‌خندم و می‌گویم: «شوخی نکن! بهم بگو توی کدوم پرونده شروعمون سریع بوده؟» ویکی یک از جمله‌های محبوبش را می‌گوید: «ما لاک‌پشتیم، نه خرگوش!» من می‌گویم: «بله... سه سال طول کشید تا وکالت اون رو قبول کنیم. حالا می‌خوان یه ماهه حکم تبرئه‌ش رو به دست بیاریم؟»

میزی می گوید: «فقط یه کم پیشرفت توی کارو به ما نشون بده.»

می گویم: «هنوز کار اصلی رو شروع نکرده‌م!»

میزی هم لبخندی می زند و می گوید: «کی می ری سیبروک؟»

«نمی دونم. تا هر وقت بتونم، به تأخیر می اندازمش. توی اون شهر هیچ کس نمی دونه که ما درگیر

این پرونده ایم. من هم دوست دارم توی سایه ها بمونیم.»

ویکی می پرسد: «سطح ترس چقدره؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

«به راحتی نمی شه جواب داد... ولی بدون شک عامل مهمیه. اگه روسو با دزدی از فروشنده های مواد مخدر خودش رو به کشتن داده، در اون صورت اون مردهای خطرناک هنوز اونجان. قاتل هم بینشونه. وقتی برم اونجا، خیلی زود همه چی رو می فهمن.»

میزی می گوید: «پست، این کار خیلی خطرناک به نظر می رسه!»

«آره، خطرناکه... ولی توی همه پرونده هامون خطر وجود داره؛ مگه نه؟ موکل های ما توی زندان، چون کس دیگه ای ماشه رو کشیده. اون ها هنوز آزادن و می خندن، چون پلیس به اشتباه شخص دیگه ای رو گرفته و محکوم کرده. تنها چیزی که نمی خوان، اینه که یه وکیل توی پرونده های قدیمی سرک بکشه.»

ویکی می گوید: «فقط احتیاط کن!» معلوم بود که آن ها وقتی من نبودم، خیلی برایم نگران بوده اند.

«من همیشه احتیاط می کنم. امشب آشپزی می کنی؟»

«نه، متأسفم! شب بازی دارم.»

میزی می گوید: «ما پیتزای یخ زده داریم.» او از آشپزی خوشش نمی آید و چون چهار بچه توی خانه دارد، به شدت به غذاهای نیمه آماده یخ زده متکی است.

می پرسم: «جیمز هم هست؟» میزی و شوهرش چند سال قبل از هم جدا شدند و حتی سعی کردند طلاق بگیرند؛ اما موفق نشدند. زندگی مشترک هم برایشان فایده ای نداشت. او می داند که من واقعاً آن ها را دوست دارم و فضولی نمی کنم.

«اون می آد و می ره و گاهی با بچه ها وقت می گذرونه.»

«من برای همه تون دعا می کنم.»

«می دونم که این کارو می کنی. ما هم برای تو دعا می کنیم.»

من توی آپارتمانم غذا نگه نمی دارم، چون فاسد می شود. از آنجایی که نتوانستم از همکارانم غذایی به دست بیاورم، بعد از تاریک شدن هوا، برای مدتی طولانی در بخش قدیمی شهر پیاده روی می کنم. دو هفته با کریسمس فاصله داریم و هوا سرد است. دوازده سال است که در ساوانا زندگی می کنم، اما شهر را نمی شناسم. مُدام به سفر می روم و دورم و نمی توانم از زیبایی ها و تاریخ شهر لذت ببرم و با زندگی کوچ نشینی ای که دارم، نمی توانم با کسی دوست شوم؛ اما اولین دوستم خانه است و هم نشین می خواهد.

لوتر هاجز من را از دانشکده علوم دینی استخدام کرد و به ساوانا آورد. حالا بازنشسته شده و زنش چند سال پیش مُرده است. او توی خانه کوچکی که متعلق به مجموعه اُسقفی است و در فاصله دو چهارراه از میدان چیپوا^{۲۷} زندگی می کند. او با اشتیاق برای بیرون رفتن از خانه، روی ایوان منتظر من است.

لوتر را در آغوش می گیرم و می گویم: «سلام، پدر.»

پاسخ می دهد: «سلام، فرزندم.» همان سلام و احوالپرسی همیشگی.

می گوید: «لاغر به نظر می رسی.» او نگران شیوه زندگی من است: غذاهای بد، خواب کم و اضطراب.

«گرسنه ام. بهتره راه بیفتیم.»

ما در خیابان ویتاکر، کنار هم قدم می زنیم. لوتر حالا حدود هشتاد سال دارد و من با هر دیدار می بینم که کمی آهسته تر راه می رود. کمی می لنگد و به زانوی جدیدی نیاز دارد، اما می گوید قطعات یدکی به درد افراد منزوی می خورد. یکی از جمله های محبوبش این است: «نباید اجازه بدم پیری وارد بدنم بشه.»

می پرسد: «کجا بودی؟»

«طبق معمول... اینجا و اونجا.»

می گوید: «درباره این پرونده برام بگو...» کار من برای او خیلی جالب است و همیشه می خواهد همه چیز را بداند. او اسم همه مشتری ها و موکلان محافظان را می داند و کارمان را روزبه روز دنبال می کند.

درباره کوینزی میلر و شروع کُندمان برایش حرف می زنم. با دقت گوش می کند و طبق معمول، کم حرف می زند. چند نفر از ما دوست صمیمی ای داریم که بخواهد بداند ما چه کار می کنیم و حاضر باشد ساعت ها به حرفمان گوش کند؟ من خدا را شکر می کنم که لوتر هاجز را دارم.

بدون اینکه مطلب محرمانه ای را افشا کنم، چیزهایی را برایش می گویم و بعد درباره کارش می پرسم. او هرروز ساعت ها می نشیند و برای مردان و زنانی که پشت میله های زندان هستند، نامه می نویسد. او خودش را به این کار متعهد می داند. لوتر با دقت نسخه ای از نامه ها و مکاتبات را نگه می دارد. اگر در فهرست لوتر باشید، برای سالگرد تولد و کریسمس ها کارت و نامه دریافت می کنید

و اگر پولی به دستش برسد، تمامش را برای زندانی‌ها می‌فرستد.

حالا شصت زندانی در فهرست او هستند. هفته پیش یکی از آن‌ها مُرد. مرد جوانی در میسوری خودش را دار زد و لوتر درحالی‌که درباره او حرف می‌زند، صدایش می‌لرزد. او در چند نامه به خودکشی اشاره کرده بود و لوتر نگرانش شده بود. او بارها به زندان تلفن زده بود تا تقاضای کمک کند، اما موفق نشده بود.

رستوران موردعلاقه ما بنایی کوچک با غذای دریایی است؛ رستورانی که چند دهه آنجا بوده. لوتر در اولین دیدارم من را به آنجا برد. وقتی به کنار در می‌رسیم، می‌گوید: «مهمونِ من.»

او از وضع بد مالی من خبر دارد. می‌گویم: «اگه اصرار داری، قبول می‌کنم.»

(nbookcity.com) کتاب

فصل یازدهم

وی سی یو^{۲۸} شهرکی دانشگاهی است و به نظر می‌رسد بیشتر مرکز ریچموند را اشغال کرده. در یک عصر سرد ژانویه، من به دانشکده علوم جرم‌شناسی در خیابان ماین غربی می‌روم. بندراشمیت به مدت دو دهه مدیر آنجا بوده و بر آن حکومت می‌کند. آپارتمانش گوشه یک طبقه را گرفته است. منشی قهوه تعارف می‌کند و من می‌پذیرم. دانشجویها می‌آیند و می‌روند. درست رأس ساعت ۳ جرم‌شناس مشهور می‌آید و با لبخند به من خوشامد می‌گوید.

دکتر بندراشمیت کمی بیشتر از هفتادسال سن دارد، لاغر و توانمند است و هنوز مثل دوران جوانی‌اش لباس می‌پوشد: شلوار آتوشده و آهارخورده، پیراهنی با دکمه‌های جلو و کفش‌های ورزشی ارزان. هرچند به‌عنوان کارشناس، مشتری‌های زیادی دارد، اما کلاس درس را ترجیح می‌دهد و هر ترم دو درس را تدریس می‌کند. دادگاه‌ها را دوست ندارد و تا جایی که بتواند، از ادای شهادت خودداری می‌کند. من و او هر دو می‌دانیم که اگر هم بتوانیم دستور محاکمه مجدد کوینزی را بگیریم، چند سال طول می‌کشد. در روال عادی، اول پرونده‌ای را می‌خواند، یافته‌ها را آماده می‌کند، نظراتش را می‌دهد و بعد سراغ پرونده بعدی می‌رود تا وکلا به کارشان ادامه دهند.

او را تا داخل اتاق کوچک جلسه دنبال می‌کنم. روی میز، انبوهی از مدارکی قرار دارد که سه هفته پیش برایش فرستاده بودم: عکس‌ها و نقاشی‌های صحنه جنایت، عکس‌های چراغ‌قوه، گزارش کالبدشکافی و متن کامل گفت‌وگوهای دادگاه که حدود ۱۲۰۰ صفحه است.

با دست به کاغذها اشاره می‌کنم و می‌پرسم: «خُب، چه نظری داری؟»

لبخندی می‌زند، سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «من همه‌چی رو خوندم و نمی‌دونم آقای میلر چطوری محکوم شده! ولی چنین چیزی غیرعادی نیست... چه اتفاقی برای اون چراغ‌قوه افتاد؟»

«بخشی از انباری که پلیس‌ها مدارک رو توی اون نگه می‌داشتن، آتیش گرفت. چراغ‌قوه هیچ‌وقت پیدا نشد.»

«می‌دونم، اون قسمت رو خوندم... ولی واقعاً چه اتفاقی افتاد؟»

«هنوز نمی‌دونیم. ما درباره آتیش‌سوزی تحقیق نکردیم و به احتمال زیاد نمی‌تونیم کاری انجام بدیم.»

«خُب، فرض کنیم آتیش‌سوزی عمدی بوده و یه نفر می‌خواسته چراغ‌قوه ناپدید بشه... بدونِ میلر

ارتباطی با چراغ‌قوه وجود ندارد. پلیس با نابود کردن و دور کردن اون از دادگاه، چی به دست می‌آره؟»

حس می‌کنم خودم یک شاهد هستم و در حال پاسخگویی به سؤال‌ها. می‌گویم: «سؤال خوبییه.» جرعه‌ای قهوه می‌نوشم و ادامه می‌دهم: «از اونجایی که بر اساس حدس و گمان کار می‌کنیم، بذارین فرض کنیم که پلیس نمی‌خواسته کارشناس وکیل مدافع از نزدیک و با دقت اون رو بررسی کنه.»

می‌گوید: «ولی از طرف متهم کارشناسی وجود نداشته و احضار نشده.»
«البته که نبوده! این یه پرونده با بودجه کم بوده و دادگاه برای متهم وکیل تسخیری گرفته. قاضی حاضر نشد پولی برای کارشناس مدافع اختصاص بده. پلیس‌ها هرچند انتظار چنین چیزی رو داشتن، ولی چیزی رو به بخت و اقبال واگذار نکرده بودن. اون‌ها می‌دونستن که می‌تونن کارشناسی مثل نورود پیدا کنن که حاضره بر اساس چندتا عکس، تجزیه و تحلیل و اظهار نظر کنه.»
«فکر می‌کنم منطقیه.»

«دکتر بندراشمیت... ما فقط حدس می‌زنیم. فعلاً این تنها کاریه که می‌تونیم انجام بدیم؛ و شاید اون قطره‌های کوچیک خون، مال کس دیگه‌ای بوده.»

او با لبخند می‌گوید: «دقیقاً!» انگار به همین زودی چیزی کشف کرده است. او عکس بزرگی از شیشه پنج سانتی‌متری چراغ‌قوه را برمی‌دارد و ادامه می‌دهد: «ما این رو با انواع دستگاه‌های بزرگ‌کننده تصویر بررسی کردیم. من حتی مطمئن نیستم که این لکه‌ها خون انسان باشه... شاید اصلاً خون نباشه!»

«اگه خون نیست، پس چیه؟»

«نمی‌شه نظری داد. اون چیزی که باعث دردسره، اینه که چراغ‌قوه از صحنه جنایت به دست نیومده بوده. ما نمی‌دونیم اون رو کجا به دست آورده‌ن و اون خون، اگه خون باشه، چطوری روی چراغ‌قوه ریخته شده. این نمونه اون قدر کوچیکه که نمی‌شه باهاش کاری کرد.»

«اگه پاشش خون باشه، نباید قاتل و اسلحه هم خون‌آلود شده باشن؟»

«به احتمال زیاد خونی شده‌ن... ولی هیچ‌وقت نمی‌فهمیم. تفنگ و لباس قاتل هیچ‌وقت پیدا نشده؛ ولی بر اساس گلوله پیدا شده، می‌دونیم که تفنگ شکاری بوده. شلیک دو گلوله توی چنین محیط

کوچیکی، می‌تونه خون زیادی رو به همه‌جا بپاشه. فکر می‌کنم عکس‌ها این نظر رو ثابت می‌کنن. اون چیزی که تعجب‌آور، اینه که قاتل موقع ترک اونجا هیچ ردپایی از خودش به‌جا نداشته!»

«هیچ گزارشی در این مورد وجود نداره.»

«پس می‌تونم بگم که قاتل خیلی دقت کرده تا ردی باقی نذاره. اثر انگشتی وجود نداشته و به احتمال زیاد، دستکش پوشیده بوده. اون ردی از کفش یا پوتین باقی نداشته... بنابراین باید کف کفش‌هاش رو با یه چیزی پوشونده باشه. به نظر می‌رسه قاتل حرفه‌ای بوده.»

«می‌تونه یه قتل درون گروهی به وسیله یه قاتل حرفه‌ای باشه.»

«خب، این کار توئه. من نمی‌تونم به اونجا برم.»

هرچند پاسخ را می‌دانم، اما می‌پرسم: «می‌شه با یه دست تفنگ شکاری رو شلیک کرد و با دست دیگه چراغ‌قوه رو نگه داشت؟»

«خیلی بعیده! ولی این یه چراغ‌قوه کوچیک با شیشه پنج سانتی‌متریه. می‌شه تفنگ رو توی یه دست گرفت و با همون دست قسمت جلوی اسلحه رو هم نگه داشت؛ البته اگه بخوای نظر مدعی‌العموم رو قبول کنی! ولی من شک دارم که چراغ‌قوه توی صحنه جنایت وجود داشته.»

«ولی نوروود شهادت داد که لکه‌های روی چراغ‌قوه، خونه؛ خونی که موقع برخورد گلوله‌ها با مقتول به هوا پاشیده.»

«نوروود باز هم اشتباه کرده... اون باید خودش رو توی زندان حبس کنه.»

«پس شما قبلاً باهم رودرو شدید!»

«آه، بله! دو بار. من دو مورد از محکومیت‌های ناشی از شهادت‌های اون رو نقض کرده‌م. نوروود در دوران کارش خیلی خوب شناخته شده بود؛ نوروود یکی از اون کارشناس‌های بی‌سواد بود که تعدادشون هم کم نیست. خوشبختانه اون کارش رو ول کرد، ولی هنوز تعداد زیادی از اون‌ها مشغول کارن. حالم رو به هم می‌زنن!»

بندراشمیت خیلی رک بسیاری از سمینارهای یک‌هفته‌ای را که در آن افسران پلیس، کارآگاهان و هر کسی که پول کافی داشت، در آن‌ها شرکت می‌کردند و به سرعت مطالب ناقصی را یاد می‌گرفتند و مدارک تخصصی دریافت می‌کردند تا خودشان را کارشناس و متخصص بدانند، مورد انتقاد قرار می‌داد.

او ادامه می‌دهد: «نهایت بی‌مسئولیتیِ نوروود بود که به هیئت‌منصفه گفت این لکه‌ها خونه و از بدن روسو اومده.» او با ناباوری و نفرت سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «هیچ راه علمی برای اثبات چنین چیزی وجود نداره.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

نورود طبق باور دوران خودش، به هیئت منصفه گفته بود که خون فقط می‌تواند تا حدود یک متر توی هوا پاشد؛ بنابراین، لوله تفنگ به مقتول خیلی نزدیک بوده است. بندراشمیت می‌گوید چنین نیست. مسافتی که خون می‌تواند طی کند، به هر شلیک بستگی دارد و بدون شک آن شهادتِ دقیق نورود، اشتباه بوده است. او می‌گوید: «عوامل زیادی توی این مورد دخالت دارن که اظهارنظر رو غیرممکن می‌کنن.»

«نظر شما چیه؟»

«به نظر من اون چیزی که نورود به هیئت منصفه گفته، هیچ پایه و اساس علمی نداره. نظرم اینه که نمی‌شه ثابت کرد چراغ‌قوه توی صحنه جنایت وجود داشته. احتمال پنجاه درصد وجود داره که اون لکه‌ها اصولاً خون نبوده‌ن. آقای پُست، نظرات زیادی می‌تونم بدم... من می‌تونم همه اون‌ها رو چنان زیبا بیان کنم که هیچ تردیدی باقی نذاره.»

او به ساعتش نگاه می‌کند و می‌گوید باید تلفنی با کسی حرف بزند و می‌پرسد اجازه می‌دهم؟ البته که اجازه می‌دهم. دفتري را که سؤال‌های بی‌پاسخ را توی آن می‌نویسم، درمی‌آورم. او هم پاسخی ندارد، اما برای نظراتش ارزش زیادی قائلم. من پول زیادی برای آن نظرات می‌پردازم. او بعد از ۱۵ دقیقه با یک فنجان قهوه برمی‌گردد.

می‌پرسم: «پس چی ذهنتون رو مشغول کرده؟ علم رو فراموش کنین. بیاین یه کم خیال‌پردازی کنیم.»

او با لبخندی می‌گوید: «این هم به اندازه علم سرگرم‌کننده و جذابه! سؤال اول... اگه پلیس چراغ‌قوه رو توی صندوق عقب ماشین میلر گذاشته، چرا خودِ اسلحه رو نداشته؟»

من هم صدها بار همین سؤال را از خودم پرسیده بودم. می‌گویم: «شاید می‌ترسیده‌ن ثابت کنن که اون مالک اسلحه‌ست. مطمئنم اون اسلحه ثبت نشده بوده... یا شاید گذاشتن اون اسلحه توی صندوق عقب سخت بوده. چراغ‌قوه خیلی کوچیک‌تره و گذاشتنش توی صندوق عقب، خیلی راحت‌تر بوده. فیتزئر، رئیس پلیس، شهادت داد که اون چراغ‌قوه رو موقع جست‌وجوی صندوق عقب پیدا کرده. پلیس‌های دیگه‌ای هم توی صحنه حضور داشته‌ن.»

او با دقت گوش می‌کند، سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «منطقیه.»

ادامه می‌دهم: «بیرون آوردن چراغ‌قوه از جیب و انداختنش توی صندوق عقب، کار خیلی راحتی...»

ولی با تفنگ غیرممکنه.»

او باز هم سر تکان می دهد و می گوید: «می تونم این استدلال رو قبول کنم. سؤال بعدی... بر اساس شهادت جاسوس زندان، میلر روز بعد تا خلیج رفته و تفنگ رو انداخته توی دریا. چرا اون چراغ قوه رو توی دریا نینداخته بوده؟ هر دو وسیله توی صحنه جنایت وجود داشته‌ن؛ هر دو خونی شده بوده‌ن. دور ننداختن چراغ قوه منطقی نیست.»

می گویم: «من برای این سؤال هیچ جوابی ندارم و این یه شکاف بزرگ توی داستانی که پلیس ها به جاسوس زندان گفته بودن.»

«و چرا توی دریا؟ چرا جایی که ساحل کم عمقه و آب دچار جزر و مد می شه؟»
می گویم: «منطقی نیست.»

«نه، نیست. سؤال بعدی... چرا از تفنگ استفاده شده؟ صدای اون ها خیلی بلنده. بخت با قاتل بوده که موقع قتل، هیچ کس صدای شلیک ها رو نشنیده بوده!»

«حُب، کری هالند گفت یه صدایی شنیده... ولی شهادتش موثق نیست. شاید اون ها به این دلیل از تفنگ استفاده کرده‌ن که مردی مثل میلر ممکن بود از چنین اسلحه‌ای استفاده کنه. یه قاتل حرفه‌ای از اسلحه کمری با صدا خفه کن استفاده می کرد، ولی اون ها نمی خواستن برای یه حرفه‌ای پاپوش درست کنن. اون ها میلر رو می خواسته‌ن.»

«موافقم... میلر سابقه شکار کردن داشته؟»

«نه. می گه در طول عمرش هیچ وقت شکار نکرده.»

«اسلحه داشته؟»

«می گه دو تا اسلحه کمری برای محافظت توی خونه داشته. زنش شهادت داده که اون یه تفنگ هم داشته، ولی شهادت اون هم موثق نیست.»

«کار تو خیلی خوبه، پُست!»

«ممنونم. من یه کم تجربه خیابونی داشته‌م. شما هم همین طور، دکتر بندراشمیت. حالا که پرونده رو می دونین، می خوام حدس و گمان حرفه‌ای شما رو بدونم. علم رو بذارین کنار و برام بگین این جنایت چطوری اتفاق افتاده؟»

او می ایستد، به کنار پنجره می رود و مدتی به بیرون زل می زند. بعد می گوید: «آقای پُست... پُست

این قتل، تفکر و برنامه‌ریزی وجود دارد. برای همینه که شاید هیچ وقت نتونی معمای این جنایت رو حل کنی؛ مگه اینکه معجزه‌ای اتفاق بیفته. دایانا داستان قانع‌کننده‌ای درباره‌ی دعوای میلر و شوهرش تعریف کرده. فکر می‌کنم اون اغراق کرده بوده، ولی هیئت‌منصفه حرفش رو قبول کرده. اون توی یه شهر سفیدپوست، انگشت اتهامش رو به طرف یه مرد سیاه‌پوست گرفته بود؛ اون هم مردی که انگیزه داشت. اون‌ها... منظورم توطئه‌گراست... اون قدر به صحنه جنایت و مدارک آشنایی داشته‌ن که بتونن چراغ‌قوه رو به میلر ربط بدن. قاتل واقعی هیچ ردی از خودش باقی نذاشته بود و این خیلی مهمه؛ چون نشون می‌ده نقشه قتل در یه سطح بالا و حرفه‌ای کشیده شده. اگر هم مرتکب اشتباهی شده بوده، پلیس‌ها چیزی نفهمیدن یا همه چی رو پنهان کردن. این پرونده بعد از بیست و دو سال، واقعاً حل نشدنی. آقای پُست، شما نمی‌تونین قاتل رو پیدا کنین، ولی شاید بتونین بی‌گناهی موکلتون رو ثابت کنین.»

«ممکنه اون گناهکار باشه؟»

«تردید دارین؟»

«همیشه! این تردیدها شب‌ها من رو بیدار نگه می‌دارن.»

او به پشت میزش برمی‌گردد و جرعه‌ای از قهوه‌اش را می‌نوشد و می‌گوید: «من که بعید می‌دونم. انگیزه خیلی ضعیفه. بله، اون ممکنه از وکیلش متنفر باشه، ولی منفجر کردن سرِ اون وکیل، سرِ خودش رو می‌برد بالای دار. میلر شاهد هم داشت؛ هیچی هم اون رو با صحنه جنایت ربط نمی‌ده. حدس حرفه‌ای من اینه که اون قاتل نیست.»

من با لبخندی می‌گویم: «از شنیدن این مطلب خوش‌حالم.» او برای کسی دل نمی‌سوزاند و بیشتر از اینکه به نفع متهمان شهادت داده باشد، به نفع دادستان‌ها شهادت داده است. وقتی با چیزی مخالف است، رک حرف می‌زند و از انتقاد از کارشناسانِ دیگر - حتی همکارانش - ترسی ندارد. او کمی درباره‌ی پرونده‌های پاشش خون حرف می‌زند و بعد خیلی زود وقت رفتن می‌شود.

درحالی که وسایلم را جمع می‌کنم، می‌گویم: «ممنونم، دکتر. می‌دونم که وقت شما ارزشمند.»

او با لبخند پاسخ داد: «شما بهاش رو می‌پردازین.» بله؛ ۳۰۰۰۰ دلار!

به محض اینکه در را باز می‌کنم، می‌گوید: «یه نکته دیگه، آقای پُست! این حتی از تخصص من هم فراتره، ولی اونجا شاید وضعیت خطرناک بشه. می‌دونی، به من مربوط نیست، ولی بهتره احتیاط کنی.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل دوازدهم

سفرهایم من را به زندان بعدی در فهرست کارهایم می‌برد. اسم آنجا تالی ران^{۲۹} است و در غرب ویرجینیا، در پای کوهستان بلو بریج^{۳۰} قرار دارد. دومین بار است که به اینجا می‌آیم. به‌خاطر اینترنت، صدها هزار محکوم اتهامات جنسی و تجاوز در کشور زندانی هستند. بنا به دلایلی، آن‌ها نمی‌توانند در زندان عادی زندگی کنند. بیشتر ایالت‌ها سعی می‌کنند این محکومان را در زندان‌های ویژه‌ای نگه دارند. ویرجینیا بیشتر محکومان این چنینی را به تالی ران می‌فرستد.

اسم آن مرد جرالد کوک است؛ مردی سفیدپوست و چهل‌وسه‌ساله که به جرم تجاوز به دو دخترخوانده‌اش محکومیت بیست‌ساله‌ای را می‌گذراند. از آنجایی که همیشه می‌توانم از میان زندانی‌های دیگر موکل انتخاب کنم، سعی کرده‌ام از متهمان اذیت و آزارهای جنسی دور بمانم؛ اما من در کارم این را آموخته‌ام که تعدادی از این افراد واقعاً بی‌گناه‌اند.

کوک در نوجوانی و جوانی مردی وحشی و خشن بود، زیاد مشروب می‌خورد و عریضه‌کشی می‌کرد و مزاحم زن‌ها می‌شد. نه سال پیش مرتکب اشتباهی شد و با زنی ازدواج کرد. آن‌ها چند سال باهم زندگی کردند، اما گاهی کوک یا زنش خانه را ترک می‌کردند. هر دو به‌سختی می‌توانستند شغلشان را حفظ کنند و همیشه دچار مشکل مالی بودند. یک هفته بعد از اینکه زن رسماً تقاضای طلاقش را ثبت کرد، جرالد در قرعه‌کشی بلیت‌های بخت‌آزمایی ایالت ویرجینیا، ۱۰۰۰۰۰ دلار برد و سعی کرد آن را پنهان نگه دارد. زن خیلی زود خبر را شنید و وکلایش هیجان‌زده شدند. جرالد با پول‌ها فرار کرد و فرآیند طلاق طولانی شد. زن برای جلب‌توجه کوک و گرفتن بخشی از پول‌ها، با دخترهایش که آن زمان یازده و چهارده‌ساله بودند، طی توطئه‌ای، او را به سوءاستفاده جنسی متهم کرد؛ جرمی که هیچ‌وقت درباره آن حرفی نزده بود. دخترها با سوگند شهادت‌نامه‌ای را امضا کردند و در آن به‌طور مفصل در خصوص چگونگی مورد تجاوز قرار گرفتن و ضرب‌وشتم توضیح دادند. جرالد دستگیر شد و با وثیقه‌ای نجومی به زندان رفت. او از همان اول بر بی‌گناهی خود تأکید کرد و دست از ادعایش نکشید.

در ویرجینیا دفاع در برابر چنین اتهاماتی کار راحتی نیست. در دادگاه هر دو دختر روی صندلی شهادت نشستند و در شهادتی وحشتناک، کارهای ترسناکی را که ناپدری‌شان با آن‌ها انجام داده بود، توضیح دادند. جرالد هم با شهادت خودش با آن‌ها مقابله کرد، اما چون مرد خشنی بود، حرف‌هایش مورد توجه قرار نگرفت. او به بیست سال زندان محکوم شد. وقتی که به‌طرف زندان

می‌رفت، پولی را که برده بود، از چنگش درآورده بودند.

هیچ‌کدام از دخترخوانده‌ها دبیرستان را تمام نکردند. دخترِ بزرگ‌تر زندگی طوفانی و سختی را گذرانده و در بیست‌ویک‌سالگی، برای دومین بار ازدواج کرده بود. دختر دوم بچه‌ای دارد و در رستورانی با کمترین حقوق کار می‌کند. مادرشان در حوالی شهر لینچبرگ^۴، سالن آرایش دارد و دهان بزرگش مُدام در حال وراجی است. کارآگاه ما در آنجا از دو نفر شهادت رسمی دارد که گفته‌اند او برایشان دربارهٔ پاپوش درست کردن علیه جرالده حرف زده است. در ضمن از دوست‌پسرِ قدیمی او هم اظهارنامه‌ای رسمی داریم. این زن آن‌چنان آن مرد را ترسانده بود که مرد از خانه فرار کرده بود.

ما دو سال پیش با دریافت نامه‌ای از زندان از وجود کوک مطلع شدیم. ما هر ماه حدود بیست نامه از زندانی‌ها دریافت می‌کردیم که پرونده‌هایشان بزرگ و خسته‌کننده است. ویکی، میزی و من وقت زیادی را به خواندن آن‌ها اختصاص می‌دهیم و کسانی را که نمی‌توانیم کمکشان کنیم، کنار می‌گذاریم. بیشتر آن‌ها زندانی‌های گناهکار و مجرمی هستند که سر فرصت دربارهٔ بی‌گناهی خودشان داستان‌پردازی می‌کنند و نامه‌های طولانی می‌نویسند. من با انبوهی از آن نامه‌ها سفر می‌کنم و اوقاتی را که باید بخوابم، صرف خواندن آن نامه‌ها می‌کنم. سیاست ما در محافظان این است که به تک‌تک نامه‌ها پاسخ بدهیم.

داستان کوک منطقی به نظر رسید و من به آن پاسخ دادم. ما چند نامه تبادل کردیم و او متن محاکمه و پرونده‌اش را برایم فرستاد. ما به‌طور مقدماتی تحقیقی انجام دادیم و به این نتیجه رسیدیم که او به احتمال زیاد راست می‌گوید. من یک سال پیش به دیدنش رفتم و از همان اولین لحظه از او بدم آمد. او مطلبی را که از محتوای نامه‌ها فهمیده بودم، تأیید کرد: او غرق در افکار انتقام‌جویانه بود. هدف او این است که آزاد شود تا به زن سابق و دخترهایش آسیب جسمانی برساند یا با مواد مخدر برای آن‌ها پاپوش درست کند و آن‌ها را پشت میله‌های زندان بفرستد. خودش را در روزی تصور می‌کند که برای دیدنش به زندان می‌رود. سعی کردم با توضیح انتظاراتمان از موکلانمان بعد از آزادی، او را آرام کنم و تأکید کردم که ما با هیچ‌کس علیه دیگران نقشه نمی‌کشیم و توطئه نمی‌کنیم.

بیشتر زندانی‌هایی که ملاقاتشان می‌کنیم، آرام‌اند و به‌خاطر ملاقاتمان از ما تشکر می‌کنند؛ اما کوک رفتاری تهاجمی دارد. از پشت شیشه نیشخندی می‌زند، گوشه‌ای را می‌قاپد و می‌گوید: «پُست، چرا

این قدر دیر اومدی؟ تو می‌دونی که من بی‌گناهم، پس، از اینجا ببرم بیرون.»

من هم لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «از دیدنت خوش حالم، جرالده. حالت چطوره؟»
«پُست، این چرندیات رو بذار کنار. می‌خوام بدونم درحالی‌که توی زندان بین آدم‌های عوضی اسیرم، تو اون بیرون چی کار می‌کنی؟ هفت‌ساله که با این مردم در حال جنگم و خسته شده‌م.»
با خونسردی و آرامش می‌گویم: «جرالده... فکر می‌کنم باید این جلسه رو از اول شروع کنیم. تو داری سر من فریاد می‌زنی و من خوشم نمی‌آد. تو پولی به من نمی‌دی؛ من داوطلبم. اگه نتونی رابطه‌مون رو محترمانه نگه داری، من می‌رم.»

سرش را پایین می‌برد و گریه می‌کند. با حوصله صبر می‌کنم تا به خودش مسلط و آرام شود. با آستین اشک‌های دو چشمش را پاک می‌کند و مستقیم به من نگاه نمی‌کند.

با صدای لرزانی می‌گوید: «پُست، من بی‌گناهم.»

«حرفت رو باور دارم... در غیر این صورت اینجا نبودم.»

«اون زن دخترهاش رو مجبور کرد با من مقابله کنن و حالا مسخرهم می‌کنن و بهم می‌خندن.»
«جرالده، این حرفت رو هم باور می‌کنم... ولی بیرون آوردن تو خیلی طول می‌کشه. نمی‌شه به این کار سرعت داد. همون‌طور که بارها گفته‌م، محکوم کردن یه مرد بی‌گناه خیلی راحت‌تره، ولی تبرئه‌ش چیزی شبیه غیرممکنه.»

«این منصفانه نیست!»

«می‌دونم، می‌دونم... جرالده، مشکل فعلی من اینه که... می‌ترسم اگه تو فردا آزاد بشی، کار احمقانه‌ای انجام بدی. من بارها درباره افکار انتقام‌جویانه بهت اعلام خطر کرده‌م. اگه تو هنوز هم به انتقام فکر می‌کنی، من باهات همکاری نمی‌کنم.»

«پُست، قول می‌دم که اون رو نکشم؛ قول می‌دم. هیچ‌وقت کار احمقانه‌ای انجام نمی‌دم تا دوباره به چنین جایی برگردونده بشم.»

«ولی...»

«ولی چی؟»

«ولی جرالده... چه کار دیگه‌ای ممکنه انجام بدی؟»

«من به یه چیزی فکر می‌کنم... بعد از بلایی که سر من آورد، حقشه یه مدت پشت میله‌های زندان

بمونه. پُست، من نمی‌تونم این ماجرا رو به راحتی فراموش کنم.»

«جرالد، تو باید فراموش کنی. باید بری به جای دور و اون رو فراموش کنی.»

«پُست، من نمی‌تونم این کارو بکنم! نمی‌تونم به اون هرزه دروغ‌گو فکر نکنم؛ و به دخترهاش... با گوشت و پوست و استخونم از اون‌ها متنفرم. من یه مرد بی‌گناه که اینجا نشستم. اون‌ها آزادانه زندگی می‌کنن و به من می‌خندن. پس عدالت چی می‌شه؟»

از آنجایی که باید احتیاط کنم، هنوز وکالت رسمی او را نپذیرفته‌ام. هرچند محافظان دو سال وقت گذاشته و ۲۰۰۰۰ دلار برای تحقیق هزینه کرده است، اما به‌طور رسمی درگیر نیستیم. او از همان اول من را نگران نگه داشته و من راه فراری برای خودم باز گذاشته‌ام.

کتاب (nbookcity.com)

«جرالد، تو هنوز هم می‌خواهی انتقام بگیری؛ مگه نه؟»

لب‌هایش می‌لرزد و چشم‌هایش دوباره پر از اشک می‌شود. به من نگاه می‌کند و سرش را به نشانه پاسخ مثبت، تکان می‌دهد.

«متأسفم، جرالد! ولی من می‌گم نه. من وکالت تو رو قبول نمی‌کنم.»

او ناگهان خشمگین می‌شود و فریاد می‌زند: «پُست، تو نمی‌تونی این کارو بکنی!» بعد گوشی را پرت می‌کند و با مُشت روی شیشه می‌کوبد و می‌گوید: «نه! نه! لعنتی، تو نمی‌تونی این کارو بکنی! من اینجا می‌میرم!»

من که جا خورده‌ام، خودم را عقب می‌کشم.

«پُست، تو باید بهم کمک کنی. خودت می‌دونی که من بی‌گناهم! من بی‌گناهم و تو می‌دونی که من بی‌گناهم.»

در پشت سر من باز و نگهبان وارد می‌شود. او به سمت جرالد که در طرف دیگر با مُشت به شیشه می‌کوبد، فریاد می‌زند: «بشین، جرالد!» در پشت سر جرالد هم باز و نگهبانی وارد می‌شود. او جرالد را می‌گیرد و از شیشه دور می‌کند. درحالی که من از در بیرون می‌روم، می‌شنوم که فریاد می‌زند: «پُست، من بی‌گناهم... من بی‌گناهم.»

درحالی که پشت به تالی ران رانندگی می‌کنم، حس می‌کنم هنوز صدایش را می‌شنوم. چهار ساعت بعد وارد زمین‌های زندان تأدیبی زنان کارولینای شمالی در رالیف می‌شوم. پارکینگ مثل همیشه پر است. من درباره پولی که در این کشور صرف زندان‌ها می‌شود، غرولند می‌کنم. کسب‌وکار بزرگی است و در بعضی از ایالت‌ها سود زیادی تولید می‌کند؛ البته برای قدرتمندان و ثروتمندانی که بتوانند زندانی به دست بیاورند. در آمریکا حدود دو میلیون نفر در زندان هستند و مراقبت از آن‌ها به یک میلیون کارمند و هشتاد میلیارد دلار از پول مالیات‌دهندگان نیاز است.

این زندان باید مثل همه زندان‌های زنان بسته شود. تعداد کمی از زن‌ها مجرم‌اند. بزرگ‌ترین اشتباه آن‌ها انتخاب دوست‌پسر بد است.

کارولینای شمالی زن‌های محکوم به اعدام را به زندان تأدیبی زنان می‌فرستد. حالا تعداد آن‌ها هفت نفر است؛ از جمله موکل ما، شاستا برایلی^{۲۲}. او به‌خاطر قتل سه فرزندش در فاصله چهل کیلومتری از جایی که حالا زندانی است، به اعدام محکوم شده.

زندگی او هم داستان دیگری از بچه‌هایی است که هیچ‌وقت فرصت رشد پیدا نکردند. او فرزند اعتیاد و مُدام بین خانه‌ها و یتیم‌خانه‌ها و اقوام در رفت‌وآمد بود. او دبیرستان را ترک کرد، بچه‌دار شد، با خاله‌اش زندگی کرد، اینجا و آنجا برای کمترین دستمزد کار کرد و بچه‌ای دیگر آورد و معتاد شد. بعد از تولد سومین بچه، به پناهگاه زنان بی‌خانمان رفت و مشاور به او کمک کرد که اعتیادش را ترک کند. مردی از کلیسا به او کمک کرد و شغلی به او داد؛ انگار او سه فرزندش را به فرزندخواندگی قبول کرد و شاستا در خانه کوچک دوطبقه اجاره‌ای ساکن شد؛ اما هرروز برایش شکنجه و عذاب بود و به‌خاطر چک‌های برگشتی دستگیر شد. مجبور شد به‌خاطر پول تن‌فروشی کند و بعد، به فروش مواد مخدر پرداخت.

زندگی او شبیه کابوس بود و به‌همین خاطر، محکوم کردنش کار سختی نبود. هشت سال پیش خانه او در نیمه‌شب آتش گرفت. او با زخم‌ها و سوختگی از پنجره‌ای فرار کرد و دوید و از همسایه‌ها کمک خواست و آن‌ها برای کمک آمدند. هر سه دخترش توی آتش مُردند. مردم بعد از حادثه دور او جمع شدند و کمکش کردند. تشییع جنازه دردآور بود و اخبار محلی آن را نشان داد. بعد آتش‌نشان ایالتی برای تحقیق آمد. وقتی که او به کلمه آتش‌سوزی عمدی اشاره کرد، ناگهان هم‌مردی‌ها با ساشتا تمام شد.

دادستان در محاکمه ثابت کرد که او در ماه‌های قبل از آتش‌سوزی، مشغول خرید بیمه بوده است: سه بیمه عمر ۱۰۰۰۰ دلاری برای هر کدام از بچه‌ها و یک بیمه ۱۰۰۰۰ دلاری برای اسباب و اثاثیه خانه دوبلکس. یکی از اقوامش شهادت داد که ساشتا به او پیشنهاد داده بوده هر بچه را به قیمت ۱۰۰۰ دلار می‌فروشد. کارشناس آتش‌سوزی‌های عمدی خیلی رک نظرش را داد. شاستا وضعیت بدی داشت: سوءسابقه، سه بچه از سه مرد مختلف، سابقه اعتیاد و فحشا. همسایه‌ها زمان آتش‌سوزی به پلیس گفته بودند او می‌خواسته وارد ساختمان شود، اما شعله‌ها زیاد بوده. سرپایش خونین بود، دست‌هایش زخم بود و مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کرد؛ اما به‌محض اینکه به آتش‌سوزی عمدی اشاره‌ای شد، همه همسایه‌ها حرف‌هایشان را پس گرفتند! سه نفر از آن‌ها به هیئت‌منصفه گفتند که به نظر می‌رسید نسبت به آتش‌سوزی بی‌تفاوت بوده است. یکی از آن‌ها حتی با حدس و گمان گفت شاید او مواد مخدر استفاده کرده و در خلسه بوده است.

هفت سال بعد از آن زمان، او همه روزهایش را بدون تماس انسانی در سلولی کوچک می‌گذراند. در زندان‌های آمریکا خودفروشی تنها راه رایج پول درآوردن است، اما نگهبان‌ها با او کاری ندارند. او

لاغر است، خیلی کم غذا می خورد و ساعت ها انجیل و رمان های ارزان قیمت می خواند و با صدای خیلی آرامی حرف می زند. ما از میان دیواری توری باهم حرف می زنیم؛ به همین خاطر، از گوشی تلفن استفاده نمی کنیم. به خاطر آمدنم تشکر می کند و حال میزی را می پرسد.

میزی با چهار بچه به ندرت ساوانا را ترک می کند، اما دو بار به اینجا آمده و با ساشتا صمیمی شده است. آن ها هر هفته برای هم نامه می فرستند و ماهی یک بار تلفنی باهم حرف می زنند. حالا میزی بیشتر از هر کارشناسی درباره آتش سوزی های عمدی اطلاعات دارد.

او با لبخندی می گوید: «دیروز به نامه از میزی بهم رسید. به نظر می رسه بچه هاش خوب و سالم.»

«بچه هاش عالی ان.»

«پُست، دلم برای بچه هام تنگ شده... این بدترین چیزه؛ دلم برای بچه هام تنگ شده.»

امروز وقت مهم نیست. اینجا به وکلا اجازه می دهند هر قدر می خواهند، بمانند و ساشتا خوش حال است که از سلولش بیرون آمده. ما درباره پرونده او، بچه های میزی، آب و هوا، انجیل، کتاب ها و هر چه مورد علاقه او باشد، حرف می زنیم. من بعد از یک ساعت می پرسم: «گزارش ها رو خوندی؟»

«تک تک کلمه ها رو. دو بار. به نظر می رسه دکتر ماسکراو کارش رو بلده.»

می گویم: «امیدوارم همین طور باشه.» ماسکراو کارشناس آتش سوزی های عمدی است و برای ما کار می کند. او یک دانشمند واقعی است و تحقیقات و نظرات دادستان را بررسی و رد کرده است. او مطمئن است که آتش سوزی عمدی نبوده است؛ به عبارت دیگر، هیچ جرمی اتفاق نیفتاده! اما رساندن گزارش او به دست قاضی ای که با او همدردی کند، کار سختی است. بهترین امید ما این است که فرماندار در آخرین لحظه او را عفو کند؛ که این هم خیلی بعید است.

در حالی که حرف می زنیم، به خودم یادآوری می کنم که به احتمال زیاد در این پرونده شکست می خوریم. از میان شش موکل فعلی، ساشتا برایلی کمترین شانس زنده ماندن را دارد.

سعی می کنیم درباره گزارش ماسکراو حرف بزنیم، اما مطالب علمی آن سخت است؛ حتی برای من. او درباره رمان عاشقانه ای که به تازگی خوانده است حرف می زند و من با خوش حالی به او گوش می کنم. گاهی وقتی می بینم کسانی که زندانی هستند، چگونه باسواد و دانا می شوند،

شگفت زده می شوم.

نگهبانی به من یادآوری می کند که دیروقت است. ما برای سه ساعت گپ زده بودیم. از پشت شبکه توری دست هایمان را به هم می زنیم و خداحافظی می کنیم. طبق معمول، از اینکه برایش وقت گذاشته ام و به دیدنش رفته ام، تشکر می کند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل سیزدهم

رئیس امور امنیتی سیبروک در زمان قتلِ روسو، برونو مک کانت^{۲۲} بود. تحقیقات ما نشان می‌داد که او در تحقیقات جناییِ آن پرونده نقش زیادی نداشته است. در فلوریدا، مجری اصلی قانون رئیس پلیس شهرستان است و می‌تواند تحقیق درباره هر جنایتی را در اختیار خودش بگیرد؛ حتی پرونده‌های شهری و شهرداری را! اما در شهرهای بزرگ، اداره پلیس کارها را سروسامان می‌دهد. روسو در محدوده شهر سیبروک به قتل رسیده بود، اما بردلی فیتزجر، رئیس کلانتری، مک کانت را کنار زده بود.

مک کانت از سال ۱۹۸۴ تا ۱۹۹۰ رئیس پلیس بود و بعد به گینزویل فلوریدا رفت. در آنجا بعد از مدتی، کار پلیسی را رها کرد و وارد خرید و فروش املاک شد. ویکی او را در شهرک فقیرانه بازنشسته‌ها که اسمش سانست ویلیج^{۲۴} است، در نزدیکی شهر وینتر هاون^{۲۵} پیدا کرد. او شصت و شش سال دارد و دو حقوق بازنشستگی دریافت می‌کند؛ یکی از تأمین اجتماعی ملی و آن یکی از ایالتی. او متأهل است و سه فرزندش در سراسر جنوب فلوریدا پراکنده‌اند. پرونده ما درباره مک کانت نازک است، چون در تحقیقات نقش مهمی نداشته است. در دادگاه شهادت نداد و فقط یکی دو بار اسمش مطرح شد.

تماس با مک کانت اولین ورود واقعی من به سیبروک است. اهل شهر نیست و فقط چند سال آنجا زندگی کرده است. فرض می‌کنم که شماره‌های تماس کمی را باقی گذاشته و علاقه‌ای هم به آن جنایت نداشته است. من یک روز قبل از رسیدن به آنجا به او تلفن زدم و به نظر رسید خیلی دلش می‌خواهد حرف بزند.

سانست ویلیج شامل چند خیابان دایره‌ای شکل از کاروان‌ها و دور مجموعه‌ای از ساختمان‌های اداری است. هر خانه دست کم ۱۰ سال سن و یک درخت سایه‌انداز کنار راه ورودی‌اش دارد. به نظر می‌رسد مردم سعی می‌کنند از توی خانه‌های کوچکشان فرار کنند؛ خیلی‌هایشان روی ایوان‌ها نشسته‌اند و باهم حرف می‌زنند. تعداد زیادی از آن‌ها راه مناسبی برای تردد صندلی‌های چرخ‌دار دارند. درحالی‌که در اولین دایره حرکت می‌کنم، با دقت من را تماشا می‌کنند. چندتا از افراد پیر دوستانه برایم دست تکان می‌دهند، اما بیشترشان به پلاک فورد من که مال ایالت جورجیاست، نگاه می‌کنند؛ انگار حضور یک مزاحم را حس می‌کنند. من نزدیک مرکز اجتماعات توقف می‌کنم. تعدادی پیرمرد آنجا نشسته‌اند و مشغول بازی دبلنا هستند؛ بقیه هم در حال بازی شطرنج، چکرز و

دومینو.

مک کانت که شصت و شش سال دارد، بدون شک جزء افراد جوان است. او را که کلاه بیس بال آبی رنگی به سر دارد، می بینم و به سمتش می روم. هرچند اضافه وزن دارد، اما وضع جسمانی اش خوب است؛ دست کم با خودش کپسول اکسیژن حمل نمی کند.

او با حالتی تدافعی می گوید: «از اینجا خوشم می آید. پر از مردم های خوبیه که مراقب همدیگه ن. هیچ کس پول نداره؛ بنابراین تظاهر و فخر فروشی هم نداریم. سعی می کنیم فعال بمونیم و کارهای زیادی برای انجام دادن داریم.»

من هم چند جمله ساده درباره خوب بودن آنجا می گویم. حتی اگر مشکوک است، ظاهرش چیزی نشان نمی دهد. دلش می خواهد حرف بزند و به همین خاطر، از داشتن مهمان خوش حال می شود. من برای چند دقیقه سوابق او را در اداره پلیس مرور می کنم و در نهایت او سراغ موضوع اصلی می رود.

«شما چرا به کوینزری میلر علاقه مندین؟»

«اون موکل منه و من هم تلاش می کنم آزاد بشه.»

«سال های زیادی توی زندان بوده؛ مگه نه؟»

«بیست و دو سال. می شناختینش؟»

«نه، تا زمان جنایت نمی شناختم.»

«شما به صحنه جنایت هم رفتین؟»

«البته که رفتم. فیتزرنر زودتر از من رسیده بود. خیلی زود خودش رو رسونده بود و از من خواست خانم روسو رو به خونه ببرم. می دونین، اون زن جسد رو پیدا کرده بود و به پلیس تلفن زده بود. همون طور که می تونین حدس بزنین، زن بیچاره حالش خیلی بد بود. اون رو به خونه ش بردم و کنارش نشستم تا تعدادی از دوستانش اومدن. وقتی به صحنه جنایت برگشتم، وحشتناک بود. فیتزرنر به کارها نظارت می کرد و پشت سر هم با فریاد دستور می داد. بهش گفتم بهتره به پلیس ایالتی تلفن بزنیم. بر اساس قانون باید اون کارو می کردیم، ولی فیتزرنر گفت خودش توی یه فرصت مناسب این کارو می کنه.»

«این کارو کرد؟»

«روز بعد، سرفرصت این کارو کرد. دلش نمی‌خواست کس دیگه‌ای روی این پرونده کار کنه.»

می‌پرسم: «رابطه شما با فیتزرنر چطور بود؟»

لبخندی می‌زند، اما نه با شادی. می‌گوید: «اگه بخوام با شما صادق باشم...» انگار تا حالا صادقانه حرف نمی‌زده است. ادامه می‌دهد: «فیتزرنر باعث اخراج من شد؛ بنابراین اون برام مهم نیست. وقتی که رئیس امور امنیتی شدم، بیست سال بود که اون کلانتر شهر بود. اون هیچ‌وقت نه به من و نه به هیچ افسر دیگه‌ای توی اداره من احترام نمی‌ذاشت. اون کل منطقه‌ش رو توی مُشت آهنین خود داشت و دوست نداشت کسی با لباس پلیس از منطقه‌اش عبور کنه. اون این جواری کار می‌کرد.»

«چطوری شما رو اخراج کرد؟»

مک کانت نفس عمیقی می‌کشد و مردانی را که مشغول بازی بودند، تماشا می‌کند. سرانجام شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «شما باید از سیاست توی شهرهای کوچیک اطلاع داشته باشین. حدود یک دوجین مرد در اختیار من بودن. فیتزرنر دو برابر من نیرو داشت. بودجه زیادی توی دستش بود. هرچی می‌خواست، می‌گرفت و ته‌مانده اون‌ها به من می‌رسید. رابطه ما هیچ‌وقت خوب نبود، چون من رو برای خودش تهدید می‌دونست. اون یکی از مردانش رو اخراج کرد و وقتی من اون مرد رو استخدام کردم، خیلی عصبانی شد. همه سیاستمدارهای شهر از اون می‌ترسیدن و اون با استفاده از روابطش اخراجم کرد. من نتونستم با سرعتی که دلم می‌خواست، اون شهر رو ترک کنم. تا حالا توی سیبروک بودین؟»

«هنوز نه.»

«چیز زیادی پیدا نمی‌کنین. فیتزرنر سال‌ها قبل از اونجا رفته... و مطمئنم همه ردش به خوبی پاک شده.»

این جمله می‌توانست معانی زیاد و سنگینی داشته باشد. انگار او می‌خواهد من به وسط آن شیرجه بزنم، اما توجهی نمی‌کنم. این اولین دیدار است و نمی‌خواهم مشتاق به نظر برسم. باید اعتمادش را جلب کنم و این کار به زمان نیاز دارد. حرف زدن درباره فیتزرنر کافی بود؛ به‌زودی به این موضوع برمی‌گشتم.

می‌پرسم: «کیث روسو رو می‌شناختین؟»

«بله... من همه وکلارو می‌شناختم. اونجا شهر کوچیکیه.»

«چه نظری دربارهٔ اون داشتین؟»

«زرنگ بود... ولی از افراد محبوب من نبود. یه بار توی دادگاه دو نفر از افرادم رو خراب کرد و من خوشم نیومد. فکر می‌کنم اون کارش رو انجام می‌داده؛ به نظرم دلش می‌خواست وکیل بزرگی بشه و در راه درستی قدم می‌زد. یه روز سرمون رو بلند کردیم و دیدیم یه جگوار بزرگ و سیاه رو می‌رونه. شایعه شد که توی ساراسوتا توی یه پروندهٔ بزرگ پیروز شده و پول زیادی به دست آورده. اون خیلی خودنما بود و زرق و برق رو دوست داشت.»

«و زنش، دایانا؟»

او سرش را تکان می‌دهد؛ انگار سردرد دارد. می‌گوید: «زن بیچاره... همیشه دلم براش می‌سوزه. می‌تونین تصورش رو بکنین که وقتی جسد شوهرش رو توی اون وضعیت پیدا کرد، چی بهش گذشت؟ حالش خیلی بد بود.»

«نمی‌تونم تصور کنم... اون وکیل خوبی بود؟»

«به گمونم خوش‌نام بود. هیچ‌وقت با اون سروکاری پیدا نکردم؛ ولی زن زیبایی بود.»

«محاكمه رو تماشا کردین؟»

«نه. اون‌ها محاكمه رو به شهرستان باتلر منتقل کردن و من فرصت نداشتم که وقتم رو با نشستن توی دادگاه هدر بدم.»

«اون زمان فکر می‌کردین کوینزی میلر مرتکب قتل شده؟»

او شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «بله... دلیلی برای تردید نداشتم. اون‌طور که به یاد می‌آرم، انگیزهٔ خوبی برای قتل وجود داشت و همین‌طور چند قطره خون.»

«یه شاهد هم بود که اون رو موقع دویدن دیده بود؟»

«بله، ولی هویت دهنده رو تأیید نکرد.»

«اسلحه‌ای رو توی صندوق عقب ماشین میلر پیدا نکردن؟»

«نه. اون‌ها یه چراغ‌قوه با چند قطره خون روی شیشه‌ش پیدا کردن.»

«و دی.ان.ای با خون مقتول یکی بود؟»

«نه... سال‌ها هزار و نهصد و هشتادوهشت هنوز آزمایش دی.ان.ای وجود نداشت؛ و چراغ‌قوه گم شد.»

او چند لحظه به این مطلب فکر می‌کند؛ واضح است که جزئیاتِ مهم را به یاد نمی‌آورد. می‌گوید: «همیشه فکر می‌کردم یه پرونده شسته رفته و مختومه‌ست. به گمونم شما نظر دیگه‌ای دارین؛ درسته؟»

«بله... در غیر این صورت، اینجا نبودم.»

«چی باعث شده که بعد از این همه سال فکر کنین میلر بی گناه بوده؟»

من قصد ندارم افکار و نظراتم را برایش بگویم؛ دستِ کم حالا نمی‌گویم... بعداً، شاید! به‌طور مبهمی پاسخ می‌دهم: «استدلالِ مدعی‌العموم محکم نیست. بعد از ترک سیبروک، با کسی ارتباطی دارین؟»

با سر پاسخ منفی می‌دهد و می‌گوید: «نه... همون‌طور که گفتم، مدت زیادی اونجا نبودم و باعجله اونجا رو ترک کردم. او زمان موقعیتِ شغلی خوبی نداشتم.»

«معاون کلانتر، کنی تافت رو می‌شناختین؟»

«بله... همه اون‌ها رو می‌شناختم. بعضی‌ها رو بیشتر می‌شناختم. وقتی کشته شد، خبرش رو توی روزنامه خوندم. من توی گینزویل توی بخش مبارزه با مواد مخدر بودم. عکسش رو به یاد می‌آرم... مرد خوبی بود. چرا نسبت به اون کنجکاوین؟»

«آقای مک‌کانت، من الان نسبت به همه‌چیز کنجکاوم. کنی تافت تنها سیاه‌پوستی بود که برای فیتزرنر کار می‌کرد.»

«قاچاقچی‌های مواد مخدر براشون مهم نیست که شما سیاه‌پوست باشین یا سفیدپوست؛ مخصوصاً موقع درگیری مسلحانه.»

«حق با شماست. فقط کنجکاو بودم که اون رو می‌شناختین یا نه.»

مرد مُسنی که شلوارک، جوراب‌های سیاه و کفش‌های ورزشی قرمز به تن دارد، می‌آید و دو لیوان مقوایی شربت آب‌لیمو جلوی ما می‌گذارد. مک‌کانت می‌گوید: «ممنونم، هری. وقتش شده بود.»

هربری با صدایی خشن می‌گوید: «صورت‌حسابش رو برات می‌فرستم.»

ما شربت‌هایمان را می‌نوشیم و کسانی را که مشغول بازی هستند، تماشا می‌کنیم.

مک‌کانت می‌پرسد: «خُب، اگه میلر روسو رو نکشته، پس کی کشته؟»

«نمی‌دونم... و شاید هیچ‌وقت هم نفهمم. شغل من اینه که ثابت کنم میلر اون رو نکشته.»

او سر تکان می‌دهد و می‌خندد و می‌گوید: «موفق باشین. اگه کس دیگه‌ای این کارو کرده باشه، بیست‌ودو سال وقت داشته تا فرار کنه و پنهان بشه. چه پروندهٔ مختومه‌ای!»

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «خیلی مختومه‌ست... ولی همهٔ پرونده‌های من شبیه همینه.»

«شغل تو همینه؟ حل‌وفصل پرونده‌های قدیمی و بیرون آوردن مردم از زندان؟»

«بله، درسته.»

«چند نفر؟»

«هشت نفر در ده سال گذشته.»

«و هر هشت نفر بی‌گناه بودن؟»

«بله؛ درست مثل من و شما.»

«چند بار تونستین قاتل واقعی رو پیدا کنین؟»

«همهٔ اون‌ها پروندهٔ قتل نبودن؛ ولی در چهار مورد مجرم رو شناسایی کردیم.»

«خُب، امیدوارم توی این پرونده هم بخت با شما باشه.»

می‌گویم: «ممنونم. من به دعای دیگران احتیاج دارم.»

بعد دربارهٔ ورزش حرف می‌زنیم. او از طرفداران سرسخت تیم گاتورز^{۴۶} است و از اینکه تیم بیس‌بالش پیروز می‌شود، خیلی خوش حال است. کمی هم دربارهٔ آب‌وهوا، بازنشستگی و سیاست حرف می‌زنیم. مک‌کانت باهوش‌ترین مردی نیست که تابه‌حال دیده‌ام و به نظر می‌رسد علاقه‌ای به ماجرای قتل روسو ندارد.

بعد از یک ساعت از او تشکر می‌کنم و می‌پرسم که آیا می‌توانم بازهم به دیدنش بیایم؟ او که مشتاق دیدار با مردم است، پاسخ مثبت می‌دهد.

درحالی‌که رانندگی می‌کنم و از آنجا دور می‌شوم، از این نکته تعجب می‌کنم که دربارهٔ تاریخچهٔ مشکوک سیبروک به من اعلام خطر نکرد. هرچند او از فیتزرن خوشش نمی‌آمد، اما کوچک‌ترین اشاره‌ای به فساد نکرد.

بدون شک او چیزهای زیادی می‌داند.

فصل چهاردهم

دو ماه بعد از شروع کُندمان، اولین دستاورد نصیبمان می‌شود. کری هالند تماس می‌گیرد و می‌خواهد حرف بزند. قبل از سحرِ روز یکشنبه راه می‌افتم و ۶ ساعت تا دالتون در جورجیا رانندگی می‌کنم؛ جایی در نیمهٔ راهِ ساوانا و کینگ اسپورت در تنسی. پارکینگ کامیون‌ها کمی از بزرگراه ۷۵ فاصله دارد و من قبلاً آنجا بوده‌ام. اتومبیل را در جایی که از رستوران دیده‌ام متوقف می‌کنم و منتظر فرانکی تاتوم می‌شوم. ما با تلفن گپ می‌زنیم و ۲۰ دقیقه بعد او هم نزدیک من توقف می‌کند. ورود او را به داخل رستوران تماشا می‌کنم.

توی رستوران میز کوچکی را در عقب سالن انتخاب می‌کند، قهوه و ساندویچ سفارش می‌دهد و روزنامه‌اش را باز می‌کند. روی میز، کنار دیوار مجموعه‌ای از چاشنی‌ها و ادویه و دستمال کاغذی قرار دارد. در پشت روزنامه، نمکدان و فلفل‌دان را برمی‌دارد و لوازم خودمان را که از فروشگاه‌های ارزان خریده است، سر جایشان می‌گذارد. زیر نمکدان دستگاه ضبط‌صوت قرار دارد. وقتی که ساندویچ می‌رسد، برای رفع تردید کمی نمک روی آن می‌ریزد. پیامی برایم می‌فرستد و می‌گوید همه چیز مرتب و رستوران خلوت است.

ساعت ۱:۰۰ که زمان دیدارمان است، پیامی برای فرانکی می‌فرستم و می‌گویم آهسته‌تر غذا بخورد. هیچ نشانی از وانت باک یا هوندای کری پرویت دیده نمی‌شد. من عکس رنگی آن‌ها را توی پرونده‌ام دارم و شمارهٔ پلاک اتومبیل‌ها را حفظ کرده‌ام. ساعت ۱:۱۵ عبور آهستهٔ وانت را در خیابان خروجی می‌بینم و پیامی برای فرانکی می‌فرستم. از اتومبیل خودم پیاده می‌شوم، به داخل رستوران می‌روم و فرانکی را در حال پرداخت پول می‌بینم. خدمتکاری در حال تمیز کردن میزهاست و می‌پرسم آیا می‌توانم آنجا بنشینم؟

کری باک را با خودش آورده و این علامت خوبی است. بدون شک گذشته‌اش را برای شوهرش گفته و به حمایت او نیاز دارد. او مرد تنومندی است؛ بازوهایش کُلفت و ریشش خاکستری است و به اشتباه گمان می‌کنم که مرد عصی‌ای است. به محض اینکه از در وارد می‌شوند، از جا می‌پریم و برایشان دست تکان می‌دهم. خیلی خشک معارفه و احوالپرسی می‌کنیم و علامت می‌دهم تا بنشینند. از کری به‌خاطر آمدنش تشکر می‌کنم و اصرار می‌کنم که ناهار سفارش بدهند. من به‌شدت گرسنه هستم و تخم‌مرغ و قهوه سفارش می‌دهم و آن‌ها ساندویچ و سیب‌زمینی سُرُخ کرده.

باک با سوءظن به من زُل می‌زند. قبل‌ازاینکه بتوانم حرفی بزنم، می‌گوید: «ما توی اینترنت شما رو بررسی کردیم. مؤسسه مذهبی محافظان. شما کشیشین یا وکیل؟»

با لبخند ضعیفی می‌گویم: «هر دو.» و بعد کمی درباره سابقه‌ام حرف می‌زنم.

او با غرور می‌گوید: «می‌دونین، پدر من هم کشیش بود.»

آه، خیلی هم خوب می‌دانم! چهار سال پیش پدرش که کشیش کلیسای کوچکی در بیرون از شهر پلانت‌ویل بود، بازنشسته شده بود. وانمود می‌کنم که علاقه‌مندم و کمی درباره مطالب مذهبی حرف می‌زنیم. به گمانم باک سال‌ها قبل از مسیحیت فاصله گرفته است. باوجود ظاهر خشن و تنومندش، صدایی آرام و رفتاری دل‌نشین دارد.

کری می‌گوید: «آقای پُست... من به دلایل زیادی هیچ‌وقت درباره گذشته‌ام با باک حرف نزده بودم.»

می‌گویم: «خواهش می‌کنم. من فقط پُست هستم.» او لبخندی می‌زند و من تحت تأثیر زیبایی چشم‌ها و ظاهر قدرتمندش قرار می‌گیرم. کمی آرایش کرده و موهایش را پشت سرش بسته است. اگر زندگی متفاوتی داشت، همین ظاهر زیبایش می‌توانست درهای زیادی را به روی او باز کند.

باک می‌گوید: «اول درباره مهم‌ترین نکته حرف بزنیم. ما چطوری بفهمیم که باید به شما اعتماد کنیم؟» او این سؤال را از مردی می‌پرسد که مخفیانه این گفت‌وگو را ضبط می‌کند!

قبل‌ازاینکه پاسخ بدهم، می‌گوید: «منظورم اینه که کری ماجراهای اون زمان رو برای من گفت. واضحه که ما نگران شدیم؛ در غیر این صورت نمی‌اومدیم... ولی این ماجرا به نظر من بوی دردسر می‌ده.»

کری می‌پرسد: «شما واقعاً چی می‌خوانین؟»

می‌گویم: «حقیقت.»

باک پرسید: «شما میکروفن یا دستگاه ضبط صوت همراهتون نیست؟»

من خرناسه‌ای می‌کشم و دست‌هایم را بالا می‌برم؛ انگار چیزی برای پنهان کردن ندارم. می‌گویم: «ببینین، من پلیس نیستم! اگه دلتون بخواد، می‌تونین من رو بگردین.»

پیشخدمت با قهوه بیشتری می‌آید و ما ساکت می‌شویم. وقتی او رفت، من می‌گویم: «نه، من میکروفن یا دستگاه ضبط صوت همراه ندارم. من این‌جوری کار نمی‌کنم. چیزی که می‌خوام،

خیلی ساده‌ست. در بهترین حالت حقیقت رو برام بگین، بعد اظهارنامه‌ای رو امضا کنین تا شاید بتونم روزی برای کمک به کوینزی میلر، از اون استفاده کنم. من با شاهد‌های دیگه هم حرف می‌زنم تا همین چیز رو از اون‌ها هم بگیرم؛ یعنی حقیقت رو. من می‌دونم که بیشترِ شهادت‌های توی دادگاه، ساخته و پرداخته پلیس‌ها و دادستان بوده. من تلاش می‌کنم تکه‌های اون رو کنار هم بچینم. چیزی که به من می‌گین، بدون شک کمکِ بزرگیه... ولی فقط یه بخش از کل تصویره.»

باک پرسید: «اظهارنامه چیه؟»

«بیان مطلبی همراه با سوگند. من متنی رو آماده می‌کنم، شما اون رو می‌خونین. بعد اون رو مهر و موم می‌کنم تا وقتی که بهش احتیاج پیدا کنم. هیچ‌کس توی کینگ اسپورت چیزی نمی‌فهمه. سیبروک خیلی دوره.»

کری می‌پرسد: «مجبور می‌شم به دادگاه برم؟»

«خیلی بعیده. فرض کنین من بتونم یه قاضی رو راضی کنم که محاکمه کوینزی منصفانه نبوده. راستش، چنین چیزی هم شاید بعید باشه... ولی اگه موفق بشم، این امکان وجود داره که دادستان بخواد اون رو دوباره محاکمه کنه. چند سال طول می‌کشه تا به اون مرحله برسیم. در اون صورت، شاید شما رو به‌عنوان شاهد احضار کنن که البته خیلی بعیده، چون شما درواقع هیچ مرد سیاه‌پوستی رو در حال دزدیدن و فرار از صحنه جنایت ندیده بودین؛ مگه نه؟»

کری برای چند لحظه سر تکان نمی‌دهد و چیزی نمی‌گوید. بشقاب‌ها می‌رسد و ما غذاهايمان را آماده می‌کنیم. باک از سُس گوجه‌فرنگی خوشش می‌آید. هیچ‌کدام نمک یا فلفل نمی‌خواهیم. من مقداری نمک روی تخم‌مرغ می‌ریزم و نمکدان را در مرکز میز قرار می‌دهم.

کری آهسته سیب‌زمینی سُرْخ کرده می‌خورد. باک گازهای بزرگی به ساندویچش می‌زند. واضح بود که آن‌ها مدتی طولانی درباره این وضعیت حرف زده بودند، اما تصمیمی نگرفته بودند. کری به تشویق و پرسش نیاز دارد. من می‌پرسم: «کی شما رو قانع کرد که شهادت بدین؟ فیتزنر؟»

او می‌گوید: «بینین، آقای پُست... من با شما حرف می‌زنم و همه‌چی رو براتون می‌گم... ولی دلم نمی‌خواد درگیر این ماجرا بشم. من قبل از امضای اظهارنامه و سوگند، باید یه مدت طولانی فکر کنم.»

باک دهانش را با دستمال کاغذی پاک می‌کند و می‌گوید: «شما نمی‌تونین مطالبی رو که اون

می‌گه، توی دادگاه بگین؛ نه؟»

«اگه شما از من بخواین، نمی‌تونم اون مطالب رو بازگو کنم. می‌تونم با کارمندهام حرف بزنم، ولی نه با کس دیگه‌ای. قضات از شاهدها اظهارنامه می‌خوان.»

کری می‌گوید: «من نگران پسرهامم. اون‌ها چیزی نمی‌دونن. اگه بفهمن که مادرشون توی دادگاه دروغ گفته و مردی رو به زندان فرستاده، شرمند می‌شن.»

من می‌گویم: «کری، من این رو درک می‌کنم و شما باید هم نگران باشین... ولی این احتمال هم هست که وقتی برای آزاد کردن یه مرد بی‌گناه قدم جلو بذارین، اون‌ها بهتون افتخار کنن. همه ما وقتی بیست‌ساله بودیم، کارهای بدی انجام دادیم... ولی بعضی از اشتباهات رو می‌شه جبران کرد. به کویینزی میلر فکر کنین. اون سه‌تا بچه داره که بیست‌ودو ساله اون‌ها رو ندیده؛ و پنج نوه داره که هیچ‌وقت چشمش بهشون نیفتاده... حتی عکسشون رو هم نداره.»

آن‌ها برای چند لحظه دست از خوردن می‌کشند و به این موضوع فکر می‌کنند. آن‌ها ناراحت و متأسف شده‌اند، اما چرخ‌ها می‌چرخند. من می‌گویم: «ما همه مدارک رو به دست آوردیم؛ مدارکی که به ما می‌گن چند ماه بعد از محاکمه، همه اتهامات شما در خصوص مواد مخدر نقض شده. فیتزرنر شما رو قانع کرده بود که به جایگاه شاهد برین، داستانتون رو بگین و دادستان قول داد که پرونده‌تون رو مختومه کنه؛ مگه نه؟»

کری نفس عمیقی می‌کشد و به باک نگاه می‌کند. باک شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «حرفت رو بزن. ما برای این ساندویچ پنج ساعت رانندگی نکردیم!»

کری سعی می‌کند از لیوان مقوایی قهوه بنوشد، اما دستش می‌لرزد. آن را روی میز می‌گذارد و بشقابش را چند سانتی‌متر از خودش دور می‌کند. او مستقیم به جلو زل می‌زند و می‌گوید: «من با یه پلیس به اسم لونی رفت‌وآمد داشتم. ما مواد مخدر استفاده می‌کردیم؛ خیلی زیاد! من دستگیر شدم، ولی اون من رو از زندان بیرون نگه داشت. بعد وکیل به قتل رسید و چند هفته بعد لونی گفت که برنامه‌ای آماده کرده و همه‌چی مرتب می‌شه. اگه شهادت می‌دادم که دیده‌م مرد سیاه‌پوستی از دفتر وکیل فرار می‌کرده، همه اتهامات من نادیده گرفته می‌شد و پرونده‌م رو می‌بستن؛ به همین سادگی! بنابراین... اون من رو به دفتر کار فیتزرنر برد و من داستانم رو گفتم. روز بعد لونی و فیتزرنر من رو به دیدن دادستان بردن. اسمش رو یادم نیست.»

«بارکهد؛ فارست بارکهد»^{۴۲}.

«خودشه؛ و من داستان رو دوباره گفتم. اون صدام رو ضبط کرد، ولی درباره اتهام مواد مخدر چیزی نگفت. بعدها وقتی از لونی درباره اتهاماتم پرسیدم، اون گفت بین فیتزرنر و بارکهد معامله‌ای انجام شده و لازم نیست نگران باشم. لونی و من دعوا می‌کردیم؛ بیشتر در مورد مواد مخدر. آقای پُست، من چهارده ساله که پاکم و به مواد مخدر دست نزده‌م.»

«عالیه! تبریک می‌گم.»

«باک خیلی بهم کمک کرد.»

باک گفت: «من زیاد آبجو می‌خورم، ولی همیشه از مواد مخدر فرار کرده‌م. می‌دونستم که پدرم من رو می‌کشه.»

«به‌هرحال اون‌ها من رو برای دادگاه به شهرستان باتلر بردن و من شهادت دادم. حس بدی داشتم، ولی نمی‌خواستم به‌خاطر مواد مخدر سال‌ها توی زندان بی‌وسم. فکر کردم یا من یا میلر، یکی باید به زندان بره و من همیشه فقط به خودم وفادار بودم؛ همون قانون جنگل! هرکس فقط به فکر خودش باشه! در طول این سال‌ها سعی کردم دادگاه رو فراموش کنم. اون وکیل جوان مسخره‌م کرد و من رو احمق جلوه داد.»

«تایلر تاوانسند.»

«بله، خودشه. هیچ‌وقت نبخشیدمش.»

«بعد برای همیشه شهر رو ترک کردین؟»

«بله، آقا. به‌محض تموم شدن دادگاه، فیتزرنر من رو به دفتر کارش احضار کرد... از من تشکر کرد، هزار دلار بهم داد و گفت گورم رو گم کنم. بهم گفت اگه در پنج سال آینده به فلوریدا برگردم، من رو به جرم دروغ گفتن به هیئت‌منصفه دستگیر می‌کنه! باورتون می‌شه؟ یه پلیس من رو به گینزویل برد و من رو سوار اتوبوس آتلانتا کرد. هیچ‌وقت به اونجا برنگشتم و دیگه هم دلم نمی‌خواد به اونجا برم. من حتی به دوستانم هم نگفتم کجام. دوستان زیادی هم نداشتم. ترک کردن اونجا راحت بود.»

باک که می‌خواست مورد توجه قرار بگیرد، می‌گوید: «چند هفته پیش وقتی برای اولین بار این مطالب رو برام گفت، بهش گفتم عزیزم، تو باید حقیقت رو بگی. اون مرد به‌خاطر تو توی زندانه.»

می‌گویم: «هنوز هم به اتهام مواد مخدر توی سابقه شما هست.»

«این مربوط به سال قبل از اونه.»

«باید اون رو از سابقه تون حذف کنین.»

«می‌دونم... ولی این مال سال‌ها قبلشه. من و باک حالا زندگی خوبی داریم. هر دو کار می‌کنیم و می‌تونیم صورتحساب‌هامون رو بپردازیم. آقای پُست، من دلم نمی‌خواد به گذشته فکر کنم.»

باک می‌پرسد: «اگه اون اظهارنامه رو امضا کنه، ممکنه به جرم شهادت دروغ توی فلوریدا دستگیرش کنن؟»

«نه. محدودیت زمان گذشته. علاوه بر اون، حالا دیگه هیچ کس اهمیتی نمی‌ده. حالا رئیس پلیس جدید، دادستان جدید و قاضی جدیدی به پرونده رسیدگی می‌کنن.»

او که حالا بعد از گفتن حقیقت آسوده شده بود، می‌پرسد: «محاكمه کی انجام می‌شه؟»
«فرآیندش کُنده. ماه‌ها و شاید سال‌ها طول بکشه؛ البته اگه اتفاقی بیفته! اول شما باید اظهارنامه رو امضا کنین.»

باک می‌گوید: «اون امضا می‌کنه.» و گاز بزرگی به ساندویچش می‌زند و با دهان پر ادامه می‌دهد:
«مگه نه، عزیزم؟»

کری می‌گوید: «باید بهش فکر کنم.»

باک می‌گوید: «ببین، اگه مجبور بشیم به فلوریدا بریم، خودم تا اونجا رانندگی می‌کنم و هر کسی رو که مزاحمت بشه، با مشت له می‌کنم.»

«بهتون اطمینان می‌دم که مشکلی وجود نداره. کری، تنها مشکل تو گفتن حقیقت به پسرهاته. بقیه خانواده و دوستانتون حتی خبردار هم نمی‌شن. اگه کوینزی میلر همین فردا از زندان آزاد بشه، کی توی کینگ اسپورت ایالت تنسی اهمیتی به موضوع می‌ده؟»

باک به نشانه موافقت سر تکان می‌دهد و گاز دیگری به ساندویچش می‌زند. کری سیب‌زمینی دیگری برمی‌دارد. باک می‌گوید: «اون‌ها پسرهای خوبی‌ان؛ پسرهای اون. بچه‌های من وحشی‌ان، ولی بچه‌های او خوبن. عزیزم، همون طور که اون گفت، مطمئنم اون‌ها بهت افتخار می‌کنن.»

کری لبخندی می‌زند، اما مطمئن نیستم که قانع شده باشد. باک، همدست جدید من، اعتماد به نفس خوبی دارد.

من تخم مرغم را تمام می‌کنم و دربارهٔ مواد مخدر سیبروک در آن دوران پرس‌وجو می‌کنم. کوکابین و ماری‌جوانا مورد توجه بودند و لونی همیشه مقداری از آن را داشت. رابطهٔ آن‌ها گهگاهی بود و کری با هیچ پلیس دیگری رابطه‌ای نداشت؛ هرچند، بعضی از آن‌ها به‌طور جزئی خرید و فروش هم می‌کردند. او گفت چیزی دربارهٔ احتمال دست داشتن فیتزرنر در تجارت مواد مخدر نمی‌داند.

وقتی که ظرف‌ها را می‌برند، تقاضای صورتحساب می‌کنم. من از کری خیلی تشکر می‌کنم و به‌خاطر شجاعتش برای آمدن و گفتن حقیقت، تحسینش می‌کنم. قول می‌دهم تا وقتی که او تصمیمی نگرفته، پیش‌نویس اظهارنامه را آماده نکنم. ما در پارکینگ خداحافظی می‌کنیم و من دور شدن آن‌ها را تماشا می‌کنم. من به رستوران برمی‌گردم تا کلاه بیس‌بالم را بردارم که آن را به‌عمد جا گذاشته بودم. وقتی که کسی نگاهم نمی‌کند، نمکدان و فلفل‌دان را با دوتای دیگر که توی جیب دارم، عوض می‌کنم.

بعد از طی کردن شش کیلومتر در بزرگراه ایالتی، از جاده خارج می‌شوم و در یک مرکز فروشگاهی توقف می‌کنم. چند ثانیه بعد فرانکی به کنار اتومبیل من می‌آید و توقف می‌کند و با لب‌هایی خندان روی صندلی کنار من می‌نشیند. او دستگاه ضبط کوچکی را نشان می‌دهد و می‌گوید: «صداها مثل زنگوله واضحن.»

این می‌تواند کارِ کثیفی باشد. ما مجبوریم با شاهدانی که دروغ گفته‌اند، پلیس‌هایی که مدارک جعلی درست کرده‌اند، کارشناسانی که هیئت‌منصفه را گمراه کرده‌اند و دادستان‌هایی که شهادت دروغ شاهدان را فراهم و برنامه‌ریزی کرده‌اند، روبه‌رو شویم. ما، یعنی افراد خوب، می‌دانیم تنها راه نجات موکلانمان این است که اقدامات کثیفی انجام دهیم.

اگر کری هالند پرویت حاضر به امضای اظهارنامه نشود، من راهی برای وارد کردن مطالب ضبط‌شده به مدارکِ دادگاه پیدا می‌کنم؛ قبلاً چنین کاری کرده‌ام.

فصل پانزدهم

دست‌های ما حتی کثیف‌تر هم می‌شود. فرانکی کارآگاهی را در بیرمنگام استخدام کرده تا مارک کارتر را تحت نظر بگیرد؛ همان مردی که به امیلی برون تجاوز کرده و او را به قتل رسانده بود. او در شهر کوچک بیلپس در فاصله بیست کیلومتری از ورونا زندگی می‌کند؛ همان جایی که دوک راسل محکوم شده بود. کارتر برای یک شرکت تجاری تراکتور می‌فروشد و بیشتر روزها بعد از کار به کافه‌ای می‌رود تا با تعدادی از دوستانش نوشیدنی بنوشد یا بیلارد بازی کند.

او در حال نوشیدن از یک بطری است که مردی تلو تلو می‌خورد و با گروه کوچک تصادف می‌کند. بطری‌ها پرواز می‌کنند و نوشیدنی‌ها می‌ریزند. مرد از زمین بلند می‌شود، به شدت عذرخواهی می‌کند و جَو برای لحظه‌ای خطرناک می‌شود. مرد بطری‌های نیمه‌خالی را جمع می‌کند و نوشیدنی‌های جدیدی برای همه سفارش می‌دهد و بازهم عذر می‌خواهد. او چهار بطری پر روی میز می‌گذارد و لطیفه‌ای می‌گوید. سرانجام کارتر و دوستانش می‌خندند. همه چیز مرتب می‌شود و مرد، کارآگاه ما، در گوشه‌ای پشت میزی می‌نشیند و تلفن همراهش را درمی‌آورد. او بطری قبلی کارتر را توی جیب بغلش دارد.

روز بعد فرانکی بطری را به آزمایشگاهی در دورهام^{۴۸} می‌برد و همراه مویی که ما از پرونده قدیمی پلیس دزدیده‌ایم، تحویل می‌دهد. محافظان ۶۰۰۰ دلار هزینه آزمایش را می‌دهد. نتایج عالی است. حالا ما دی.ان.ای داریم که کارتر را به صحنه تجاوز و جنایت ربط می‌دهد.

در دادگاه دوک هفت مو از سوی مدعی‌العموم به دادگاه داده شد. گفته می‌شد آن‌ها از صحنه جنایت و از روی جسد امیلی گردآوری شده است. دوک هم موهای خودش را داد. کارشناس دادستان با اطمینان خاطر شهادت داد که موها شبیه هم هستند. این همان مدرک مهمی بود که نشان می‌داد دوک به امیلی تجاوز کرده و بعد او را به قتل رسانده است. کارشناس دیگری شهادت داد که او موقع درگیری، بارها امیلی را کتک زده است.

در اطراف یا روی جسد هیچ نشانی از اسپرم پیدا نشد. دادستان، چاد فالرایت، بدون توجه به فقدان مدرک، به هیئت‌منصفه گفت که متجاوز از وسایل پیشگیری استفاده کرده است. برای اثبات این ادعا هیچ وقت هیچ مدرکی پیدا نشد، اما چنین حرفی برای هیئت‌منصفه قانع‌کننده بود. فالرایت برای گرفتن حکم اعدام باید تجاوز را در کنار قتل اثبات می‌کرد. مقتول برهنه بوده و به احتمال زیاد مورد خشونت جنسی قرار گرفته بوده، اما مدارک ضعیف بود. به همین خاطر، موها اهمیت

دوچندانی پیدا کرد.

وکیل دوک در لحظه‌ای که مست نبود، از دادگاه خواست که به او پول دهند تا بتواند کارشناس مو استخدام کند. دادگاه درخواست او را رد کرد. وکیل یا از آزمایش دی. ان. ای خبر نداشت یا نمی‌خواست خودش را به زحمت بیندازد. به همین خاطر، آن هفت مو هیچ وقت آزمایش نشدند؛ اما مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفتند. شهادت کارشناسان دوک را روانه اتاق اعدام کرد و سه ماه پیش تا دوساعتی مرگ هم پیش رفت.

حالا ما حقیقت را در اختیار داریم.

ورونا در مرکز ایالت قرار دارد؛ در سرزمینی مسطح و صاف و کم جمعیت و پر از درخت‌های کاج. بهترین شغل برای جمعیت ۵۰۰۰ نفری آن، راندن کامیون حمل چوب است و بدترین شغل، کار کردن در فروشگاه و گذاشتن خرید مردم توی پاکت‌ها. از هر پنج نفر، یک نفر هیچ شغلی ندارد. اینجا مکانی افسرده کننده است، اما بیشتر شهرهایی که من به آن‌ها می‌روم، قدیمی و فرسوده‌اند.

دفتر کار چاد فالرایت در ساختمان دادسراست؛ درست در انتهای راهرویی که ۹ سال پیش دوک در آن محکوم شده بود. قبلاً یک بار به اینجا آمده بودم و ترجیح می‌دهم در آینده هیچ وقت به آنجا برنگردم. این دیدار دلپذیر نیست، اما با چنین جلساتی بیگانه نیستم. بیشتر دادستان‌ها و مدعی‌العموم‌ها از من متنفرند؛ من هم از آن‌ها متنفرم.

من طبق قرار ساعت ۱:۵۸ بعد از ظهر می‌رسم و لبخند دلپذیری به منشی چاد تحویل می‌دهم. واضح است که او هم از من خوشش نمی‌آید؛ و صدا البته، چاد گرفتار است و منشی از من می‌خواهد زیر تابلوی عکس قاضی احمویی بنشینم که امیدوارم مرده باشد. ۱۰ دقیقه می‌گذرد و منشی با سرعت با صفحه کلید رایانه‌اش کار می‌کند. هیچ صدایی از دفتر کار به گوش نمی‌رسد. من بعد از ۲۰ دقیقه با لحن تندی می‌گویم: «ما برای ساعت دو قرار داشتیم. من برای رسیدن به اینجا کلی رانندگی کرده‌م. حالا بگین چه اتفاقی داره می‌افته؟»

او به گوشی قدیمی روی میزش نگاه می‌کند و می‌گوید: «اون هنوز داره با یه قاضی حرف می‌زنه.»
من با صدای بلندی که چاد هم بشنود، می‌پرسم: «اون می‌دونه که من اینجا؟»

«بله. خواهش می‌کنم!»

من می‌نشینم و ۱۰ دقیقه دیگر منتظر می‌شوم. بعد می‌روم و با صدای بلند چند ضربه می‌زنم.

قبل‌ازاینکه او یا منشی بتوانند واکنشی نشان دهند، وارد می‌شوم و می‌بینم که چاد با تلفن حرف نمی‌زند، بلکه کنار پنجره ایستاده است؛ انگار مسحور مناظر شهر شده.

«چاد! ما برای ساعت دو قرار داشتیم. چی کار می‌کنی؟»

«ببخشید، پُست. داشتم با یه قاضی حرف می‌زدم. بیا تو.»

«اگه به‌زور اومدم، اهمیتی نده. من پنج ساعت رانندگی کرده‌م. یه کم احترام بد نیست.»

او با لحن تمسخرآمیزی می‌گوید: «عذر می‌خوام!» و خودش را روی صندلی چرمی چرخانش می‌اندازد. او کمابیش هم‌سن من است و پانزده سالِ اخیر را صرف پیگیری مجرمان، به‌ویژه تولیدکنندگان و قاچاقچیان مواد مخدر کرده است. تابه‌حال هیجان‌انگیزترین پرونده‌اش، دادگاه قتل امیلی بوده است. تا همین سه ماه پیش دنبال خبرنگاران تلویزیون راه می‌افتاد و دربارهٔ سختی کارش وراجی می‌کرد.

می‌گویم: «مهم نیست.» و می‌نشینم.

او به ساعتش نگاه می‌کند و می‌پرسد: «چی می‌خوای بگی؟»

خیلی دلم می‌خواهد سیلی محکمی به او بزنم، اما سعی می‌کنم خشمم را از لحن دور کنم و می‌گویم: «ما آزمایش دی. ان.ای رو انجام دادیم. چاد، ما قاتلِ واقعی رو می‌شناسیم و اون دوک راسل نیست.»

او این ضربه را تحمل می‌کند و می‌گوید: «ادامه بده.»

«بله، می‌گم. ما از قاتل نمونه‌گیری کردیم و اون رو با موهایی که توی پرونده بود، مطابقت دادیم. چاد، خبر بدی برات دارم. تو یه مردِ اشتباهی رو به زندان فرستادی.»

«تو با شواهد و مدارکِ ما وِرفتی؟»

«عالیه! تو بیشتر از اینکه نگران گناه‌های خودت باشی، نگران گناه‌های منی! چاد، نزدیک بود یه مردِ بی‌گناه رو اعدام کنی! نگران من نباش، من کسی‌ام که حقیقت رو کشف کرده.»

«تو چطوری یک تار مو رو دزدیدی؟»

«کار راحتی بود. خودت پرونده رو به من دادی؛ یادته؟ یک سال پیش، توی راهرو. من دو روز توی اون اتاق کوچیک و گرم عرق ریختم. یک تار مو به دستم چسبید. یک سال گذشته و هنوز هیچ‌کس متوجه گم شدن اون نشده.»

«تو یک تار مو دزدیدی؟ باورم نمی‌شه!»

«ندزدیم، چاد! اون رو قرض گرفته‌م. تو اجازه ندادی آزمایش دی. ان.ای انجام بشه. یه نفر باید این کارو می‌کرد. من رو متهم، دستگیر و محاکمه کن؛ برام مهم نیست. در این لحظه مشکلات مهم‌تری داری.»

او نفس عمیقی می‌کشد و شانه‌هایش پایین می‌افتند. یک دقیقه به فکر فرومی‌رود. سرانجام می‌پرسد: «بسیار خُب. کی اون رو کشته؟»

«آخرین مردی که قبل از قتل با اون دیده شده بود؛ مارک کارتر. اون‌ها از زمان دبیرستان باهم آشنا بوده‌ن. پلیس‌ها باید اون رو دنبال می‌کردن، ولی بنا به دلایلی این کارو نکردن.»

«از کجا می‌دونی که کار اونه.»

«نمونه‌گیری کردیم.»

«چطوری؟»

«بطری نوشیدنی. اون عاشق نوشیدنی و بطری‌های زیادی رو پشت سر خودش توی کافه‌ها باقی می‌ذاره. ما اون رو به آزمایشگاه بردیم. من یه نسخه از گزارش آزمایشگاه رو برات آورده‌م.»

«پس تو یه بطری خالی نوشیدنی هم دزدیدی؟»

«چاد! از من شکایت و من رو محکوم کن و به بازی‌هات ادامه بده. به آینه نگاه کن و دست از این کارها بردار، مرد! دادخواست دروغی و اون محاکمه چَرندتون اشتباه بوده و تو دیر یا زود تحقیر می‌شی.»

او لبخندی می‌زند و همان جمله همیشه‌گی دادستان‌ها را می‌گوید: «امکان نداره، پُست! من به پرونده‌ای که درست کرده‌م، ایمان دارم.»

«در این صورت احمق هم هستی! ولی ما این حقیقت رو از مدت‌ها قبل می‌دونستیم.»

من یک نسخه از گزارش آزمایشگاه را روی میز می‌اندازم و به طرف در می‌روم.

می‌گوید: «پُست، یه لحظه صبر کن. بهتره گفت‌وگومون رو تموم کنیم. اگه فرض کنیم تو راست می‌گی، اون وقت قدم بعدی چیه؟»

من آرام می‌نشینم و بند انگشت‌هایم را فشار می‌دهم و تَق و تَق صدا می‌کنم. اگر بتوانم چاد را برای همکاری قانع کنم، شاید موکلم زودتر آزاد شود؛ و اگر با من بجنگد، یعنی همان کاری که بیشتر

دادستان‌ها انجام می‌دهند، در آن صورت فرآیند تبرئه به جای چند هفته، چند ماه طول می‌کشد.

«چاد، بهترین راه خروج اینه... من اینجا درباره راهبر حرف نمی‌زنم. حالا همه برگ‌های برنده دست منه. شیش تا موی دیگه وجود داره. بیا همه اون‌ها رو آزمایش کنیم تا اطلاعات بیشتری به دست بیاریم. اگه کل شیش تا موی دیگه مال دوک نباشه، اون آزاد می‌شه. اگه هر هفت تا مو مال کارتر باشه، در اون صورت تو یه پرونده جدید داری. اگه با آزمایش‌های اضافه موافقت کنی، کارها خوب و نرم پیش می‌ره. اگه جلوی کارو بگیری، در اون صورت من به دادگاه ایالتی می‌رم. شاید اونجا هم شکست بخورم؛ در اون صورت به دادگاه فدرال می‌رم. در نهایت اجازه آزمایش رو می‌گیرم و خودت دیگه بقیه‌ش رو می‌دونی.»

واقعیت را درک می‌کند و عصبانی می‌شود. صندلی‌اش را عقب می‌زند و به کنار پنجره می‌رود و در افکارش غرق می‌شود. نفس‌های عمیق می‌کشد، سرش را می‌چرخاند و گردنش تَق و تَق صدا می‌کند؛ چانه‌اش را می‌خاراند. نتیجه‌اش باید من را شگفت‌زده کند، اما نمی‌کند؛ دیگر نمی‌کند. او می‌گوید: «می‌دونی، پُست... می‌تونم تصور کنم که هر دو اونجا بوده‌ن و هر دو بهش تجاوز کرده‌ن.»

«چاد، تو نمی‌تونی آسمان رو ببینی، چون دلت نمی‌خواد ببینی.» می‌ایستم و به طرف در می‌روم.

«پُست، من به پرونده‌هام ایمان دارم.»

«چاد، نقشه اینه... تو دو هفته وقت داری. اگه بعد از دو هفته هنوز دچار توهم باشی، من تقاضای آزمایش می‌دم و با جیم بیزکو توی اخبار بیرمنگام مصاحبه می‌کنم. همون‌طور که می‌دونی، جیم اخبار اون پرونده رو پوشش داده و ما باهم دوستیم. وقتی درباره آزمایش دی.ان.ای حرف بزنم، تو خبر صفحه اول روزنامه می‌شی. چاد، من و بیزکو می‌تونیم تو رو یه احمق بزرگ جلوه بدیم. کار سختی نیست!»

من در را باز و اتاق را ترک می‌کنم. آخرین بار که چاد را می‌بینم، کنار پنجره ایستاده و به من زل زده است؛ گیج و مبهوت. با دهانش نفس می‌کشد و شکست در صورتش نمایان است. ای کاش از او عکس گرفته بودم.

من باعجله ورونا را ترک می‌کنم و مسیر طولانی تا زندان محکومان به مرگ را در پیش می‌گیرم. دوک از نتیجه آزمایش دی.ان.ای اطلاعی ندارد؛ می‌خواهم خودم حضوری به او بگویم. این

دیدارمان خیلی خوب می شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل شانزدهم

هیچ نیازی نیست به‌طور اضطراری به سیبروک بروم. همه کسانی که در دادگاه کویینزی نقش داشتند، مُرده یا بازنشسته شده یا فرار کرده و تحت شرایط مرموزی ناپدید شده بودند. من نمی‌دانم از کی باید بترسم، اما حس ترس واقعی و عمیق است.

بنابراین فرانکی را برای تحقیق و شناسایی می‌فرستم. او دو روز و دو شب را آنجا می‌گذراند و با مهارتی که دارد، بدون اینکه جلب‌توجه کند، در سایه‌ها حرکت می‌کند. گزارش شفاهی‌اش طبق معمول کلی است: «رئیس، اینجا خبری نیست.»

او چند ساعت رانندگی می‌کند و به ساحل دیرفیلد^{۲۹}، نزدیک بوکا راتون^{۳۰} می‌رود. در خیابان‌ها پرسه می‌زند، در اینترنت جست‌وجو می‌کند، مکان‌ها را بررسی می‌کند و بعد از مدتی کت‌وشلوارش را می‌پوشد و تلفنش را می‌زند.

تایلر تاوانسند قبول می‌کند در محل مرکز خرید جدیدی که شرکتش در حال پایان ساختش است، او را ببیند. تابلوهای بزرگ اعلام می‌کنند که جاهای زیادی برای اجاره دادن وجود دارد. فرانکی ادعا می‌کند که با شریکش قصد دارد مکان مناسبی برای فروشگاه لوازم ورزشی باز کند؛ شرکت و برند آن‌ها جدید است و فروش اینترنتی ندارد.

رفتار تایلر دوستانه اما محتاط به نظر می‌رسد. حالا او پنجاه‌ساله است و سال‌ها پیش وکالت را کنار گذاشته. کار عاقلانه‌ای کرده است. او در ساخت‌وساز جنوب فلوریدا رشد کرده و ثروتمند شده بود و کارش را هم خوب بلد بود. او و زنش در خانه بزرگشان سه بچه نوجوان داشتند. مالیات ملکی او در سال گذشته ۵۸۰۰۰ دلار شده بود. او اتومبیل اسپورت سوار می‌شود و لباس‌هایش گران‌قیمت است.

تظاهر فرانکی زیاد طول نمی‌کشد. آن‌ها وارد تالاری ۲۰۰ متری می‌شوند. گچ دیوارها در حال خشک شدن است. تایلر می‌پرسد: «اسم شرکت شما چی بود؟»

«شرکت ندارم. اسم هم نداره... من با پوشش جعلی به اینجا اومدم، ولی موضوع خیلی مهمه. شما پلیسین؟»

«نه. من یه محکوم سابقم که چهارده سال به‌خاطر قتلی که کس دیگه‌ای مرتکب شده بود، توی زندان بودم. یه وکیل جوان پرونده رو گرفت و ثابت کرد که من بی‌گناهم و بعدش تبرئه شدم.

ایالت جورجیا مجبور شد خسارت زیادی بهم بده. سابقه‌م پاکه. من گهگاه برای اون وکیل کار می‌کنم. به گمونم این کمترین کمکیه که می‌تونم بهش بکنم.»

«ممکنه کارتون مربوط به کوینزی میلر باشه؟»

«بله، درست‌ه. وکیل‌م حالا نماینده‌ی میلره. ما هم مثل شما می‌دونیم که اون بی‌گناهه.»
اون نفس عمیقی می‌کشید و حتی لبخندی هم می‌زد، اما فقط برای یک لحظه کوچیک. اون کنار پنجره بزرگی می‌رود و فرانکی هم دنبالش می‌کند. آن‌ها کارگرانی را که مشغول آسفالت کردن پارکینگ هستند، تماشا می‌کنند.

تایلر می‌پرسد: «اسم شما چیه؟»

اون می‌گوید: «فرانکی تاتوم.» و کارت کاری مؤسسه‌ی محافظان را به او می‌دهد.

تایلر دو طرف کارت را می‌خواند و می‌پرسد: «حال کوینزی چطوره؟»

«بیست‌ودو سال توی زندان بوده. من با بی‌گناهی فقط چهارده سال توی زندان بودم و تونستم عقلم رو سالم نگه دارم؛ ولی هرروزش یه کابوس بود.»

تایلر کارت را پس می‌دهد؛ انگار می‌خواهد مدارک را از خودش دور کند. می‌گوید: «ببین، من برای چنین چیزی وقت ندارم. نمی‌دونم چی می‌خوای، ولی من درگیر این پرونده نمی‌شم؛ فهمیدی؟ متأسفم، ولی کوینزی توی کتاب من یه فصل تموم شده‌ست.»

«تایلر، شما وکیل خوبی بودین. هرچند تازه کار بودین، ولی برای کوینزی جنگیدین.»

اون می‌خندد، شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «و باختم! حالا خواهش می‌کنم از اینجا برین.»

«بله، البته. اینجا ملک شماست. رئیس من وکیلی به اسم کالن پُسته. اسمش رو توی اینترنت سرچ کنین. اون هشت نفر رو تبرئه کرده و این کارو با پذیرش جواب منفی انجام نداده. تایلر، اون می‌خواد با شما حرف بزنه؛ توی یه جای خصوصی؛ خیلی خصوصی. تایلر، حرفم رو باور کن. پُست بازی رو بلده و از اینجا نمی‌ره. اگه حالا برای پونزده دقیقه با اون دیدار کنین، در وقت و انرژی خودتون صرفه‌جویی می‌کنین.»

«اون توی ساواناست؟»

«نه. اون طرف خیابونه.» فرانکی با انگشت من را نشان می‌دهد.

ما سه نفر قدم‌زنان به رستورانی خانوادگی در مرکز فروشی می‌رویم که تایلر در حال ساخت آن

است. آنجا کامل نیست و کارگرها در حال بیرون آوردن صندلی‌ها از جعبه‌ها هستند. ساختمان‌های پشتی پر از بخش‌های نو است: نمایشگاه‌های اتومبیل، کلبه‌های غذاهای فست‌فودی و رستوران‌های مخصوص اتومبیل‌سواران، فروشگاه‌ها، کارواش، پمپ‌بنزین و دو شعبه بانک؛ درست مثل خیابان‌های خوبِ فلوریدا. ما در گوشه‌ای می‌ایستیم؛ دور از کارگرها. تایلر می‌گوید: «خُب، من آماده‌م.»

من حس می‌کنم این گفت‌وگو شاید ناگهان و زود تمام می‌شود؛ بنابراین تعارف را کنار می‌گذارم و می‌پرسم: «می‌شه بی‌گناهیِ کوینزی رو ثابت کرد؟»

او به این موضوع فکر می‌کند، سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «بین... من حاضر نیستم توی این پرونده درگیر بشم. سال‌ها پیش همه تلاشم رو کردم تا بی‌گناهیِ اون رو ثابت کنم و شکست خوردم. این ماجرا مربوط به سال‌ها پیشه. من حالا به همسرِ زیبا و سه‌تا بچه دارم؛ پول زیادی دارم و نگران چیزی نیستم. من حاضر نیستم به اونجا برگردم. متأسفم!»

«تایلر، خطر کجاست؟»

«آه، خودت می‌فهمی. منظورم اینه که به‌خاطر خودت امیدوارم باهاش روبه‌رو نشی... ولی آقای پُست! شما وارد وضعیت بدی می‌شی.»

«همه پرونده‌های من وضعیت بدی برام داشته‌ن.»

او خُرناسه‌ای می‌کشد؛ انگار من چیزی نمی‌دانم. می‌گوید: «ولی نه مثل این یکی.»

«تایلر، ما کمابیش هم‌سن‌وسالیم؛ و هم‌زمان حقوق و کالت رو کنار گذاشتیم، چون قبل از اون دچار توهم شده بودیم. دومین کارم هم موفق نبود؛ به‌همین‌خاطر دوباره وارد وکالت شدم. من توی خیابون پرسه زدم تا راهی پیدا کنم و دنبال کمک گشتم. تایلر، الان کوینزی به کمک شما نیاز داره.»

او که کلافه شده است، نفس عمیقی می‌کشد. می‌گوید: «آقای پُست! به گمونم شما باید توی کارتون اصرار و پافشاری کنین، ولی کسی نمی‌تونه من رو به کاری وادار کنه. روز خوش! دست از سرم بردارین و دیگه برنگردین.» می‌چرخد و می‌رود.

جای تعجیبی ندارد که چاد فالرایت مقاومت می‌کند. او با انجام آزمایش دی.ان.ای شش تار موی دیگر مخالفت می‌کند و برای اینکه نشان دهد چه دادستان سرسختی است، من را تهدید می‌کند

که به جرم دست بردن در مدارک، تحت تعقیب قرارم می‌دهد. آلاباما مثل چند ایالتِ دیگر این کار را ممنوع کرده است و او با خوش حالی می‌نویسد که من به خاطر این کار شاید برای یک سال به زندان بی‌فتم.

زندانی شدن به خاطر یک تارِ مو!

او می‌گوید علاوه بر آن قصد دارد برای کانون وکلای آلاباما و جورجیا نامه بنویسد و علیه من شکایت کند. من به این یکی می‌خندم. من بارها تهدید شده‌ام؛ آن‌هم توسط دادستان‌هایی که از او خلاق‌تر بوده‌اند.

میزی دادخواست مفصل و طولانی‌ای برای بررسی پرونده بعد از اجرای حکم آماده می‌کند. بر اساس روال کار، این دادخواست، اول باید در دادگاه ایالتی ورونا ثبت شود. روز قبل از ثبت دادخواست، من تا بیرمنگام رانندگی می‌کنم و به دیدن جیم بیزکو می‌روم؛ خبرنگاری که دادگاه دوک را پوشش خبری داده بود. او بررسی پرونده و محاکمه را که مدتی طولانی به درازا کشید، دنبال و اعلام کرده بود که شک دارد این محاکمه منصفانه بوده باشد. او به‌طور خاص به وکیل بدبخت دوک تاخته بود. وقتی که وکیل در اثر بیماری جگر مُرد، او مقاله‌ای نوشت و اعلام کرد که باید تحقیقات جدیدی دربارهٔ این پرونده انجام شود. او وقتی می‌شنود که براساس آزمایش دی.ان.ای، دوک بی‌گناه است، خیلی خوش حال می‌شود. من دقت می‌کنم تا اسمی از مارک کارتر، یعنی قاتل واقعی نبرم. این اسم به‌موقع افشا می‌شد.

روز بعد از اینکه ما دادخواست را ثبت می‌کنیم، بیزکو مقاله‌ای طولانی و مفصل چاپ می‌کند که در صفحهٔ اول بخش حوادث چاپ می‌شود. او از چاد فالرایت نقل قول می‌کند: «من مطمئنم که قاتل واقعی رو دستگیر کردیم و همهٔ تلاشم رو می‌کنم تا دوک راسل، این قاتل بی‌رحم، اعدام بشه. توی این پرونده آزمایش دی.ان.ای هیچ معنا و ارزشی نداره.»

فرانکی بعد از دو گفت‌وگوی تلفنی دیگر با اوتیس واکر، مطمئن می‌شود که ژون واکر به‌هیچ‌وجه نمی‌خواهد در این پرونده دخالت کند. واضح بود که طلاق دردآور آن‌ها جراحات عمیق روحی به‌جا گذاشته بود و آن زن مصمم بود خودش را از ماجرا دور نگه دارد. در این ماجرا، به‌جز خاطرات بد و آبروریزی ناشی از روبه‌رو شدن با دروغ‌گویی گذشته، چیزی برای او وجود نداشت.

اوتیس به فرانکی اخطار می‌دهد که دست از سرشان بردارد.

فرانکی قول می دهد همان کار را بکند؛ فعلاً!

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل هفدهم

امروزه بیست و سه وکیل در سیبروک کار می‌کنند و ما برای هر کدام از آن‌ها پرونده نازکی درست کرده‌ایم. وقتی که روسو کشته شد، حدود نیمی از آن‌ها توی شهر بودند. مسن‌ترین وکیل پیرمردی نود و یک ساله است که هنوز هر روز خودش تا دفتر کارش رانندگی می‌کند. دو تازه‌کار هم سال گذشته آمدند و ماندند. همه وکلا سفیدپوست و شش نفر زن هستند. ثروتمندترین آن‌ها دو برادرند که بیست سال پرونده‌های ورشکستگی را پیگیری کرده‌اند. بیشتر اعضای کانون وکلای محلی، مثل بیشتر شهرها فقط با درآمد کمی روزگار می‌گذرانند.

گلن کولاکورچی^{۵۱} زمانی در سنای فلوریدا خدمت کرده بود. منطقه او شامل شهرستان رویز و دو شهرستان دیگر می‌شد و در زمان وقوع جنایت، سومین دوره نمایندگی‌اش را می‌گذراند. کیث روسو از اقوام دور او بود. هر دو از محله‌ای ایتالیایی از تمپا به آنجا آمده بودند. کولاکورچی در دوران جوانی بزرگ‌ترین دفتر وکالت شهر را داشت و کیث را مستقیم از دانشگاه استخدام کرده بود. وقتی که روسو به شهر آمد، همسرش را هم آورد، اما کولاکورچی جایی برای وکیل دیگری نداشت. کیث مدت زیادی آنجا نماند و یک سال بعد دفتر وکالت روسو را بالای یک نانوایی در خیابان اصلی شهر در دو اتاق افتتاح کرد.

من کولاکورچی را انتخاب کردم، چون پرونده‌اش کمی قطورتر است و به احتمال زیاد مطالب بیشتری درباره کیث می‌داند. او نسبت به همه وکلای آنجا، حافظه و اطلاعات بهتری از تاریخ شهر دارد. او در تماس تلفنی گفت که می‌تواند نیم ساعت با من حرف بزند.

درحالی‌که برای اولین بار در سیبروک رانندگی می‌کنم، حس می‌کنم این شهر را می‌شناسم. چیزهای جالب زیادی وجود ندارد: ساختمان اداری‌ای که زمانی کیث و دایانا در آن کار می‌کردند و جنایت در آن اتفاق افتاد... خیابان پشت آن که کری هالند ادعا کرده بود فرار مرد سیاه‌پوستی را در آن دیده است... و دادگاه. من در خیابان اصلی جلوی دادگاه توقف می‌کنم و سرگرم تماشای تردد آرام و کم‌اتومبیل‌ها می‌شوم. نمی‌دانم چه تعداد از این مردم آن جنایت را به یاد می‌آورند. چه تعداد کیث روسو را می‌شناخته‌اند؟ کوینزی میلر را؟ آیا می‌دانند که شهر اشتباه کرده و مرد بی‌گناهی را به زندان انداخته است؟ البته که نه!

وقتش که برسد، به مردم عادی می‌پیوندم و در پیاده‌رو قدم می‌زنم و تا دفتر او می‌روم. تابلوی روی پنجره‌ها با حروف درشت و رنگ پوسته‌شده می‌گوید: **شرکت حقوقی کولاکورچی**. وقتی وارد

می‌شوم، زنگی قدیمی به صدا درمی‌آید. گربه بزرگی از روی کاناپه بلند می‌شود و لایه‌ای از خاک را به هم می‌زند. سمت راست میزی هست که یک دستگاه تایپ دستی قدیمی روی آن قرار دارد؛ انگار منتظر بود تا منشی موسفیدی برگردد و با آن مشغول کار شود. آنجا بوی چرم قدیمی و تنباکو می‌دهد. بوی ناراحت‌کننده‌ای نیست، اما نیاز به نظافت حس می‌شود.

اما در کمال تعجب، زنی چشم‌بادامی و جوان با دامن کوتاه می‌آید و لبخندی می‌زند و می‌گوید: «صبح به خیر. می‌تونم کمکتون کنم؟»

من هم لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «بله. من کالن پُست هستم. دیروز با آقای کولاکورچی صحبت کردم و قرار شد امروز صبح همدیگه رو ببینیم.»

زن هم‌زمان لبخند می‌زند و اخم می‌کند و پشت میز نویی می‌رود. او به آرامی می‌گوید: «اون چیزی به من نگفته... متأسفم! اسم من بایاست.»

می‌پرسم: «ایشون اینجان؟»

او دوباره لبخند می‌زند و می‌گوید: «البته. بهش می‌گم. سرش شلوغ نیست.» و بیرون می‌رود. یک لحظه بعد با علامت دست من را با اتاق کار بزرگی می‌برد؛ جایی که گلن چند دهه بر آن حکومت کرده بود. او کنار میزش ایستاده بود؛ انگار از اینکه مهمانی دارد، خوش حال است و ما به سرعت خودمان را معرفی می‌کنیم. او به کاناپه چرمی اشاره می‌کند و به بایا می‌گوید: «خواهش می‌کنم برامون قهوه بیار.» او با عصا به طرف مبلی دو نفره می‌رود. او هشتادساله است و ظاهرش هم به همان اندازه پیر. اضافه‌وزن دارد و ریشش سفید است و موهای سفیدش به سلمانی نیاز دارد. درعین حال، با کراوات صورتی و بند شلوار قرمز، شیک به نظر می‌رسد.

او به یقه من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «شما کشیشین؟»

پاسخ می‌دهم: «بله. کلیسای اُسقفی.» و خلاصه‌ای از فعالیت مؤسسه مذهبی محافظان را برایش می‌گویم. درحالی که من حرف می‌زنم، او چانه‌اش را روی دسته عصایش می‌گذارد و با چشم‌های سبزش که سفیدی‌اش قرمز است، با دقت به همه چیز گوش می‌کند. بایا قهوه می‌آورد و من جرعه‌ای از آن می‌نوشم. قهوه از نوع آماده و گرم است.

وقتی بایا رفت و در را پشت سرش بست، وکیل پیر می‌پرسد: «یه کشیش با فضولی توی یه پرونده قدیمی مردی مثل کوینزی میلر، دنبال چیه؟»

«سؤال خوبیه... اگه فکر می کردم اون بی گناه نیست، الان اینجا نبودم.»

این پاسخ برای او جالب است. می گوید: «جالبه! من هیچ وقت با محکومیت میلر مشکلی نداشتم. یادم می آد که شاهد عینی هم وجود داشت.»

«هیچ شاهدهی وجود نداشت. زن جوانی به اسم کری هالند شهادت داد مرد سیاه پوستی رو دیده که می دویده و از محل جنایت دور می شده و یه چیز دراز شبیه تفنگ رو حمل می کرده. اون دروغ می گفت. اون معتاد بود و با پلیس معامله کرده بود تا به زندان نیفته. حالا به دروغش اعتراف کرده؛ و اون تنها دروغ گوی اون دادگاه نبود.»

او با انگشت هایش موهای بلندش را کنار می زند. موهایش شسته نشده و چرب بود. می گوید:

«جالبه!»

«شما دوست صمیمی کیث بودین؟»

او خرناسه ای می کشد و لبخند کوچکی می زند و می گوید: «از من چی می خواین؟»

«فقط پس زمینه پرونده رو می خوام. شما دادگاه رو تماشا کردین؟»

«نه. دلم می خواست، ولی محاکمه رو توی شهرستان باتلر انجام دادن. اون زمان من توی سنا بودم و سرم خیلی شلوغ بود. هفت وکیل توی این دفتر کار می کردن. ما بزرگ ترین شرکت حقوقی اینجا بودیم. من نمی تونستم توی دادگاه بشینم و وکلای دیگه رو تماشا کنم.»

«کیث از اقوام شما بود؛ درست؟»

«کمابیش. از اقوام دورم بود. خانواده ش رو توی تمپا می شناختم. اون برای گرفتن شغل خیلی به من اصرار کرد و من هم بهش کار دادم... ولی نتونست خودش رو هماهنگ کنه. از من خواست که زنش رو هم استخدام کنم، ولی من اون زن رو نمی خواستم. حدود یک سال اینجا کار کرد و بعد دفتر خودش رو راه انداخت. من از اون کارش خوشم نیومد. ایتالیایی ها برای وفاداری ارزش و اهمیت زیادی قائلن.»

«وکیل خوبی بود؟»

«چرا این موضوع مهمه؟»

«فقط کنجکاوم. کوینزی می گه کار کیث توی پرونده طلاقش خیلی بد بود و مدارک دادگاه هم این نظر رو تأیید می کنه. دادستان سعی کرد نارضایتی میلر رو انگیزه قتل جلوه بده که به نظر من

هم چیزی جز اغراق نیست. منظورم اینه که یه موکل ناراضی راه بیفته و صورت وکیلش رو بترکونه؟»

او با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید: «برای من که اتفاق نیفتاده.» من هم می‌خندم. ادامه می‌دهد: «ولی موکل‌های دیوانه هم داشته‌م. سال‌ها پیش یه مرد با اسلحه اومد اینجا. به‌خاطر نتیجه‌پرونده طلاقش ناراحت بود. البته خودش گفت که اسلحه داره. همه وکلای این ساختمان اسلحه داشتن و اوضاع می‌تونست زشت بشه... ولی منشی زیبای شرکت اون رو آروم کرد. من همیشه به منشی‌های زیبا و جوان اعتقاد داشته‌م.»

وکلای پیر ترجیح می‌دهند به‌جای ناهار خوردن، داستان نبردهایشان را تعریف کنند و من هم خیلی دلم می‌خواست او را به حرف زدن وادار کنم. می‌گویم: «اون زمان شرکت بزرگی داشتن.» «برای این قسمت از ایالت خیلی بزرگ بود. هفت، هشت و گاهی ده وکیل. یه دوجین منشی و دفترهای کار طبقه بالا و مشتری‌های زیادی که جلوی در صف می‌کشیدن. اون زمان کارم خیلی زیاد بود، ولی از همه‌چی خسته شدم. نصف وقت من به ارجاع دادن کارمندهام به منابع حقوقی می‌گذشت. شما هیچ‌وقت کار وکالت انجام دادین؟»

«من همین حالا هم مشغول وکالتم؛ البته در یه حوزه متفاوت. سال‌ها پیش به‌عنوان وکیل تسخیری کار می‌کردم، ولی سوختم و دست کشیدم. خدا رو پیدا کردم و اون من رو به مدرسه دینی راهنمایی کرد. من کشیش شدم و به‌خاطر یکی از برنامه‌هامون، با مرد بی‌گناهی توی زندان آشنا شدم. بعد از اون زندگی من تغییر کرد.»

«اون رو آزاد کردی؟»

«بله؛ و بعد، هفت نفر دیگه رو. حالا روی شیش تا پرونده کار می‌کنم؛ از جمله پرونده کوینزی.»

«جایی خوندم که دستِ کم ده درصدِ کسانی که زندانیان، بی گناهن. شما به این اعتقاد دارین؟»
«ده درصد شاید زیاد باشه، ولی هزاران انسان بی گناه توی زندان ها هستن.»
«من که باور نمی کنم!»

«بیشتر سفیدپوست ها باور نمی کنن، ولی به مناطق سیاهپوست نشین برین تا کسانی رو که باور دارن، پیدا کنین.»

کولاکوری طی هجده سالی که در سنا کار کرده بود، همواره در راستای قانون و نظم رأی داده بود. او هوادارِ اعدام بود و از داشتن اسلحه حمایت می کرد، با مواد مخدر می جنگید و پول زیادی برای پلیس و دادستانی تقاضا و تصویب می کرد.

می گوید: «من هیچ وقت جرئت نکردم پرونده های جنایی رو قبول کنم. نمی تونم در اون بخش هیچ پولی دریارم.»

«ولی کیث توی اون پرونده های جنایی پول خوبی درمی آورد؛ مگه نه؟»
با اخم به من نگاه می کند؛ انگار پام را از گلیمم درازتر کرده ام. درنهایت می گوید: «بیشتر از بیست سال از مرگ کیث گذشته. چرا به فعالیت های حقوقی اون علاقه مندین؟»

«چون موکل من او رو نکشته. یه نفر دیگه اون رو کشته؛ یه نفر با یه انگیزه دیگه. ما می دونیم که کیث و دایانا در دهه هشتاد وکالت قاچاقچی های مواد مخدر رو به عهده داشتن؛ و بعضی از موکل ها توی تمپا. اون ها می تونن مظنون خوبی باشن.»

«شاید... ولی فکر نمی کنم بعد از این همه سال، اون ها حرفی بزنن.»
«شما ارتباط نزدیکی با کلانتر فیتز نر داشتین؟»

دوباره به من زل می زند. من به شیوه ای ظریف فیتز نر را با دلالتان مواد مخدر ارتباط داده بودم و کولاکوری می داند دنبال چه چیزی هستم. او با صدای بلند، نفس عمیقی می کشد و می گوید:
«من و بردلی هیچ وقت نزدیک و صمیمی نبودیم. اون کار خودش رو انجام می داد و من هم کار خودم رو... هر دومون دنبال رأی بودیم، ولی از هم دور می موندیم. من با مجرم ها سروکاری نداشتم؛ به همین خاطر، راهمون به ندرت باهم تلاقی می کرد.»

می پرسم: «اون حالا کجاست؟»

«به گمونم مرده. سال ها پیش اینجا رو ترک کرد و رفت.»

او نمرده است و در ساحل فلوریدا زندگی خوبی دارد. او سی و دو سال رئیس پلیس بود و بازنشسته شد و از آنجا رفت. خانه سه خوابِ او در ماراثن، حدود ۱.۶ میلیون دلار قیمت دارد. برای کارمند دولتی که سالی ۶۰۰۰۰ دلار حقوق می‌گرفته، بازنشستگی بدی نیست.

می‌پرسد: «فکر می‌کنی بین کیث و فیتزرن ارتباطی وجود داشته؟»

«آه، نه! چنین منظوری نداشتم.»

آه، بله؛ اما کولاکورچی قلاب را نمی‌گیرد. چشم‌هایش را نیمه‌بسته می‌کند و می‌گوید: «اون شاهد... اون می‌گه فیتزرن قانعش کرده که توی دادگاه دروغ بگه؟»

اگر کری هالند تصمیم بگیرد درباره دروغ‌هایش شهادت بدهد، این کار را در دادگاه انجام می‌دهد تا همه ببینند؛ اما من نمی‌خواهم اطلاعاتم را برای این مرد فاش کنم. می‌گویم: «ببین، آقای کولاکورچی... همه این حرف‌ها محرمانه‌ست؛ درسته؟»

او زود پاسخ می‌دهد: «بله، البته!» کولاکورچی تا همین پانزده دقیقه پیش غریبه بود و به احتمال زیاد قبل از اینکه من به اتومبیلم برسم، تلفن را برداشته و با عده‌ای تماس گرفته است.

«شاهد اسمی از فیتزرن نبرده، فقط گفت کارِ پلیس و دادستان بوده و من هیچ مدرکی برای سوءظن به فیتزرن ندارم.»

«خوبه. این جنایت بیست سال پیش حل و فصل شده. آقای پُست، شما بیخودی تلاش می‌کنی.»

«شاید... دایانا روسو رو چقدر می‌شناختی؟»

او طوری چشم‌هایش را در حلقه چرخاند که انگار اصلاً دوست ندارد درباره آن زن حرف بزند. می‌گوید: «اون رو نمی‌شناسم. از همون اول فاصله‌م رو از اون دور نگه داشتم. دایانا شغل می‌خواست، ولی در اون زمان ما وکیل زن استخدام نمی‌کردیم. فکر کرد بهش توهین می‌کنم و هیچ‌وقت از من خوشش نیومد. اون سر کیث غر می‌زد و ما هیچ‌وقت نتونستیم باهم کار کنیم. وقتی که رفت، نفس راحتی کشیدم؛ هرچند کارم با اون تموم نشد. اون تبدیل به دردسرِ بزرگی برای من شد.»

«منظورتون چیه؟»

او به سقف نگاه کرد؛ انگار به این فکر می‌کرد که آیا ماجرای را برایم بگوید یا نه. او وکیل پیری است و نمی‌تواند حرف نزند. کمی جابه‌جا می‌شود و می‌گوید: «اتفاقی که افتاد، اینه... اون موقع من همه

پرونده‌های ضرر و زیان منطقه رويز رو می‌گرفتم. پرونده‌های تخریب اتومبیل‌ها، محصولات خراب، خطاهای پزشکی، خیانت؛ همه‌چی. اگه کسی مجروح می‌شد، به اینجا می‌اومد یا گاهی من برای دیدن اون‌ها به بیمارستان می‌رفتم. کیث هم سهم می‌خواست، چون همه می‌دونستن که بهترین راه پول درآوردن، پرونده‌های جراحات توی خیابون‌هاست. شرکت‌های بزرگ توی تمپا کسب‌وکار خوبی دارن، ولی نه به خوبی وکلای ضرروزیان. کیث وقتی که دفتر من رو ترک کرد، یکی از پرونده‌هام رو دزدید و ما درگیر دعوا شدیم. اون به پول نیاز داشت، ولی اون پرونده مال شرکت من بود. من اون رو تهدید به شکایت کردم و دو سال باهم جنگیدیم. درنهایت قبول کرد که نصف درآمد پرونده رو به من بده... ولی دشمنی بین ما باقی موند. دایان مرکز این درگیری بود.»

هر هفته تعدادی شرکت حقوقی از هم می‌پاشد و علتش همیشه پول است.

«شما و کیث آشتی کردین؟»

«به گمونم آشتی کردیم، ولی بعد از چند سال. اینجا شهر کوچیکه و وکلا معمولاً باهم کنار می‌آن. یک هفته قبل‌ازاینکه کشته بشه، باهم ناهار خوردیم و یکی دو بار هم خندیدیم. کیث پسر خوب و پُرکار و سخت‌کوشی بود. شاید زیادی بلندپرواز بود؛ ولی هیچ‌وقت از دایانا خوشم نیومد... البته دلم براش سوخت. دختر بیچاره شوهر بدون صورتش رو پیدا کرد. کیث مرد خوش‌قیافه‌ای بود. دایانا هیچ‌وقت نتونست به غمش غلبه کنه؛ ساختمان رو فروخت و شهر رو ترک کرد.»

«از اون زمان با شما تماسی نداشته؟»

او پاسخ می‌دهد: «نه!» و به ساعتش نگاه می‌کند؛ انگار که روز پُرکاری در پیش دارد و رفتارش واضح است. ما حرفمان را تمام می‌کنیم و من بعد از سی دقیقه، تشکر می‌کنم و از آنجا بیرون می‌آیم.

فصل هجدهم

بردلی فیتزرنر قبل از بازنشستگی سی و دو سال بر شهرستان حکومت کرد. او در دوران خدمتش از رسوایی دور بود و با اقتدار کار کرد. هر چهار سال، در انتخابات یا مخالفی نداشت یا با رقبای ضعیفی روبه‌رو شد. بعد از بازنشستگی، رئیس پلیس دیگری هفت سال کار کرد تا اینکه به دلیل بیماری مجبور به کناره‌گیری شد.

کلانتر فعلی اسمش وینک کستل^{۵۲} است و دفتر کارش در ساختمان فلزی جدیدی قرار دارد که همه سازمان‌های مجری قانون، از جمله پلیس و زندان را در خود جای داده. یک دوجین اتومبیل پلیس پُر زرق و برق جلوی ساختمان، در لبه شهر صف کشیده‌اند. قسمت ورودی پر از پلیس و کارمندان و اقوام غمگینی است که به دیدن زندانی‌ها آمده‌اند.

من را به دفتر کار کستل راهنمایی می‌کنند. او با لبخند خوشامدگویی می‌کند و محکم دست می‌دهد. حدود چهل سال دارد و رفتارش شبیه سیاستمداران شهری است. او زمان قتل روسو در این شهر زندگی نمی‌کرده است؛ بنابراین شاید از آن زمان اطلاعاتی نداشته باشد.

کستل بعد از چند دقیقه حرف‌های پیش‌پاافتاده درباره آب‌وهوا، می‌گوید: «کوینزی میلر، ها؟ دیشب یه نگاهی به پرونده‌ش انداختم تا یه کم باهاش آشنا بشم. شما کشیشین؟»

می‌گویم: «کشیش و وکیل.» و چند دقیقه درباره محافظان حرف می‌زنم و ادامه می‌دهم: «من پرونده‌های قدیمی مربوط به افراد بی‌گناه رو قبول می‌کنم.»

«امیدوارم توی این یکی بخت باهاتون یار باشه.»

می‌خندم و می‌گویم: «رئیس، همه این پرونده‌ها سختن.»

«می‌دونم. چطوری می‌خوای ثابت کنی که موکلت کیث روسو رو نکشته؟»

«خُب، طبق معمول به صحنه جنایت می‌رم و تحقیق می‌کنم. من می‌دونم بیشتر شاهد‌های دادستان توی دادگاه دروغ گفته‌ن. شواهد ارائه شده متزلزلن.»

«زکه هافی؟»

«یه خبرچین عادی زندانی. اون رو توی زندان آرکانزاس پیدا کردم و انتظار دارم شهادتش رو پس بگیره. شغل اون شهادتِ دروغ و تکذیب شهادته. برای چنین افرادی، غیرعادی نیست. کری هالند راستش رو به من گفته... اون تحت فشار فیتزرنر و دادستان بارکهد دروغ گفته بود. اون‌ها به خاطر

جرم مواد مخدر باهاش معامله خوبی کرده بودن. فیتزرنر بعد از دادگاه هزار دلار بهش داد و اون رو از شهر بیرون کرد. کری از اون زمان دیگه به این شهر برنگشته. ژون واکر، زن سابق کوینزی توی تالاهاسی زندگی می‌کنه، ولی حاضر نیست با من همکاری کنه. اون علیه کوینزی شهادت داد و چون از پرونده طلاقش عصبانی بود، دروغ گفت؛ خیلی زیاده!»

همه این مطالب برای او تازه است و باعلاقه گوش می‌کند. بعد سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «هنوز راه درازی در پیش داریم. سلاح جنایت وجود نداره.»

«درسته... کوینزی هیچ وقت اسلحه نداشته. به نظر می‌رسه مدرک کلیدی، چراغ‌قوه‌ایه که خون روی اون ریخته بود و یه کم بعد از جنایت گم شد.»

می‌پرسد: «چه اتفاقی برای اون چراغ‌قوه افتاد؟» او رئیس پلیس است. من باید این سؤال را از او بپرسم.

«شما باید به من بگین! بر اساس ادعای رسمی فیتزرنر، چراغ‌قوه توی آتش‌سوزی مکانی که مدارک حیاتی رو نگهداری می‌کنن، نابود شد.»

«شما نسبت به این ادعا تردید دارید؟»

«رئیس، من نسبت به همه چیز تردید دارم. کارشناسی که دادستان دعوتش کرده بود و اسمش نوروود بود، هیچ وقت چراغ‌قوه رو ندیده بود. شهادتش مسخره و مفتضحانه بوده.» دستم را در کیفم می‌کنم و مقداری کاغذ بیرون می‌آورم و روی میز می‌گذارم و ادامه می‌دهم: «این خلاصه‌ای از شواهد و مدارک ماست. توی اون گزارش دکتر کایل بندراشمیت رو هم که جرم‌شناس مشهوریه، می‌بینین. این گزارش تردیدهای جدی نسبت به شهادت نوروود ایجاد می‌کنه. تصاویر چراغ‌قوه رو دیدین؟»

«بله.»

«دکتر بندراشمیت معتقده که لکه‌های روی شیشه شاید خون انسان نباشه؛ و چراغ‌قوه توی صحنه جنایت پیدا نشده. ما نمی‌دونیم اون رو از کجا آورده‌ن و کوینزی قسم می‌خوره که اصلاً اون رو ندیده بوده.»

او گزارش را می‌گیرد و سر فرصت آن را ورق می‌زند و می‌خواند. وقتی حوصله‌اش سر می‌رود، آن را روی میز می‌اندازد و می‌گوید: «من امشب یه کم وقت برای این می‌ذارم. از من می‌خوانی چی کار

کنم؟»

«کمکم کنین. من بر اساس مدارک جدید، تقاضای تجدید محاکمه می‌کنم. این دادخواست حاوی گزارش کارشناسان ما و اظهاریه کسانیه که شهادت دروغ داده بودن. من از شما می‌خوام که تحقیقات درباره اون جنایت رو بازگشایی کنین. وقتی دادگاه بفهمه که پلیس محلی معتقده یه مرد به اشتباه محکوم شده، کمک بزرگی به ما می‌شه.»

«پس کنین، آقای پُست! این پرونده بیست سال پیش بسته شده؛ سال‌ها قبل از اینکه من به اینجا پیام!»

«رئیس! همه پرونده‌هایی که ما کار می‌کنیم، قدیمی و مختومه‌ن. این ماهیت کار ماست. بیشتر بازیگرهای ماجرا رفته‌ن... فیتزرنر، بارکهد... حتی قاضی هم مُرده. شما می‌تونین از منظر جدیدی به پرونده نگاه کنین و به ما کمک کنین که یه مرد بی‌گناه رو از زندان بیرون بیاریم.»

او سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «فکر نمی‌کنم... دلم نمی‌خواد درگیر چنین چیزی بشم. من تا همین دیروز که بهم تلفن زدین، اصلاً به این پرونده فکر هم نکرده بودم.»

«همین بهترین دلیل برای دخالت شماست. هیچ‌کس نمی‌تونه شما رو به‌خاطر خطاهای بیست سال پیش سرزنش کنه. شما مرد خوبی به نظر می‌آین که فقط می‌خواد کار درست رو انجام بده.»

«برای آزاد کردن میلر باید قاتل واقعی رو پیدا کنین؟»

«نه. فقط باید بی‌گناهایش رو ثابت کنم. حدود نصف پرونده‌هام قاتل هم پیدا می‌شه، ولی نه توی همه شون.»

او باز هم با ناراحتی سر تکان می‌دهد. لبخندهایش رفته است. می‌گوید: «آقای پُست! من چنین چیزی نمی‌بینم. شما از من می‌خوانین که یکی از کارآگاهان پُرکارم رو از پرونده‌های جاری دور کنم تا درباره پرونده جنایت بیست سال پیش که همه مردم فراموشش کردن، تحقیق کنه. بس کن، مرد!»

«رئیس! من کار اصلی و سخت رو انجام می‌دم. این، کار و شغل منه.»

«پس کار من چیه؟»

«همکاری. مزاحم کارم نشین.»

او تکیه می‌دهد و دست‌هایش را پشت سرش قفل می‌کند. چند دقیقه به سقف زل می‌زند.

درنهایت می پرسد: «توی چنین مواردی، افراد محلی معمولاً چی کار می کنن؟»

«پنهان کاری... ایجاد مانع... مخفی کردن مدارک و شواهد... جنگیدن با من تا آخرین نفس! هرچی رو که به دادگاه می دم، به چالش می کشن. رئیس! توی چنین پرونده هایی، خطر زیاده و هیچ کس نمی خواد اعتراف کنه که اشتباه کرده. مردها و زن های بی گناه ده ها سال توی زندان زجر می کشن، درحالی که قاتل های واقعی آزادانه پرسه می زنن و گاهی مرتکب جنایت های دیگه ای می شن. این ها بی عدالتی بزرگیه و من هنوز هیچ پلیس یا دادستانی رو پیدا نکردم که اعتراف کنه مرتکب اشتباه شده. البته این پرونده یه کم متفاوت، چون کسانی که باعث محکومیت کویینزی شدهن، الان رفتهن. شما می تونین قهرمان پرونده باشین.»

«من علاقه ای ندارم که قهرمان باشم. نمی تونم به طور منطقی بپذیرم که افرادم وقت زیادی رو روی این پرونده تلف کنن. باور کن که من پرونده های زیادی برای نگرانی دارم.»

«بله، دارین... ولی می تونین با من همکاری و کارم رو راحت کنین. رئیس! من فقط دنبال حقیقت می گردم.»

«نمی دونم... بذارین یه کم درباره این موضوع فکر کنم.»

«فعلاً فقط می خوام همین کارو بکنین.»

او نفس عمیقی می کشد. هنوز قانع نشده و اهمیتی برای این هدف قائل نیست. می پرسد: «مطلب دیگه ای هم هست؟»

«خُب، یه چیز دیگه هم هست... یه بخش دیگه از این معما. از مرگ کنی تافت اطلاعی دارین؟ دو سال بعد از جنایت اتفاق افتاد.»

«بله. اون آخرین افسری بود که موقع انجام وظیفه کشته شد. عکسش رو روی اون دیوار آویزون کردهن.»

«می خوام بدون توجه به قانون آزادی اطلاعات و چرندیات دیگه، پرونده ش رو ببینم.»

«شما فکر می کنین شاید اون با پرونده کویینزی میل ارتباطی داشته باشه؟»

«تردید دارم، ولی من فقط در حال تحقیقم. این کار منه و گاهی چیزهای غافلگیرکننده ای می بینم.»

«بذار درباره این موضوع هم فکر کنم.»

رئیس اداره آتش‌نشانی پیرمردی موخاکستری به نام ستوان جُردن است و رفتارش مثل رئیس‌پلیس، دوستانه نیست. همه‌چیز در ایستگاه آتش‌نشانی در فاصله دو چهارراه از کلانتری، آهسته و کُند پیش می‌رود. دو نفر از افرادش کنار در تلمبه‌ای را برق می‌اندازند و داخل آنجا منشی پیری مشغول وَررفتن با کاغذهای روی میز است. جردن بالاخره می‌آید و بعد از چند لحظه احوالپرسی زورکی، من را به اتاق کار کوچک و شلوغش می‌برد. قفسه‌ها مربوط به دهه ۱۹۴۰ هستند. برای چند لحظه دنبال کشوی سال ۱۹۸۸ می‌گردد؛ آن را باز می‌کند، چیزی را که من دنبالش هستم پیدا می‌کند و پرونده را بیرون می‌کشد.

درحالی‌که پرونده را روی میز می‌گذارد، می‌گوید: «تا اونجایی که یادمه، آتیش‌سوزیِ بزرگی نبود. خودتون بخونین.» و اتاق را ترک می‌کند.

در آن سال‌های دور، دفتر پلیس در ساختمانی قدیمی بود. آن ساختمان حالا خراب شده است. در شهرستان رویز هم مثل اداره پلیس همه شهرهای کوچک، مدارک و شواهد صحنه‌های جرم و جنایت را در هر فضایی که وجود داشت، نگه‌داری می‌کردند. من در ساختمان‌های دادگستری و دادگاه‌ها در اتاق‌های زیرشیروانی و زیرزمین‌های خفه‌کننده، دنبال مدارک قدیمی گشته‌ام.

فیتزرنر برای جبران کمبود انبار، از کلبه کوچک پشت ساختمان استفاده می‌کرد. توی پرونده عکس سیاه‌وسفید کلبه قبل از آتش‌سوزی وجود دارد؛ قفل آویزی هم روی در دیده می‌شود. پنجره‌ای دیده نمی‌شود. طول آن را حدود ده متر، عرضش را چهار متر و ارتفاعش را دو متر و نیم تخمین می‌زنم. عکس بعد از آتش‌سوزی فقط کمی آوار و ذغال را نشان می‌دهد.

ساعت ۳:۱۰ بامداد آژیر آتش‌سوزی به صدا درآمد. وقتی که آتش‌نشان‌ها رسیدند، کلبه شعله‌ور بود. آتش بعد از چند دقیقه خاموش شد، اما چیزی باقی نمانده بود. علت آتش‌سوزی، نامعلوم گزارش شده است.

همان‌طور که جردن گفت، آتش‌سوزیِ بزرگی نبود. چراغ‌قوه‌ای که ادعا می‌شد در صندوق عقب اتومبیل کویینزی پیدا شده، نابود شده بود؛ هیچ ردی از آن به دست نیامده بود. البته گزارش‌های کالبدشکافی و اظهارنامه شاهدان، نقشه‌ها و تصاویر و عکس‌ها، صحیح و سالم توی کشوی میز فیتزرنر، قفل و حفظ شده بودند. او برای محکوم کردن کویینزی میلر، چیزهایی را که لازم بود، در

اختیار داشت.

موضوع آتش سوزی فعلاً به بن بست رسیده بود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل نوزدهم

من هفته‌ای یک بار به کری و باک تلفن می‌زنم و حالشان را می‌پرسم. آن‌ها متوجه می‌شوند که من رهایشان نمی‌کنم و آهسته‌آهسته نرم می‌شوند. بارها برای کری توضیح می‌دهم که همکاری با من هیچ خطری برای او ندارد و کم‌کم به من اعتماد می‌کنند.

ما در کافه‌ای در کینگ اسپورت همدیگر را می‌بینیم. او اظهارنامه‌ای را که می‌زی آماده کرده است، می‌خواند؛ بعد باک هم آن را آهسته می‌خواند. به سؤال‌های تکراری آن‌ها دربارهٔ مراحل بعدی کار پاسخ می‌دهم و بعد از حدود یک ساعت چاپلوسی، سرانجام کری آن را امضا می‌کند.

توی پارکینگ آن‌ها را در آغوش می‌گیرم. حالا ما دوستیم و به هم اعتماد داریم. من به خاطر شجاعتشان برای کمک به کوینزی، از آن‌ها تشکر می‌کنم. کری درحالی که گریه می‌کند، از من می‌خواهد که از کوینزی تقاضای بخشش کنم. پاسخ می‌دهم که قبلاً این کار را کرده‌ام.

مادرم مزرعهٔ خانوادگی‌اش را در نزدیکی شهر دایرزبرگ^{۵۲} در ایالت تنسی که محل تولدم بود، به ارث برد. مادرم هفتاد و سه سال دارد و از زمان مرگ پدرم در دو سال قبل، به‌تنهایی زندگی می‌کند. به‌خاطر سنش نگرانش هستم؛ هرچند، از من سالم‌تر است و هیچ‌وقت تنها نیست. او به‌خاطر نوع زندگی پُرفرت و آمدن و نداشتن ارتباط عاطفی با هیچ زنی، نگران من است. مادرم با ناراحتی این حقیقت را پذیرفته که تشکیل یک خانواده، جزء اولویت‌هایم نیست و من هیچ نوه‌ای برایش نمی‌آورم. خواهرم سه نوه به او داده، اما آن‌ها در جای دوری زندگی می‌کنند.

او گوشت نمی‌خورد و با غذاهای تولیدشده از خاک زندگی می‌کند. باغش افسانه‌ای است و می‌تواند به صدها نفر غذا بدهد و همین کار را هم می‌کند. او مقدار زیادی میوه و سبزیجات به بانک خوراکی محلی می‌برد. ما دلمهٔ گوجه‌فرنگی پر از برنج و قارچ و لوبیا و سس ویژه می‌خوریم. باوجود فراوانی خوراکی‌ها، به‌اندازهٔ یک پرندۀ غذا می‌خورد و فقط چای و آب می‌نوشد. او سالم و چالاک است و حاضر نیست هیچ قرصی بخورد. درحالی‌که با سبزیجاتش ورمی‌رود، تشویقم می‌کند تا بیشتر بخورم. او نگران کاهش وزن من است، اما من با حرکت دست نگرانی‌اش را رد می‌کنم. این جمله را از دیگران هم شنیده‌ام.

بعد از غذا روی ایوان می‌نشینیم و چای نعنای می‌نوشیم. از زمان بحران روحی من در آن سال‌های دور تا الان، چیز زیادی روی ایوان تغییر نکرده است. می‌نشینیم و دربارهٔ آن دوران تاریک

حرف می‌زنیم. ما درباره زن سابقم، بروک هم حرف می‌زنیم. آن‌ها همدیگر را دوست داشتند و تا سال‌ها باهم در تماس بودند. مادرم اول از اینکه بروک در بحران روحی ترکم کرد، عصبانی بود، اما در نهایت قانعش کردم که زندگی مشترک ما از همان روز ازدواج محکوم به شکست بود. بروک با مردی سرمایه‌گذار و پولدار ازدواج کرد. آن‌ها چهار فرزند دارند؛ چهار نوجوان زیبا؛ و مادر وقتی فکر می‌کند که او هم می‌توانسته چنین نوه‌هایی داشته باشد، آرزومند و مشتاق می‌شود. به محض اینکه فرصتی به دست می‌آورم، موضوع گفت‌وگو را عوض می‌کنم.

مادر با وجود ناراحتی از سبک زندگی من و با وجود اینکه چیز زیادی درباره سامانه قضایی و جنایی کشور نمی‌داند، به کاری که انجام می‌دهم، افتخار می‌کند. وقتی متوجه می‌شود چقدر جرم و جنایت در آمریکا وجود دارد، چه تعداد انسان در زندان‌ها هستند و چه تعداد خانواده متلاشی شده است، ناراحت می‌شود. سال‌ها طول کشید تا او را قانع کردم که هزاران انسان بی‌گناه در زندان‌ها اسیرند. این اولین بار است که درباره کویینزی میلر حرف می‌زنیم و او دلش می‌خواهد همه جزئیات را بداند: یک وکیل به قتل رسیده، یک کلانتر فاسد، قاچاقچیان مواد مخدر و مردی که برایش پاپوش درست کرده بودند. اولش این داستان را باور نمی‌کند و فقط از آن لذت می‌برد. من بدون نگرانی مطالب زیادی برایش می‌گویم. ما در منطقه‌ای روستایی و دورافتاده از تنسی و دور از فلوریدا، روی ایوانی تاریک نشسته‌ایم و حرف می‌زنیم؛ و او این مطالب را برای چه کسی می‌تواند بگوید؟ من به مادرم اعتماد دارم و او می‌تواند رازها را نگه دارد.

ما درباره تک‌تک موکلانم حرف می‌زنیم: شاستا برایلی که به جرم آتش‌سوزی عمدی و کشتن سه دخترش، در کارولینای شمالی منتظر اعدام است... بیلی ریبرن^{۵۴} در تنسی که وقتی نوزاد دوست‌دخترش را در دست داشت، لیز می‌خورد و می‌افتد و به جرم چیزی که در علوم دروغین، سندروم لرزش بچه نامیده می‌شود، محکوم شده است... دوک راسل که هنوز در زندان اعدامی‌های آلاباما است... کورتیس والاس که به جرم آدم‌ربایی، تجاوز و قتل زن جوانی که به عمرش هیچ‌وقت او را ندیده است، محکوم شده و لیتل جیمی فلگلر^{۵۵} که وقتی برای ابد در جورجیا زندانی شد، هفده ساله بود و مغز عقب‌افتاده‌ای داشت.

این شش پرونده زندگی و شغل من بودند. من هرروز با آن‌ها زندگی می‌کنم و گاهی از بس درباره‌شان فکر می‌کنم و حرف می‌زنم، خسته می‌شوم. به آرامی موضوع حرف را به مادرم برمی‌گردانم و می‌پرسم بازی‌های هفتگی او چگونه است. او هفته‌ای یک‌بار به دیدن دوستانش

می‌رود و با آن‌ها ورق بازی می‌کند. این بازی‌ها برای آن‌ها خیلی جدی است. او تا به حال ۱۱.۵۰ دلار طلبکار است. همه پول‌های برده شده صرف دورهمی و جشن کریسمس می‌شود. او با گروه دیگری ماهی دو بار بازی می‌کند، اما گروه اول را ترجیح می‌دهد. مادر عضو دو باشگاه کتاب‌خوانی است؛ یکی با زنان کلیسا (آن‌ها فقط کتاب‌های مذهبی می‌خوانند) و گروه دیگر، دوستانی که رمان‌ها را ترجیح می‌دهند. آن‌ها گاهی حتی رمان‌های چرند هم می‌خوانند. او یکشنبه‌ها در مدرسه درس هم می‌دهد و در خانه سالمندان برای افراد مسن کتاب می‌خواند و در کارهای خیریه زیادی شرکت می‌کند. مادر تازگی‌ها یک اتومبیل برقی خریده و به‌طور مفصل طرز کار آن را برایم توضیح می‌دهد.

فرانکی تا توم چند بار در سال برای شام به اینجا می‌آید. آن‌ها دوستان صمیمی هستند و مادرم از غذا پختن برای او خوش‌حال می‌شود. او هفته پیش اینجا بود و مادرم درباره دیدارشان حرف می‌زند. مادرم با افتخار می‌گوید اگر به‌خاطر من نبود، فرانکی هنوز در زندان بود. این باعث می‌شود که دوباره درباره کار من حرف بزنیم. یک‌بار از من می‌خواهد تا از این مرحله در شغل عبور کنم و کاری پایدارتر و با درآمد بیشتر پیدا کنم؛ می‌گوید شاید باید در یک شرکت حقوقی معتبر و بزرگ کار کنم! اما از نظر من این حرف‌ها تمام شده است. حقوق بازنشستگی‌اش زندگی راحتی به او می‌دهد؛ او بدهکاری ندارد و هر ماه چک کوچکی برای محافظان می‌فرستد.

مادر هر شب رأس ساعت ده به رختخواب می‌رود و هشت ساعت می‌خوابد. او سرم را می‌بوسد و من را روی ایوان تنها می‌گذارد. من ساعت‌ها در این شب‌خنک و آرام بیدار می‌نشینم و به موکلانم فکر می‌کنم که حالا پشت میله‌های زندان روی رختخواب‌های سخت و بد خوابیده‌اند.

مردمان بی‌گناه!

فصل بیستم

یک ماه پیش نگهبان‌ها با خبری که می‌گیرند، ناگهان به داخل سلول زکه هافی می‌ریزند و یک چاقوی دست‌ساز پیدا می‌کنند. در این حمله‌ها همیشه مواد مخدر پیدا می‌شود و با نرمش با آن برخورد می‌کنند؛ اما اسلحه جرمی جدی است، چون می‌تواند برای نگهبان‌ها خطرناک باشد. زکه مدتی را در غار می‌گذراند؛ سلولی انفرادی در زیرزمین برای تنبیه کسانی که مرتکب جرم مهمی شده‌اند. رؤیایش برای آزادی زودهنگام، قبلاً از بین رفته بود و حالا باید مدت بیشتری هم در زندان می‌ماند.

من در دفتر کار جلوی ساختمان با مردی کت‌وشلوارپوش دیدار می‌کنم. او یکی از معاونان رئیس زندان است. بعد همراه با یک نگهبان از بخش بازرسی امنیتی عبور می‌کنیم و به جایی دور از بخش زندانی‌ها راهنمایی می‌شوم. معاون سر تکان می‌دهد و اخم می‌کند و درها به روی او باز می‌شود. دستورهای صادر می‌شود. من از راه‌پله‌ای سیمانی پایین می‌روم و وارد اتاقی مربع‌شکل، مرطوب و بدون پنجره می‌شوم. زکه منتظر است. او روی یک صندلی فلزی که پایه‌هایش به زمین قفل شده، نشسته است. هیچ دیواری بین ما نیست. دست‌هایش آزاد است و بعد از اینکه برای چند لحظه از دیدنم شگفت‌زده می‌شود، با من دست می‌دهد.

وقتی که نگهبان‌ها رفتند و در را پشت سرشان بستند، زکه می‌پرسد: «اینجا چی کار می‌کنی؟»
«دلم برات تنگ شده بود، اومدم دیدنت.»

از ته گلو صدایی درمی‌آورد و نمی‌تواند پاسخی پیدا کند. ساکنان غار اجازه ملاقات ندارند. بسته سیگاری درمی‌آورم و می‌پرسم: «سیگار می‌خوای؟»

می‌گوید: «البته که می‌خوام!» ناگهان به شخصیت معتادش برمی‌گردد. یکی به او می‌دهم و می‌بینم دست‌هایش می‌لرزد. آن را با کبریت روشن می‌کنم. چشم‌هایش را می‌بندد؛ انگار می‌خواهد با یک پک کل آن را دود کند. ابری از دود را به سمت سقف می‌فرستد و دوباره پک می‌زند. بعد از سه پک خاکسترها را روی زمین می‌ریزد و به سختی لبخندی می‌زند.

«پُست، تو چه جوری اومدی اینجا؟! اینجا منطقه ممنوعه‌ست.»

«می‌دونم... توی لیتل راک یه دوست بانفوذ دارم.»

او سیگار را تا ته می‌کشد و فیلترش را به طرف دیوار می‌اندازد و می‌گوید: «یکی دیگه؟»

من سیگار دیگری برایش روشن می‌کنم. رنگش پریده و حتی نسبت به آخرین دیدارمان هم لاغرتر

است. خالکوبی جدیدی روی گلویش دارد. نیکوتین او را آرام می‌کند و لرزش دست‌هایش کم می‌شود. می‌گویم: «زکه، اون‌ها می‌خوان چند ماه دیگه به محکومیت تو در اینجا اضافه کنن. قایم کردن چاقو کار احمقانه‌ای بود!»

«پُست، می‌شه بیشتر کارهایی رو که من انجام می‌دم، احمقانه دونست؛ خودت هم می‌دونی. آدم‌های عاقل این جوری زندگی نمی‌کنن.»

«درسته... کوینزی میلر مرد عاقلیه. اون به‌خاطر تو یه مدت طولانی رو توی زندان گذرونده. الان وقت آزاد کردن اونه؛ موافقی؟»

از زمان آخرین دیدارمان چند نامه تبادل کرده‌ایم و محافظان چک دیگری هم برای او فرستاده است؛ اما از لحن نامه‌ها معلوم است که او هنوز برای اعتراف به دروغ‌هایش آماده نیست. او گمان می‌کند اختیار رابطه شکنده ما در دست‌هایش است و هر طور که بتواند، از آن سوءاستفاده می‌کند.

«آه، نمی‌دونم پُست... این ماجرا مربوط به یه زمان دوره. فکر نمی‌کنم بتونم کل جزئیاتش رو به یاد بیارم.»

«زکه! من کل جزئیات رو اینجا، توی اظهارنامه دارم... می‌خوام امضاش کنی. دوست قدیمیت، شاینر رو به یاد می‌آری؟ همون معتادی که توی جورجیا باهاش هم سلول بودی؟»

او می‌خندد و پاسخ می‌دهد: «آره، یادمه... بازنده بزرگی بود.»

«اون هم تو رو به یاد می‌آره. ما نزدیک آتلانتا پیداش کردیم. زندگی خوبی داره؛ اوضاع اون خیلی بهتر از تونه. اعتیاد رو ترک کرده و هنوز هم پاکه. ما یه اظهارنامه امضا شده از اون داریم که توش می‌گه شما دو نفر گاهی درباره شغل خبرچینی تو توی زندان‌ها و دادگاه‌ها حرف می‌زدین. می‌گه تو به کوینزی میلر می‌خندیدی... و به پرستون جوان که هنوز توی زندانه! شاینر می‌گه تو همیشه از نمایشت توی دادگاه گلفپورت که توی اون کلی موریس به‌خاطر تو به حبس ابد محکوم شد، لذت می‌بردی و درباره ش حرف می‌زدی. زکه، ما همه اون پرونده‌ها رو بررسی کردیم و متن شهادت‌های تو رو خونديم. شاینر برای تغییر هم که شده، این بار راست می‌گه.»

به من زل می‌زند، خاکستر سیگارش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «منظور؟»

«وقتش رسیده که راست بگی و به کوینزی کمک کنی. زکه، تو ضرر نمی‌کنی و آسیبی نمی‌بینی؛

جایی هم نمی‌ری. همون‌طور که چند بار بهت گفته‌م، کسانی که توی فلوریدا هستن، مدت‌ها پیش تو رو فراموش کرده‌ن. دیگه براشون مهم نیست که به دروغ‌گویی درباره کویینزی اعتراف کنی.»

او سیگار دوم را خاموش می‌کند و یکی دیگر می‌خواهد. آن را برایش روشن می‌کنم. پک‌های عمیق می‌زند و مه بالای سرمان را بیشتر می‌کند و با تمسخر می‌گوید: «نمی‌دونم، پُست... نگرانِ آبرو و اعتبارم!»

«شوخی جالبی بود! ولی من وقتم رو برای نگرانی نسبت به اون هدر نمی‌دم. زکه، من پیشنهاد و معامله‌هایی برات دارم. این پیشنهاد فقط برای پونزده دقیقه اعتبار داره و بعد برای همیشه ناپدید می‌شه. همون‌طور که گفتم، من یه دوست توی لیتل راک دارم؛ کسی که نفوذ زیادی داره. در غیر این صورت الان اینجا ننشسته بودم. هیچ‌کس توی غار اجازه ملاقات نداره؛ درسته؟ پیشنهاد من اینه... آرکانزاس می‌خواد به‌خاطر داشتن چاقو، شیش ماه دیگه به محکومیت اضافه کنه. این به بیست‌ویک ماه دیگه‌ای که باید توی این زباله‌دونی بگذرونی، اضافه می‌شه. دوستم می‌تونه کل اون رو از بین ببره و تو فقط سه ماه دیگه توی زندان باشی. یک سال و نیم می‌تونه دود بشه بره هوا. تنها کاری که باید بکنی، اینه که اظهارنامه رو امضا کنی.»

او با ناباوری به من خیره می‌شود، به سیگارش پک می‌زند و می‌گوید: «شوخی می‌کنی.»

«چرا باید شوخی کنم؟ تو با وجود اینکه انسان شریفی نیستی، ولی این بار کار درست رو انجام می‌دی و کویینزی آزاد می‌شه.»

«پُست، هیچ قاضی‌ای به‌خاطر شهادت من بعد از بیست سال دروغ‌گویی، اون رو آزاد نمی‌کنه. بس کن!»

«بذار من نگران اون مشکل باشم. زکه، توی همچین پرونده‌هایی، هر مدرک کوچیکی می‌تونه ارزشمند باشه. شاید تو شاهی به اسم کری هالند رو به یاد نیاری. اون هم دروغ گفت، ولی فرق شما باهم اینه که حالا اون اون‌قدر شجاع هست که به دروغ‌گویی اعتراف کنه. پسر، وقتش رسیده که مرد بشی و یه بار هم که شده، حقیقت رو بگی.»

«می‌دونم، پُست... کم‌کم داشت از تو خوشم می‌اومد.»

«به خودت زحمت نده. من مرد دوست‌داشتنی‌ای نیستم و برام هم مهم نیست. مأموریت من اینه که تورِ دروغی رو که کویینزی رو محکوم کرده، باز و افشا کنم. می‌خوای هجده ماه از محکومیت

کم بشه یا نه؟»

«چطوری می‌تونم بهت اعتماد کنم؟»

«زکه، شنیدن کلمه اعتماد از زبان تو، غیرعادی؛ من دروغ نمی‌گم! از اون گذشته، به نظر من باید خطر کنی.»

«یه سیگار دیگه بهم بده.»

چهارمین سیگار را برایش روشن می‌کنم. حالا با چشم‌هایی حسابگر آرام است. می‌گوید: «این معامله رو قبول دارم... می‌تونی مکتوبش کنی؟»

«نه! همچنین کاری این‌جوری انجام نمی‌شه. همه زندان‌های آرکانزاس شلوغ و پُر و دولت ایالتی باید فشار رو کم کنه. زندان‌های شهرستان‌ها هم پُر. توی بعضی از اون‌ها شیش نفر می‌خوابن و دولت دنبال جای بیشتر می‌گرده. برای اون‌ها مهم نیست که برای تو چه اتفاقی می‌افته.»

«این رو درست گفتی.»

به ساعت نگاه می‌کنم و می‌گویم: «زکه، اون‌ها سی دقیقه بهم وقت داده‌ن. وقت تمومه. معامله می‌کنی یا نه؟»

کمی فکر می‌کند و می‌پرسد: «چند وقت توی غار می‌مونم؟»

«قول می‌دم فردا تو رو از اینجا ببرن.»

زکه سر تکان می‌دهد و من اظهارنامه را به او می‌دهم. چون فرض کردیم سواد زیادی ندارد، از کلمات ساده استفاده کرده‌ایم؛ هیچ کلمه‌ای بیشتر از سه هجا نیست. او که سیگاری گوشه دهانش دارد و دود چشم‌هایش را می‌سوزاند، با دقت آن را می‌خواند. خاکستر روی پیراهنش می‌ریزد و آن را می‌تکاند. بعد از آخرین صفحه، ته‌سیگار را دور می‌اندازد و می‌گوید: «من با این مشکلی ندارم.»

خودکاری به او می‌دهم.

«پُست، تو قول می‌دی؟»

«قول می‌دم.»

وکیل ارشد اعدام در آرکانزاس دوست من است و من قبلاً در پرونده‌ای با او همکاری داشتم. دخترخاله زن او سناتور ایالتی و رئیس کمیته بودجه است؛ به همین خاطر، او مسئول تأمین بودجه همه سازمان‌ها از جمله زندان‌هاست. دوست ندارم رو بیندازم، چون چیزی برای دادن به آن‌ها

ندارم؛ اما در این کار مجبورم شبکه‌ای از دوستان ایجاد کنم. گاهی کاری انجام می‌شود و معجزه‌ای اتفاق می‌افتد.

درحالی‌که مزارع پنبه آرکانزاس را ترک می‌کنم، به ویکی تلفن می‌زنم و خبر را به او می‌دهم. او هیجان‌زده می‌شود و می‌رود تا همه چیز را به میزی بگوید.

ژون بعد از پایان کابوس کویینزی، دوباره ازدواج کرد. دومین ازدواجش با مردی به اسم جیمز رهود^{۵۶} هرچند کمتر از اولی تنش‌زا بود، اما به هر حال زیاد دوام نیاورد. ژون هنوز معتاد و به لحاظ احساسی نامتعادل بود. فرانکی رهود را در پنساکولا^{۵۷} پیدا کرد. آن مرد حرف خوبی درباره زن سابقش نداشت و بعد از چند نوشیدنی، داستانی را که دنبالش بودیم، برای فرانکی گفت.

آن‌ها قبل از ازدواج مدتی باهم نامزد بودند. در آن دوره که بین عاشقی و دعوا سرگردان بودند، ژون چند بار با خنده درباره کویینزی، مردی که به شدت از او نفرت داشت، حرف زده بود. او به رهود گفته بود که با دروغ‌هایش کمک کرده کویینزی را به زندان بیندازند و اینکه فیتزبر و فارست بارکهد او را به دروغ‌گویی تشویق کرده بودند.

رهود دوست نداشت در این ماجرا دخالت کند، اما فرانکی پافشاری و اصرار را بلد است. این بخشی از فرهنگ ماست: آرام نزدیک شو، شاهدها را بشناس، ارتباط و اعتماد را برقرار کن و مداوم و محترمانه، به آن‌ها یادآوری کن که دستگاه قضایی مرد بی‌گناهی را محکوم کرده است. در این مورد، افراد سفیدپوست در شهری دورافتاده این کار را کرده بودند.

فرانکی به رهود اطمینان داد که کار اشتباهی انجام نداده است و با هیچ دردسری روبه‌رو نمی‌شود. ژون دروغ گفته بود و نمی‌خواست به خطای خودش اعتراف کند؛ او، یعنی رهود، می‌توانست کمک بزرگی به آن‌ها بکند.

رهود در زمانی دیگر، در کافه‌ای دیگر و موقع خوردن نوشیدنی‌های دیگر قبول کرد که اظهارنامه را امضا کند.

فصل بیست و یکم

در سه ماه گذشته کارمان را بی سروصدا انجام دادیم. ما نمی‌دانیم آیا مردانی که کیث روسو را کشته‌اند، می‌دانند که ما در حال تحقیق هستیم یا نه. این وضع وقتی که ما دادخواست تجدید محاکمه و تبرئه کویینزی میلر را ثبت کنیم، تغییر می‌کند.

لایحه میزی دو و نیم سانتی متر ضخامت دارد و طبق معمول، به زیبایی نوشته شده و استدلال‌های ماهرانه‌ای در آن ارائه شده است. دادخواست با نقد و تخریب شهادت کارشناسی پُل نوروود درباره تجزیه و تحلیل لکه‌های خون شروع می‌شود. میزی به توانایی‌ها و دانش نوروود حمله می‌کند و حرف‌های خصمانه‌ای درباره او می‌زند. او به‌طور مفصل هفت پرونده را تشریح می‌کند که در آن‌ها نوروود انگشت اتهام را به سمت مردان بی‌گناه گرفته بوده است؛ مردانی که بعدها با کمک آزمایش دی.ان.ای تبرئه و آزاد شده بودند. او تأکید می‌کند که این هفت مرد در مجموع معادل نود و هشت سال را در زندان گذرانده‌اند، اما هیچ کدام به اندازه کویینزی میلر در زندان نبوده‌اند.

میزی بعد از اینکه نوروود را در خون خودش غرق می‌کند، وارد عرصه علم واقعی می‌شود و کایل بندراشمیت به صحنه می‌آید؛ سابقه علمی و توانایی‌های او عرضه و با کارشناس دادستان مقایسه می‌شود. گزارش دکتر بندراشمیت با ابراز شک و تردید آغاز می‌شود: چراغ‌قوه تنها وسیله منسوب به کویینزی است که آن هم از صحنه جنایت به دست نیامده است. هیچ مدرکی وجود ندارد که نشان دهد چراغ‌قوه در صحنه جنایت وجود داشته است؛ هیچ مدرکی وجود ندارد که ثابت کند لکه‌های روی شیشه چراغ‌قوه خون انسان بوده. با عکس‌ها به هیچ وجه نمی‌توان ثابت کرد که آن نقاط نارنجی خون بوده است. تعیین زاویه شلیک غیرممکن است و تعیین اینکه قاتل چگونه می‌توانسته موقع شلیک تفنگ شکاری، چراغ‌قوه را هم در دست نگه دارد، غیرممکن است؛ البته اگر واقعاً چراغ‌قوه را در دست داشته! غیرممکن‌های زیاد دیگری هم وجود دارد. بر مبنای واقعیت‌ها شهادت نوروود درست نبوده و از لحاظ علمی هم قابل اثبات نیست. ادعاهای او با منطق در تضاد است و از لحاظ حقوقی و قانونی هم با بی‌مسئولیتی همراه بوده. نوروود بنا بر پیش‌فرض‌هایی اظهار نظر کرده که اصولاً وجود نداشته‌اند و وقتی که با ناشناخته‌ها روبه‌رو می‌شده، شهادت و مطالب غیرعلمی دیگری را می‌ساخته است.

خلاصه یافته‌های بندراشمیت مجاب‌کننده، قانع‌کننده و حاوی مدارک جدید است؛ اما چیزهای بیشتری هم وجود دارد.

دومین متخصص ما دکتر تویباس بلک است؛ جُرم‌شناس مشهوری از سان فرانسیسکو. دکتر بلک که مستقل از دکتر بندراشمیت کار می‌کرد، عکس‌ها، مدارک و متن گفت‌وگوهای دادگاه را خواند و مطالعه کرد. تنفر او از نوروود و دانشمندانه‌های دروغین کمابیش آشکار است. نتیجه‌گیری‌های او شبیه نتایج دکتر بندراشمیت است.

میزی مثل برندگان جایزه ادبی نوبل می‌نویسد و وقتی که حقایق در اختیارش قرار می‌گیرد، شکست‌ناپذیر می‌شود. اگر روزی بخواهم مرتکب جُرمی شوم، دوست ندارم او از دستم عصبانی شود.

او تحقیقات سرکلانتر فیتزرن را نقد می‌کند. با استناد به قانون آزادی اطلاعات، گزارش‌هایی را که ویکی از اداره پلیس فلوریدا به دست آورده، بررسی می‌کند. کارآگاهی ماهر در یادداشتش به سرسختی فیتزرن و اصرارش برای اینکه به‌تنهایی پرونده را دنبال و تکمیل کند، اشاره می‌کند. فیتزرن نمی‌خواست کسی در کارش دخالت کند و پیشنهادهای همکاری ادارات و دوایر دیگر پلیس را رد کرده بود.

از آنجایی که هیچ مدرک عینی علیه کوینزی وجود نداشت، لازم بود که فیتزرن مدارکی جعلی بسازد. او بدون اعلام به پلیس ایالتی، مجوز قضایی بازرسی اتومبیل کوینزی را به دست آورده و بنا به ادعای خودش، چراغ‌قوه‌ای را در صندوق عقب ماشین کوینزی پیدا کرده بود.

دادخواست بعدی به شاهدان دروغ‌گو می‌پردازد و اظهارنامه‌های رسمی کری هالند پرویت، تاکر شاینر، زکه هافی و جیمز رهود را ارائه و ضمیمه می‌کند. میزی هرچند تلاش می‌کند خویشتن‌داری کند، اما بی‌رحمانه به دروغ‌گوها می‌تازد و استفاده از جاسوسان و خبرچین‌های زندانی در پرونده‌های جنایی و ادای شهادت را احمقانه می‌نامد.

میزی بعد به موضوع انگیزه می‌پردازد و این حقیقت را که ناراحتی کوینزی از کیث روسو بیشتر از اینکه واقعی باشد، حرف و ادعاست، مورد تأکید قرار می‌دهد. او اظهارنامه منشی سابق آن شرکت حقوقی را ارائه می‌دهد که می‌گوید کوینزی فقط یک‌بار با دلخوری به آن شرکت رفته بوده و فقط کمی ناراحت بوده است. منشی می‌گوید وقتی به کوینزی گفته که کیث در دفتر کارش نیست، او بدون اینکه کسی را تهدید کند، آنجا را ترک کرده است. او دیدار دومی را که دایانا روسو تشریح می‌کند و می‌گوید کوینزی خیلی عصبانی بوده و آن‌ها را تهدید کرده، ندیده و شاهدش نبوده

است. هیچ وقت با پلیس تماسی گرفته نشده بود؛ درواقع هیچ گزارشی از شکایت کسی از کوینزی به خاطر رفتارش وجود نداشته است. درخصوص تهدید با تماس های تلفنی هم، هیچ مدرکی وجود ندارد. دایانا روسو به وکیل مدافع اجازه نداده بود که گزارش و فهرست تماس های تلفنی آن ها را به دست آورد و آن سوابق حالا نابود شده است.

آخرین قسمت دادخواست، شامل شهادت و حرف های خود کوینزی است. از آنجایی که او در دادگاه شهادت نداده بود، حالا می توانست حرف هایش را در یک اظهارنامه رسمی بگوید. او درگیری در قتل را تکذیب می کند، داشتن اسلحه و شلیک تفنگ شکاری را هم تکذیب می کند و تا زمان ارائه چراغ قوه در دادگاه، هیچ وقت هیچ اطلاعی از وجود آن نداشته است. او حضورش در سیبروک در شب جنایت را تکذیب می کند. شاهد او دوست دختر قدیمی اش، والری کوپر است. آن زن همواره شهادت داده است که کوینزی در شب قتل با او بوده. ما اظهارنامه رسمی والری را هم ضمیمه می کنیم.

دادخواست چهل و چهار صفحه است؛ منطقی و قوی به نظر می رسد و دست کم در ذهن افراد خوب مؤسسه محافظان تردیدی باقی نمی گذارد که فلوریدا اشتباهی یک مرد را به زندان انداخته است. این دادخواست باید توسط قضات روشن فکر و منصف خوانده شود تا تحت تأثیر قرار گیرند و با سرعت بی عدالتی را جبران کنند؛ اما چنین چیزی هیچ وقت اتفاق نمی افتد.

ما بی سروصدا آن را ثبت می کنیم و منتظر می شویم. بعد از سه روز برایمان روشن می شود که رسانه ها علاقه ای به آن ندارند و ما هم راضی هستیم. به هر حال این پرونده بیست و دو سال پیش بسته شده است.

از آنجایی که من مجوز وکالت در فلوریدا را ندارم، سوزان آشلی گراس را که دوستی قدیمی است و طرح بی گناهان مرکز فلوریدا را مدیریت می کند، به همکاری دعوت می کنیم. اسم او در دادخواست بالاتر از اسم من و میزی قرار می گیرد. حالا وکالت ما در معرض دید عموم است.

من یک نسخه از دادخواست را برای تایلر تاونسند می فرستم و امیدوارم که پاسخی دریافت کنم. در آلاباما چاد فالرایت به قولش عمل می کند و به جای اینکه دنبال اجرای عدالت علیه قاتل واقعی باشد، علیه من شکایت می کند. او در کانون وکلا به بهانه عدم رعایت اصول اخلاقی، از من شکایت می کند. البته من عضو آن کانون نیستم. یک شکایت هم در کانون ایالت جورجیا که من عضو

هستم، ثبت می‌کند. او تقاضا می‌کند که مجوز وکالت من را به‌خاطر دست‌کاری مدارک و شواهد باطل کنند؛ به‌خاطر قرض گرفتن یک تار مو!

من قبلاً با چنین وضعی روبه‌رو بوده‌ام. دردسرساز و گاهی ترسناک است، اما من نمی‌توانم از سرعت کم کنم. دوک راسل هنوز به‌جای مارک کارتر در زندان است و همین بی‌عدالتی من را شب‌ها بیدار نگه می‌دارد. به یکی از دوستانم که در بیرمنگام وکیل است، تلفن می‌زنم و تن او هم برای جنگ می‌خارد. می‌زی هم پرونده شکایت جورجیا را در دست می‌گیرد.

من توی اتاق جلسه نشسته‌ام و مشغول خواندن نامه‌های ناآمیدانه زندانی‌ها هستم که ناگهان می‌زی فریاد می‌زند. از پله‌ها پایین می‌دوم و به دفتر کارش می‌روم؛ جایی که او و ویکی به نمایشگر رایانه زل زده‌اند.

پیام با حروفی احمقانه و بزرگ نوشته شده و به‌سختی قابل‌خواندن است، اما محتوایش واضح است.

پرونده شما در شهرستان پوینست^{۵۸} خیلی خواندنی است، اما به کنی تافت هیچ اشاره‌ای نمی‌کند. شاید دلالتان مواد مخدر او را نکشته‌اند؛ شاید اطلاعات او زیاد بوده است. این پیام پنج دقیقه بعد از باز شدن، دود می‌شود. به خودتان زحمت ندهید. قابل‌ردیایی نیست.

ما به آن زل می‌زنیم تا اینکه صفحه محو و درنهایت ناپدید می‌شود. من و ویکی عقب می‌رویم و روی صندلی‌ها می‌نشینیم و به دیوار زل می‌زنیم. می‌زی با صفحه‌کلید کار می‌کند و سرانجام می‌گوید: «این از یه سایتی به اسم از زیر ایوان پتی رسیده... با بیست دلار در ماه و با کارت اعتباری می‌شه به‌صورت محرمانه و موقت، سی روز به تالار گپ وگفت اون دسترسی پیدا کرد؛ قابل‌ردیایی هم نیست.»

من نمی‌دانم او درباره چه چیزی حرف می‌زند. دوباره کمی با صفحه‌کلید کار می‌کند و می‌گوید: «قانونی و بی‌ضرر به نظر می‌رسه. بیشتر این سرورها توی اروپای شرقی قرار دارن؛ جایی که قوانین زندگی خصوصی با شدت بیشتری اجرا می‌شه.»

ویکی می‌پرسد: «می‌تونیم جواب بدیم؟»

می‌پرسم: «می‌خوایم جواب بدیم؟»

می‌زی می‌گوید: «بله، می‌تونیم جواب بدیم... ولی باید بیست دلار بپردازیم.»

ویکی می گوید: «خارج از توان مالی ماست.»

«اون شخص از نشانی کاسیوس. کلی. چهارصد و چهل و چهار استفاده می کنه. ما می تونیم پول رو بپردازیم و براش یه پیام بفرستیم.»

می گویم: «حالا نه! اون نمی خواد حرف بزنه و حرفی هم نمی زنه. بذارین یه کم درباره این موضوع فکر کنیم.»

دریافت سرنخ از افراد غریبه بخشی از کار ماست و گاهی باعث می شوند وقت زیادی را تلف کنیم. کنی تافت وقتی در سال ۱۹۹۰ در گوشه ای دورافتاده از شهرستان رویز کشته شد، فقط بیست و هفت سال داشت. او تنها پلیس سیاه پوست در میان افراد فیتزجر بود و سه سال برای او کار کرده بود. او و همکارش، گیلمر، برای بررسی جایی که گمان می رفت نقطه تبادل قاچاقچیان مواد مخدر باشد، اعزام شدند؛ کسانی که قرار نبود در آن منطقه باشند. تافت و گیلمر انتظار هیچ مشکلی را نداشتند. مأموریتشان فقط این نبود که بنا به درخواست اداره مبارزه با مواد مخدر تمپا، به دیده بانی بروند. احتمال کوچکی وجود داشت که آن مکان واقعاً مورد استفاده قرار می گرفته است. وظیفه آنها این بود که نگاهی به آن منطقه بیندازند و گزارشی بنویسند.

بر اساس ادعای گیلمر که با زخم کوچکی نجات پیدا کرده بود، ساعت ۳ بامداد که در یک جاده خاکی حرکت می کردند، دچار کمین و حمله شده بودند. اولین گلوله ها به بدنه اتومبیل بی نشانی که گیلمر می راند، خورد؛ بعد شیشه های پشت سر خرد شدند. او توقف کرده بود و از اتومبیل بیرون پریده و توی گودالی پناه گرفته بود. کنی تافت هم از طرف دیگر بیرون پریده بود، اما گلوله ای به سرش خورده و درجا کشته شده بود. او فرصت نکرده بود اسلحه اش را بیرون بکشد. وقتی که گلوله ها متوقف شده بودند، گیلمر تا کنار اتومبیل خزیده بود و با تلفن تقاضای کمک کرده بود.

تیراندازان بدون هیچ ردی ناپدید شدند. افسران اداره مبارزه با مواد مخدر معتقد بودند که این قتل کار قاچاقچیان بوده است. چند ماه بعد خبرچینی ادعا کرد قاچاقچیان نمی دانستند که با پلیس روبه رو هستند. آنها مقدار زیادی کوکائین در آن محل و کمی دورتر از جاده پنهان کرده بودند و می خواستند از دارایی خود محافظت کنند.

خبرچین گفت که قاچاقچیان حالا در آمریکای جنوبی هستند. به این ترتیب، تحقیق پایان یافته بود.

فصل بیست و دوم

اوتیس واکر با عصبانیت به من تلفن زد. به نظر می‌رسد زنش، ژون به خاطر حرفی که جیمز رهود در دادگاه درباره‌ او زده، ناراحت است. من با حوصله برای او توضیح می‌دهم که ما هنوز به هیچ دادگاهی نرفته‌ایم، اما اظهارنامه‌ امضاشده‌ای از رهود ثبت کرده‌ایم که در آن ادعا می‌کند ژون با خنده درباره‌ شهادت دروغش در دادگاه درباره‌ کوینزی مطالبی را برایش گفته است.

اوتیس که انگار غافلگیر شده، می‌پرسد: «اون زن به من گفته دروغ گو؟ جلوی هیئت منصفه؟»

«نه، آقای واکر! توی دادگاه این کارو نکرده؛ فقط روی کاغذ این کارو کرده.»

«چرا همچین کاری کرده؟»

«چون ما ازش خواستیم. ما تلاش می‌کنیم کوینزی رو از زندان آزاد کنیم، چون کوینزی اون وکیل رو نکشته.»

«پس شما هم می‌گین که زن من، ژون، دروغ گوئه؛ درسته؟»

«ما می‌گیم سال‌ها پیش اون توی دادگاه دروغ گفته.»

«فرقی نمی‌کنه. نمی‌دونم چرا این چرندیات بیست سال پیش رو پیگیری می‌کنین.»

«بله، آقا! مربوط به سال‌های خیلی دوره... می‌تونین از کوینزی پرسین.»

«به گمونم باید با یه وکیل حرف بزنم.»

«این کارو بکنین. شماره تلفن من رو هم بهش بدین. من با کمال میل حاضریم باهاش حرف بزنم؛

ولی با این کار، شما فقط پولتون رو هدر می‌دین.»

میزی از زیر ایوان پتی این پیام را دریافت می‌کند:

پلیکان نمکی کافه‌ای قدیمی در ساحل ناسائو در باهاماست. ساعت دوازده ظهر سه‌شنبه بعد آنجا

باشید. موضوع خیلی مهم است. این پیام پنج دقیقه بعد از باز شدن دود می‌شود؛ سعی نکنید آن را ردیابی کنید.

من یک کارت اعتباری برمی‌دارم، به سایت پتی می‌روم، پول می‌پردازم و خودم را با اسم جو.

فرازپر ۵۵۵. ثبت می‌کنم و پیامم را می‌فرستم: اسلحه یا محافظ شخصی هم بیاورم؟

ده دقیقه بعد پاسخی دریافت می‌کنم:

خیر! با خیال راحت بیا. کافه همیشه شلوغ است.

پاسخ می‌دهم:

چه کسی باید دیگری را بشناسد؟

من تلاشم را می‌کنم. مراقب باش تعقیب نشوی.

می‌بینمت.

بحث به اختلاف نظر تبدیل می‌شود. میزی اعتقاد دارد حماقت است که من برای دیدار با فردی ناشناخته به آن کافه بروم؛ ویکی هم از این نظر خوشش نمی‌آید. من می‌گویم این خطری است که بنا به دلایلی آشکار باید بپذیریم. آن شخص چیزهای زیادی دربارهٔ این پرونده می‌داند و می‌خواهد کمک کند. او، هر کس که هست، آن قدر وحشت‌زده است که می‌خواهد خارج از کشور با من دیدار کند و این مطلب دست‌کم به من نشان می‌دهد که شاید بتوانم به اطلاعات ارزشمندی دست پیدا کنم.

هرچند آن‌ها مخالف‌اند، اما من تا آتلانتا رانندگی می‌کنم. ویکی با مهارت ارزان‌ترین پروازها، هتل‌ها و اتومبیل اجاره‌ای را برایم پیدا می‌کند. او در هواپیمای ملخی برایم صندلی می‌خرد؛ ابوطیاره‌ای که قبل از ترک کشور، در دو فرودگاه دیگر هم توقف می‌کند. هواپیما فقط یک خلبان دارد؛ مردی که نمی‌تواند بخندد و تمایلی ندارد از روی صندلی مخصوص پرتابی بلند شود.

من که هیچ چمدانی ندارم، از بخش گمرک رد می‌شوم و از صفی طولانی تاکسی انتخاب می‌کنم. این یک کادیلاک قدیمی دههٔ ۱۹۷۰ است. صدای رادیو بلند است و آوازی از باب مارلی برای ما خارجی‌ها پخش می‌کند. ترافیک زیاد است؛ بنابراین خطر مرگ در اثر تصادف وجود ندارد. ما توی ترافیک گیر می‌افتیم و من ناراحت می‌شوم. پیاده می‌شوم و درحالی‌که او به این طرف و آن طرف اشاره می‌کند، کرایه را می‌پردازم.

پلیکان نمکی کافه‌ای قدیمی با تیرک‌های شُل و بامی پوشالی و کاهگلی است. پنکه‌های بزرگی از سقف آویزان‌اند و باد کمی ایجاد می‌کنند. باهامایی‌ها دور میزی جمع شده‌اند و با سروصدا دومینو بازی می‌کنند؛ به نظر می‌رسد در حال قمارند. عده‌ای هم در گوشه‌ای مشغول پرتاب دارت هستند. تعداد سفیدپوستان بیشتر از مردم محلی است. واضح است که اینجا مکان محبوب خارجی‌هاست. نوشابه‌ای می‌خرم و در فاصلهٔ ده قدمی از آب، زیر چتری می‌نشینم. عینک به چشم و کلاهی روی سر دارم و سعی می‌کنم با خونسردی و آرام اطرافم را نگاه و بررسی کنم. من در طول سال‌ها محقق و کارآگاه خوبی شده‌ام، اما جاسوس خوبی نیستم. اگر کسی تعقیبم کند، هیچ وقت نمی‌فهمم.

ظهر می آید و می رود و من باز هم به آب زُل می زنم.

صدایی از پشت سرم می گوید: «سلام، پُست.» تایلر تاوانسند روی صندلی کنار من می نشیند. او اولین اسم در فهرست مظنونان من بود. می گویم: «سلام.» اما اسمش را به زبان نمی آورم. دست می دهیم. او هم یک بطری نوشابه در دست دارد.

او عینک به صورت و کلاهی روی سر دارد و طوری لباس پوشیده که انگار برای بازی تنیس آماده شده است. پوست آفتاب خورده و ظاهر زیبایی دارد و فقط چند تار مویش سفید است. ما کمابیش هم سن و سالیم، اما او جوان تر به نظر می رسد. می پرسم: «زیاد به اینجا می آین؟»

«بله. ما دوتا مرکز فروشگاهی توی ناسائو داریم. به همین خاطر، زنم فکر می کنه برای کار اومدهم اینجا.»

«ما برای چی اینجاایم؟»

او می ایستد و می گوید: «بیا یه کم پیاده روی کنیم.» ما مدتی در طول اسکله قدم می زنیم و چیزی نمی گوئیم تا اینکه به اسکله دیگری با صد قایق تفریحی می رسیم. او ادامه می دهد: «دنبالم بیا.» ما به روی اسکله ای فرعی می رویم و او به قایقی بسیار زیبا اشاره می کند. این قایق حدود هفده متر طول دارد و برای سفر در اقیانوس و صید ماهی هایی که برای افتخار، صید و پر شده و روی دیوار آویزان می شوند، طراحی شده است. او روی قایق می پرد و دستش را برای کمک به طرف من دراز می کند.

می پرسم: «این مال شماست؟»

می گوید: «مال من و پدرزنمه. بیا یه گشتی بزنیم.» از یخچال دو نوشابه برمی دارد، روی صندلی ناخدا می نشیند و موتور را روشن می کند. من روی کاناپه ای می نشینم و در هوای شور نفس های عمیق می کشم و او قایق را به بیرون از بندر هدایت می کند. خیلی زود مه صورتم را مرطوب می کند.

تایلر، پسر وکیلی مشهور، در پالم بیچ بزرگ شد. هشت سال را در دانشگاه فلوریدا گذراند و در رشته های علوم سیاسی و حقوق تحصیل کرد. قصد داشت به خانه برگردد و در شرکت حقوقی خانوادگی مشغول به کار شود، اما یک هفته قبل از شرکت در امتحان کانون وکلا، راننده ای مست پدر او را کشت و مسیر زندگی تایلر عوض شد. تایلر یک سال صبر کرد و توانست به همه چیز سروسامان بدهد؛ در امتحان قبول شد و در سیبروک کاری پیدا کرد.

او که از نوجوانی آینده‌اش مشخص و امن بود، در دانشگاه با تلاش زیادی درس خوانده بود. سابقه تحصیلی او خیلی درخشان نبود؛ پنج سال طول کشیده بود تا مدرک کارشناسی‌اش را بگیرد. رتبه‌اش در یک‌سوم انتهای کلاس بود و همان پایین را هم دوست داشت. تایلر دوست داشت در جشن‌ها و مهمانی‌ها شرکت و وراجی کند و همیشه به‌خاطر پدرش فخر می‌فروخت. او که ناگهان مجبور شده بود دنبال کار بگردد، فرصت‌های کمی برای مصاحبه شغلی پیدا می‌کرد. یک شرکت معاملات ملکی در سیبروک او را استخدام کرد، اما فقط هشت ماه در آن شرکت دوام آورد.

تایلر برای اینکه بتواند هزینه‌های جانی را بپردازد، از دفتر و فضای کار وکلای دیگر استفاده می‌کرد. او به‌خاطر پرداخت صورتحساب‌ها هر پرونده ارزانی را که به‌سمتش می‌آمد، می‌پذیرفت. شهرستان رویز برای یک وکیل تسخیری خیلی کوچک بود و پرونده افراد فقیر، توسط قضات میان وکلا تقسیم می‌شد. علاقه و نیاز او برای حضور در دادگاه باعث شد وقتی که شهر در اثر قتل کیث روسو شوکه شد، پرونده را بپذیرد و بهای سنگینی به‌خاطر آن بپردازد. همه وکلای دیگر یا شهر را ترک کردند یا پنهان شدند و تایلر به وکالت کویینزی میلر منصوب شد؛ مردی که از لحظه دستگیری مقصر شناخته می‌شد.

برای یک وکیل بیست‌وهشت‌ساله که تجربه دادگاهی زیادی نداشت، کار او در دفاع از کویینزی عالی و ماهرانه بود. او که معتقد بود موکلش بی‌گناه است، با قدرت جنگید، همه مدارک را به چالش کشید و با شاهدان دادستان بحث کرد.

اولین بار که متن صحبت‌های دادگاه را خواندم، از جسارت و گستاخی او تعجب کردم. سومین بار که آن متن را خواندم، متوجه شدم همین دفاع تهجمی تایلر باعث شده اعضای هیئت‌منصفه از او ناراحت شوند. به‌هر حال آن جوان قابلیت‌های زیادی برای حضور در دادگاه‌ها و محاکم داشت. اما او وکالت را رها کرد.

ما در سواحل جزیره پارادایز^{۵۹} حرکت می‌کنیم و سرانجام در اسکله یک مجتمع بزرگ پهلوی می‌گیریم. درحالی که در طول اسکله به‌طرف هتل قدم می‌زنیم، تایلر می‌گوید: «ما به خرید اینجا فکر می‌کنیم. اینجا رو برای فروش گذاشته‌ن. من دلم می‌خواد یه کار جدید انجام بدم و از مجتمع‌های فروشگاهی دور بشم. پدرزنم مرد محافظه‌کاریه.»

یک سازنده مجتمع‌های بزرگ فلوریدایی که محافظه‌کار است؟!!

من طوری سر تکان می‌دهم که انگار این موضوع برایم شگفت‌انگیز و جالب است. حرف زدن درباره پول من را دچار سردرد می‌گرنی می‌کند. هر مطلبی که به موضوعات مالی، بازارها، سرمایه‌گذاری، سود سهام، بازگشت سرمایه، معاملات املاک، اوراق قرضه و بهادار و غیره مربوط باشد، من را خواب‌آلوده می‌کند و حوصله‌ام را سر می‌برد. از آنجایی که خودم هیچ‌وقت هیچ پولی ندارم، برایم مهم نیست که دیگران چه نقشه‌ای برای ثرویشان دارند.

ما مثل دو گردشگر از آکرون، آهسته در تالار ورودی قدم می‌زنیم و با آسانسور به طبقه سوم می‌رویم؛ جایی که تایلر آپارتمان بزرگی دارد. دنبال او به بالکنی می‌روم که منظره زیبایی از ساحل و اقیانوس دارد. او دو نوشیدنی از یخچال می‌آورد و ما مشغول گفت‌وگو می‌شویم.

او می‌گوید: «پُست، من تو رو به‌خاطر کاری که انجام می‌دی، تحسین می‌کنم. من کوینزی رو ترک کردم، چون چاره دیگه‌ای نداشتم... ولی هیچ‌وقت باور نکردم که اون کیث روسو رو کشته. هنوز هم گاهی بهش فکر می‌کنم.»

«کی اون رو کشت؟»

او نفس عمیقی می‌کشد و جرعه بزرگی می‌نوشد. به اقیانوس زل می‌زند. ما در بالکنی وسیع، زیر چتر بزرگی نشسته‌ایم و به‌جز صدای چند خنده از ساحل، هیچ نشانی از هیچ انسان دیگری دیده نمی‌شود. به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «پُست... تو میکروفن همراه خودت داری؟»

خوشبختانه امروز ندارم.

«بس کن، تایلر! من پلیس نیستم.»

«به سؤال جواب ندادی.»

«نه! من هیچ وسیله شنودی ندارم. می خوامی لخت بشم تا ببینی؟»

سرش را بالا و پایین می کند و می گوید: «بله.»

من هم سر تکان می دهم؛ مشکلی نیست. از میز دور می شوم و کل لباس ها به جز شورت را درمی آورم. با دقت من را تماشا می کند و وقتی راضی می شود، می گوید: «کافیه.»

لباسم را می پوشم و به پشت میز و نوشابه ام برمی گردم.

می گوید: «پُست، به خاطر درخواستم عذر می خوام... ولی مجبورم خیلی احتیاط کنم. بعداً خودت دلیلش رو می فهمی.»

دو دستم را بالا می برم و می گویم: «ببین، تایلر... من نمی دونم تو چه فکری داری... برای همین دهنم رو می بندم تا تو حرف بزنی؛ باشه؟ می دونم که خودت می دونی همه چی محرمانه ست. کسانی که کیث روسو رو کشتن، هنوز هم یه جایی هستن و از حقیقت وحشت دارن. تو می تونی به من اعتماد کنی؛ باشه؟»

سر تکان می دهد و می گوید: «به گمونم درسته. از من پرسیدی کی روسو رو کشت و جوابش اینه که نمی دونم. من نظریه خوبی دارم که خیلی هم عالیه. وقتی داستانم رو بگم، تو هم باهام موافقت می کنی.»

من جرعه‌ای می‌نوشم و می‌گویم: «سراپا گوشم.»

او نفس عمیقی می‌کشد و سعی می‌کند آرام شود. من هم جرعه دیگری از نوشیدنی خنکم را سر می‌کشم. او دو نوشیدنی دیگر از یخچال می‌آورد، بعد تکیه می‌دهد و به اقیانوس خیره می‌شود. می‌گوید: «من کیث روسو رو خیلی خوب می‌شناختم. ده سال از من بزرگ‌تر بود و چون از شهر کوچیکمون خسته شده بود و می‌خواست رشد کند، به جاهای زیادی می‌رفت. زیاد از اون خوشم نمی‌اومد؛ هیچ کس از اون خوشش نمی‌اومد. اون و زنش به خاطر وکالت چندتا قاچاقچی توی تمپا، پول خوبی به جیب زده بودن؛ حتی اونجا یه آپارتمان داشتن. توی سیبروک شایعه شده بود که اون‌ها می‌خوان همه چیزشون رو بفروشن و اون شهر کوچک رو ترک کنن و وارد کارهای بزرگ بشن. اون و دایانا فاصله‌شون رو از مردم حفظ می‌کردن؛ انگار خودشون رو از ما وکلای پیش‌پاافتاده و فقیر، بالاتر می‌دونستن. بعضی وقت‌ها که کار کم بود، پرونده‌های کوچیکی مثل طلاق، ورشکستگی و وراثت‌نامه رو هم قبول می‌کردن، ولی اون کارها رو در شأن خودشون نمی‌دونستن... کاری که کیث در مورد طلاق کویینزی انجام داد، خیلی بد بود و کویینزی حق داشت ناراحت بشه. اون‌ها قربانی خوبی انتخاب کردن؛ مگه نه؟ یه موکل خشمگین که وکیل تنبلش رو کشته.»

«نقشه‌شون موفق بود.»

«آره، بود. شهر شوکه شد. کویینزی دستگیر شد و همه یه نفس راحت کشیدن. به جز من همه وکلا قایم شدن... و دادگاه به من تلفن کرد. چاره‌ای نداشتم. اولش فکر می‌کردم مجرمه، ولی اون خیلی زود من رو در مورد بی‌گناه بودنش قانع کرد. پرونده‌ش رو قبول کردم و اون کار، سابقه و شغل وکالتم رو خراب کرد.»

«کار شما توی دادگاه عالی بود!»

دستی تکان می‌دهد و می‌گوید: «دیگه برام مهم نیست. اون ماجرا مربوط به یه زندگی دیگه بود.» خود را روی آرنج‌هایش جلو می‌کشد؛ انگار حالا حرف‌هایش جدی‌تر است. ادامه می‌دهد: «پُست... حالا اتفاقی رو که برام افتاد، برات می‌گم... من این داستان رو اصلاً برای کسی تعریف نکردم؛ حتی برای زنم... و تو هم نمی‌تونی اون رو جایی بگی! خودت هم دلت نمی‌خواد که بگی، چون خیلی خطرناکه! ولی اتفاقی که افتاد، اینه... من بعد از محاکمه، از لحاظ روحی و جسمی خسته بودم. از دادگاه و حکمی که صادر شده بود و از کل دستگاه قضایی آمریکا هم متنفر و منزجر شده بودم...

ولی بعد از چند هفته، بخشی از انرژیم برگشت، چون باید تقاضای تجدیدنظر می‌کردم. من شبانه‌روز روی اون کار کردم و خودم رو قانع کردم که می‌تونم دادگاه تجدیدنظر رو برای تغییر حکم قانع کنم؛ اتفاقی که به‌ندرت می‌افته.»

جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را می‌نوشد و به اقیانوس نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «اون مردهای بد من رو تحت نظر داشتن... مطمئن بودم. من برای تلفن‌ها، آپارتمانم، دفتر کارم، ماشینم و همه چیز نگران بودم. دو بار تماس‌هایی از افراد ناشناس داشتم و هر بار صدای مردونه و خشنی فقط گفت: بس کن! فقط همین. فقط بس کن! نمی‌تونستم به پلیس اطلاع بدم، چون بهشون اعتماد نداشتم. فیتزبر به همه‌چی مسلط بود؛ دشمن اصلی اون بود. شاید خودِ اون بود که به من تلفن می‌زد... پنج یا شیش ماه بعد از محاکمه، وقتی روی تجدیدنظر کار می‌کردم، دوتا از هم‌دانشگاهی‌هام فهمیدن که من خسته‌م و باید از کار دور بشم. به‌همین خاطر، برای ماهیگیری یه سفر به بلایز رو برنامه‌ریزی کردن. تا حالا ماهی استخوانی گرفتی؟»

من که تا حالا اسم ماهی استخوانی را نشنیده بودم، می‌گویم: «نه.»

«عالیه! اون‌ها رو توی آب‌های شور کم‌عمق پیدا می‌کنن؛ اینجا، توی باهاما و کلِ آمریکای مرکزی. بلایز هم بهترین ماهی‌های استخوانی رو داره. دوستانم دعوت‌م کردن و من هم به مرخصی و آرامش نیاز داشتم. صید ماهی استخوانی یه کارِ مردونه‌ست؛ بدون زن و دختر و همراه با نوشیدنی‌های زیاد. برای همین، من رفتم. شب دوم رفتیم به یه جشن که نزدیکی‌های کلبه ماهیگیری مون بود. مردم محلی و خارجی‌ها و زن‌های زیادی اونجا بودن. اوضاع خراب شد. ما خیلی خورديم و نوشيديم و مست شدیم، ولی نه اون‌قدر که بی‌هوش بشیم. ما دانشجوی نوجوان نبودیم. بالاین‌حال، حالِ من بد شد و یه نفر من رو با خودش برد. نمی‌دونم کجا برد و هیچ‌وقت هم نفهمیدم. من توی یه سلول سیمانی و بدون پنجره، روی زمین بیدار شدم. مثل جهنم داغ بود؛ مثل سونا. سرم درد می‌کرد و حالت تهوع داشتم. یه بطری آب کوچیک روی زمین بود و من کُلیش رو خوردم. فقط شورتم تم بود. ساعت‌ها همون‌جا روی زمین نشستم و منتظر شدم. بعد در باز شد و دوتا مردِ خشن و قلدر با اسلحه اومدن دنبالم... اون‌ها من رو کتک زدن، چشم‌بند به صورتم زدن و دست‌هام رو بستن و برای حدود نیم ساعت توی یه کوره‌راهِ خاکی راه بردن. من تشنه بودم و تِلوتِلو می‌خوردم. هر ده یا دوازده قدم، یکی از اون‌ها به زبان اسپانیایی یه ناسزایی می‌گفت و من رو هُل می‌داد... وقتی که ایستادن، یه طناب دور مَچ دست‌هام بستن، بازو هام رو بالا بردن و من رو بالا

کشیدن و آویزون کردن. این شکنجه خیلی دردآور و سال بعد مجبور شدم شونه‌م رو جراحی کنم. درحالی‌که بالا کشیده می‌شدم، به تیرک‌ها می‌خوردم. وقتی‌که به بالاترین نقطه رسیدم، چشم‌بندم رو باز کردن و من منظره اطرافم رو دیدم. ما کنار آبگیر یا یه مرداب به‌اندازه یه زمین فوتبال بودیم. آب کثیف و قهوه‌ای و پر از تمساح بود؛ تعداد خیلی زیادی تمساح! سه‌تا مرد قوی‌هیکل و مسلح که رفتار دوستانه‌ای نداشتن و دوتا پسر لاغر هم که بیشتر از هجده سالشون نبود، با من روی اسکله بودن. پوستشون تیره بود و برهنه بودن. اگه تمساح‌ها نبودن، اونجا یه جای زیبا برای شنای تابستونی بود. اگه تمساح‌ها نبودن... سرم از شدت درد نبض می‌زد و قلبم می‌خواست منفجر بشه. اون‌ها یه گونی پر از مرغ برداشتن و با طناب به یه تیرک بستن و بعد آزادش کردن. وقتی گونی به سمت آب پایین می‌رفت، خون ازش می‌چکید. خون تمساح‌ها رو هیجان‌زده کرد. وقتی گونی در مرکز آبگیر توقف کرد، یکی از نگهبان‌ها طنابی رو کشید و ته گونی باز شد و مرغ‌ها ریختن روی تمساح‌ها... حیوان‌های بدبخت خیلی گرسنه بودن... وقتی غذای اشتهاآور به تمساح‌ها داده شد، نوبت به غذای اصلی رسید. اون‌ها یکی از پسرهای لاغر رو گرفتن و دست‌هاش رو بستن به تیرک... وقتی قلدرها اون رو با لگد از روی اسکله به هوا پرت کردن، پسر جیغ زد. وقتی رفت روی آبگیر، با صدای بلندتری جیغ زد... وقتی در مرکز آبگیر متوقف شد، پاهاش حدود سه متر با آب فاصله داشت. پسر بدبخت جیغ می‌زد و گریه می‌کرد. وحشتناک بود؛ وحشتناک! یه مرد دسته چرخی رو چرخوند و پسر آهسته پایین رفت. همون‌طور که می‌تونی تصور کنی، پسر با وحشت پاهاش رو تگون داد. اون به خاطر زندگیش فریاد زد و تقلا کرد... ولی خیلی زود پاهاش رفت توی آب و تمساح‌ها مشغول تکه‌تکه کردنش شدن... مرد دسته چرخ رو بیشتر چرخوند و پسر بیشتر پایین رفت. من خورده شدن یه انسان زنده رو تماشا کردم!»

جرعه دیگری می‌نوشت و به اقیانوس نگاه می‌کند و می‌گوید: «پُست... هیچ راهی برای توصیف اون وحشت وجود نداره؛ وحشت تماشای چنین چیز توصیف‌ناپذیری، اون هم وقتی‌که می‌دونی خودت هم توی صفی! خودم رو خیس کردم. حس کردم به‌زودی غش می‌کنم. می‌خواستم بپریم، ولی نگهبان‌ها ما رو بسته بودن. کمتر انسانی چنین ترسی رو تجربه کرده... روبه‌رو شدن با جوخه آتش وحشتناکه، ولی دست کم مرگ توی یه لحظه اتفاق می‌افته... ولی زنده خورده شدن، چیز دیگه‌ایه... وقتی‌که دومین پسر رو می‌بستن، یه چیزی رو خوب متوجه شدم؛ اینکه من رو بعد از همه می‌فرستن تا از کابوسی که می‌دیدم، دچار بیشترین ترس و وحشت بشم... اما اتفاق دیگه‌ای

افتاد. من از سمت راستم صدای خنده شنیدم؛ از طرف دیگهٔ یه ساختمان کوچیک. صداهای مردونه‌ای که به این تفریح می‌خندیدن و من از خودم پرسیدم این دوست‌های قدیمی و خوب، هر چند وقت یه بار برای این تفریح و شادی دورهم جمع می‌شن... من به سمت لبهٔ سکو رفتم، ولی یه نگهبان موهام رو گرفت توی مُشتش و کشید و من رو کوبید به نرده‌ها... اون مردها قوی‌هیکل و قلدر بودن و من اون قدر قوی نبودم که بتونم مقاومت کنم. هرچند، مقاومت هم فایده‌ای نداشت. سعی کردم به اون طرف نگاه کنم، ولی نگهبان دوباره موهام رو کشید و غُرید: نگاه کن... نگاه کن! اون‌ها دومین پسر رو از لبهٔ اسکله به هوا هُل دادن. اون با صدای بلندتری جیغ زد و وقتی که بردنش بالای سرِ تمساح‌ها، پسر فریاد زد: ماریا! ماریا!... وقتی بردنش پایین، من چشم‌هام رو بستم. صدای پاره‌پاره شدن گوشت بدنش و خُرد شدن استخوان‌هاش دردناک و تهوع‌آور بود... درنهایت غش کردم، ولی فایده‌ای به حالم نداشت. اون‌ها سیلی‌های محکمی به من زدن، سرِ پا نگه‌م داشتن و بستنم به طناب تیرک و از روی اسکله بردنم بالا... دوباره صداهای خنده رو شنیدم. وقتی که در مرکز آبیگر نگه‌م داشتن، به پایین نگاه کردم. به خودم گفتم نگاه نکن، ولی نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. به جز خون و تکه‌های استخوان و بدن چیزی نمی‌دیدم؛ و تعداد زیادی تمساح که من رو می‌خواستن. وقتی که متوجه شدم دارم پایین می‌رم، به مادرم و خواهرم فکر کردم و اینکه هیچ‌وقت نمی‌فهمن چه اتفاقی برام افتاده... خوب بود که چیزی نمی‌فهمیدن. من جیغ نزدم، فریاد نکشیدم و گریه هم نکردم؛ ولی نتونستم پاهام رو تکیه کنم. وقتی اولین تمساح به طرف پام خیز برداشت، صدای فریادی رو شنیدم که یه چیزی رو به زبان اسپانیایی گفت... و بلافاصله من رو بردن بالا... اون‌ها بردنم روی اسکله و بهم چشم‌بند زدن. خیلی ضعیف‌تر از اونی بودم که بتونم راه برم؛ برای همین، یه اتومبیل برقی زمین گلف آوردن. من رو دوباره انداختن توی همون سلول سیمانی؛ جایی که برای یه ساعت روی زمین چُمباتمه زدم، گریه کردم و عرق ریختم تا اینکه نگهبان‌ها برگشتن. یکی از اون‌ها یه مُشت بهم زد و بازوم رو روی پشتم نگه داشت و اون یکی یه دارو بهم تزریق کرد. وقتی بیدار شدم، توی بلایز بودم؛ کف قسمت عقب وانتی که دوتا پلیس جلوش نشسته بودن و یکی شون وانت رو می‌روند. کنار ادارهٔ پلیس ایستادیم و من همراه اون‌ها وارد شدم. یکی از اون‌ها یه فنجان قهوه بهم داد و اون یکی توضیح داد که دوستانم خیلی نگرانم هستن. بهشون گفته شده بود که من به‌خاطر مستی در ملاعام، توی زندان بودم. این بهترین داستانی بود که می‌تونستم برای همه بگم. وقتی حالم بهتر شد، به ساختمان ماهیگیری برگشتم، با

دوستانم حرف زد و سعی کردم بفهمم چقدر زمان گذشته... به اون‌ها گفتم توی زندان بودم و چیز مهمی نبوده؛ فقط یه ماجراجویی دیگه بوده. اون آدم‌ربایی حدود چهل ساعت طول کشیده بود و مطمئنم شامل یه قایق، یه هلی‌کوپتر و یه هواپیما هم شده بود؛ ولی خاطراتم آسیب دیده بود. مواد مخدر... دلم می‌خواست زودتر بلایز رو ترک کنم و برگردم خونه. من دیگه هیچ‌وقت خودم رو در معرض حوزه نفوذ هیچ پلیس یا قوه قضاییه یه کشور جهان‌سومی دیگه قرار نمی‌دم. در ضمن، صید استخون ماهی رو برای همیشه ترک کردم.»

ساکت می‌شود و جرعه بزرگ دیگری می‌نوشد. من مبهوت‌تر از آن بودم که بتوانم چیزی بگویم؛ فقط به سختی می‌گویم: «جنون‌آمیزه.»

«هنوز هم دچار کابوس می‌شم. وقتی با فریاد از کابوس بیدار می‌شم، باید به زخم دروغ بگم. اون خاطرات همیشه توی ناخودآگاه من هستن»

تنها کاری که می‌توانم انجام دهم، این است که سر تکان دهم.

«وقتی برگشتم سیبروک، حالم خیلی بد بود. نمی‌تونستم غذا بخورم یا بخوابم... نمی‌تونستم توی دفتر کارم بمونم. خودم رو توی اتاق خوابم حبس می‌کردم و سعی می‌کردم چرت بزنم؛ همیشه با یه اسلحه آماده. از اونجایی که نمی‌تونستم بخوابم تا حد بیهوشی خسته بودم. من بارها و بارها اون دوتا پسر رو می‌دیدم. صدای جیغ‌هاشون و فریادهای دردمندانه‌شون رو می‌شنیدم، حرکات تمساح‌های گرسنه رو می‌دیدم، صدای شکستن استخون‌ها رو می‌شنیدم... و صدای خنده‌هایی که از دور به گوشم می‌رسید. پُست، من به‌طور جدی به خودکشی فکر می‌کردم.»

بطری‌اش را خالی می‌کند و برای یکی دیگه به کنار یخچال می‌رود. برمی‌گردد، می‌نشیند و ادامه می‌دهد: «بعد از یه مدت خودم رو قانع کردم که همه این‌ها یه کابوس ناشی از مستی بوده! یه ماه گذشت و کم‌کم به خودم مسلط شدم... بعد این رو با نامه گرفتم.»

دستش را به سمت پوشه‌ای که به آن توجه نکرده بودم، دراز کرد. درحالی‌که آن را باز می‌کند، می‌گوید: «پُست، تا حالا این رو به کسی نشون نداده‌م.» او یک عکس ۱۷ در ۲۵ سانتی‌متری به من می‌دهد. مرد توی عکس تایلر است که فقط یک شورت به تن دارد. از تیرک و طنابی آویزان است و پاهایش درست بالای دهان باز و دندان‌های تیز تمساحی قرار دارد. وحشت چهره‌اش توصیف‌ناپذیر است. عکس از فاصله نزدیک گرفته شده و هیچ چیزی در آن نیست که مکان یا زمان

را نشان دهد.

با دهان باز به عکس زُل می‌زنم و بعد به تایلر نگاه می‌کنم. او با دست اشک‌های یک گونه‌اش را پاک می‌کند و می‌گوید: «ببین، من باید یه تلفن بزنم؛ باشه؟ یه تماس کاری. یه نوشیدنی دیگه بردار. من تا پونزده دقیقه دیگه برمی‌گردم. داستان هنوز ادامه داره.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل بیست و سوم

عکس را دوباره توی پوشه می گذارم و آن را روی میز رها می کنم. امیدوارم دیگر مجبور نشوم آن را ببینم. به لبه بالکن می روم و به اقیانوس زل می زنم. افکار زیادی به ذهنم هجوم می آورند و من نمی توانم هیچ کدام را انتخاب و تجزیه و تحلیل کنم؛ اما ترس بر همه آن ها غلبه دارد! ترسی که تایلر را از شغلش دور کرد... ترسی که اسرارش را مدفون نگه می دارد... ترسی که بیست سال بعد از به گروگان گرفته شدن او، زانوهایم را سست می کند.

آن چنان در افکارم غرق می شوم که صدای برگشتن او را به بالکن نمی شنوم. او با حرف زدنش من را از جا می پراند: «پُست، الان مهم ترین فکر چیست؟» او که یک لیوان مقوایی پر از قهوه در دست دارد، کنار من ایستاده است.

«اون ها چرا تو رو نکشتن؟ هیچ کس هیچ وقت چیزی نمی فهمید.»

«یه سؤال واضح و اساسی... سؤالی که بیست سال فرصت داشتم بهش فکر کنم. بهترین جوابم اینه که اون ها به من نیاز داشتن. اون ها حکم دلخواهشون رو داشتن؛ کوینزی برای ابد روانه زندان شده بود. اون ها یه کم نگران تجدیدنظر بودن و چون من در حال نوشتن اون بودم، می خواستن عقب نشینی کنم... و من همون کارو کردم. من کل موضوعات قانونی و حقوقی رو مطرح کردم، ولی لحنم آروم و کند بود. پُست، من زانو زدم... تقاضای تجدیدنظر رو با پُست ارسال کردم. خودت خوندیش؛ مگه نه؟»

«بله... من همه چی رو خوندم. به نظر من دادخواست شما قوی بود.»

«ازلحاظ حقوقی، بله... ولی من فقط کارم رو انجام می دادم؛ کاری که فایده ای نداشت. من هرچی می نوشتم، به هر حال دادگاه عالی فلوریدا حکم رو تغییر نمی داد. کوینزی چیزی نمی دونست. اون فکر می کرد من هنوز از بی عدالتی توی پروندهش عصبانی ام... ولی من عقب نشینی کرده بودم.»

«دادگاه با رأی همه قضاات حکم اولیه رو تأیید کرد.»

«تعجبی نداشت. من طبق روال اعتراض کردم و دادگاه عالی دادخواستم رو رد کرد؛ و من به کوینزی گفتم که همه چی تموم شد.»

«برای همین هیچ وقت تقاضای تجدید محاکمه نکردی؟»

«برای اینکه اون موقع هیچ مدرک جدیدی وجود نداشت. من تسلیم شدم و فرار کردم. لازم به

گفتن نیست که من اون موقع هیچ پولی دریافت نمی‌کردم. دو سال بعد، کوینزی از زندان دادخواست خودش رو ثبت کرد و یکی از وکلای زندان کمکش کرد؛ اما فایده‌ای نداشت و به جایی نرسیدن.»

می‌چرخد و تا کنار میز می‌رود و روی صندلی‌اش می‌نشیند. پوشه را روی صندلی خالی‌ای می‌گذارد. به او ملحق می‌شوم و مدتی طولانی در سکوت می‌نشینم. در نهایت می‌گوید: «پُست، فقط به لجستیک اون‌ها فکر کن! اون‌ها می‌دونستن که من برای ماهیگیری به بلایز می‌رم، می‌دونستن کجا اقامت می‌کنم؛ بنابراین به تلفن‌هام گوش می‌کرده‌ن. این مربوط به دوران قبل از اینترنت بود؛ بنابراین کسی نامه‌های الکترونیکی من رو هک نکرده. به افراد زیادی فکر کن که تونستن من رو مست کنن، من رو بدزدن، من رو سوار قایق یا هواپیما کنن و به اردوگاهشون ببرن؛ جایی که دشمن‌هاشون رو خوراک تمساح‌ها می‌کردن. اون تیرک و چرخ و قرقره‌ش یه دستگاه پیچیده بود... تمساح‌ها هم زیاد و گرسنه بودن.»

«یه گروه با سازمان‌دهی عالی!»

«بله... یه گروه با پول و منابع فراوان و ارتباط عمیق با پلیس‌های محلی؛ همون چیزهایی که قاچاقچی‌های مواد مخدر بهش نیاز دارن. بدون شک کاری کردن که من حرفشون رو باور کردم. من تجدیدنظر رو پیگیری کردم، ولی حالم خیلی بد بود. آخرسر رفتم پیش مشاور روانشناس و به دکترم گفتم یه عده تهدیدم کرده‌ن که به حرفشون عمل می‌کنن و اینکه حالم بده و دارم دیوانه می‌شم. اون بهم کمک کرد و درنهایت چمدونم رو بستم و اون شهر رو ترک کردم. مدرک دیگه‌ای می‌خوای که ثابت کنه کوینزی روسو رو نکشته؟»

«نه... راستش به این هم نیازی نداشتم.»

«پُست، این رازیه که هیچ‌وقت نباید گفته بشه! برای همین که نمی‌خوام با کسانی که به کوینزی کمک می‌کنن، همکاری کنم.»

«پس تو بیشتر از اون چیزی که گفتی، می‌دونی!»

درحالی که قهوه می‌نوشد، به این سؤال فکر می‌کند. بعد می‌گوید: «فرض کن که من یه چیزهایی می‌دونم.»

«درباره فیتزجر چی می‌تونی بهم بگی؟ به گمونم اون موقع اون رو خوب می‌شناختی.»

«اون موقع خیلی‌ها به فیتزرن مشکوک بودن، ولی فقط در حد شایعه و زمزمه. بعضی از وکلا که پرونده‌های جنایی رو هم کار می‌کردن، شایعه‌های بیشتری می‌شنیدن. توی خلیجی که اسمش پولی^۶ بود، یه بندر کوچیک وجود داشت. توی شهرستان رویز بود و درواقع توی حوزه قدرت فیتزرن. شایعه شده بود که فیتزرن اجازه می‌داد مواد مخدر وارد اونجا بشه و قبل از توزیع شدن در قسمت شمال تا آتلانتا، توی مناطق دور اون شهرستان انبار و پنهان بشه. بازهم فقط شایعه! فیتزرن هیچ‌وقت توی تله نیفتاد و هیچ‌وقت به چیزی متهم نشد. بعدازاینکه من اونجا رو ترک کردم، از فاصله دور همه‌چی رو تحت نظر گرفتم و با دوستانم که توی سیبروک وکیل بودن، در تماس موندم. پلیس فدرال هیچ‌وقت نتونست اون رو گیر بندازه.»

«و کنی تافت؟»

«تافت یه کم قبل‌ازاینکه شهر رو ترک کنم، کشته شد. شایعه شده بود که قتل به اون شکلی که فیتزرن گفته بود، اتفاق نیفتاده... این دفعه هم مثل قضیه قتل روسو، فیتزرن مسئولیت تحقیق رو به عهده داشت و می‌تونست داستان رو هرجوری که خودش می‌خواد، بنویسه... اون از قتل یکی از افراد خودش نمایش بزرگی به پا کرد. تشییع جنازه و رژه بزرگ و پلیس‌ها که دو طرف خیابون صف کشیده بودن... یه تشییع جنازه بزرگ برای سربازی که موقع انجام وظیفه کشته شده بود.»

می‌پرسم: «موضوع تافت مهمه؟»

ساکت می‌ماند و اقیانوس را تماشا می‌کند. برای من پاسخ واضح می‌شود، اما او می‌گوید: «نمی‌دونم... شاید چیز مهمی هم اونجا باشه.»

می‌پرسم: «چرا روسو رو کشتن؟»

طوری شانه بالا می‌اندازد که انگار پاسخ واضح است و می‌گوید: «اون کاری کرد که گروه مواد مخدر رو ناراحت کرد و اون‌ها هم کشتنش. داشتن جاسوس کارها رو آسون می‌کنه. شاید سازمان مبارزه با مواد مخدر روسو رو تحت فشار گذاشته بود و استخدامش کرده بود... وقتی روسو از سر راه برداشته شد و گناهش به گردن کوینزی افتاد، کارها به روال عادی برگشت. اون‌ها می‌خواستن حکم محکومیت اون پابرجا بمونه و من به صید ماهی استخونی رفتم.»

می‌گویم: «فیتزرن بازنشسته شد و حالا توی یه ویلای باشکوه توی کیز زندگی می‌کنه؛ ساختمونی که یه بار شیش میلیون دلار قیمت‌گذاری شده بود! برای رئیس پلیسی که سالی شصت هزار دلار حقوق می‌گرفت، بد نیست.»

«اون دبیرستان رو تموم نکرده بود؛ بنابراین نمی‌تونست مهارتی توی سرمایه‌گذاری داشته باشه. مطمئنم بخشی از غنائمش رو در خارج از کشور پنهان کرده. پُست، مراقب تحقیق و کارت باش. شاید چیزهایی پیدا کنی که بعدها آرزو کنی ای کاش هیچ‌وقت دنبالشون نرفته بودی.»

«تحقیق بخشی از کار منه.»

«ولی بخشی از کار من نیست. برای من همه‌چی تموم شده و به تاریخ پیوسته. من حالا زندگی خوبی دارم؛ با یه زن زیبا و سه‌تا بچه نوجوان. من بعد از امروز دیگه هیچ ارتباطی با تو ندارم. امیدوارم موفق بشی، ولی دیگه نمی‌خوام تو رو ببینم.»

«می‌فهمم. برای این ملاقات خیلی ازت ممنونم.»

«اگه بخوای، می‌تونی شب توی این آپارتمان بمونی. اگه بمونی، می‌تونی فردا صبح با تاکسی بری فرودگاه.»

«ممنونم، ولی من هم با شما اینجا رو ترک می‌کنم.»

فصل بیست و چهارم

بر اساس بخش ۱۰۰-۱۲۹ الف ۱۳ از قوانین جرم و جنایی آلاباما، کسی که یک مدرک فیزیکی جرم را از پرونده رسمی برمی دارد یا آن را تغییر می دهد، متهم به مداخله و دست کاری غیرقانونی مدارک است؛ و هرچند چنین چیزی فقط یک بزه و جرم درجه یک محسوب می شود، اما ممکن است حداکثر به یک سال زندان و ۵۰۰۰ دلار جریمه نقدی محکوم شود. در اغلب موارد بزه، شاکی که در این مورد دادستان چاد فالرایت است، دادخواستی را با ذکر جرم ثبت می کند و از پلیس می خواهد دستور دستگیری من را صادر کند.

اما چاد این روزها وحشت زده است، چون بزرگترین موفقیت دوران کاری اش به زودی به بزرگترین آبروریزی تبدیل می شود. قرار است او سال آینده در انتخابات شرکت کند. البته نه اینکه کسی واقعاً بخواهد جایگاه شغلی او را بگیرد، اما اگر مردم بفهمند فالرایت دوک راسل را محاکمه کرده و نزدیک بوده به خاطر قتلی که کس دیگری مرتکب شده، او را اعدام کند، شاید تعدادی از رأی هایش را از دست بدهد. به همین خاطر، چاد با همه توانش مبارزه می کند. او به جای اینکه به دنبال کشف حقیقت و اجرای عدالت باشد، به من حمله می کند، چون می خواهم ثابت کنم او اشتباه کرده است و می خواهم مرد بی گناهی را تبرئه و آزاد کنم.

او برای اینکه سرسختی خود را ثابت کند، هیئت منصفه ای را در ورونا تشکیل می دهد و من را به دست کاری مدارک متهم می کند. او جیم بیزکو، خبرنگار روزنامه بیرمنگام نیوز را احضار می کند و درباره دستاورد بزرگش حرف می زند؛ اما بیزکو از چاد متنفر است و می پرسد چرا او هر هفت تار مو را برای آزمایش دی. ان. ای تحویل نمی دهد؟ بیزکو اعلام جرم دادستانی را در روزنامه اش گزارش نمی دهد.

من در آلاباما دوستی به اسم استیو روزنبرگ دارم؛ وکیلی تندرو از نیویورک که به جنوب مهاجرت کرده و هنوز نتوانسته خودش را با اطرافش وفق دهد و سازگار کند. او در بیرمنگام مدیریت یک دفتر غیرانتفاعی را به عهده دارد و از ده ها محکوم به مرگ دفاع می کند.

روزنبرگ به چاد تلفن می زند و به طور مفصل با او درگیر دعوا می شود؛ و البته این اولین دعوای آن ها نبود. وقتی که گردوغبار می خوابد، توافق می کنند که من خودم را در دفتر کار چاد تسلیم کنم، امور قانونی انجام شود و همان موقع مقابل قاضی قرار بگیرم تا با وثیقه آزاد شوم. شاید مجبور شوم یک یا دو شب را هم توی زندان بگذرانم، اما برایم مهم نیست. اگر موکلانم می توانند سال ها محیط

وحشتناک زندان را تحمل کنند، پس من هم می‌توانم مدت کوتاهی را در زندان‌های تمیز کلانتری شهرستان تحمل کنم.

این اولین اعلام جرم علیه من است و به آن افتخار می‌کنم. استیو نزدیک شصت سال دارد و با بالا رفتن سن تندروتر می‌شود. موهای خاکستری‌اش تا روی شانه‌هایش ریخته و نامرتب است. او یک گوشواره به گوش و یک خال کوبی به گردنش اضافه کرده است. روزنبرگ در خیابان‌های بروکلین بزرگ شده و در کار وکالتش هم خیلی قلدر رفتار می‌کند. از چیزی نمی‌ترسد و خیلی دوست دارد به دادگاه‌های شهرهای کوچک برود و با مردم محلی تعامل کند.

او می‌خندد و می‌گوید: «همه این‌ها به‌خاطر یک تار مونه؟ می‌تونستم یک تار موی خودم رو بهت قرض بدم!»

پاسخ می‌دهم: «به‌احتمال زیاد سفیده.»

می‌گوید: «مسخره‌ست، مسخره‌ست!»

ما وارد ساختمان دادگستری می‌شویم و به دفتر چاد می‌رویم. رئیس‌پلیس با دو دستیارش آنجا هستند؛ یکی از آن‌ها دوربینی در دست دارد. آن‌ها به نشانه مهمان‌نوازی قبول کرده‌اند که بعضی کارها را در دادسرا انجام دهند تا در حد امکان از زندان پرهیز شود. دو روز پیش یک دوره کامل اثرائنگشت برای آن‌ها فرستاده‌ام. همان‌جا می‌ایستم تا عکسم را بگیرند. رئیس‌پلیس که حوصله‌اش سر رفته، ایستاده و منتظر چاد است. وقتی که بالاخره ما را به دفتر چاد می‌برند، کسی با کسی دست نمی‌دهد. من و روزنبرگ به‌شدت از این مرد متنفریم و او هم همان احساس را نسبت به ما دارد. درحالی‌که همه درگیر صحبت‌های مقدماتی هستند، واضح است که ذهنش درگیر و به‌شدت عصبی است.

به‌زودی علتش را می‌فهمیم. ساعت ۱۳:۰۰ وارد دادگاه می‌شویم و ما پشت میز مدافعان روی صندلی می‌نشینیم. چاد با دو همکارش روی صندلی دیگری می‌نشیند. این دادگاه محل حکمرانی قاضی لیون رینی^{۲۱} است؛ پیرمردی فسیل که دادگاه دوک را برگزار کرده و به آن پسر مجالی نداده بود. هیچ تماشاگری وجود ندارد؛ هیچ‌کس به این دادگاه اهمیتی نمی‌دهد. رؤیای چاد برای ایجاد موج خبری، یک‌بار دیگر با شکست روبه‌رو شده بود.

به‌جای قاضی سفیدپوست پیر در ردای سیاه، خانم سیاه‌پوست زیبایی در ردای بلوطی‌رنگ روی

صندلی قضاوت می‌نشیند. با لبخند به همه عصر به‌خیر می‌گوید. قاضی مارلو به ما اطلاع می‌دهد که قاضی رینی به‌خاطر سکت، از هفته پیش به مرخصی رفته است و او تا برگشت قاضی پیر به‌جای او کار می‌کند. او اهل بیرمنگام است و با دستور ویژه دادگاه عالی آلاباما به آنجا فرستاده شده بود. ما کم‌کم فهمیدیم که چرا چاد این قدر عصبی است. برتری خانگی او با آمدن یک قاضی بی‌طرف از بین رفته بود.

اولین موضوعی که قاضی مارلو به آن می‌پردازد، حضور من در دادگاه وثیقه است. او برای منشی دادگاه سر تکان می‌دهد، مشغول ثبت گفت‌وگوها می‌شود و با لحن دلپذیری می‌گوید: «من اتهام و کیفرخواست رو خونده‌م و راستش، آقای فالرایت، چیز زیاد و مهمی توی این پرونده وجود نداره؛ مطمئنم شما کارهای مهم‌تر و بهتری برای انجام دادن دارید. آقای روزنبرگ، موکل شما هنوز مویی رو که آزمایش دی.ان.ای روش انجام شده، در اختیار داره؟»

روزنبرگ می‌ایستد و می‌گوید: «البته، خانم قاضی. همین‌جا روی میزه و ما مایلیم اون روبه آقای فالرایت یا هر کسی که حالا پرونده رو در اختیار داره، برگردونیم. موکل من مدرک رو تغییر نداده و اون رو ندزدیده. اون فقط یک تار مو رو قرض گرفته. عالی‌جناب، موکل من مجبور به انجام این کار شد، چون آقای فالرایت اجازه نمی‌داد برای آزمایش دی.ان.ای از موها استفاده بشه.»

قاضی گفت: «بذارین اون رو ببینم.»

روزنبرگ یک کیسه پلاستیکی کوچک را برمی‌دارد و به قاضی می‌دهد. قاضی بدون اینکه کیسه را باز کند، به مو خیره می‌شود؛ بعد با دقت و از نزدیک نگاه می‌کند و انگار چیزی را که می‌خواست، می‌بیند و کیسه را روی میزش می‌گذارد. او اخم می‌کند، سر تکان می‌دهد و به فالرایت می‌گوید: «شما لابد شوخی می‌کنین.»

چاد می‌ایستد و من می‌کنم. او برای بیست سال دادستان بوده و در کل آن مدت یک قاضی محافظه‌کار سفیدپوست را پشت خود داشته است؛ پیرمردی که به هیچ متهمی روی خوش نشان نمی‌داد. لیون رینی قبل از فالرایت دادستان آنجا و با او هماهنگ بود. حالا ناگهان چاد مجبور شده بود در یک زمین بی‌طرف بازی کند و بلد نبود با قوانین منصفانه بازی‌اش را پیش ببرد.

او که تظاهر می‌کرد عصبانی است، گفت: «عالی‌جناب، این موضوع مهمیه! متهم، آقای پُست، اعتراف می‌کنه که مدرکی رو از پرونده دزدیده؛ پرونده‌ای که تحت مراقبت بوده. پرونده‌ای که مهم

و مقدسه.» چاد عاشق کلمه‌های قَلَمبه سَلَمبه است و همیشه سعی می‌کند با آن‌ها هیئت‌های منصفه را تحت تأثیر قرار دهد؛ اما بیشتر وقت‌ها اشتباه می‌کند.

قاضی می‌گوید: «خُب، من پرونده رو با دقت خونده‌م. این مو یک سال بود که از پرونده برداشته شده بود. یک سال طول کشیده تا شما یا کسی دیگه‌ای بفهمه که این مو گم شده و این موضوع رو هم خود آقای پُست به شما اطلاع داده.»

«عالی جناب! ما نمی‌تونیم با دقت از همه پرونده‌های قدیمی مراقبت کنیم.»

قاضی یک دستش را بالا می‌برد و حرف او را قطع می‌کند و می‌گوید: «آقای روزنبرگ! شما پیشنهادی دارید؟»

«بله، بانو! من تقاضا دارم این پرونده و اتهام وارده به آقای پُست، مختومه اعلام بشه.»

قاضی می‌گوید: «می‌پذیرم و دستور صادر می‌شه.»

چاد که از ناباوری دهانش باز مانده است، با صدای بلند خود را روی صندلی‌اش می‌اندازد. او آن‌چنان آتشین به چاد نگاه می‌کند که حتی من که تبرئه شده‌ام، از ترس به خودم می‌لرزم.

قاضی یک دسته کاغذ دیگر را برمی‌دارد و می‌گوید: «خُب، آقای روزنبرگ... من دادخواست شما رو که دو ماه قبل از طرف دوک راسل ثبت کردین، دارم. از اونجایی که حالا من قاضی‌ام و برای مدتی نامشخص قاضی این دادگاه باقی می‌مونم، مجبورم به این دادخواست رسیدگی کنم. شما هم برای پیگیری این پرونده آماده‌این؟»

من و روزنبرگ نزدیک است از خوش حالی بخندیم. او با صدای بلند می‌گوید: «بله، بانو!»
چاد که رنگش پریده است، به سختی از جا بلند می‌شود. قاضی می‌پرسد: «آقای فالرایت؟»
«به هیچ وجه، خانم قاضی! بس کنید! نماینده ایالت حتی به اون دادخواست جواب هم نداده. بعد ما چطوری می‌تونیم کار روی اون پرونده رو شروع کنیم؟»

قاضی می‌گوید: «اگه من به شما بگم که کارو شروع کنین، باید شروع کنین. دادستان ایالتی دو ماه فرصت پاسخگویی داشته. چی باعث شده که این همه زمان طول بکشه؟ این تأخیر عادلانه و معقول نیست. خواهش می‌کنم بشینین.» او برای روزنبرگ هم سر تکان می‌دهد و هر دو وکیل می‌نشینند. همه نفس عمیقی می‌کشند.

خانم قاضی با سُرُفه گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید: «تنها موضوع مطرح شده توی این دادخواست، درخواست وکلای مدافع برای آزمایش کلِ هفت موییه که از صحنه جنایت به دست اومده. وکلای مدافع آماده‌ن که هزینه آزمایش رو بپردازن. امروزه آزمایش دی. ان. ای برای وارد کردن و خارج کردن افراد به فهرست مظنون‌ها و مدافعانه. باین حال تا جایی که من فهمیدم، ایالت از طریق دفتر شما، آقای فالرایت، اجازه نمی‌ده که این آزمایش انجام بشه. چرا؟ شما از چی می‌ترسین؟ اگه آزمایش، دوک راسل رو از فهرست مظنون‌ها خارج کنه، در اون صورت ما فقط با یه محکومیت اشتباه روبه‌رویم... و اگه آقای راسل رو گیر بندازه، اون وقت شما، آقای فالرایت، می‌تونین با اطمینان خاطر استدلال کنین که متهم منصفانه و عادلانه محاکمه شده. آقای فالرایت، من پرونده رو خوندم؛ همه هزار و چهارصد صفحه‌ش رو! و همه چیزهای دیگه رو. محکومیت آقای راسل بر مبنای جای دندان‌ها و تجزیه و تحلیل موها صادر شده و بارها توی دادگاه‌های مختلف، غیرقابل اعتماد بودن هر دو استدلال به اثبات رسیده. آقای فالرایت، من نسبت به صحت حکم

اعلام شده تردید جدی دارم و دستور می‌دم که از هر هفت مو آزمایش دی.ان.ای گرفته بشه.»

چاد بدون اینکه بلند شود، می‌گوید: «من تقاضای تجدیدنظر می‌کنم.»

«ببخشید، خطاب به دادگاه حرف می‌زدین؟»

چاد دوباره از جا بلند می‌شود و می‌گوید: «من در مقابل چنین دستوری تقاضای تجدیدنظر می‌کنم.»

«البته که این کارو می‌کنین. آقای فالرایت، چرا با آزمایش دی.ان.ای مخالفت می‌کنین؟»

من و روزنبرگ بدون شوخ‌طبعی و خوش‌حالی و با حیرت و ناباوری به هم نگاه می‌کنیم. ما در کارمان به‌ندرت دستِ بالا را داریم و تا حالا ندیده‌ایم یک قاضی بخواهد پوست دادستان را بکند. ما نمی‌توانیم حیرتمان را پنهان کنیم.

چاد که هنوز ایستاده است، به‌سختی می‌گوید: «عالی‌جناب، نیازی به این کار نیست! دوک راسل توی همین دادگاه به‌طور منصفانه و در حضور هیئت‌منصفه‌ای آگاه و دانا محاکمه و محکوم شده. ما فقط وقتمون رو تلف می‌کنیم.»

«آقای فالرایت، من وقت تلف نمی‌کنم! ولی مطمئنم شما وقتتون رو تلف می‌کنین. شما کاری رو که اجتناب‌ناپذیره و بدون شک انجام می‌شه، به تأخیر می‌ندازین. همین اتهام دست‌کاری مدارک، ادعای من رو ثابت می‌کنه. من دستور آزمایش رو صادر کرده‌م و اگه تقاضای تجدیدنظر کنین، فقط وقت بیشتری رو تلف می‌کنین. پیشنهاد می‌دم با دادگاه همکاری کنین و اجازه بدین کار انجام بشه.»

او آن‌چنان به چاد نگاه می‌کند که همه وجودش را به لرزش درمی‌آورد. وقتی که چاد نمی‌تواند چیزی بگوید، قاضی به گفت‌وگوها پایان می‌دهد و می‌گوید: «من می‌خوام هر هفت تارِ مو تا یک ساعت دیگه روی میزم باشه. اگه موها ناپدید بشن، عواقب بدی داره.»

چاد برای اعتراض گفت: «قاضی، خواهش می‌کنم!»

خانم قاضی با چکش روی میزش می‌زند و می‌گوید: «پایان جلسه دادگاه.»

چاد همکاری نمی‌کند. او تا آخرین لحظه صبر می‌کند و بعد تقاضای تجدیدنظر می‌کند و موضوع به دادگاه عالی ارجاع می‌شود؛ جایی که شاید پرونده یک سال دچار تأخیر شود. قضات در دادگاه عالی برای بررسی و صدور حکم هیچ محدودیت زمانی ندارند و به‌طرز وحشتناکی کُند هستند؛

به‌ویژه در خصوص تقاضای تجدید محاکمه. سال‌ها پیش آن‌ها بعد از صدور حکم دوک، همان حکم را تأیید کرده بودند و بعد، اولین تقاضای او را برای محاکمه مجدد رد کرده بودند. بیشتر قضات تجدیدنظر - چه ایالتی و چه فدرال - از این پرونده‌ها متنفرند، چون ممکن است ده‌ها سال طول بکشند؛ و آن‌ها وقتی تصمیم می‌گیرند که یک متهم مجرم است، باوجود مدارک ارائه‌شده جدید، به‌ندرت نظرشان را عوض می‌کنند.

به‌این ترتیب، ما منتظر می‌مانیم. من و روزنبرگ به‌شدت تلاش می‌کنیم جلسه‌ای در دادگاه قاضی مارلو برگزار شود. ما می‌ترسیم که قاضی رینی پیر خوب شود و سر کارش برگردد؛ هرچند احتمالش کم بود. او بیشتر از هشتاد سال سن داشت؛ سنی که برای قضات فدرال طلایی محسوب می‌شد، اما برای انتخابات قضات خیلی زیاد بود. بااین حال، ما با این واقعیت روبه‌رویم که بدون انجام آزمایش دی.ان.ای، نمی‌توانیم کاری انجام دهیم و به هدف برسیم.

من به بخش محکومان به اعدام در زندان هولمن برمی‌گردم تا دوک را ببینم. سه ماه از آخرین دیدارم با او گذشته بود؛ همان دیداری که به او گفتم قاتل واقعی را پیدا کرده‌ایم. مدت‌ها از آن لحظه پیروزمندانه گذشته بود. این روزها او گاهی خشمگین و گاهی افسرده است. تماس‌های تلفنی ما دلپذیر نبودند.

زندان برای کسانی که مجرم هستند، یک کابوس است و برای کسانی که مجرم نیستند، تلاشی روزانه برای عاقل ماندن و دیوانه نشدن! اوضاع برای کسانی که می‌دانند مدرکی برای بی‌گناهی دارند و با این وجود باید در زندان بمانند، دیوانه‌کننده می‌شود.

فصل بیست و پنجم

من در بزرگراهی دو خطه رانندگی می‌کنم و در می‌سی‌سی‌پی یا آلاباما به طرف شرق می‌روم. نمی‌دانم در کدام ایالت هستم، چون تشخیص آن با حضور در این جنگل پر از درخت‌های کاج خیلی سخت است. مقصد اصلی من ساواناست. سه هفته بود به خانه نرفته بودم و به کمی استراحت نیاز داشتم. تلفنم زنگ می‌زند و شماره تلفن می‌گوید که او گلن کولاکورچی، وکیل پیر سیبروک است.

درواقع او نبود، بلکه منشی کوچک و خوش‌رفتارش، بایا بود و او می‌خواست بداند من کی به آن شهر می‌روم. گلن مایل است من را ببیند، اما ترجیح می‌دهد در جایی دور از سیبروک این دیدار انجام شود.

سه روز بعد وارد بال می‌شوم؛ کافه‌ای مشهور در گینزویل. پشت میزی در انتهای کافه بایا را می‌بینم که برایم دست تکان می‌دهد. کولاکورچی وکیل هم با لباس عالی و پستی صاف روبه‌روی او نشسته است؛ کت و شلوار آبی، پیراهن سفید آهارخورده، کراوات راه‌راه و دوبنده.

بایا عذرخواهی می‌کند و می‌رود و من روی صندلی او می‌نشینم. خدمتکار اطلاع می‌دهد که مسئول کافه نوشیدنی ویژه‌ای درست کرده و بهتر است آن را آزمایش کنیم. ما دو لیوان سفارش می‌دهیم. گلن می‌گوید: «من عاشق گینزویلیم. وقتی که جوان بودم، هفت سال اینجا زندگی کردم. شهر خوبیه. دانشگاه خوبی داره. پُست، تو توی کدوم دانشگاه درس خوندی؟ یادم نمی‌آد.»

من هم یادم نمی‌آید که به او گفته باشم. پاسخ می‌دهم: «تنسی. دانشگاه قدیمی راکی تاپ.» کمی اخم می‌کند و می‌گوید: «جزء دانشگاه‌های محبوب من نیست.» «من هم هوادار تیم گاتور نیستم.»

می‌گوید: «البته!» توانستیم درباره‌ی هوا حرف نزنیم؛ موضوعی که در ابتدای گفت‌وگوی دو مرد، دست‌کم پنج دقیقه وقت می‌گیرد. لابد بعد از آن باید درباره‌ی فوتبال حرف می‌زدیم. حرف زدن درباره‌ی فوتبال به طور متوسط پانزده دقیقه طول می‌کشد. من معمولاً برای جلوگیری از اتلاف چنین وقتی، رفتار تند و رکی دارم.

«گلن، بهتره درباره‌ی فوتبال حرف نزنیم. ما برای گپ زدن به اینجا نیومدیم.» خدمتکار دو لیوان بزرگ نوشیدنی صورتی‌رنگ با یخ می‌آورد.

وقتی خدمتکار می‌رود، گلن می‌گوید: «نه، برای اون کار نیومدیم. بایا دادخواستِ تو رو از اینترنت پیدا کرد و برام پرینت گرفت. من از رایانه خوشم نمی‌آد. مطلب خوندنی و خوبی بود. استدلال‌ها ت به زیبایی ارائه شده و قانع‌کننده بودن.»

«ممنونم. کار ما همینه.»

«وادارم کرد به بیست سال پیش فکر کنم... بعد از اینکه کنی تافت کشته شد، شایعه شد اون اتفاق اون جوری که فیتزجر ادعا می‌کرد، پیش نرفته. شایعه شده بود که پلیس‌ها برای اون کمین کرده بودن. شاید رئیس پلیس، همون‌طور که شما بهش شک دارین، درگیر خرید و فروش مواد مخدر بوده. شاید تافت اطلاعات زیادی داشته. به هر حال اون پرونده بیست ساله که بسته شده. هیچ ردی از قاتل‌ها پیدا نشد؛ هیچ مدرک و شواهدی هم پیدا نشد.»

در حالی که او کم‌کم گرم می‌شود، من سر تکان می‌دهم. با نی کمی از نوشیدنی‌ام را می‌خورم؛ او هم همان کار را می‌کند.

«همکار تافت یه پسر به اسم بریس گیلمر بود. اون بدون جراحت جدی از اون ماجرا جان سالم به در برد؛ ظاهراً فقط یه خراش کوچیک داشت که با گلوله ایجاد شده بود... من مادرش رو می‌شناختم؛ موکل یکی از پرونده‌های قدیمی. گیلمر کمی بعد از قتلِ تافت شهر رو ترک کرد و هیچ‌وقت به اونجا برنگشت. سال‌ها پیش یه بار مادرش رو دیدم و گفت و گوی طولانی‌ای باهم داشتیم. اون موقع، شاید پونزده سال پیش، بهم گفت بریس بهش گفته که اون هم هدف بوده، ولی فقط شانس آورده. اون و تافت بیست و هفت ساله و هم‌سن بودن و رابطه‌شون خوب بود. تافت تنها پلیس سیاه‌پوست شهر بود و دوستان زیادی نداشت. در ضمن بر اساس ادعای گیلمر، یه چیزهایی درباره قتل روسو می‌دونست. شما با اون حرف نزدین؟»

پاسخ می‌دهم: «نه، حرف نزده‌م.» ما نمی‌توانیم او را پیدا کنیم. ویکی معمولاً می‌تواند در بیست و چهار ساعت هر کسی را که می‌خواهد، ردیابی کند، اما بریس گیلمر تا این لحظه از ما دور مانده است.

«گمون نمی‌کردم که با اون حرف زده باشین. چند سال پیش مادرش هم از اینجا رفت. هفته پیش اون رو توی خانه سالمندانِ وینتر هاون پیدا کردم. اون پیرتر از منه و به شدت بیمار، ولی گفت و گوی تلفنی مفصلی داشتیم. تو باید با گیلمر حرف بزنی.»

بدون نشان دادن اشتیاقم می‌گویم: «شاید بخوام...» این روزها گیلمر نفر اول فهرست من بوده است.

گلن یک کارت شرکتش را به من می‌دهد. پشت آن نوشته شده: بروس گیلمر. نشانی او در سانولی است.

می‌پرسم: «آیداهو؟»

«اون توی نیروی دریایی کار کرد و همون جا با یه دختر آشنا شد. مادرش می‌گه پسرش شاید نخواد حرف بزنه. اون وحشت‌زده‌ست و سال‌ها پیش شهر رو ترک کرده.»

«و اسمش رو هم تغییر داده.»

«این طوری به نظر می‌رسه.»

می‌پرسم: «اگه اون مرد نمی‌خواد حرف بزنه، چرا مادرش نشانش رو به شما داده؟»

او انگشتش را کنار گیجگاهش می‌چرخاند تا نشان دهد آن زن دیوانه است. می‌گوید: «به گمونم زمان خوبی بهش تلفن زده‌م.» او طوری می‌خندد که انگار خیلی باهوش است و بعد، نی توی لیوانش را محکم می‌مکد. من هم جرعه‌ای می‌نوشم. دماغ بزرگش قرمز و چشم‌هایش مثل افراد الکلی خیس است.

او ادامه می‌دهد: «چند هفته پیش من با یه وکیل پیر دیگه توی سیبروک حرف می‌زدم. شما نمی‌شناسینش. یه زمانی ما باهم شریک بودیم، ولی وقتی زنش مُرد و پول زیادی براش به ارث گذاشت، اون کارش رو ترک کرد. من درباره دیدن تو و نظریه‌هاش براش گفتم و یه نسخه از دادخواستت رو بهش دادم. اون گفت همیشه حس می‌کرده که فیتزرن یه مردِ اشتباهی رو به دام انداخته؛ البته به این دلیل که می‌خواسته یه مردِ اشتباهی رو مجرم نشون بده. کیث چیزهای زیادی می‌دونست و باید از شرش خلاص می‌شدن؛ ولی، پُست... راستش من هم یادم نمی‌آد که موقع جنایت، چنین مطالبی شنیده باشم.»

این شایعه‌های قدیمی هیچ ارزشی ندارند. بعد از اینکه مردم شهر با عجله قضاوت می‌کنند، فقط بعد از گذشت زمان‌های زیاد ممکن است بعضی از مردم به آن سال‌ها فکر کنند؛ اما بیشتر مردم از اینکه یک نفر محکوم و پرونده بسته می‌شود، راضی می‌شوند.

من چیزی را که می‌خواستم به دست آورده بودم و بعید بود بتوانم اطلاعات مفید دیگری کسب

کنم. وقتی که لیوانش را می‌نوشد و آن را خالی می‌کند، چشم‌هایش سنگین می‌شود. به نظر می‌رسد بیشتر روزها ناهارش را می‌خورد و نوشیدنی‌اش را می‌نوشد و بعد از ظهرها چرت می‌زند.

ما مثل دو دوست قدیمی دست می‌دهیم و خدا حافظی می‌کنیم. پیشنهاد می‌دهم که صورتحساب را بپردازم، اما او می‌خواهد یک لیوان دیگر از آن نوشیدنی بنوشد. درحالی که دور می‌شوم، بایا ناگهان سر را هم ظاهر می‌شود و با لبخند بزرگی می‌گوید بعداً من را می‌بیند.

از کنی تافت، سیل، همسر حامله‌اش و یک پسر دوساله باقی ماند. سیل بعد از مرگ شوهرش به شهر خودش، اوکالا برگشت، وارد شغل معلمی شد، دوباره ازدواج کرد و بچه سومش را هم به دنیا آورد.

فرانکی مثل شب، بی‌سروصدا وارد شهر می‌شود و خانه شیک او را در حومه شهر پیدا می‌کند. ویکی جست‌وجو و تحقیقش را انجام داده و ما می‌دانیم که سیل با مدیر یک دبیرستان ازدواج کرده است. قیمت خانه آن‌ها حدود ۱۷۰۰۰ دلار تخمین زده می‌شود و سال گذشته ۱۸۰۰۰ دلار مالیات پرداخته بودند. هشت سال اقساط وام بانکی‌شان را پرداخته‌اند و هر دو اتومبیلشان را با وام خریده‌اند. به نظر می‌رسد او و شوهرش در نقطه خوبی از شهر زندگی آرام و خوبی دارند.

و سیل دوست ندارد زندگی‌اش متلاطم شود.

او تلفنی به فرانکی می‌گوید که نمی‌خواهد درباره شوهر کشته شده‌اش حرف بزند. داستان غمناک قتل کنی مربوط به بیست سال پیش است و سال‌ها طول کشیده تا بتواند بر آن غم غلبه کند. پیدا نشدن قاتل، غم او را دو چندان کرده بود. نه، او علاوه بر چیزهایی که همه در آن زمان می‌دانستند، چیز دیگری نمی‌داند. فرانکی کمی اصرار می‌کند و زن ناراحت می‌شود و تماس را قطع می‌کند. فرانکی همه چیز را به من گزارش می‌دهد و ما تصمیم می‌گیریم عقب‌نشینی کنیم؛ فعلاً!

سه روز رانندگی از ساوانا تا بویس می‌توانست خیلی راحت‌تر از پرواز به آنجا باشد. به خاطر وضعیت هوا مجبور می‌شوم سیزده ساعت در فرودگاه آتلانتا منتظر بنشینم و فرود دومینووار هواپیماها را تماشا کنم. من نزدیک کافه‌ای می‌نشینم و چند ساعت ورود و بعد خروج مردم را تماشا می‌کنم. یک‌بار دیگر خدا را شکر می‌کنم که به الکل علاقه‌ای ندارم. سرانجام به مینی‌اپولیس می‌رسم؛ جایی که به من اطلاع می‌دهند پروازم به بویس پر است. من منتظر می‌مانم و منتظر می‌مانم تا اینکه آخرین صندلی را به من می‌دهند. ساعت ۲:۳۰ بامداد به بویس می‌رسیم و البته اتومبیلی که اجاره

کرده‌ام، آنجا نیست؛ چون دفتر اجاره اتومبیل تعطیل است.

این وضع به‌جز کلافگی و خستگی، چیز مهمی نیست. من در سانولی هیچ قرار دیداری ندارم. بروس گیلمر نمی‌داند که من آنجا هستم.

گرفتنِ اتاقی در هتلی ارزان در یکی از مجموعه‌های تفریحی بزرگ را به ویکی واگذار کرده بودم. نزدیکی‌های صبح خودم را به داخل اتاق کوچکی در مخروبه‌ای توریستی در کچام^{۶۲} می‌کشم و چند ساعت می‌خوابم.

گیلمر در یکی از مجموعه‌های تفریحی سانولی مدیر زمین‌های گلف است. ما چیز زیادی درباره او نمی‌دانیم، اما چون هیچ گزارشی از طلاق بریس یا بروس گیلمر پیدا نمی‌کنیم، فرض می‌کنیم که او هنوز با همان زنِ اولش زندگی می‌کند. درمجموع او بعد از ترک سیبروک در بیست سال پیش، توانسته بود به‌خوبی زندگی و کار کند. حالا او چهل و هفت‌ساله است؛ یعنی یک سال از من جوان‌تر است.

درحالی‌که از کچام تا سانولی رانندگی می‌کنم، نمی‌توانم چشم‌هایم را از مناظر زیبا و کوهستان بردارم. هوا چیزی شبیه رؤیاست. وقتی که ساوانا را ترک کردم، هوا گرم و شرجی و لباس‌هایم چسبناک بود. اینجا هوا حدود بیست درجه خنک‌تر است و حتی اگر رطوبتی نوبی هوا هست، من حس نمی‌کنم.

این مرکز تفریحی فقط مخصوص اعضاست و همین کارم را سخت می‌کند؛ اما یقه کشیشی همیشه کمک من بوده است. آن را به گردنم می‌زنم و به کنار دروازه می‌روم. به نگهبان می‌گویم قرار دیداری با بروس گیلمر دارم. درحالی‌که اتومبیل‌ها پشت من صف می‌کشند، او به کاغذهایش نگاه می‌کند. بیشتر کسانی که پشت سرم منتظرند، بازیکنانی هستند که می‌خواهند بازی گلفشان را شروع کنند. او سرانجام با حرکت دست به من اجازه ورود می‌دهد.

در فروشگاه لوازم ورزشی نشانی دفتر آقای گیلمر را می‌پرسم و راه را نشانم می‌دهند. دفتر کار او در ساختمانی است که با دستگاه‌های چمن‌زنی، تراکتورها و وسایل آبیاری محاصره شده و از محل بازی دیده نمی‌شود. از کارگری می‌پرسم و او مردی را که روی ایوان ایستاده و با تلفن حرف می‌زند، نشانم می‌دهد. من به پشت گیلمر می‌روم و منتظر می‌شوم. وقتی که حرفش تمام می‌شود، من روی ایوان می‌روم و می‌گویم: «ببخشید، شما بروس گیلمر هستید؟»

او به سمت من می چرخد و در همان لحظه اول یقه را می بیند و گمان می کند که من کشیشم، نه یک وکیل فصول که دماغش را در گذشته های دور فرومی کند.

«بله، خودمم... شما؟»

پاسخ می دهم: «من کالن پُست هستم؛ از مؤسسه مذهبی محافظان.» و کارتم را به او می دهم. من این کار را زیاد انجام داده ام و زمان بندی ام عالی است.

او کارت را می خواند، آهسته دستش را جلو می آورد و می گوید: «از آشنایی با شما خوش وقتم.»

«من هم همین طور.»

نویسنده کتاب (nbookcity.com)

او با لبخندی می‌پرسد: «چه کاری می‌تونم براتون انجام بدم؟» او کار خدماتی انجام می‌دهد و مشتری برایش خیلی مهم است.

«من کشیش اُسقفی‌ام، ولی وکیل هم هستم؛ وکیل بی‌گناهان. من با موکل‌هایی کار می‌کنم که به‌اشتباه محکوم شده‌ن و سعی می‌کنم اون‌ها را از زندان آزاد کنم؛ مردهایی مثل کوینزی میلر. اون حالا موکل منه. می‌تونم چند دقیقه با شما حرف بزنم؟»

لبخندش ناپدید می‌شود و می‌پرسد: «درباره چی می‌خوان حرف بزنیم؟»
«کنی تافت.»

شانه‌هایش می‌افتد، خرناسه‌ای می‌کشد و حرکتی شبیه خنده انجام می‌دهد. برای چند لحظه با ناباوری پلک می‌زند و با شگفتی می‌گوید: «لابد شوخی می‌کنی!»

«ببین، من یکی از مردهای خوب هستم؛ فهمیدین؟ نیومده‌م شما رو بترسونم یا پوششتون رو افشا کنم. کنی تافت چیزی درباره قتل کیث روسو می‌دونست و شاید اون راز رو با خودش به قبر برده؛ شاید هم نبرده. آقای گیلمر، من فقط دنبال سرنخ می‌گردم.»

می‌گوید: «اسم بروسه. بهتره به دفتر کارم بریم.»

خوشبختانه منشی ندارد. او بیشتر وقتش را بیرون از دفتر می‌گذراند و دفتر کارش نشان می‌دهد مردی است که ترجیح می‌دهد وسایل آبیاری را تعمیر کند، اما نامه ننویسد! همه‌جا پر از قطعات و زباله است و تقویم‌های قدیمی روی دیوارها آویزان‌اند.

می‌پرسد: «چطوری پیدام کردین؟»

«اتفاقی همین اطراف بودم.»

«نه، جدی می‌پرسم.»

«خُب، بروس... تو که درواقع پنهان نشدی! چه اتفاقی برای بریس افتاد؟»

«شما چقدر می‌دونین؟»

«خیلی زیاد. می‌دونم که کوینزی میلر کیث روسو رو نکشته، قتل کیث کار گروه‌های قاچاق مواد مخدر بوده و به‌احتمال زیاد فیتزبر برای اون گروه کار می‌کرده و ردشون رو گم می‌کرده. شک دارم بتونم مردی رو که ماشه رو کشیده، پیدا کنم؛ ولی نیازی هم به اون ندارم. وظیفه من فقط اینه که بی‌گناهی کوینزی رو ثابت کنم.»

کلاهش را برمی دارد و انگشت‌هایش را میان موهایش می کشد و می گوید: «موفق باشین.»
«کارهای ما خیلی طولانی و سخته، ولی تعداد بردهامون بیشتر از باخت‌هامونه. تا حالا هشت تا از موکلانم رو آزاد کرده‌م.»

«کار شما فقط همینه؟»

«بله. الان شیش تا موکل دارم که یکی شون کویینزیه. راستی، اون رو می شناختی؟»
«نه. اون هم مثل کنی تافت توی سیبروک بزرگ شده بود، ولی من اهل الاجوا^{۶۳} هستم. هیچ وقت اون مرد رو ندیده‌م.»

«پس روی موضوع اون قتل کار نکردی؟»

«آه، نه! حتی نمی‌تونستم بهش نزدیک بشم. فیتزجر مسئولش بود و همه کارها رو خودش انجام می‌داد.»

«روسو رو می شناختی؟»

«نه زیاد... می‌دونستم کیه و گهگاه توی دادگاه می‌دیدمش... اونجا شهر کوچیکی بود. شما مطمئنین که کویینزی اون رو نکشته؟»

«صد درصد مطمئنم.»

برای لحظه‌ای به این موضوع فکر می‌کند. چشم‌ها و دست‌هایش آهسته حرکت می‌کنند. پلک نمی‌زند. از این شوک که کسی از گذشته او را تعقیب و پیدا کرده است، گذشته بود و به نظر می‌رسید این موضوع برایش مهم نیست.

می‌گویم: «بروس، یه سؤال دارم... هنوز پنهانی زندگی می‌کنی؟»

می‌خندد و می‌گوید: «نه به مفهوم واقعیش. می‌دونی، سال‌ها گذشته. من و زنم باعجله اونجا رو ترک کردیم؛ نیمه‌های شب. فقط می‌خواستیم اونجا رو ترک کنیم. برای دو سال مُدام از روی شونه مراقب پشت سرم بودم!»

«ولی چرا؟ چرا اونجا رو ترک کردی و چرا می‌ترسیدی؟»

«می‌دونی، پُست... مطمئن نیستم که دلم بخواد درباره این موضوع حرف بزنم. من چمدان گذشته‌م رو توی سیبروک گذاشتم و می‌تونه برای همیشه هم همون جا بمونه.»

«می‌فهمم... ولی من چرا باید بخوام این مطالب رو به کس دیگه‌ای بگم؟ تو توی پرونده کویینزی

جزء شاهد‌ها نبودى. حتى اگه بخوام، نمى‌تونم تو رو به سيبروك برگردونم. تو چيزى ندارى كه بتونى توى دادگاه بگى.»

«پس شما الان براى چى اينجاى؟»

«چون مطمئنم كنى تافت چيزى دربارهٔ قتل روسو مى‌دونست و مى‌خوام اون رو پيدا كنم.»

«كنى نمى‌تونه حرف بزنه.»

«درسته... ولى اون هيچ وقت چيزى دربارهٔ روسو بهت نگفت؟»

او مدتى طولانى فكر مى‌كند و بعد سر تكان مى‌دهد و مى‌گويد: «چيزى يادم نمى‌آد.» اما من در مورد راستگويى او ترديد دارم. او از اين موضوع خوشش نمى‌آيد؛ به همين خاطر، كارى را كه انتظار دارم، انجام مى‌دهد و موضوع حرف را عوض مى‌كند و ادامه مى‌دهد: «يه قتل برنامه‌ريزى شده؟ يا قتل براى پول؟»

«چيزى شبیه اون.»

«چطورى اين قدر مطمئنين؟ فكر مى‌كردم هيچ ترديدى وجود نداره كه ميلر قاتله.»

چگونه مى‌توانم مطمئن باشم؟ صحنهٔ آويزان ماندن تايلر در چند سائتى متری تماسها را توى ذهنم مى‌بينم. مى‌گويم: «بروس... من نمى‌تونم همهٔ چيزهاى رو كه مى‌دونم، بهت بگم. من و كيلم و بيشتر كارهام محرمانه‌ست.»

مى‌گويد: «حتماً همين طوره كه مى‌گى... بين، من خيلى كار دارم.» به ساعتش نگاه مى‌كند و اداى كسى را درمى‌آورد كه براى كارى دير كرده. ناگهان دلش مى‌خواهد كه من اتاقش را ترك كنم. مى‌گويم: «بله! من چند روز اين اطراف مى‌مونم تا استراحت كنم. مى‌تونيم دوباره حرف بزنيم؟»

«حرف دربارهٔ چى؟»

«مى‌خوام بدونم شى كه كنى كشته شد، چه اتفاقى افتاد.»

«اين چه نفعى براى موكل تو داره؟»

«بروس، آدم چى مى‌دونه؟ كار من اينه كه پرس و جو و تحقيق كنم. شما شماره تلفنم رو دارين.»

فصل بیست و ششم

من با بالابر به قله کوه بالد^{۶۴} می‌روم و آهسته از ارتفاع ۱۷۰۰ متری پایین می‌آیم. وضع جسمانی من به شکل تأسف باری بد است و بهانه‌های زیادی برای این وضع دارم. اولین دلیلش زندگی ساده و کوچ دائمی من است که باعث می‌شود نتوانم به‌طور مرتب در باشگاه ورزش کنم؛ هتل‌های ارزانی که ویکی برایم می‌گیرد، چنین امکاناتی ندارند. دومین دلیلش هم این است که من ساعت‌های زیادی می‌نشینم و به‌اندازه کافی نمی‌ایستم و راه نمی‌روم. در بیست و هشت سالگی کمرم درد می‌کرد و می‌دانم که علتش ساعت‌های طولانی رانندگی است؛ اما جنبه مثبت قضیه هم این است که خیلی کم غذا می‌خورم و از نوشیدنی‌های الکلی دوری می‌کنم و اصلاً به تنباکو دست نزده‌ام. آخرین معایناتم مربوط به دو سال پیش است که دکتر گفت همه چیز خوب و مرتب است. او سال‌ها پیش به من گفت که راز یک زندگی سالم، در کم خوری است. گفت ورزش مهم است، اما نمی‌تواند تأثیرات منفی کالری‌های اضافی را خنثی کند. من سعی کرده‌ام به توصیه‌های او عمل کنم.

بنابراین به‌خاطر اینکه توانسته بودم کمی پیاده‌روی کنم، جشن می‌گیرم و در کلبه‌ای توقف می‌کنم و زیر آفتاب می‌نشینم و یک ساندویچ و دو نوشابه می‌خورم. مطمئنم این محل در زمستان ترسناک، اما در تابستان بهشت است.

به دفتر کار بروس گیلمر تلفن می‌زنم و نواری به من پاسخ می‌دهد. من امروز و فردا مزاحمش می‌شوم و بعد شهر را ترک می‌کنم. بعید می‌دانم دوباره بتوانم چنین سفری داشته باشم. گفت‌وگوهای بعدی، اگر اتفاق بیفتد، تلفنی خواهد بود.

در کچام کتابخانه‌ای پیدا می‌کنم و حس می‌کنم توی خانه هستم. مطالب زیادی دارم که باید بخوانم، از جمله خلاصه بررسی‌های محافظان از یک موکل بالقوه در کارولینای شمالی. جویی بار^{۶۵} هفت سال را در زندان گذرانده است؛ به‌خاطر تجاوزی که ادعا می‌کند مرتکب آن نشده. قربانی‌اش هم با او موافق است! هر دو سوگند خورده‌اند که خشونت‌ی اتفاق نیفتاده. جویی سیاه‌پوست و دختر سفیدپوست است. آن‌ها هفده ساله بودند که پدر دختر - که مرد خشنی بود - مُچشان را گرفت. او دخترش را وادار کرد که شکایت کند و بعد آن‌قدر این ادعا را تکرار کند تا هیئت منصفه‌ای که همه‌شان سفیدپوست بودند، جویی را محکوم کند. بعد از اینکه جویی به زندان فرستاده شد، مادر دختر که از پدر دختر طلاق گرفته و به‌شدت از او متنفر بود، به حمایت از جویی پرداخته بود. مادر و دختر پنج سال گذشته تلاش کرده بودند دادگاه‌های تجدیدنظر و همه را قانع کنند که جویی

بی گناه بوده است.

من هرروز چنین مطالبی می خوانم؛ سال هاست که نتوانسته‌ام حتی یک رمان بخوانم. موتور مغزی محافظان معتقد است که ما به‌زودی دوک راسل را از زندان آزاد می‌کنیم؛ بنابراین وقت آن است که یک موکل جدید را بپذیریم.

من در طبقه اصلی کتابخانه کچام، توی اتاق مطالعه ساکتی نشسته‌ام و کاغذهایم روی میز کوچکی پراکنده است؛ انگار من صاحب آنجا هستم. تلفنم می‌لرزد. کار روزانه بروس رو پایان است و می‌خواهد با من حرف بزند.

او اتومبیل برقی زمین گلف را در خیابانی آسفالته می‌راند. خیابان برای بازیکن‌هایی که می‌خواهند از این روز خوب استفاده کنند، شلوغ است. او روی پلی مشرف به یک بزرگراه توقف می‌کند.

من درحالی که کوهستان دوردست را تماشا می‌کنم، می‌گویم: «خیلی زیباست.»
می‌پرسد: «شما بازی می‌کنین؟»

«نه. هیچ وقت بازی نکردم. به گمونم شما بازیکن خوبی هستین.»

«بله، یه زمانی خوب بودم... ولی الان دیگه مثل گذشته نیستم. وقت تمرین ندارم. یه دور بازی، چهار ساعت طول می‌کشه و من چنین وقت آزادی ندارم... من امروز با وکیل حرف زدم. دفترش اون پایین، توی مسیر سبز روستاست.»

می‌پرسم: «اون چی گفت؟»

«چیز زیادی نگفت... پُست، ما این جوری معامله می‌کنیم: حرفی نمی‌زنم که من رو درگیر ماجرا کند؛ هرچند، چیز زیادی هم نمی‌دونم. من اظهارنامه رسمی امضا نمی‌کنم و هیچ احضاریه‌ای رو نمی‌پذیرم. به هر حال دادگاه‌های فلوریدا نمی‌تونن برام دردسری درست کنن.»

«من هیچ کدوم از این‌ها رو نمی‌خوام.»

«خوبه... گفتین می‌خواین درباره شی که به ما حمله شد، حرف بزنین. شما چقدر می‌دونین؟»
«ما یه نسخه از پرونده پلیس ایالتی فلوریدا رو داریم؛ بر اساس قانون آزادی دسترسی به اطلاعات... بنابراین، مطالب اولیه و چیزهایی رو که به بازرس‌ها گفتین، می‌دونیم.»

«خوبه. همون طور که می‌تونن حدس بزنن، من همه چی رو به اون‌ها نگفتم. یه گلوله به شونه من خورده بود و قبل از اینکه اون‌ها باهام حرف بزنن، دو روز توی بیمارستان بودم. فرصت فکر کردن

داشتیم. می‌دونین، پُست... من مطمئنم که فیتزرن اون کمین رو برنامه‌ریزی کرده بود و عمداً ما رو به اونجا فرستاده بود. من مطمئنم که هدف اون‌ها کنی بود، ولی سعی کردن من رو هم بکشن؛ و اگه بخت باهام یار نبود، این کارو هم می‌کردن.»

«بخت؟»

او یک دستش را بالای بالا می‌آورد که انگار می‌گوید: صبر کن!

می‌گوید: «اونجا یه جاده خاکی و باریک توی یه جنگل پر از درخت بود. ساعت سه صبح بود و هوا تاریک... از دو طرف و از عقب به ما حمله شد... چندتا مرد بد و مسلح اونجا بودن. همه چیز وحشتناک بود، مرد! ما می‌خندیدیم و توی جاده پیش می‌رفتیم و نگران هیچ چی نبودیم. یه لحظه شیشه عقب منفجر شد و گلوله‌ها از پنجره‌ها روی سرمون ریختن. یادم نمی‌آد اتومبیل رو متوقف کرده باشم، ولی اون کارو کرده بودم. توقف کردم، از اتومبیل پریدم بیرون و وارد یه نه‌ر شدم. گلوله‌ها به در سمت من می‌خوردن و به همه‌طرف کمانه می‌کردن... وقتی کنی گلوله خورد، صداش رو شنیدم؛ از پشت سر. من اسلحه‌ام رو توی دست گرفته بودم و آماده شلیک بودم... ولی همه‌جا تاریک بود. همه چی همون‌طور که یهو شروع شده بود، توی یه لحظه تموم شد. صدای حرکت اون مردها رو توی جنگل شنیدم. اون‌ها قصد نداشتن برن و به من نزدیک‌تر می‌شدن. از توی بوته‌ها نگاه کردم... یه سایه دیدم و شلیک کردم. زدمش. پُست، من تیرانداز ماهری بودم. اون مرد فریاد کشید و چیزی گفت. اسپانیایی نبود. نه آقا، نبود! من لهجه‌ها رو خوب می‌شناسم و مطمئن بودم که اون مرد بدبخت توی شعاع صدکیلومتری سیبروک بزرگ شده. اون‌ها ناگهان دچار مشکل شده بودند؛ یه همکار مجروح و شاید مُرده. اون‌ها به کمک نیاز داشتن؛ ولی کجا می‌تونستن برن؟ این مشکل من نبود. اون‌ها عقب‌نشینی کردن و توی درخت‌ها ناپدید شدن. من صبر کردم و منتظر شدم و حرکت خون رو روی بازوی چپم حس کردم. بعد از چند دقیقه که می‌تونست پنج یا سی دقیقه باشد، دور ماشین خزیدم و کنی رو پیدا کردم. وحشتناک بود؛ گلوله از پشت سر وارد شده بود و نصف صورتش رو برده بود... اون درجا مُرده بود. گلوله‌های زیادی به بدنش خورده بود. من اسلحه‌اش رو برداشتم و در طول نه‌ر حدود ده متر جلو خزیدم. جای مناسبی پیدا کردم و سنگر گرفتم. یه مدت طولانی به صداها گوش دادم و به‌جز صدای شب چیزی نشنیدم. ماه توی آسمان نبود و همه‌جا تاریک بود. بر اساس دفتر ثبت، من ساعت ۴:۰۲ بامداد به اداره پلیس تلفن زدم و گفتم که مورد کمین قرار گرفته‌م. کنی مُرده بود. فیتزرن اولین کسی بود که

به اونجا رسید. این خیلی برام عجیب بود. درست مثل همون موقعی که اولین نفر به دفتر کار روسو رسیده بود!»

می گویم: «به احتمال زیاد توی همون جنگل مشغول فرماندهی عملیات بوده.»

«شاید... اون‌ها من رو به بیمارستان بردن و زخمم رو که خیلی هم بد نبود، بستن. فقط یه خراش عمیق بود؛ ولی من تقاضای پزشک کردم و اون‌ها بیهوشم کردن. به دکترها گفتم برای یکی دو روز نمی‌خوام با کسی حرف بزنم و اون‌ها از من محافظت کردن. درنهایت وقتی که فیتزرنر با مأمورهای ایالتی اومد، من درباره زخمی کردن مردی که لهجه‌ش قطعاً اسپانیایی نبود، چیزی نگفتم.»

«چرا نگفتی؟»

«پُست... فیتزرنر می‌خواست هر دو نفر ما کشته بشیم. اون می‌خواست کنی رو بکشه، چون کنی چیزی می‌دونست و چون من همراهش بودم، من هم باید کشته می‌شدم. فیتزرنر نمی‌تونست هیچ شاهده‌ی رو زنده بذاره. یه کم فکرکن، پُست. رئیس‌پلیسی که توسط مردم انتخاب شده و مورد اعتماد همه‌ست، دو نفر از مأمورانش رو می‌فرسته توی یه کمین که کشته بشن. این با روحیه بردلی فیتزرنر جور درمی‌اومد.»

«می‌دونی که اون هنوز زنده‌ست؟»

«برام مهم نیست... بیست سال از ارتباط من با اون گذشته»

«توی بیمارستان چی بهش گفتی؟»

«همه‌چی به غیر از اینکه یکی از افرادش رو با گلوله زده‌م. من هیچ‌وقت این مطلب رو به هیچ‌کس نگفتم و اگه فردا از قول من این حرف رو بزنی، تکذیب می‌کنم.»

«پس هنوز می‌ترسی؟»

«نه، پُست... نمی‌ترسم. فقط دنبال خطر و دردسر نیستم.»

«از کسی که با گلوله زده بودیش، چیزی نشنیدی؟»

«هیچی! قبل از دوران اینترنت بود و جست‌وجو خیلی سخت بود. من تحقیق کردم و متوجه شدم روز درگیری ما، دوتا قربانی شلیک گلوله به بیمارستان تمپا برده شدن. یکی از اون‌ها توسط دزدی که مخفیانه وارد خونه شده و دستگیر شده بود، زخمی شده بود و جسد مرد دوم رو هم توی یه کوچه پیدا کرده بودن. من نمی‌تونستم چیزی رو ثابت کنم؛ برای همین، دست از جست‌وجوی بیشتر برداشتم. همون موقع بود که من و زلم تصمیم گرفتیم اون شهر رو ترک کنیم.»

«بعد از اون ماجرا، رفتار فیتزرنر با تو چطوری بود؟»

«مثل همیشه. اون حرفه‌ای رفتار می‌کرد؛ یه پلیس عالی و یه رهبر خوب که به نظم و انضباط اعتقاد داشت. اون بعد از تشییع جنازه کنی یه ماه مرخصی با حقوق بهم داد و همه تلاشش رو کرد تا خودش رو نگران من نشون بده. فیتزرنر رفتار خیانتکارانه و متظاهری داشت. جامعه و مردم تحسینش می‌کردن و هیچ‌کس باور نمی‌کرد که اون مرد فاسدی باشه.»

«آدم‌هاش از خیانت‌های اون اطلاع داشتن؟»

«ما سوءظن‌های خودمون رو داشتیم... فیتزرنر دوتا مأمور قلدر داشت که کارها رو انجام می‌دادن؛ چیپ و دیپ. اون‌ها برادر بودن؛ دوتا قلدر خشن که کارهای اصلی رو انجام می‌دادن. آرنی^{۶۶} یه دهن پر از دندون‌های بزرگ داشت و گوشه‌یکی از دندون‌های جلوش شکسته بود؛ برای همین، پشت سرش اون رو چیپ یا دندون شکسته صدا می‌زدن. آموس^{۶۷} دندون‌های کوچیک‌تری داشت، ولی لب پایینش چاق و بزرگ بود و دهنش هم همیشه پر از تنباکوی بدون دود؛ برای همین، اون رو دیپ یا دهن حفره‌ای صدا می‌زدن. زیردست اون‌ها چندتا عضو دیگه گروه بودن که کارها رو انجام می‌دادند... گرفتن و پرداخت پول مواد مخدر... ولی همه اون‌ها کار مواد مخدر رو از وظیفه حفظ

امنیت شهرستان جدا نگه می‌داشتن. کار فیتزنز در نقش رئیس پلیس عالی بود. سال‌ها قبل از اینکه من به اونجا برم، وسوسه گرفتن پول مواد مخدر به اون غلبه کرده بود. اون از بندر محافظت می‌کرد، اجازه می‌داد مواد مخدر وارد بشه، مناطق امنی برای انبار کردن مواد اختصاص می‌داد و از این جور کارها... مطمئنم که اون پول زیادی به دست می‌آورد و چیپ و دیپ و بقیه هم سهم خودشون رو می‌گرفتن. بقیه ما هم حقوق و مزایای خوبی داشتیم.»

او چوب گلفش را تکان می‌دهد و دو زن زیبا برایش دست تکان می‌دهند. او در خیابان به دنبال آن‌ها می‌راند و بعد، از روی پُل کوچکی می‌گذرد و به مکانی خلوت در زیر درخت‌ها می‌رسد. وقتی که توقف می‌کند و آرامش برقرار می‌شود، می‌پرسم: «کنی چی می‌دونست؟»

«نمی‌دونم... اون هیچ وقت چیزی به من نگفت. یه بار به یه چیزی اشاره کرد، ولی حرفش رو ادامه نداد. شما از آتش سوزی‌ای که توی اون تعدادی از شواهد و مدارک نابود شد، اطلاع دارین؟»

«بله، گزارشش رو دیده‌م.»

«کنی وقتی که بچه بود، دلش می‌خواست جاسوس بشه. چنین چیزی برای یه بچه سیاه‌پوست توی یه شهر کوچیک فلوریدا، خیلی عجیب بود... ولی اون عاشق مجله‌ها و کتاب‌های جاسوسی بود. نتونست به سازمان سیا بره؛ برای همین، پلیس شد. اون توی استفاده از فن‌آوری‌ها و دستگاه‌ها ماهر بود. یه مثال می‌زنم... اون دوستی داشت که گمون می‌کرد زنش بهش خیانت می‌کنه. از کنی تقاضای کمک کرد و کنی توی چند دقیقه یه دستگاه شنود توی خط تلفن خونه مرد نصب کرد. مرد می‌تونست هرروز توی انبار خونه‌ش تماس‌های تلفنی رو گوش بده. چیزی نگذشت که مرده شنید زنش با یه مرد دیگه برای دیدار بعدی‌شون قرار می‌ذاره. اون مچ زن خیانتکارش رو گرفت و مرد همراهش رو کتک مفصلی زد. یه سیلی محکم هم به زنش زد. کنی به کار خودش افتخار می‌کرد.»

«اون چی شنیده بود؟»

«چیزی درباره نابود شدن مدرک. چند روز قبل از کشته شدن روسو، یه جا توی شهرستان به یه زن تجاوز شد. هر دو طرف سفیدپوست بودن و زن گفت قیافه مرد رو ندیده، ولی مطمئنم که اون سفیدپوست بوده. اون‌ها به یکی از خواهرزاده‌های چیپ و دیپ مظنون بودن. مدارک مربوط به تجاوز، همراه بقیه چیزها نگه‌داری می‌شد، چون توی انبار ایستگاه پلیس جایی وجود نداشت. وقتی انبار آتش گرفت، مدارک مربوط به تجاوز هم همراه بقیه چیزها سوخت و نابود شد. یه شب

دیروقت من و کنی قهوه می‌خوردیم و یه چیزی در مورد عمدی بودن آتش‌سوزی گفت. من خواستم یه سری سؤال ازش بپرسم، ولی با بی‌سیم برای انجام کاری اعزام شدیم. بعد که از کنی درباره آتش‌سوزی پرسیدم، گفت که صدای چیپ و دیپ رو شنیده که آروم درباره آتش‌سوزی اون کلبه باهم حرف می‌زده‌ن.»

او برای چند لحظه طولانی ساکت می‌شود. وقتی که متوجه می‌شوم داستانش تمام شده، می‌پرسم: «مطلب دیگه‌ای هم هست؟»

«پُست، این همه اون چیزیه که می‌دونم؛ قسم می‌خورم. توی همه این سال‌ها، گاهی فکر می‌کنم که شاید کنی توی تلفن‌های اداره پلیس دستگاه شنود نصب کرده بوده. شاید اون درباره فعالیت‌های فیتزرن و افرادش توی خرید و فروش مواد مخدر دچار سوءظن شده بوده و دنبال مدرک می‌گشته. سازمان مبارزه با مواد مخدر بو می‌کشید و شایعه شده بود که پلیس فدرال قراره به اونجا بیاد. ممکن بود همه گیر بیفتیم؟ ممکن بود فیتزرن حرف بزنه و همه ما رو متهم کنه؟ نمی‌دونم... فقط حدس می‌زنم. به گمونم کنی به همه چیز گوش می‌داد و یه چیزهایی شنیده بود.»

«نظریه مهم و خطرناکیه!»

«بله، درسته.»

«شما نمی‌دونین اون چه چیزهایی ممکنه شنیده باشه؟»

«نه... هیچ سرنخی ندارم.»

او اتومبیل برقی راه می‌اندازد و ما به سفر در طول مسیر گلف ادامه می‌دهیم. با عبور از هر پیچ، مناظر جدیدی از کوه‌ها و دره‌ها نمایان می‌شود. از روی پل‌های چوبی و باریک روی رودهای خروشان می‌گذریم. در سیزدهمین سوراخ گلف، او من را با وکیلش آشنا می‌کند. وکیل می‌پرسد اوضاع چطور است و ما می‌گوییم همه چیز خوب و مرتب است و او باعجله به جمع دوستان و همبازی‌هایش برمی‌گردد. او بیشتر نگران بازی‌اش است تا وضعیت موکل‌هایش. وقتی به ساختمان باشگاه می‌رسیم، از گیلمر به‌خاطر مهمان‌نوازی‌اش و وقتی که به من داده بود، تشکر می‌کنم. به هم قول می‌دهیم به‌زودی باهم حرف بزنیم، اما هر دو می‌دانیم که چنین اتفاقی نمی‌افتد. کنی تافت اگر چیزی می‌دانسته، آن را با خودش به گور برده بود.

فصل بیست و هفتم

بر اساس قوانین فلوریدا، دادخواست‌های بعد از محکومیت باید در شهرستانی که متهم زندانی است، ثبت شود، نه در محلی که به زندان محکوم شده. کویینزی این روزها در زندان تأدیبی گاروین به سر می‌برد؛ جایی که نیم ساعت با شهر کوچکی به نام پکهام فاصله دارد. این شهر هم یک ساعت از اولین محل تمدن دور است؛ بنابراین، پرونده کویینزی تحت حوزه قضایی روستایی قرار می‌گیرد. این دادگاه متعلق به قاضی سختگیری است که نسبت به دادخواست‌های بعد از محکومیت، نظر خوبی ندارد. من نمی‌توانم سرزنشش کنم. میز او پر از دادخواست‌ها و پرونده‌های مزخرفی است که وکلای زندانی‌های نزدیک به آنجا ثبت کرده‌اند.

ساختمان دادسرا و دادگاه پوینست^{۶۸} امروزی اما رنگ‌ورورفته است و به احتمال زیاد توسط کسی طراحی شده که پول زیادی نگرفته. دادگاه اصلی بدون پنجره و تاریک است و سقف کوتاهش حس تنگی نفس ایجاد می‌کند. فرش کهنه به‌رنگ بلوطی تیره است و دیوارهای چوبی و اسباب و اثاثیه هم، به‌رنگ قهوه‌ای تیره. من دست‌کم در یک دوجین ایالت به صد دادگاه رفته‌ام و این یکی مثل سیاه‌چال از همه افسرده‌کننده‌تر است.

دادستان نماینده ایالت است؛ مردی که تابه‌حال او را ندیده‌ام، چون همیشه بین من و او صد کارمند دون‌پایه وجود داشته است. قرعه بد به نام کارمن هیدالگو^{۶۹} بیچاره افتاده و او اسیر دادخواست کویینزی شده بود. پنج سال پیش او در دانشگاه استتسون^{۷۰} درس خوانده و شاگرد متوسطی بوده است. اطلاعات ما درباره او کم است، چون نیازی نداریم چیز زیادی درباره‌اش بدانیم. پاسخ او به دادخواست ما چیزهای عادی همراه با مقالات و مطالب مطبوعاتی بود که در آن‌ها فقط اسامی را تغییر داده بود.

او با توجه به اخلاق و روحیات مردی که بر صندلی قضاوت نشسته بود، مطمئن است که پیروز می‌شود. عالی‌جناب قاضی جری پلانک^{۷۱} سال‌ها بود که در رؤیای بازنشستگی به سر می‌برد. او سخاوتمندانه یک روز کامل را به جلسه شنود ما اختصاص داده بود، اما کار ما هشت ساعت طول نمی‌کشید. از آنجایی که هیچ‌کس به یک پرونده بیست‌ساله اهمیتی نمی‌دهد، دادگاه خالی است؛ حتی دو کارمند دادگاه هم حوصله‌شان سر رفته است.

بالین حال ما منتظریم و تماشا می‌کنیم. فرانکی تاتوم شش ردیف عقب‌تر، به‌تنهایی نشسته است. ویکی گورلی هم پنج ردیف عقب‌تر و پشت نماینده ایالت نشسته. هر دو دوربین‌های کوچکی همراه

دارند که با گوشی‌هایشان کار می‌کند. هیچ نگهبانی کنار در نیست. در این شهر و شهرستان هیچ کس اسم کوینزی میلر را نشنیده است. حتی اگر کارهای ما از دور توسط مردان بد و خطرناک - هر کس که باشند - تحت نظر گرفته شده باشد، برای اولین بار می‌توانند ما را در حال کار ببینند. دادگاه‌ها مکان‌های عمومی هستند؛ هرکسی می‌تواند آزادانه به آن‌ها وارد و خارج شود.

وکیلی که با من همکاری می‌کند، نامش سوزان اُسلی گِراس است؛ جنگجویی از مؤسسه طرح بی‌گناهی فلوریدا. هفت سال پیش، وقتی که لری دیل کلاین^{۷۲} را از زندان میامی بیرون می‌آوردم، سوزان در کنار من بود. او دومین مرد تبرئه شده محافظان و اولین نفر برای سوزان بود. خیلی دلم می‌خواست همین امروز از او درخواست ازدواج کنم، اما او پانزده سال از من جوان‌تر است و نامزد دارد.

هفته پیش لایحه‌ای دادم و تقاضا کردم که متهم در این دادگاه حضور داشته باشد. حضور کوینزی ضروری نیست، اما فکر کردم می‌تواند یک روز از آفتاب لذت ببرد. همان‌طور که انتظار داشتم، قاضی پلانک تقاضای من را رد کرد. او در همه موارد قبل از جلسه شنود، علیه ما رأی داده است و ما مطمئنیم که دادخواست ما را رد می‌کند. میزی همین حالا مشغول نوشتن متن دادخواست تجدیدنظر است.

ساعت حدود ده است که قاضی پلانک از دری مخفی در پشت میزش بیرون می‌آید و روی صندلی‌اش می‌نشیند. درحالی‌که ما ایستاده‌ایم، یکی از کارمندان تذکرات رسمی همیشگی را می‌خواند. من به اطراف نگاه می‌کنم و حاضران را می‌شمارم. به جز ویکی و فرانکی، چهار تماشاچی دیگر هم حضور دارند و من از خودم می‌پرسم چرا آن‌ها اینجا هستند. هیچ کس در خانواده کوینزی از برگزاری این دادگاه اطلاعی ندارد. سال‌هاست که به جز یک برادر، کسی با او هیچ ارتباطی ندارد. بیست‌وسه سال از مرگ کیث روسو گذشته بود و تا جایی که به خانواده او مربوط می‌شد، قاتل در زندان بود.

یکی از سفیدپوستان حدود پنجاه سال سن و کت و شلوار گران‌قیمتی به تن دارد. یکی از مردان سفیدپوست حدود چهل سال دارد و پیراهن سیاهی از جنس کتان پوشیده است. یک مرد سفیدپوست حدود هفتاد سال دارد و شبیه یکی از تماشاگران همیشگی دادگاه‌هاست که در هر نشستی شرکت می‌کند. چهارمی هم زنی سفیدپوست است که در ردیف پشت سر ما نشسته و دفتر یادداشتی در دست دارد؛ انگار در حال تهیه گزارش است. ما دادخواستمان را هفته‌ها پیش ثبت

کرده‌ایم و هیچ خبرنگاری با ما تماس نگرفته است. نمی‌دانم چه کسی ممکن است شنود دادگاهی در ناکجاآبادی در شرق فلوریدا را گزارش کند.

سوزان اشلی گراس، آقای دکتر کایل بندراشمیت از دانشگاه ویرجینیا را به جایگاه دعوت می‌کند. یافته‌ها و نظرات او در ضمیمه مفصلی که همراه دادخواست تحویل داده‌ایم، ثبت شده است، اما ما تصمیم گرفتیم هزینه‌اش را بپردازیم و او را به‌طور زنده در دادگاه حاضر کنیم. سوابق و اعتبار او بی‌عیب و نقص است و درحالی‌که سوزان اشلی با پرسش و پاسخ او را وادار می‌کند سوابقش را یکی‌یکی بیان کند، قاضی پلانک به کارمن هیدالگو نگاه می‌کند و می‌پرسد: «شما به تخصص و اعتبار این مرد شک دارید؟»

نماینده دادستان می‌ایستد و فقط می‌گوید: «خیر.»

«خوبه؛ بنابراین اون به‌عنوان متخصص در زمینه لکه‌های خون پذیرفته می‌شه. حالا ادامه بدین.»
سوزان اشلی به کمک چهار عکس از هشت عکس ۲۰ در ۲۵ سانتی‌متری موجود در پرونده دادگاه، شاهدمان را در مسیر تفسیر چراغ‌قوه و لکه‌های قرمز کوچک روی شیشه آن هدایت می‌کند.
قاضی پلانک حرف او را قطع می‌کند و می‌پرسد: «چه اتفاقی برای این چراغ‌قوه افتاد؟ در دادگاه ارائه نشده؛ درست‌ه؟»

شاهد شانه بالا می‌اندازد، چون نمی‌تواند در این زمینه چیزی بگوید. سوزان اشلی می‌گوید:
«عالی‌جناب! بر اساس متن ثبت‌شده دادگاه، رئیس پلیس شهادت داد حدود یک ماه بعد از جنایت، چراغ‌قوه همراه مدارک دیگه‌ای که پلیس توی یه انبار نگه می‌داشت، توی آتیش سوخته و نابود شده.»

«هیچ ردی از اون به دست نیومد؟»

«عالی‌جناب! تا جایی که ما می‌دونیم، خیر! کارشناس دادستان، آقای نوروود همین عکس‌ها رو بررسی کردن و این نظر رو دادن که خون مقتول روی شیشه چراغ‌قوه ریخته بوده. اون موقع چراغ‌قوه نابود شده بود.»

«پس اگه حرف شما رو درست فهمیده باشم، چراغ‌قوه تنها مدرک و ارتباط بین آقای میلر و صحنه جنایت بوده و وقتی که چراغ‌قوه توی صندوق عقب ماشینش پیدا شد، اون به‌عنوان اولین نفر مورد سوءظن قرار گرفت؛ وقتی این مدارک به هیئت‌منصفه ارائه شد، اون‌ها همین رو برای صدور حکم

مجرمیتش کافی دونستن.»

«درسته، عالی جناب!»

«ادامه بدین.»

بندراشمیت به نقد و انتقاد از نظرات گمراه‌کننده نوروود ادامه می‌دهد. این نظرات علمی نبودند، چون نوروود دانش مربوط به پاشیدن خون را نمی‌دانسته است. بندراشمیت چند بار از کلمه بی‌مسئولیت برای توصیف نظرات و حرف‌های نوروود به هیئت‌منصفه استفاده می‌کند. بیان این نظر که قاتل موقع شلیک با یک تفنگ قدرتمند شکاری با یک دست، چراغ‌قوه را با دست دیگرش نگه داشته، غیرمسئولانه بوده است. هیچ مدرکی در این خصوص وجود نداشته است؛ هیچ مدرکی در خصوص اینکه موقع شلیک، کیث کجا نشسته یا ایستاده بوده است، وجود نداشته. هیچ مدرکی در خصوص اینکه قاتل کجا بوده، وجود نداشته است. بیان این مطلب هم که آن قطره‌های بسیار کوچک، خون بوده است، غیرمسئولانه بوده است؛ حتی استفاده از چراغ‌قوه به‌عنوان مدرک هم غیرمسئولانه بوده است، چون آن را در صحنه جنایت پیدا نکرده بودند.

قاضی پلانک بعد از یک ساعت خسته می‌شود و به استراحت نیاز پیدا می‌کند. مشخص نبود که خواب‌آلود شده یا نه، اما به نظر می‌رسید زیاد به یک نقطه زل می‌زند. فرانکی آهسته به آخرین ردیف می‌رود و کنار راهرو می‌نشیند. وقتی که تنفس اعلام و پلانک ناپدید می‌شود، تماشاگران بلند می‌شوند و دادگاه را ترک می‌کنند. هم‌زمان، فرانکی ظاهر همه آن‌ها را با دوربینش ضبط می‌کند.

قاضی پلانک بعد از رفتن به دستشویی و شاید چرتی کوتاه به صندلی اش برمی گردد و بندراشمیت به جایگاه شهود می رود. او در بررسی خود نسبت به نوع پاشیدن خون به عقب، یعنی روی شیشه چراغ قوه و دور از مقتول، تردید جدی ایجاد می کند؛ او با استفاده از نقشه اتاق روسو و عکس های صحنه جنایت، می گوید با توجه به محل در اتاق و محل احتمالی قاتل و با توجه به محل جسد روسو، میزان زیاد خون و گوشت روی دیوارها و قفسه های پشت او، بعید به نظر می رسد که خونی به طرف قاتل و چراغ قوه پاشیده شده باشد. بندراشمیت برای اثبات حرفش عکس هایی از جنایت های دیگر با تفنگ شکاری مدل گاژ ۱۲ را به دادگاه ارائه می کند.

این عکس ها چندش آور است و بعد از چند لحظه قاضی کلافه می شود و می گوید: «خانم گاس، بهتره ادامه بدیم. فکر نمی کنم عکس های جنایت های دیگه، سودی برای این دادگاه داشته باشه.» شاید حق با او باشد. کارمن هیدالگو موقع پرسش و پاسخ قدم به قدم جلو می رود و در نهایت بندراشمیت را وادار می کند این نکته را بپذیرد که متخصصان لکه های خون، مثل همه متخصصان دیگر، معمولاً باهم اختلاف نظر دارند.

وقتی که شاهد جایگاه را ترک می کند، قاضی پلانک به ساعتش نگاه می کند؛ انگار صبح سختی را پشت سر گذاشته است. می گوید: «بهتره جلسه رو برای ناهار متوقف کنیم. ساعت دو برگردین. خانم گاس، امیدوارم چیز جدیدی بیارین.» او چکشش را روی میزش می کوبد و بعد ناپدید می شود و من حس می کنم او همین حالا هم تصمیمش را گرفته است.

در کالیفرنیا، مثل همه ایالت های دیگر، وقتی محاکمه مجدد پذیرفته می شود که مدرک جدیدی پیدا شده باشد؛ نه مدارک بهتر؛ نه شهادت افراد متخصص تر! هیئت منصفه کویینزی نظر کارشناس خودخوانده، نوروود را شنیده و باوجود حمله های تایلر تاونسند، با اتفاق آرا آن را پذیرفته بود.

ما باوجود کایل بندراشمیت و تویاس بلیک، دومین متخصص لکه های خون، فقط نظرات حرفه ای را که کمی بهتر بودند، ارائه می کردیم، اما چیز جدیدی نمی دادیم. این جمله قاضی پلانک به خوبی نظر او را آشکار می کرد.

مردی که کت و شلوار خوب پوشیده بود و مردی که پیراهن کتان به تن داشت، وقتی دادگاه را ترک کردند، تحت نظر قرار گرفتند. ما برای این کار دو کارآگاه استخدام کرده بودیم. فرانکی قبلاً آن ها را با موضوع آشنا کرده بود و حالا با تلفن حرف می زد. ویکی در یکی از دو رستوران شهر نشسته و

منتظر بود. من به رستوران دیگر می‌روم و پشت پیشخان می‌نشینم. فرانکی از ساختمان دادگاه بیرون می‌آید و به‌طرف ماشینش در پارکینگ در همان نزدیکی می‌رود. آقای کت و شلوارپوش سوار یک اتومبیل بنز سیاه با پلاک فلوریدا می‌شود؛ آقای کتانپوش هم سوار یک بی.ام.و سبز با شماره فلوریدا. آن‌ها با فاصله دو دقیقه مرکز شهر را ترک می‌کنند و هر دو به یک مرکز فروشگاهی در بزرگراه می‌روند. کتانپوش سوار بنز می‌شود و آن‌ها آنجا را ترک می‌کنند و رد زیادی از خود باقی می‌گذارند؛ دست‌وپا چلفتی‌ها!

وقتی که مأموران با من تماس می‌گیرند، باعجله به رستورانی می‌روم که ویکی در آن منتظر است. او پشت میزی نشسته و کمی سیب‌زمینی سرخ کرده و دست‌نخورده جلوی او هست. بنز در بزرگراه ۱۹ به‌طرف جنوب می‌رود و مأمور ما به‌راحتی آن را تعقیب می‌کند. مأمور ما تلفن می‌زند و شماره بنز را می‌دهد و ویکی مشغول کار می‌شود. ما چای سرد و سالاد سفارش می‌دهیم. فرانکی هم بعد از چند دقیقه از راه می‌رسد.

ما دشمن را دیده‌ایم.

بنز به اسم آقای ناش کولی^{۲۳}، اهل میامی ثبت شده است. ویکی این مطلب را برای میزی در خانه ارسال می‌کند و هر دو با سرعت با صفحه‌کلید خود کار می‌کنند. ما بعد از چند دقیقه می‌فهمیم که کولی در یک شرکت حقوقی با تخصص پرونده‌های جنایی شریک است. سوزان اسلی گراس که در دادگاه در حال خوردن ساندویچش است، به دوستانش تلفن می‌زند. میزی هم به وکیلی در میامی تلفن می‌زند. ویکی هم به کارش ادامه می‌دهد. فرانکی هم از ماهی تُن و سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌اش لذت می‌برد!

کولی و مرد کتانپوش در شهر اوستیس در یک رستوران غذاهای آماده توقف می‌کنند. این شهر ۱۸۰۰۰ نفر جمعیت دارد و فاصله‌اش با آنجا، ۲۰ دقیقه است. چیزی که آشکار است، آشکارتر می‌شود. دو مرد که نمی‌خواستند دیده شوند، به شهر می‌آیند تا دادگاه را تماشا کنند و بعد دزدانه می‌روند تا باهم غذا بخورند. درحالی‌که آن‌ها ناهار می‌خورند، مأمور تعقیب‌کننده ماشینش را با نفر دوم عوض می‌کند. وقتی که کولی رستوران را ترک می‌کند و به‌سمت ما برمی‌گردد، او از فاصله دور توسط اتومبیل دیگری تعقیب می‌شود.

کولی عضو شرکتی دوازده‌نفری است و سابقه‌ای طولانی در دفاع از قاچاقچیان مواد مخدر دارد. جای تعجب ندارد که این شرکت سایت اینترنتی کوچکی دارد و نمی‌خواهد دیده شود. آن‌ها تبلیغ

نمی‌کنند، چون نیازی به این کار ندارند. کولی پنجاه و دو ساله است، در دانشگاه حقوق می‌امی درس خوانده و سابقه‌اش پاک است؛ بدون شکایتی در کانون وکلا. عکس او باید به‌روز شود، چون دست‌کم مربوط به ده سال پیش است؛ هرچند، چنین چیزی غیرعادی نیست. ما بعد از جست‌وجوهای عادی اولیه، فقط یک داستان جالب دربارهٔ این شرکت پیدا می‌کنیم: در سال ۱۹۹۱ جسد مؤسس این شرکت با گلویی بریده در استخر خانه‌اش پیدا شده بود. معمای آن جنایت هنوز حل نشده است؛ شاید یک موکل ناراضی دیگر او را کشته باشد!

ساعت از ۲ هم می‌گذرد، اما هیچ نشانی از قاضی پلانک دیده نمی‌شود. شاید بهتر باشد از یکی از کارمندانش بخواهیم که ببیند او، (۱) زنده است یا (۲) دوباره مشغول چُرت زدن است! ناش کولی وارد می‌شود و در ردیف‌های عقب می‌نشیند. او نمی‌داند که ما حتی اسم بچه‌هایش و دانشگاه‌های آن‌ها را هم می‌دانیم. بعد از چند لحظه مردی که پیراهن کتان سیاه به تن دارد، وارد می‌شود و دور از کولی می‌نشیند. کارش غیرحرفه‌ای و بچگانه است.

ما با استفاده از خدمات یک شرکت فن‌آوری در فورت‌لادر‌دیل، تصویر مرد کتان‌پوش را برایشان فرستادیم و برای خدمات شناسایی هزینه‌ای پرداخت کردیم. فن‌آوری شناسایی صورت به‌گونه‌ای تنظیم شده که تصویر را با تصویرهای ذخیره‌شده در بانک‌های اطلاعاتی متعدد مقایسه می‌کند؛ اما این هم لازم نشد. اولین بانک اطلاعاتی، مربوط به ادارهٔ تأدیبی فلوریدا بود و جست‌وجو فقط یازده دقیقه طول کشید. مردی که پیراهن کتان سیاه پوشیده بود، میکی مرکادو بود؛ ۴۳ ساله، با نشانی‌ای در کورال گابلز و سابقهٔ محکومیت کیفری و دارای ملیت دو تابعیتی در مکزیک و آمریکا. مرکادو در نوزده سالگی به جرم قاچاق مواد مخدر به شش سال زندان محکوم و در سال ۱۹۹۴ به اتهام جنایت محاکمه شد. البته هیئت‌منصفه او را مجرم شناخت و آزادش کرد.

درحالی که منتظر قاضی پلانک هستیم، ویکی هنوز توی رستوران است، قهوه سفارش می‌دهد و در اینترنت جست‌وجو می‌کند. او بعد به ما گفت که مرکادو به‌عنوان کارآگاه خصوصی و مشاور امور امنیتی کار می‌کند؛ یک عنوان دهان‌پرکن و بی‌معنی!

سرعت و فرآیند شناسایی خارق‌العاده است و خیلی سخت است درحالی که با آرامش توی دادگاه نشسته‌ام، برنگردم و آن‌ها را با اسم صدا نزنم و چیزی شبیه شما اینجا چی کار می‌کنین، نگویم؛ اما ما باتجربه‌تر از آن هستیم که چنین کاری انجام دهیم. تا وقتی که امکان داشته باشد، نباید اجازه دهیم دشمن بفهمد که ما به چه چیزی فکر می‌کنیم. کولی و میکی فعلاً نمی‌دانند که ما اسم،

نشانی خانه، شماره اتومبیل، شماره شناسایی ملی و نشانی محل کار آن‌ها را داریم و هنوز هم در حال تحقیقیم. البته ما می‌دانیم که آن‌ها هم پرونده‌ای درباره‌ی من و محافظان و کارمندان انگشت‌شمارش دارند. فرانکی فقط یک سایه است و هیچ‌وقت به دام نمی‌افتد. او در راهروی بیرون دادگاه ایستاده یا حرکت می‌کند و همه‌چیز را زیر نظر دارد. تعداد کمی سیاه‌پوست در این شهر هستند؛ به همین خاطر، او نسبت به نگاه مردم حساس است.

وقتی قاضی پلانک در ساعت ۱۴:۱۷ می‌آید، به سوزان اشلی دستور می‌دهد شاهد بعدی را احضار کند. در این دادگاه شنود، هیچ چیز غافلگیرکننده‌ای وجود ندارد و همه می‌دانند که زکه هافی به فلوریدا برگشته است. نکته غافلگیرکننده این بود که او پذیرفته بود اگر هزینه پروازش را بدهیم، به شکل حضوری در دادگاه شهادت دهد؛ و البته مجبور شدم قسم بخورم که دوره زمانی محکومیت مربوط به شهادت دروغ در مورد این پرونده، گذشته است و او به این دلیل محاکمه نمی‌شود.

این روزها زکه از آزادی‌اش خیلی خوش حال است. این آزادی مدت زیادی طول نمی‌کشد و ما این را می‌دانیم، اما دست‌کم حالا حرف‌های خوبی درباره‌ی درستکار ماندن می‌زند. او سوگند می‌خورد که حقیقت را بگوید؛ همان کاری که بارها قبل از دروغ گفتن و خبرچینی از زندان انجام داده بود. او می‌گوید که در محاکمه کویینزی در دادگاه، درباره‌ی گپ دوستانه‌اش با هم‌سلولی‌اش، کویینزی میلر و اینکه او با افتخار درباره‌ی منفجر کردن سر و کیلش با تفنگ شکاری حرف زده، دروغ گفته است. زکه می‌گوید که به خاطر این دروغ جرم خرید و فروش مواد مخدر او خیلی کاهش پیدا کرد و فقط تا زمان محاکمه خودش زندانی شد. بله، او حالا به خاطر کار بدی که در حق کویینزی انجام داده، پشیمان است و همیشه می‌خواسته آن کارش را جبران کند.

زکه شاهد خوبی است، اما مشکل او آشکار است. او بارها دروغ گفته و این بار حتی اگر راست بگوید، هیچ‌کس نمی‌تواند نسبت به شهادتش مطمئن باشد؛ مخصوصاً عالی‌جناب قاضی! باین‌حال، شهادت او برای ما حیاتی است، چون تغییر شهادت شاهدان، معادل ارائه مدرک و شواهد جدید است. ما با کمک شهادت زنده زکه و اظهارنامه کری هالند می‌توانیم با قدرت استدلال کنیم که محاکمه کویینزی منصفانه نبوده است. اگر موفق می‌شدیم، امکان محاکمه جدید را به دست بیاوریم، بعد می‌توانستیم شواهد علمی بهتر و بیشتری را به هیئت منصفه ارائه دهیم. نوروود و هیچ‌کس دیگر جرئت نمی‌کنند به آن دادگاه نزدیک شوند. رؤیا و خواسته ما این است که بتوانیم حقایق جدید را به هیئت منصفه جدیدی ارائه کنیم.

کارمن هیدالگو در پرس و جوی خود حساسی تفریح می کند و زکه را وادار می کند تاریخچه شهادت های دروغش را به عنوان خبرچین زندان بازگو کند. او مدارکی را از پنج محاکمه ارائه می دهد که نشان می دهد زکه بارها برای کاهش مدت محکومیت زندان خود، در دادگاه ها شهادت دروغ داده است. زکه پذیرفت که یک بار دروغ گفته و در موارد دیگر، دروغ نگفته است. او گیج شد و نتوانست به یاد بیاورد که آن دفعه چه دروغ هایی گفته است. خیلی دردآور است که بنشینید و درحالی که قاضی خیلی زود خسته می شود، چیزی را که شبیه قتل عام است، تماشا کنید. خانم هیدالگو منظورش را به خوبی به دادگاه می فهماند و همه را تحت تأثیر قرار می دهد.

ساعت ۱۵:۳۰ قاضی پلانک خمیازه می کشد و چشم هایش را نیمه بسته می کند. واضح است که به شدت خسته شده و تلاش می کند بیدار بماند. به سوزان اشلی می گویم کارش را تمام کند تا آنجا را ترک کنیم.

فصل بیست و هشتم

یک روز بعد از اینکه من و ویکی به ساوانا برمی‌گردیم، با میزی در اتاق جلسه جمع می‌شویم تا وضعیت را بررسی کنیم. فلوریدا هم مثل آلاباما قضات را وادار نمی‌کند که در مورد پرونده‌های محاکم بعد از محکومیت، در زمان معینی حکم صادر کنند؛ بنابراین پلانک پیر تا زمان مرگش فرصت دارد تصمیم‌گیری کند! ما گمان می‌کنیم که او تصمیمش را گرفته است، اما برای اعلام حکمش زمان زیادی را تلف می‌کند. ما نمی‌توانیم او را وادار به عجله کنیم و چنین اقدامی می‌تواند آسیب زیادی به گروهمان وارد کند.

ما گمان می‌کنیم تا حدودی تحت نظریم و همین باعث بحثی طولانی می‌شود. به این نتیجه می‌رسیم که باید از همه پرونده‌های دیجیتالی و ارتباطاتمان به‌شدت محافظت کنیم. این کار حدود ۳۰۰۰۰ دلار هزینه دارد؛ پولی که در بودجه ما وجود ندارد. مردان بد پول هنگفتی دارند و می‌توانند بهترین سامانه شوند و تعقیب و نظارت را داشته باشند.

من تردید دارم که آن‌ها دزدانه به ساوانا بیایند و حرکات ما را زیر نظر بگیرند. این کار حوصله‌شان را سر می‌برد و سودی برایشان ندارد؛ اما به این نتیجه می‌رسیم که باید بیشتر دقت کنیم و مسیرهای رفت و آمد و فعالیت‌هایمان را تغییر دهیم. آن‌ها می‌توانستند به راحتی من را تا ناسائو تعقیب کنند و ردم را تا دیدارم با تاونسند دنبال کنند؛ همین‌طور تا سانولی و بروس گیلمر... اما آن دیدارها قبل از ثبت دادخواست و افشای رسمی اسم‌هایمان انجام شده بود.

ما اطلاعات بیشتری درباره ناس کولی به دست آورده‌ایم. ما از سایت مراکز عمومی، اطلاعات مربوط به ماشین‌ها، خانه‌ها، املاک و طلاق‌هایش را پیدا کرده بودیم. باید گفت که او پول زیادی به دست می‌آورد و دوست دارد آن پول‌ها را هزینه کند. خانه‌اش در کورال گابلز حدود ۲.۲ میلیون دلار قیمت دارد. دست‌کم سه اتومبیل به نام او ثبت شده است؛ همگی اتومبیل‌های آلمانی وارداتی. شرکتش در برجی بلند و نو و پرزرق و برق در مرکز شهر میامی است و در گرند کانیون و مکزیکوسیتی هم شعبه‌هایی دارد. بر اساس گفته یکی از دوستان سوزان اشلی، آن‌ها وکالت قاچاقچیان مواد مخدر را قبول می‌کنند و در خارج از کشور پول می‌گیرند. به ندرت گیر می‌افتند، اما گاهی پلیس فدرال آن‌ها را به خاطر فرار از پرداخت مالیات گیر می‌اندازد. این منبع می‌گوید شرکت واریک والنسیا برای مدتی طولانی مشغول کارهای کثیف بوده است و با مهارت زیاد، شیوه‌های پول‌شویی را به مشتریان یاد می‌دهد. دو نفر از شرکای ارشد در دادگاه‌های زیادی حاضر شده‌اند

و پیروزی‌های زیادی را در پرونده‌هایشان به دست آورده‌اند. آن‌ها در سال ۱۹۹۴ از میکی مرکادو که متهم به قتل بود، دفاع و هیئت منصفه را قانع کردند.

من نمی‌توانم بفهمم که چرا ناش کولی شش ساعت رانندگی کرده تا بتواند دادگاه بشود مربوط به دادخواست محاکمه بعد از محکومیت را ببیند و بشنود. اگر می‌خواست من را ببیند، می‌توانست به راحتی به سایت اینترنتی‌مان برود؛ همین‌طور در مورد سوزان اشلی. کل مطالب مربوط به دادخواست‌ها، لایحه‌ها، مکاتبات و احکام صادرشده، اطلاعات عام و در اینترنت به راحتی قابل دستیابی هستند. پس چرا خودش را به خطر انداخت تا دیده شود؟ بله، خطر دیده و شناخته شدن در آن شهر دورافتاده خیلی کم است، با این حال حضورش باعث شد که ما او را شناسایی کنیم. به نظر من او فقط به این علت در دادگاه حضور پیدا کرد که موکلی به او دستور داده بود.

میکی مرکادو یک مجرم قلدر است که به احتمال زیاد همه دوران بلوغش برای کارتل‌های مواد مخدر کار کرده است؛ حالا کدام کارتل، ما مطمئن نیستیم. آن دو نفر دیگر هم متهم بودند در معامله‌ای که دچار مشکل شده بود، یک دلال دیگر مواد مخدر را کشته‌اند، اما پلیس فدرال نتوانسته بود این اتهام را ثابت کند.

حالا او من را تعقیب می‌کند؟

من به خانم‌ها می‌گویم که نگرانی برای تعقیب شدن هیچ کمکی به کوینزی میلر نمی‌کند. شغل و کار ما این است که بی‌گناهی او را ثابت کنیم، نه پیدا کردن کسی که ماشه را کشیده است.

من همه چیز را به خانم‌ها نگفتم؛ به ندرت این کار را می‌کنم. داستان دیدار تایلر و تماس‌ها را در ذهن خودم نگه می‌دارم. آن عکس هیچ وقت از خاطراتم پاک نمی‌شود.

در حالی که درباره پیشنهادها و موضوعات مختلف گفت و گو می‌کنیم، بحث ما درباره تایلر بیشتر روز ادامه پیدا می‌کند. از یک طرف حس می‌کنم باید دوباره با او تماس بگیرم و اعلام خطر کنم که حالا ما ردگیری می‌شویم؛ اما از سوی دیگر، تماس گرفتن با تایلر می‌توانست او را توی خطر بیندازد. همین موضوع درباره گیملر هم صادق بود، اما اطلاعات او به اندازه تایلر نیست.

سرانجام به این نتیجه می‌رسیم که باید این خطر را بپذیریم. من سراغ اینترنت می‌روم، بیست دلار دیگر می‌پردازم و از طریق خط تماس زیر ایوان پتی، پیامی برای تایلر می‌فرستم که پنج دقیقه بعد از خوانده شدن پاک می‌شود:

دوباره ناسانو - مهم!

پنج دقیقه بدون پاسخ می‌گذرد. من طی سه ساعت بعد چهار بار آن پیام را می‌فرستم، اما پاسخی دریافت نمی‌کنم.

پس از تاریک شدن هوا، در گرمای خفه‌کننده، دفتر کار را ترک می‌کنم و چند چهارراه پیاده می‌روم. روزها طولانی و شرجی و پراز گردشگر است. لوتر هاجز طبق معمول با اشتیاق برای بیرون رفتن از خانه، روی ایوان منتظر است.

با صدای بلند می‌گویم: «سلام، پدر.»

او پاسخ می‌دهد: «سلام، فرزندم.» در پیاده‌رو همدیگر را لحظه‌ای بغل می‌کنیم، مطالبی درباره موهای خاکستری و شکم‌های برآمده‌مان می‌گوییم و بعد راه می‌افتیم. بعد از چند لحظه متوجه می‌شوم که چیزی آزارش می‌دهد.

او می‌گوید: «تگزاس فردا یکی دیگه رو می‌کُشه.»

«از شنیدن این موضوع متأسفم.»

لوتر یک هوادار توقف اعدام در آمریکا بوده و پیام ساده‌اش این بوده است که: از آنجایی که همه موافقیم کشتن بد است، چرا اجازه می‌دهیم دولت زندانی‌ها را بکُشد؟ وقتی که زمان اعدامی نزدیک می‌شود، او و دوستانش نامه‌های همیشگی را می‌نویسند، توی اینترنت پیام می‌دهند و گاه تا زندان‌ها می‌روند تا اعتراض کنند. او ساعت‌ها برای مجرمانی که هیچ‌وقت آن‌ها را ندیده است، دعا می‌خواند و عزاداری می‌کند.

ما حال خوردن غذای خاصی را نداریم؛ به همین خاطر وارد یک ساندویچ‌فروشی می‌شویم. او طبق معمول پول غذای من را می‌پردازد و به محض اینکه می‌نشینیم، می‌خندد و می‌گوید: «حالا جدیدترین مطالب رو درباره کویینزی برام بگو.»

از وقتی که محافظان کارش را شروع کرده، ما هجده پرونده را باز کرده‌ایم که هشت‌تای آن منجر به تبرئه شده است؛ یکی از موکلانمان اعدام شده و شش نفر کماکان محکوم به اعدام‌اند. سه‌تا از پرونده‌ها را هم خودمان بستیم، چون مطمئن شدیم موکلانمان مجرم و گناهکارند. وقتی که اشتباه می‌کنیم، جلوی ضرر را می‌گیریم و سراغ پرونده دیگری می‌رویم.

ما بعد از هجده پرونده مطمئنیم که دیر یا زود بخت به ما رو می‌کند. اسم او لن داک‌وورث^{۷۴} است و

در جزیره سی آیلند زندگی می‌کند؛ یعنی در فاصله یک‌ساعتی جنوب ساوانا. او با ماشینی به آنجا می‌آید، وارد دفتر کار ما می‌شود. هیچ‌کس را پشت میز پذیرش نمی‌بیند؛ سرش را وارد اتاق ویکی می‌کند و سلام می‌دهد. ویکی طبق معمول مؤدب است، اما سرش خیلی شلوغ است. او بعد از چند دقیقه من را صدا می‌کند و می‌گوید: «این شاید موضوع مهمی باشه.»

سرانجام ما درحالی‌که فنجانی قهوه تازه در دست داریم، توی اتاق جلسه در طبقه دوم جمع می‌شویم. ویکی و میزی یادداشت می‌نویسند و من فقط گوش می‌دهم.

داک‌وورث حدود هفتاد سال دارد؛ پوستش آفتاب‌خورده است. این نشان می‌دهد او بازنشسته‌ای مرفه است که فرصت زیادی برای گلف و تنیس دارد. او و زنش چند سال پیش به سی آیلند آمده بودند و سعی می‌کردند خودشان را مشغول نگه دارند. او اهل اوهایو و زنش اهل شیکاگو است. هر دو هوای گرم را ترجیح می‌دهند. در سال ۱۹۷۳ که کنگره، سازمان مبارزه با مواد مخدر را تأسیس کرد، او مأمور پلیس فدرال بود. آن زمان حس کرد که آن کار هیجان‌انگیزتر از پشت میز نشینی است. او سازمان محل خدمتش را عوض کرد و سال‌ها برای سازمان مبارزه با مواد مخدر کار کرد؛ از جمله دوازده سال ریاست بر دفتر آن سازمان در فلوریدای شمالی.

ماه‌ها بود که ما بدون هیچ نتیجه‌ای تلاش می‌کردیم به گزارش‌های دهه ۱۹۸۰ سازمان مبارزه با مواد مخدر دست پیدا کنیم؛ اما این سازمان مثل پلیس فدرال و سازمان الکل، تنباکو و اسلحه، با دقت زیادی اطلاعاتش را محرمانه نگه می‌دارد. ویکی در پاسخ به یکی از درخواست‌هایش که بر اساس آزادی دسترسی به اطلاعات انجام شده بود، مدرکی را دریافت کرد که به علت محرمانه بودن، به جز وی و رهمه کلماتش سیاه و حذف شده بودند.

امروز روز بخت ماست. داک‌وورث می‌گوید: «من چیزهای زیادی درباره تجارت مواد مخدر در اون دوران می‌دونم. درباره بعضی از اون‌ها می‌تونم حرف بزنم، ولی بعضی‌هاشون، نه.»

من می‌گویم: «می‌خوام بدونم چرا شما به اینجا اومدین. هفت ماهه که ما تلاش می‌کنیم به پرونده‌های سازمان مبارزه با مواد مخدر دسترسی پیدا کنیم، ولی تلاشمان هیچ نتیجه‌ای نداشته.»

«شما نمی‌تونین از سازمان مبارزه با مواد مخدر اطلاعات زیادی به دست بیارین، چون همیشه ادعا می‌کنن که تحقیقاتشون هنوز ادامه داره! فرقی نمی‌کنه که پرونده‌ای چقدر قدیمی یا غیرفعال باشه، به هر حال اون‌ها هیچ اطلاعاتی به شما نمی‌دن؛ و برای پنهان نگه داشتن اون اطلاعات، به

دادگاه هم می‌رن. شیوه کار ما همیشه همین بوده.»

می‌پرسم: «شما چی می‌تونین به ما بگین؟»

«خُب، من می‌تونم درباره قتل کیث روسو حرف بزنم، چون اون پرونده بیست سال پیش بسته شده؛ ربطی هم به سازمان مبارزه با مواد مخدر نداشت. من کیث رو می‌شناختم؛ خیلی هم خوب می‌شناختمش... چون ما اون را خریده بودیم! اون یکی از خبرچین‌های ما بود و برای همین کشته شد.»

من، ویکی و میزی درحالی که سعی می‌کردیم این مطلب را درک کنیم، به هم نگاه کردیم. تنها کسی که در این سیاره می‌توانست تأیید کند روسو خبرچین بوده است، جلوی ما، روی یکی از چهار صندلی ناهماهنگ اتاق نشسته بود و با خونسردی قهوه‌اش را می‌نوشت.

من به آرامی می‌پرسم: «کی اون رو کشت؟»

«نمی‌دونم... ولی کویینزی میلر نبود. کارتل مرتکب اون قتل شده بود.»

«کدوم کارتل؟»

او مکث می‌کند و جرعه‌ای می‌نوشد و می‌گوید: «شما از من می‌پرسین چرا اینجام... من مطالبی درباره تلاش شما برای تبرئه و آزادی میلر شنیدم و کارتون رو تحسین می‌کنم. اون‌ها یه مرد اشتباهی رو گرفتن، چون می‌خواستن یه مرد اشتباهی و بی‌گناه رو بگیرن. من اطلاعات زیادی از سوابق اون‌ها دارم که می‌تونم بدون افشای اسرار، در اختیار شما بذارم. البته دلیل اصلیش اینه بود که می‌خواستم از خونه بیام بیرون! امروز زنم همین نزدیک‌ها رفته خرید و قراره برای یه ناهار عالی ببینمش.»

من می‌گویم: «ما سراپا گوشیم و کل روز رو وقت داریم.»

«خُب، اول یه کم تاریخ... اواسط دهه هزار و نهصد و هفتاد که سازمان مبارزه با مواد مخدر تأسیس شد، کوکاین در سراسر کشور به وفور پیدا می‌شد و در مقیاس تن با کشتی‌ها، هواپیماها، کامیون‌ها و هر چیز دیگه‌ای وارد می‌شد. تقاضای بی‌پایان و سودش سرشار بود و کشاورزها و قاچاقچی‌ها و حمل‌کننده‌ها به سختی می‌تونستن نیاز بازار رو تأمین کنن. اون‌ها سازمان‌های بزرگی رو در سراسر آمریکای جنوبی و مرکزی ایجاد کردن و پول‌هاشون رو توی بانک‌های کارائیب انبار کردن. کالیفرنیا با حدود هزار و پونصد کیلومتر ساحل و ده‌ها بندرش، به منطقه ترجیحی واردات تبدیل شد. میامی هم شد زمین بازی دلال‌های مواد مخدر. جنوب کالیفرنیا تحت تسلط کارتل کلمبیا بود؛ کارتلی که

هنوز هم کار می‌کند. من درگیر کار اونجا نبودم. بخش من از اورلاندو رو به شمال بود و سال هزار و نُهصد و هشتاد، کارتلِ سالتیلو از مکزیك بیشترین کواکین رو وارد آمریکا می‌کرد. سالتیلو هنوز هم وجود داره، ولی توی یه کارتل بزرگ‌تر ادغام شده. بیشتر رهبرهای اون توی یه نبرد مواد مخدر کشته شدن. این گروه‌های تبه‌کاری، مُدام در حال بالا و پایین رفتن و کشته‌ها و قربانی‌هاشون نفس‌گیر و باورنکردنیه. وحشیگری اون‌ها شگفت‌انگیزه. من حوصله‌تون رو با اون مطالب سر نمی‌برم.»

ویکی گفت: «خواهش می‌کنم این کارو نکنین!»
من دوباره تایلر و جشن تمساح‌ها را به یاد می‌آورم و می‌گویم: «ما یه کم از سوابق رئیس پلیس فیتزجر و اتفاق‌هایی رو که توی شهرستان رویز می‌افتاد، جمع‌آوری کردیم.»

او لبخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد؛ انگار به یاد دوستی قدیمی افتاده است. می‌گوید: «ما هیچ‌وقت نتوانستیم مُچش رو بگیریم. اون تنها رئیس‌پلیسی بود که می‌دونستیم در شمال فلوریدا با کارتل همکاری می‌کنه. وقتی که روسو کشته شد، ما فیتزجر رو تحت نظر داشتیم. بعد از اون همه‌چی تغییر کرد. تعدادی از خبرچین‌های ما گیر افتادن و کشته شدن.»

می‌پرسم: «روسو رو چطوری خریدین؟»

«کیث مرد جالبی بود. خیلی جاه‌طلب بود... اون از شهر کوچیکش خسته شده بود. می‌خواست پول زیادی به دست بیاره. اون وکیل خیلی خوبی بود؛ چندتا موکل با پرونده مواد مخدر توی تمپا، منطقه سنت پیت^{۷۵} داشت و شهرتی هم به دست آورده بود. یه خبرچین به ما اطلاع داد که اون پول‌های نقد زیادی می‌گیره و حتی بخشی از اون رو به خارج از کشور منتقل می‌کنه. اون مقدار کمی از پولش رو به اداره دارایی اطلاع می‌داد یا شاید هم اطلاع نمی‌داد. ما دو سال گزارش‌های مالیاتیش رو تحت نظر گرفتیم و مطمئن شدیم که اون بیشتر از پولی که توی خیابون ماین سیبروک به دست می‌آره، خرج می‌کنه؛ بنابراین به دیدنش رفتیم و تهدیدش کردیم که به جرم فرار مالیاتی اون رو تحت تعقیب قرار می‌دیم. روسو می‌دونست که مجرمه و نمی‌خواست همه‌چیزش رو از دست بده؛ در ضمن متهم به پول‌شویی برای چند نفر از موکل‌هاش، مخصوصاً افراد سالتیلو هم بود. اون این کارو با تأسیس شرکت‌های خارجی و کاغذی انجام می‌داد و با آماده کردن مدارک مناسب، املاکی رو توی فلوریدا می‌خرید. کار پیچیده‌ای نبود، ولی او می‌دونست که چی کار می‌کنه و کارش رو بلد بود.»

«زنش می‌دونست که اون خبرچینه؟»

لبخندی دیگر و جرعه‌ای دیگر. داک‌وورث می‌توانست ساعت‌ها داستان‌های نبردهایش را تعریف کند. او گفت: «همین جاست که همه‌چی جالب می‌شه... کیث عاشق زن‌ها بود. اون خیلی دقت می‌کرد که زن‌ها رو توی سیبروک دنبال نکنه، ولی تمپا داستانش فرق می‌کرد. اون و دیانا یه آپارتمان توی تمپا داشتن؛ در ظاهر به‌خاطر کارهایی که توی اون شهر داشتن، ولی کیث از اونجا برای کار دیگه‌ای استفاده می‌کرد. ما قبل‌ازاینکه با اون حرف بزنیم، با مجوز دادستانی توی اون آپارتمان و دفتر کارش و حتی خونه‌ش، دستگاه‌های شنود نصب کردیم. ما به همه‌چیز گوش می‌دادیم، از جمله به تماس‌های تلفنی اون با زن‌ها و دخترها. بعد دچار یه شوک اساسی شدیم. به نظر می‌رسید که دیانا هم تصمیم گرفته همون بازی رو انجام بده. دوستش یکی از مردهای

قاچاقچی و از موکلانش بود؛ مرد خوشگلی که توی میامی برای کارتل سالتیلو کار می‌کرد. اسمش رامون واسکوئز بود. دو بار درحالی‌که کیث توی تمپا مشغول کار بود، رامون به سیبروک اومد و به دیدن دایانا رفت. به‌هرحال خودتون می‌تونین تصور کنین که ازدواج اون‌ها توی چه وضعی بود؛ بنابراین در جواب سؤال شما، ما مطمئن نیستیم که کیث به زنش گفته باشه جاسوس ماست. البته ما بهش اعلام خطر کرده بودیم که این کارو نکنه.»

ویکی پرسید: «چه اتفاقی برای دایانا افتاد؟»

«کارتل یه جواری فهمید که کیث برای ما کار می‌کنه، جاسوس دوجانبه‌ست و یکی از افراد ماست و اطلاعاتش رو می‌فروشه... کارها خیلی کثیفه؛ وفاداری‌ها هرروز می‌تونه تغییر کنه. پول نقد و امکان زنده سوخته شدن، به‌راحتی می‌تونه جهت حرکت افراد رو تغییر بده. اون‌ها کیث رو کشتن و دایانا درنهایت شهر رو ترک کرد.»

میزی پرسید: «و رامون؟»

«اون و دایانا مدتی توی تمپا باهم بودن و بعد به جنوب رفتن. ما مطمئن نبودیم، ولی به نظر می‌رسید که رامون خودش رو از کار مواد مخدر بازنشسته کرد و از دردسر و جرم دور نگه داشت. آخرین باری که خبری از اون‌ها به دستم رسید، هنوز جایی توی کارائیب باهم بودن.»

من گفتم: «با مقدار زیادی پول.»

«بله، با مقدار زیادی پول.»

میزی پرسید: «دایانا نقشی توی اون جنایت داشت؟»

«چنین چیزی هیچ‌وقت ثابت نشد. خودتون دربارهٔ بیمهٔ عمر و حساب بانکی مشترک‌شون می‌دونین، ولی چنین چیزی غیرعادی نیست.»

من می‌پرسم: «چرا شما به فیتزرنر و کارتل حمله نکردین؟»

«خُب، بعد از اون قتل پرونده دود شد و رفت هوا. ما فقط یکی دو ماه با موفقیتی فاصله داشتیم که می‌تونست باعث دستگیری و صدور اتهام علیهٔ عدهٔ زیادی بشه؛ ازجمله فیتزرنر. ما صوری کرده بودیم؛ صوری بیش‌ازاندازه... ولی هم‌زمان با دادستان و قوهٔ قضائیه هم می‌جنگیدیم. سر اون‌ها خیلی شلوغ بود. ما نمی‌تونستیم وکلا رو وادار به کار جدید بکنیم. خودتون می‌دونین که اون موقع اوضاع چطور بود. بعد از اون قتل، خبرچین‌های ما ناپدید شدن و پرونده و برنامهٔ ما از هم پاشید و متوقف شد. درنهایت هم فیتزرنر بازنشسته شد. من هم به موبایل منتقل شدم و تا بازنشستگی

همون جا موندم.»

میزی پرسید: «کارتل برای قتل‌هاش از کی استفاده می‌کرد؟»

«آه، اون‌ها قلد‌های مسلح زیادی دارن و بیشتر این افراد، تروریست‌های ماهر و پیچیده‌ای نیستن. اون‌ها مردهای قلدر و بی‌رحمی‌ان که ترجیح می‌دن به جای استفاده از گلوله، سر یه مرد رو با تبر قطع کنن. برای اون‌ها، شلیک دوتا گلوله به صورت، کار ساده و محبت‌آمیز به حساب می‌آد! قتل‌های اون‌ها وحشتناک و خونی‌ه، چون چنین چیزی رو می‌خوان. اگه سرنخی هم باقی بذارن، براشون مهم نیست. شما هیچ وقت اون‌ها رو پیدا نمی‌کنین، چون برمی‌گردن به مکزیک یا پاناما؛ یه جایی توی جنگل.»

میزی می‌گوید: «ولی صحنه جنایت روسو تمیز بود؛ درسته؟ هیچ سرنخی هم باقی نمونه بود.»

«بله، ولی فیتزرنر مسئول تحقیقات در مورد اون جنایت بود.»

من می‌گویم: «من نمی‌فهمم که شما چرا نتونستین فیتزرنر رو توی دام بندازین. شما گفتین می‌دونستین که اون مراقب بندره، کوکابین‌ها رو انبار می‌کنه، از دلال‌ها محافظت می‌کنه و شما خبرچین‌هایی مثل کیث داشتین. پس چرا اون رو توی دام نذاختین و بازداشت نکردین؟»

داک‌وورث نفس عمیقی می‌کشد و انگشت‌های دو دستش را پشت سرش در هم فرومی‌کند. به سقف نگاه می‌کند، لبخندش را حفظ می‌کند و می‌گوید: «این شاید ناراحت‌کننده‌ترین چیز در دوران خدمتم بود. ما خیلی دلمون می‌خواست که اون مرد رو دستگیر کنیم. یکی از ما، یعنی یکی از مأموران اجرای قانون، با بی‌رحم‌ترین مردمی که می‌تونین تصورش رو بکنین، همکاری می‌کرد. اون مقدار زیادی کوکابین رو به آتلانتا، بیرمنگام، ممفیس، نش‌ویل و سراسر جنوب وارد می‌کرد؛ و ما به پیروزی نزدیک بودیم. ما توی کارتل نفوذ کرده بودیم؛ ما پرونده خوبی درست کرده بودیم... ما مدرک داشتیم. دادستان جکسون‌ویل با ما بود. ما فقط نتونستیم با سرعت کافی حرکت کنیم و پرونده رو جلوی هیئت‌منصفه عالی بذاریم. دادستان اصرار داشت خودش نمایش رو کارگردانی کنه، درحالی‌که نمی‌دونست داره چی کار می‌کنه. بعد روسو کشته شد. من هنوز به اون دادستان فکر می‌کنم. اون بعدها کاندیدای نمایندگی کنگره شد و من با اشتیاق علیه اون رأی دادم. بعد از مدتی شنیدم وضعیتش بد شد؛ برای پیدا کردن موکل، دنبال آمبولانس‌ها می‌دوید و عکس خودش رو روی تابلوها نمایش می‌داد.»

میزی می‌پرسد: «و شما می‌گین که این کارتل هنوز هم هست؟»

«بیشتر اون هست؛ یا دستِ کم وقتی بازنشسته شدم، هنوز بودن. من پنج ساله که از سازمان بیرون اومدم و بازنشسته شدم.»

میزی می‌پرسد: «خُب، بذارین دربارهٔ کسانی که دستور قتل روسو رو دادن، حرف بزنیم. اون‌ها الان کجان؟»

«نمی‌دونم... مطمئنم تعدادی از اون‌ها مُرده‌ن، تعدادی شون توی زندانن و بعضی‌هاشون هم بازنشسته شدن و گوشه‌کنار دنیا، توی ویلاهاشون زندگی می‌کنن و یه تعدادی هم هنوز در حال قاچاق و خریدوفروش مواد مخدرن.»

ویکی پرسید: «اون‌ها ما رو زیر نظر دارن؟»

داک‌وورث خودش را جلو می‌کشد و جرعه‌ای می‌نوشد. او مدتی طولانی به این موضوع فکر می‌کند، چون می‌داند که ما نگرانیم. سرانجام می‌گوید: «من فقط می‌تونم گمانه‌زنی کنم... ولی، بله! اون‌ها کمابیش شما رو تماشا می‌کنن. اون‌ها در کمترین سطح، نمی‌خوان کویینزری میلر تبرئه بشه.» بعد به من نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «یه سؤال ازت دارم... اگه موکل شما آزاد بشه، پروندهٔ قتل باز می‌شه؟»

«شاید نشه. ما توی نصفِ پرونده‌هامون تونستیم قاتل واقعی رو شناسایی کنیم و توی نصفِ دیگه‌ش موفق نشدیم. توی این پرونده بعیده که بتونیم قاتل رو پیدا کنیم. این پرونده خیلی قدیمیه. شواهد و مدارک گم و نابود شدن. همون‌طور که گفتین، قاتل واقعی جایی در دوردست‌ها زندگی می‌کنه.»

داک‌وورث می‌گوید: «یا مُرده... قاتل‌ها توی کارتل عمر طولانی ندارن.»

ویکی می‌پرسد: «پس چرا اون‌ها ما رو زیر نظر دارن؟»

«چرا زیر نظر نداشته باشن؟ زیر نظر گرفتن شما خیلی راحتیه. مدارک دادگاه در اختیار همه‌ست. چرا خودشون رو مطلع نگه ندارن.»

من می‌پرسم: «تا حالا اسم ناش‌کولی رو شنیدین؟ یه وکیل. اون توی میامی از مجرمان مواد مخدر دفاع می‌کنه.»

«فکر نمی‌کنم... اون توی شرکت خاصی کار می‌کنه؟»

«واریک والنسیا.»

«آه، البته! سال‌هاست که اونجان. توی این کار سرشناسن. چرا پرسیدین؟»

«روزی که پرونده‌ما بررسی می‌شد، ناش کولی توی دادگاه بود..»

«پس شما می‌شناسینش؟»

«نه، ما شناساییش کردیم. اون با یکی از مشتری‌هاش به اسم میکی مرکادو اونجا بود..»

او که پلیس خوبی بود، خواست بداند ما چطور آن دو نفر را شناسایی کرده‌ایم، اما بعد موضوع را رها کرد. او لبخندی می‌زند و می‌گوید: «بله، آگه به‌جای شما بودم، خیلی احتیاط می‌کردم. بهتره فرض کنین که اون‌ها شما رو زیر نظر دارن و تماشاتون می‌کنن.»

فصل بیست و نهم

بر اساس نظر استیو روزنبرگ، نفوذ و قدرت قاضی مارلو خیلی بیشتر از چیزی است که گمان می‌کردیم. او گمان می‌کند خانم قاضی با استفاده از ارتباطات خاص، دادگاه تجدیدنظر آلاباما را وادار کرد که با سرعتی زیاد و غیرعادی کار کند. حدود دو ماه بعد از دادگاه شنود در ورونا، دادگاه تجدیدنظر با رأی قاطع حکم قاضی مارلو مبنی بر آزمایش هر هفت تار مو را تأیید کرد. آن‌ها دستور دادند که هزینه آزمایش توسط دفتر عالی جناب چاد فالرایت پرداخت شود. دو کارآگاه پلیس ایالتی تارهای مو را به آزمایشگاهی می‌برند که ما بزاق دهان مارک کارتر را در آن آزمایش کرده بودیم. من سه روز به تلفنم زل می‌زنم تا اینکه عالی جناب، خانم قاضی به من تلفن می‌زند.

او با صدای زنانه زیبا و با بیانی واضح و ادبی و بدون لهجه می‌گوید: «خُب، آقای پُست... به نظر می‌رسد نظر شما درست بوده. موکل شما با آزمایش دی. ان. ای از جمع متهم‌ها خارج شد. همه موها متعلق به آقای کارتر بوده‌ن.»

من در دفتر کار ویکی هستم و چهره‌ام همه چیز را به او می‌گوید. ویکی با خوش حالی می‌زی را بغل می‌کند و من لحظه‌ای چشم‌هایم را می‌بندم.

خانم قاضی ادامه می‌دهد: «امروز سه‌شنبه‌ست. می‌تونی پنجشنبه برای دادگاه شنود اینجا باشی؟» «البته. ممنونم، قاضی مالرو.»

«آقای پُست، از من تشکر نکن. دستگاه قضایی ما تشکر بزرگی به شما بدهکاره.»

ما برای چنین لحظه‌هایی زندگی می‌کنیم. آلاباما تا دو ساعت به زمان کشتن یک مرد بی‌گناه پیش رفت. اگر به خاطر ما و تلاشمان برای نقض احکام اشتباه نبود، حالا دوک راسل در قبری به خواب ابدی رفته بود.

اما ما در زمان دیگری جشن می‌گیریم. من همان لحظه آنجا را ترک می‌کنم و درحالی که به طرف غرب می‌رانم، مُدام تلفن می‌زنم.

چاد نمی‌خواهد با من حرف بزند و البته در این لحظه خیلی کار دارد. از آنجایی که او تلاش می‌کند دوباره همه چیز را خراب کند و از آنجایی که دست‌وپا چَلَفْتی است، از این می‌ترسیم که سراغ مارک کارتر برود. تا جایی که ما می‌دانیم، کارتر از انجام آزمایش دی. ان. ای اطلاعی ندارد. استیو روزنبرگ دادستان کل را راضی می‌کند تا به چاد تلفن بزند. دادستان کل موافقت می‌کند تا موضوع را به

پلیس ایالتی اطلاع دهد و از آن‌ها بخواهد که کارتر را تحت نظر بگیرند.

اواسط صبح روز چهارشنبه، دوک راسل روی تخت‌خوابش دراز کشیده است؛ همان تختی که ده سال گذشته روی آن خوابیده است. او به کار خودش مشغول و در حال خواندن کتاب است. نگرهبانی از میان میله‌ها به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «سلام، دوک. وقت رفتنه، مرد.»

«به کجا؟»

نگهبان می‌گوید: «به خونه. یه قاضی توی ورونا می‌خواد تو رو ببینه. وسایلت رو جمع کن.» نگرهبان یک ساک پارچه‌ای ارزان را از میان میله‌ها به او می‌دهد و دوک مشغول جمع‌آوری دارایی‌هایش می‌شود: جوراب‌ها، بولوزها، شلوارک‌ها، دو جفت کفش ورزشی و خُرده‌ریزها. او هشت کتاب دارد و چون هرکدامشان را دست‌کم پنج بار خوانده، تصمیم می‌گیرد آن‌ها را برای نفر بعدی جا بگذارد. تلویزیون کوچک سیاه‌وسفید و پنکه‌اش را هم همان‌جا می‌گذارد. وقتی که با دست بند، اما بدون زنجیر پا از سلولش بیرون می‌آید، دوستان زندانی‌اش برایش دست می‌زنند و با شادی فریاد می‌کشند. نگرهبان‌ها کنار در جلو جمع شده‌اند و دوستانه به پشت او می‌زنند و برایش آرزوی موفقیت می‌کنند. چند نگرهبان او را تا اتومبیل سفید زندان که منتظرش است، همراهی می‌کنند. او وقتی که زندان محکومان به اعدام را ترک می‌کند، به پشت سرش نگاه نمی‌کند. او در ساختمان اداری زندان همیلتون به یک اتومبیل گشت عادی پلیس شهرستان منتقل و به سرعت از آنجا دور می‌شود. وقتی اتومبیل به بیرون زندان می‌رود، توقف می‌کند و پلیسی که جلو نشسته است، پیاده می‌شود، دست بند او را باز می‌کند و از دوک می‌پرسد آیا میل دارد چیزی بخورد؟ دوک تشکر می‌کند، اما تعارف را نمی‌پذیرد؛ احساساتش جلوی اشتهايش را گرفته است.

چهار ساعت بعد او به زندان شهرستان می‌رسد؛ جایی که من و استیو روزنبرگ، وکیلی از آتلانتا منتظرش هستیم. ما رئیس پلیس را قانع کرده‌ایم که دوک بی‌گناه است و به‌زودی آزاد می‌شود؛ به همین خاطر رئیس پلیس با ما همکاری می‌کند. او اجازه می‌دهد ما از دفتر کار کوچکش برای جلسه‌مان استفاده کنیم. من هرچه می‌دانم - که البته همه چیز نیست - به موکلم می‌گویم. قرار است فردا قاضی مالرو حکم او را نقض و دستور آزادی‌اش را صادر کند. چاد ابله تهدید کرده است که این بار نه تنها علیه مارک کارتر، بلکه هم‌زمان علیه دوک هم اعلام جرم می‌کند! نظریه جدید او این است که این دو نفر باهم به امیلی بروک تجاوز کرده و او را به قتل رسانده‌اند.

آن دو نفر هیچ وقت همدیگر را ندیده‌اند. هرچند این وضع ظالمانه و خشمگین‌کننده است، اما

غافلگیرکننده نیست. دادستان‌ها وقتی توی دردرس می‌افتند، خیلی خلاق می‌شوند. این حقیقت که ده سال پیش در دادگاه دوک اصلاً اسمی از مارک کارتر برده نشده است، این ادعا را به سرعت نقض می‌کند. قاضی مالرو وارد جنگ شده و چنین ادعایی را نمی‌پذیرد و دادستان کل در آلاباما چاد را تحت فشار گذاشته تا چنین کاری نکند.

باین حال او این قدرت قانونی را دارد که چنین کاری بکند و ما کمی نگران این موضوع هستیم. او می‌تواند دوک را کمی بعد از آزادی‌اش دستگیر کند. درحالی‌که من تلاش می‌کنم این مطالب حقوقی را برای موکلم بگویم، او آن چنان احساساتی می‌شود که نمی‌تواند حرف بزند. ما او را به رئیس پلیس واگذار و آنجا را ترک می‌کنیم. رئیس پلیس او را برای آخرین شب محکومیتش به بهترین سلولش می‌برد.

من و استیو تا بیرمنگام رانندگی می‌کنیم و با جیم بیزکو، خبرنگار بیرمنگام نیوز نوشیدنی کوچکی می‌خوریم. او از شنیدن این ماجرا عصبانی می‌شود. جیم بیزکو قبلاً شایعه‌هایی را میان همکارانش پخش کرده است. او قول می‌دهد که فردا هیاهوی زیادی ایجاد کند.

ما اواخر شب شام می‌خوریم و هتل ارزانی دور از ورونا پیدا می‌کنیم. ما برای ماندن در آنجا احساس امنیت نمی‌کنیم. خانواده قربانی خیلی بزرگ است و دوستان زیادی هم دارد و ما هم تماس‌های تهدیدآمیز زیادی داشته‌ایم. آن‌ها هم بخشی از کار و ماجرا هستند.

مارک کارتر قبل از سپیده صبح توسط پلیس ایالتی دستگیر و به زندانی در شهرستان مجاور منتقل می‌شود. وقتی که برای جلسه شنود وارد دادگاه می‌شویم، رئیس پلیس این مطلب را به ما می‌گوید. درحالی‌که منتظریم و جمعیت وارد می‌شود، از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم و اتومبیل‌های ون کانال‌های تلویزیونی و خبری را جلوی ساختمان دادگاه می‌بینم. چاد فالرایت ساعت ۸:۳۰ با گروه کوچکش می‌رسد و صبح‌به‌خیر می‌گوید. من از او می‌پرسم هنوز هم قصد دارد دوباره علیه موکل من اعلام جرم کند؟ او لبخندی می‌زند و می‌گوید: نه! او به‌طور کامل شکسته خورده است. به احتمال زیاد دیشب گفت‌وگوی تلفنی خشنی با دادستان کل داشته و بعد از آن تصمیم گرفته است که در دسری برای دوک درست نکند.

دوک با چهره‌ای خندان و با همراهان او نیفورم‌پوش از راه می‌رسد. او یک کت آبی خیلی بزرگ، پیراهنی سفید و کراواتی که گره‌اش به بزرگی یک مُشت است، به تن دارد. حالش خوب به نظر

می‌رسد و از همه چیز لذت می‌برد. مادرش همراه با دست‌کم یک دوجین از اقوامش در ردیف جلوی تماشاگران، پشت ما نشسته است. در طرف دیگر راهرو جیم بیزکو و چند خبرنگار دیگر نشسته‌اند. قاضی مالرو اجازه عکاسی می‌دهد و دوربین‌ها چلیک و چلیک صدا می‌کنند.

قاضی مارلو رأس ساعت ۹ روی صندلی‌اش می‌نشیند و بعد از صبح‌به‌خیر، می‌گوید: «قبل‌ازاینکه کارمون رو شروع کنیم، رئیس‌پلیس، آقای پیلی از من خواست تا برای عموم و رسانه‌ها اعلام کنم که امروز صبح یکی از شهروندان این شهرستان، به اسم مارک کارتر توی خونه‌ش در بیلپس، به جرم تجاوز و قتل امیلی برون بازداشت شده. اون توی زندانه و تا یک ساعت دیگه توی این دادگاه حاضر می‌شه. آقای پُست، به گمونم شما دادخواستی دارین.»

من با لبخندی بلند می‌شوم و می‌گویم: «بله، عالی‌جناب! من از طرف یکی از موکلانم به اسم دوک راسل، تقاضا دارم که محکومیتش لغو و همین حالا آزاد بشه.»

«چرا چنین تقاضایی دارین؟»

«آزمایش‌های دی. ان‌ای، قربان! ما از هفت موی پیداشده در صحنه جنایت آزمایش دی. ان‌ای گرفتیم. هیچ‌کدوم از اون‌ها مال آقای راسل نبوده. همه اون‌ها مال آقای کارتر بوده.»

قاضی به چاد زُل می‌زند و می‌گوید: «و تا جایی که حقایق رو درک می‌کنم، آقای کارتر آخرین نفری بوده که با مقتول دیده شده بوده؛ درسته؟»

من با شادی پاسخ می‌دهم: «درسته، عالی‌جناب! و آقای کارتر هیچ‌وقت مورد سوءظن پلیس و دادستان قرار نگرفت.»

«ممنونم. آقای فالرایت، شما با این تقاضا مخالفتی دارین؟»

او با سرعت بلند می‌شود و زمزمه کنان می‌گوید: «دادستان مخالفتی نداره.» قاضی سر فرصت و آهسته تعدادی کاغذ را زیرورو می‌کند. سرانجام می‌گوید: «آقای راسل، لطف می‌کنین بایستین؟»

دوک که چهره‌اش کمی نگران به نظر می‌رسد، می‌ایستد. قاضی با سُرُفه گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید: «آقای راسل! محکومیت شما به جُرم تجاوز و قتل، لغو و نقض می‌شه؛ برای همیشه. این اتهام دیگه برای شما قابل طرح نیست. من درگیر دادگاه و محاکمه شما نبوده‌م، ولی افتخار می‌کنم که امروز حکم برائت و تبرئه شما رو صادر و اعلام می‌کنم. بی‌عدالتی بزرگی در اجرای قانون اتفاق افتاده و شما بهای سنگینی برای اون پرداختین. شما به‌اشتباه توسط ایالت آلاباما محکوم شدین و یک دهه توی زندان اسیر بودین؛ سال‌هایی که هیچ‌وقت قابل بازگشت و جبران نیستن... من از طرف ایالت اظهار تأسف و عذرخواهی می‌کنم و این رو هم می‌دونم که عذرخواهی من زخم‌ها و آسیب‌های واردشده به شما رو جبران نمی‌کنه... ولی امیدوارم روزی، به‌زودی این عذرخواهی رو به یاد بیارین و یه کم از اون آرامش بگیرین. حالا که این کابوس برای شما به پایان می‌رسه، امیدوارم زندگی طولانی و شادی داشته باشین. آقای راسل! شما آزادین و می‌تونین برین.»

صدای نفس‌های عمیق و جیغ و فریاد از پشت سرمان می‌شنویم. خانواده‌اش با شنیدن این حکم فریاد شادی سر داده بودند. دوک به جلو خم می‌شود و هر دو دستش را روی میز می‌گذارد. من می‌ایستم و درحالی‌که او گریه می‌کند، دستم را روی شانه‌اش می‌گذارم. بنا به دلایلی ناگهان متوجه می‌شوم که دوک در کت اسپورت کهنه‌ای که کسی به او داده بود، چقدر لاغر و ضعیف به نظر می‌رسد.

چاد به‌سرعت از یک در کناری فرار می‌کند. او ترسوتر از آن است که بیاید و عذرخواهی کند. به‌احتمال زیاد بقیه عمرش را درباره این حرف می‌زند که دوک چطور به‌خاطر چند نکته کوچک فنی از مجازات فرار کرد.

ما بیرون دادگاه جلوی دوربین‌ها می‌ایستیم و به سؤال‌ها پاسخ می‌دهیم. دوک خیلی کم حرف می‌زند. او فقط می‌خواهد به خانه برود و کباب دنده‌ای را بخورد که عمویش می‌پزد. من هم چیز زیادی برای گفتن ندارم. بیشتر و کلاً رؤیای چنین لحظه‌هایی را دارند، اما برای من لحظه‌های تلخ و شیرینی است. از یک طرف به‌خاطر نجات انسانی بی‌گناه احساس رضایت می‌کنم، اما از سویی دیگر، از دستگاه قضایی که اجازه چنین اشتباهاتی را می‌دهد، خسته و عصبانی می‌شوم. کمابیش

می‌توان از چنین مواردی جلوگیری کرد.

چرا باید به خاطر نجات مردی بی‌گناه، جشن بگیریم؟

همراه با موکلم از میان جمعیت عبور می‌کنیم تا به اتاقی می‌رسیم که جیم بیزکو در آن منتظر ماست. به او قول یک مصاحبه اختصاصی را داده بودم و حالا من و دوک به قولمان عمل می‌کنیم. بیزکو مصاحبه را با سؤال دربارهٔ هفت ماه پیش و لحظه‌های قبل از اعدام شروع می‌کند. خیلی زود به آخرین غذای دوک و تلاشش برای خوردن و تمام کردن استیک و کیک قبل از برگشتن به سلولش می‌خندیم. خنده حس خوبی به ما می‌دهد و به راحتی روی لب او می‌نشیند؛ همان‌طور که گریه و اشک به راحتی سراغش می‌آید.

من بعد از نیم ساعت آن‌ها را ترک می‌کنم و به دادگاه برمی‌گردم؛ جایی که جمعیت منتظر بخش بعدی داستان است. قاضی مارلو به صندلی‌اش برمی‌گردد و همه می‌نشینند. او سر تکان می‌دهد و نگرهبانی در کناری را باز می‌کند. مارک کارتر با دستبند و در لباس نارنجی استاندارد زندان ظاهر می‌شود. به اطراف نگاه می‌کند، جمعیت را می‌بیند، خانواده‌اش را در ردیف جلو پیدا می‌کند و رویش را از آن‌ها برمی‌گرداند. او پشت میز متهم روی صندلی می‌نشیند و پوتین‌هایش نظرش را جلب می‌کند و به پایین زل می‌زند.

قاضی مارلو به او نگاه می‌کند و می‌پرسد: «شما مارک کارتر هستین؟»

او سر تکان می‌دهد.

«خواهش می‌کنم وقتی با شما حرف می‌زنم، بایستین و با صدای واضح و بلند جواب بدین.»

او مثل کسی که بر اوضاع مسلط است، آهسته بلند می‌شود و می‌گوید: «بله، خودمم.»

«وکیل دارین؟»

«نه.»

«پول کافی برای گرفتن وکیل دارین؟»

«بستگی به دستمزدش داره.»

«بسیار خُب. من فعلاً به وکیل برای شما تعیین می‌کنم و اون توی زندان به دیدن شما می‌آد. ما هفته دیگه برمی‌گردیم و دوباره آزمایش می‌کنیم. توی این مدت شما بدون امکان تعیین و پرداخت وثیقه، توی زندان می‌مونید. بشینید.»

او می‌نشیند و من خودم را به طرف میز او جلو می‌کشم. به جلو خم می‌شوم و آهسته می‌گویم:

«هی، مارک! من همون کسی‌ام که شی که قرار بود دوک رو بکشن، بهت تلفن زدم. اون تماس رو به یاد می‌آری؟»

به من زل می‌زند و چون دستبند دارد و نمی‌تواند مُشت بزند، به نظر می‌رسد که می‌خواهد تُف کند.

«اون موقع تو رو ترسو صدا زدم، چون با کمال میل اجازه می‌دادی کس دیگه‌ای به‌خاطر جُرمی که تو مرتکب شده بودی، بمیره؛ و بهت قول دادم که تو رو توی دادگاه می‌بینم.»
او می‌پرسد: «تو کی هستی؟»

نگهبانی به‌طرف ما می‌آید و من عقب می‌روم.

کارمندان مؤسسهٔ محافظان در مراسم کوچکی عکس‌رنگی و قاب‌شدهٔ دوک راسل را کنار هشت تبرئه‌شدهٔ دیگر به دیوار آویزان می‌کنند. این عکس زیبایی است که ما پولش را پرداخت کرده‌ایم. موکل ما بیرون خانهٔ مادرش چوب ماهیگیری‌اش را روی دوشش گذاشته و به حصار سفید خانه تکیه داده است؛ با لبخندی بزرگ. صورت مردی که از آزادی‌اش خوش‌حال است و آن‌قدر جوان هست که بتواند از زندگی دیگری لذت ببرد؛ زندگی‌ای که ما به او داده‌ایم.

ما می‌ایستیم و دستی به پشت هم می‌زنیم و بعد سر کارهایمان برمی‌گردیم.

فصل سی‌ام

کوینزی فکر می‌کند من به این دلیل در اینجا حضور دارم که وکیلش هستم و وظیفه دارم در هر فرصتی به موکلانم سر بزنم. این چهارمین دیدارم با اوست و من اطلاعات جدید را برایش می‌گویم. ما هنوز چیزی از قاضی پلانک نشنیده‌ایم. کوینزی نمی‌فهمد که چرا ما نمی‌توانیم نامه اعتراضی بنویسیم و آن فسیل پیر را وادار کنیم کاری انجام دهد. من ماجرای حضور زکه هافی در دادگاه را برای کوینزی می‌گویم و عذرخواهی او را به خاطر کمک به فرستادن کوینزی به زندان برای کل عمر، به او ابلاغ می‌کنم. کوینزی تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد. ما دو ساعت دیگر درباره همین موضوعات حرف می‌زنیم.

زندان را ترک می‌کنم و در جاده‌ای روستایی به طرف جنوب می‌روم. به زودی و با نزدیک شدن به اورلاندو، جاده چهار و بعد شش بانده می‌شود. نگاه کردن به آینه عقب عادی است که از آن متنفرم، اما نمی‌توانم خودم را از آن رها کنم. می‌دانم که هیچ کس پشت سرم نیست. حتی اگر آن‌ها من را تماشا و صدایم را گوش می‌کنند، کارشان را با شیوه‌های ساده و قدیمی انجام نمی‌دهند. آن‌ها شاید تلفن‌ها را شنود کنند و رایانه‌ها را هک کنند، اما وقتشان را با تعقیب اتومبیل فورد کوچک من هدر نمی‌دهند. من وارد خیابانی شلوغ می‌شوم، بعد به خیابان دیگری می‌پیچم و به پارکینگ یک مجتمع فروشگاهی در حومه شهر می‌روم. بین دو اتومبیل توقف می‌کنم و مثل خریدارهای عادی وارد فروشگاه می‌شوم. بعد حدود یک کیلومتر پیاده روی می‌کنم و رأس ساعت ۲:۱۵ وارد فروشگاه برند نایک می‌شوم و کنار ردیفی از پیراهن‌های مردانه می‌روم. تایلر تاونسند در طرف دیگر پیراهن‌ها ایستاده است. او کلاه گلف یک باشگاه محلی را به سر دارد و عینک به چشم‌هایش زده است.

او به اطراف نگاه می‌کند و به آرامی می‌گوید: «امیدوارم مطلب مهمی باشه.» من پیراهنی را بررسی می‌کنم و می‌گویم: «ما دشمن رو دیدیم؛ و به گمونم شما باید این مطلب رو بدونین.»

او بدون اینکه به من نگاه کند، می‌گوید: «گوش می‌کنم.» من ماجرای جلسه شنود در دادگاه قاضی پلانک و آمدن ناش کولی و میکی مرکادو و تلاش احمقانه‌شان را برای اینکه باهم دیده نشوند، به او می‌گویم. تایلر هیچ کدام از آن اسامی را نمی‌شناسد.

نوجوانی با لبخند بزرگی می‌آید و می‌پرسد آیا کمک می‌خواهیم؟ من مؤدبانه او را دور می‌کنم. من همه مطالبی را که درباره کولی و مرکادو می‌دانم، برای تایلر می‌گویم؛ خلاصه مطالبی را هم که داکوورث درباره سازمان مبارزه با مواد مخدر و کارتل گفته بود، برایش بازگو می‌کنم.

می‌پرسم: «شما حدس زده بودین که روسو خبرچین و جاسوس بوده؛ درسته؟»
«خُب، اون بی دلیل کشته نشده بود. یا زنش اون رو به خاطر بیمه عمرش کشته بود... که هیچ کس چنین چیزی رو باور نمی‌کرد... یا با موکلان خطرناکش دچار مشکل شده بود. من همیشه فکر می‌کردم کار قاچاقچی‌های مواد مخدر باشه. اون‌ها همیشه همین کارو با جاسوس‌ها می‌کنن؛ درست مثل دو پسری که توی بلایز برات گفتم. پُست، اون عکس رو یادته؟ من آویزون از طناب تیرک؟»

«من خیلی بهش فکر می‌کنم.»
«من هم همین‌طور. ببین، پُست... اگه اون‌ها تو رو زیر نظر دارن، ما دیگه نباید باهم رابطه‌ای داشته باشیم. من اصلاً دیگه نمی‌خوام دوباره تو رو ببینم.» قدمی عقب می‌رود و با چهره‌ای جدی به من نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «شنیدی، پُست؟ هیچ وقت! هیچ تماسی هم با من نداشته باش.»

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «فهمیدم...»
او کنار در نگاهی به سراسر فروشگاه می‌اندازد؛ انگار منتظر است دو قلدرِ اسلحه‌به‌دست را ببیند. بعد آرام و خونسرد راه می‌افتد و می‌رود. سرعتش را زیاد می‌کند و خیلی زود ناپدید می‌شود و من می‌فهمم که او چقدر از گذشته می‌ترسد.

سؤال این است: ما چقدر باید از زمان حال بترسیم؟
چند ساعت بعد پاسخ را دریافت می‌کنیم.

ما پرونده‌ها و موکل‌هایمان را با دقت زیادی انتخاب می‌کنیم. هدف ما این است که حقیقت را کشف و موکلانمان را تبرئه و آزاد کنیم؛ کاری که در دوازده سال گذشته هشت بار انجامش داده‌ایم... اما اصلاً گمان نمی‌کردم که تلاش ما برای نجات یک موکل باعث کشته شدن کسی شود!

این یک زدوخوردِ داخل زندان و علائم کمین در آن آشکار بود. اگر شاهی هم قدم جلو بگذارد، نمی‌تواند قابل اعتماد باشد. معمولاً نگهبان‌ها هم چیزی نمی‌بینند. مدیریت زندان دلایل زیادی

برای پنهان کاری دارد و همه چیز را طوری گزارش می دهد که به نفع زندان و مسئولانش باشد.

آن روز صبح کمی بعد از اینکه با کوپینزی خداحافظی کردم، او در پیاده رو بین کارگاه و باشگاه بدن سازی، مورد حمله دو مرد قرار گرفت. او با چاقو زخمی شده و با چیزی سفت کتک خورده و رها شده بود تا بمیرد. سرانجام نگهبانی آمده بود و او را غرق در خون پیدا کرده و تقاضای کمک کرده بود. او را سوار آمبولانس کرده و به بیمارستان مرسی در اورلاندو منتقل کرده بود. معاینات ترکی را در جمجمه نشان داد؛ و همین طور تورم مغزی، آرواره شکسته، شانه خرد شده، دندان های درآمده و چیزهایی از این دست! و سه ضربه عمیق چاقو. او را به دستگاه های پزشکی وصل کردند تا زنده بماند. شش کیسه خون به او تزریق شد. وقتی که سرانجام زندان به دفتر ما در ساوانا تلفن زد، به ویکی اعلام کردند که وضعیت کوپینزی بحرانی است و بعید است زنده بماند.

من در بزرگراه کمربندی جکسون ویل بودم که ویکی تلفن زد و اخبار را به من داد. من همه چیزهایی که ذهنم را مشغول کرده بود، فراموش کردم و دور زدم. کوپینزی درواقع هیچ خانواده و دوستی نداشت. در این لحظه او به وکیلش نیاز داشت.

من نیمی از زندگی ام را در اطراف زندان ها گذرانده ام و هرچند به فرهنگ خشن آن عادت کرده ام، اما بی عاطفه و بی حس نشده ام. مردان زندانی همیشه راه های جدیدی برای آسیب زدن به هم پیدا می کنند!

اما هیچ وقت گمان نمی کردم که پرونده مردی بی گناه، با حذف و پاک کردن کسی که ممکن بود تبرئه شود، از مسیر خارج یا متوقف شود. این حرکت آن ها خلاقانه بود!

اگر کوینزی بمیرد، ما پرونده را می بندیم و به کارهای دیگرمان ادامه می دهیم. البته این شیوه کار همیشگی محافظان نیست، چون هیچ وقت با چنین مرگی روبه رو نشده ایم؛ اما با توجه به تعداد بی شمار پرونده هایی که می توانیم از میانشان انتخاب کنیم، نمی توانیم وقتمان را صرف اثبات بی گناهی و اعاده حیثیت کسی کنیم که مرده است. مطمئنم که آن ها - هر کس که هستند - این نکته را می دانند. به گمانم به خاطر ساده کردن حرف زدن طولانی ذهنی با خودم، می توانم آن ها را گروه سالتیلو یا چیزی شبیه آن بنامم. با این حال، کلمه آن ها بهتر است.

پس آن ها پرونده های دادگاه ما را تماشا می کنند. شاید گهگاه ما را هم تعقیب می کنند؛ شاید کمی هم بشود و همین طور رایانه هایمان را هک می کنند. بدون شک چیزهایی درباره ما و جدیدترین پیروزی مان در آلاباما می دانند. آن ها می دانند که ما سابقه ای طولانی داریم، می توانیم کارهای حقوقی انجام دهیم و پشتکار داریم. در ضمن می دانند که کوینزی میلر روسو را نکشته و دوست ندارند که ما دنبال حقیقت بگردیم. آن ها دست کم حالا نمی خواهند آشکارا با ما بجنگند، ما را بترسانند یا تهدیدمان کنند، چون وجودشان را افشا می کند و شاید باعث قتل دیگری شود؛ چیزی که مایل اند از آن اجتناب کنند. آتش سوزی، بمب یا گلوله، رد به جا می گذارد.

ساده ترین راه برای توقف تحقیقات، کشتن کوینزی است؛ صدور دستور قتل به داخل زندان، جایی که آن ها دوستان زیادی دارند یا مردانی هستند که حاضرند به خاطر کمی پول یا کمک، هر کاری بکنند. قتل در زندان ها یک چیز عادی است.

من به ندرت پرونده مربوط به رفتار و حوادث مدت اقامت موکلانم در زندان را بررسی و مطالعه می کنم. آن ها از آنجایی که بی گناه اند، معمولاً سعی می کنند رفتار خوب و آرامی داشته باشند، از گروه های خلاف کار و مواد مخدر دور بمانند، در کلاس های آموزشی شرکت کنند، کار کنند، کتاب بخوانند و به زندانی های دیگر کمک کنند. کوینزی در سال ۱۹۷۸ دبیرستانش را در سیبروک تمام کرد، اما نتوانست به کالج برود. او در زندان معادل صد ساعت آموزشی در کلاس ها شرکت کرده بود. او هیچ وقت به طور جدی قوانین زندان را زیر پا نگذاشته است. او به زندانی های جوان تر کمک می کرد تا از گروه های خلاف کار دور بمانند. نمی توانم بپذیرم که کوینزی دشمن تراشی کرده باشد. او وزنه برداری می کرد، کاراته تمرین می کرد و به طور کلی می توانست از خودش مراقبت کند. زدن و

بی‌هوش کردن او به بیشتر از یک مرد جوان قدرتمند نیاز داشت و مطمئنم قبل از سقوط، آسیب جدی به مهاجمان وارد کرده است.

درحالی‌که در ترافیک اورلاندو گیر کرده‌ام، برای چهارمین بار به دفتر کار رئیس زندان تلفن می‌زنم و تقاضا می‌کنم با او حرف بزنم. امکان ندارد او تماس من را بپذیرد، اما می‌خواهم بداند که به‌زودی به آنجا می‌روم. من یک دوجین تلفن دیگر هم می‌زنم. ویکی برای گرفتن اطلاعات جدید با بیمارستان در تماس است. او به من می‌گوید اطلاعات کمی دارد. به فرانکی تلفن می‌زنم و از او می‌خواهم به جنوب بیاید. درنهایت هم به برادر کوینزی، مارویس، تلفن می‌زنم. او در میامی کار ساختمانی انجام می‌دهد و نمی‌تواند از کارش دور شود. او تنها خویشاوندی است که به کوینزی اهمیت می‌دهد و در بیست سال گذشته به‌طور مرتب به دیدن او رفته است. مارویس که شوکه شده، می‌خواهد بداند چه کسی این کار را با کوینزی کرده است. من هیچ پاسخی برای این سؤال ندارم.

یقه کشیشی معمولاً توی بیمارستان‌ها خیلی مفید است؛ به‌همین خاطر، توی پارکینگ بیمارستان آن را روی گردنم می‌گذارم. آی.سی.یو در طبقه دوم است و من به هر ترتیب از کنار پرستار عبور می‌کنم. دو مرد جوان و تنومند - یکی سفید و دیگری سیاه - کنار اتاقی با پنجره شیشه‌ای روی صندلی‌هایی نشسته‌اند. آن‌ها نگهبان‌های زندان هستند و اونیفورم سیاه و نخودی را که در زندان گاروین دیده‌ام، به تن دارند. آن‌ها حوصله‌شان سر رفته و در این محیط احساس خوبی ندارند. تصمیم می‌گیرم رفتار آرام و خوبی داشته باشم و خودم را به‌عنوان وکیل کوینزی معرفی می‌کنم. تعجبی ندارد که آن‌ها هیچ چیز نمی‌دانند. آن‌ها در صحنه حضور نداشته‌اند و قربانی را تا لحظه ورود به آمبولانس ندیده بودند. به آن‌ها دستور داده شده بود که آمبولانس را دنبال کنند و مطمئن شوند زندانی فرار نمی‌کند.

کوینزی میلر بدون شک نمی‌تواند فرار کند. او در مرکز اتاق به تختی بسته شده و با لوله‌ها، نمایشگرها، سرم‌ها و دستگاه‌ها محاصره شده است. دستگاه تنفسی با صدای آرامی کار می‌کند و اکسیژن را از طریق لوله هوا به داخل ریه‌های او می‌فرستد و او را زنده نگه می‌دارد. صورتش با باندها پوشیده شده و لوله‌هایی به او وصل است.

نگهبان سفیدپوست به من می‌گوید کوینزی در دو ساعت گذشته سه بار ضربان قلبش را از دست

داده است و افراد از همه طرف به آن اتاق دویده‌اند. نگهبان سیاه‌پوست هم این مطلب را تأیید می‌کند و می‌گوید به نظر او زندانی دیر یا زود می‌میرد.

گفت‌وگوی ما خیلی زود تمام می‌شود. این پسرها نمی‌دانند باید چه کار کنند؛ روی زمین بخوابند، در هتل اتاق بگیرند یا به زندان برگردند. دفتر کار در زندان بسته است و آن‌ها نمی‌توانند رؤسایشان را پیدا کنند. من به آن‌ها یادآوری می‌کنم که زندانی با این وضع نمی‌تواند جایی برود.

دکتری که از آنجا می‌گذرد، یقه من را می‌بیند. ما به کناری می‌رویم تا به‌طور خصوصی حرف بزنیم. من سعی می‌کنم به سرعت برایش بگویم که بیمار خانواده‌ای ندارد و برای بیست سه سال به‌خاطر جرمی که کس دیگری مرتکب شده، در زندان بوده است و چون وکیلش هستم، مسائل را پیگیری می‌کنم. او عجله دارد و به کل این اطلاعات نیازی ندارد. او می‌گوید بیمار دچار جراحتهای زیادی شده که بدترین آن‌ها آسیب مغزی است. آن‌ها با داروی پنتوباریتال او را دچار بیهوشی عمده کرده‌اند تا فشار را از روی مغزش بردارند. اگر جان سالم به در ببرد، به جراحی‌های زیادی نیاز دارد. آرواره چپ بالا، استخوان‌های جناق و شانه‌ها باید بازسازی شوند؛ و شاید دماغش. یک ضربه چاقو ریه‌اش را سوراخ کرده است. چشم راستش به‌شدت آسیب دیده است. در این مراحل ابتدایی نمی‌توان میزان آسیب‌های دائمی مغز را پیش‌بینی کرد؛ هرچند، حتی اگر زنده بماند، آن آسیب‌ها شاید زیاد باشد.

من به‌طور تلویحی متوجه می‌شوم که دکتر از فهرست جراحتهای، به‌صورت ذهنی فقط به چندتایی از موارد اشاره می‌کند. به‌هرحال چون کویینزی می‌میرد، چه نیازی بود که همه موارد را نام ببرد؟ من درباره بخت او برای زنده ماندن می‌پرسم و دکتر شانه بالا می‌اندازد و مثل قماربازی در لاس‌وگاس، پاسخ می‌دهد: «یک درصد!»

دو نگهبان اونیفورم‌پوش بعد از تاریکی هوا تحملشان تمام می‌شود. آن‌ها از بیکاری خسته می‌شوند؛ از اینکه سر راه دیگران هستند، خسته می‌شوند؛ از اخم پرستارها خسته می‌شوند و از مراقبت از زندانی‌ای که نمی‌تواند فرار کند، خسته و کلافه می‌شوند. آن‌ها گرسنه هم هستند و با توجه به چاقی شکم‌هایشان، واضح بود که دوست ندارند کسی شامشان را به تأخیر بیندازد. من به آن‌ها می‌گویم که قصد دارم کل شب در سالن انتظار همراهان در انتهای راهرو بمانم و اگر اتفاقی برای کویینزی بیفتد، به آن‌ها تلفن می‌زنم. به آن‌ها قول می‌دهم که زندانی‌شان در آن اتاق حبس

است و به آن‌ها شب‌به‌خیر می‌گویم.

در اتاق آی.سی.یو هیچ صندلی یا تختی برای همراهان وجود ندارد. به ملاقات‌کنندگان خوشامد گفته نمی‌شود. ملاقات‌کنندگان می‌توانند برای لحظه‌ای توقف کنند و اگر بیمار توانایی حرف زدن دارد، با او گفت‌وگوی کوتاهی داشته باشند؛ اما پرستارها با رفتاری خشک اصرار دارند که اتاق را تاریک و ساکت نگه دارند.

من توی اتاق انتظار می‌نشینم و مشغول مطالعه می‌شوم. غذایم را که بسیار بد است، از دستگاه می‌خرم. چُرت می‌زنم، تعداد زیادی ایمیل را می‌خوانم و دوباره کمی مطالعه می‌کنم. نیمه‌شب به کنار اتاق کویینزی برمی‌گردم. نمایشگرها باعث نگرانی شده‌اند و گروهی از پزشکان و پرستاران دور تخت او هستند.

آیا این پایان کار بود؟ از یک لحاظ امیدوار بودم که همین‌طور باشد! دلم نمی‌خواست کویینزی بمیرد، اما از سوی دیگر دلم نمی‌خواست فقط زندگی نباتی داشته باشد. این فکرها را رها می‌کنم و برای او و گروه درمان دعا می‌کنم. تا گوشه‌ای عقب می‌روم و از دیوار شیشه‌ای آن‌ها را تماشا می‌کنم. دکترها و پرستارها قهرمانانه کار می‌کنند تا جان آن مرد را نجات دهند؛ مردی که ایالت کالیفرنیا همه تلاشش را کرد تا او را بکشد. مرد بی‌گناهی که به‌خاطر دستگاه قضایی فاسد و خراب آمریکا، از آزادی‌اش محروم شده بود.

درحالی‌که از خودم می‌پرسم آیا محافظان مسئول مرگ اوست؟ با احساساتم مبارزه می‌کنم. از خودم می‌پرسم اگر ما پرونده کویینزی را قبول نکرده بودیم، او الان اینجا بود؟ نه، نبود. رؤیای او برای آزادی و میل ما برای کمک به کویینزی، او را به یک هدف تبدیل کرده بود.

صورتم را توی دست‌هایم می‌گیرم و گریه می‌کنم.

فصل سی و یکم

توی اتاق انتظار همراهان بخش آی.سی.یو دو کاناپه وجود دارد که هیچ کدام برای خوابیدن افراد بزرگ سال طراحی نشده است. در طرف دیگر اتاق مادری بود که پسر نوجوانش در حادثهٔ موتورسیکلت به شدت مجروح شده بود. من دو بار با او دعا خواندم. کاناپهٔ دوم همان جایی است که من روی آن در حال کُشتی گرفتن با بالش سِفتم و تا ساعت ۳ صبح روی آن می خوابم. بعد به چیزی فکر می کنم که قبلاً باید به ذهنم می رسید. توی اتاق نیمه تاریک می نشینم و به خودم می گویم: «عالیه! احق، چرا زودتر به فکرت نرسید؟!»

اگر فرض کنیم که کوینزی با دستور کسی بیرون از زندان مورد حمله قرار گرفته باشد، آیا حالا که بیرون از زندان است، بیشتر در معرض خطر نیست؟ هر کسی می تواند وارد بیمارستان شود، با آسانسور به طبقهٔ دوم بیاید، با بهانه ای موجه از جلوی پرستارهای آی.سی.یو عبور کند و وارد اتاق کوینزی شود.

خودم را آرام می کنم و به ترس بیهوده ام اعتراف می کنم. هیچ قاتلی در راه اینجا نیست، چون آن ها معتقدند که مشکل کوینزی را حل کرده اند؛ و درواقع همین طور هم هست.

خوابیدن غیرممکن است. ساعت ۵:۳۰ دکتري همراه با پرستاری وارد اتاق می شوند و کنار مادر می نشینند. پسرش بیست دقیقه پیش مُرده بود. من نزدیک ترین کشیش هستم و به ماجرا کشیده می شوم. آن ها من را با مادر تنها می گذارند تا او را آرام کنم و با اقوامش تماس بگیرم.

کوینزی زنده می ماند. کشیک صبح شروع می شود و من دکتر دیگری را می بینم. تغییری ایجاد نشده و امید زیادی وجود ندارد. برای او توضیح می دهم که موکلم شاید در خطر باشد؛ کوینزی توسط کسانی مورد حمله قرار گرفته که ترجیح می دهند او مُرده باشد. این یک دعوای عادی در زندان نبوده و بیمارستان باید این را بداند. از او می خواهم این مطلب را به کارمندا، پرستارها و گروه نگهبانی اطلاع دهد. به نظر می رسد همه چیز را درک می کند، اما قولی نمی دهد.

ساعت ۷ صبح به سوزان اشلی از مؤسسهٔ بی گناهان فلوریدای مرکزی تلفن می زنم و وضعیت کوینزی را به او گزارش می دهم. ما برای نیم ساعت به شکل توفان فکری حرف می زنیم و به این نتیجه می رسیم که پلیس فدرال باید مطلع شود. او می داند به چه کسی باید تلفن بزنند. در ضمن دربارهٔ این حرف می زنیم که به دادگاه فدرال برویم و از ایالت فلوریدا و زندان تأدیبی اش شکایت

کنیم. من باید به سرعت حکمی بگیرم که رئیس زندان را وادار به تحقیق دربارهٔ این حمله کند و پرونده‌ای را باز کند. من به میزی تلفن می‌زنم و دربارهٔ همین مسائل حرف می‌زنیم. طبق معمول، او هرچند از شکایت به دادگاه فدرال نمی‌ترسد، اما توصیه می‌کند که احتیاط کنیم. یک ساعت بعد، من، اشلی، میزی و ویکی کنفرانسی تلفنی برگزار می‌کنیم و تصمیم می‌گیریم برای چند ساعت کاری انجام ندهیم. اگر کوینزی بمیرد، همه کارها و فرایندها تغییر می‌کند.

توی راهرو با تلفن حرف می‌زنم که دکتری من را می‌بیند و به طرفم می‌آید. حرفم را تمام می‌کنم و می‌پرسم چه خبر است؟

او با چهره‌ای جدی می‌گوید: «دستگاه نشون می‌ده که فعالیت‌های مغزی اون به‌مرور کم می‌شه. ضربان قلبش کمه؛ حدود بیست‌تا در دقیقه! ما به پایان نزدیک می‌شیم و باید با کسی حرف بزنیم.»

«دربارهٔ خاموش کردن دستگاه‌ها؟»

«اصطلاح پزشکی این نیست، ولی موضوع رو می‌رسونه. شما گفتین که اون خانواده‌ای نداره.»

«اون یه برادر داره که سعی می‌کنه خودشون رو به اینجا برسونه. به گمونم اون باید تصمیم بگیره.»

«آقای میلر زندانی ایالت به حساب می‌آد؛ درسته؟»

«اون توی یکی از زندان‌های ایالتی دوران حبسش رو می‌گذرونه. بیشتر از بیست سال زندانی بوده.»

خواهش می‌کنم نگین که رئیس زندان باید تصمیم بگیره..»

«در غیاب خانواده‌ش، بله!»

«لعنت! اگه قرار باشه زندان دستگاه‌ها رو خاموش کنه، هیچ زندانی مجروحی امنیت نداره! بهتره

منتظر برادرش بشیم؛ باشه؟ امیدوارم خودش رو تا ظهر به اینجا برسونه.»

«قبول می‌کنم... شاید بخوای به آخرین دعاها فکر کنی.»

«من یه کشیش اسقفی‌ام؛ کاتولیک نیستم. ما دعای آخر نمی‌خونیم.»

«خُب، کاری رو که باید قبل از مرگ دیگران انجام بدی، انجام بده.»

«ممنونم.»

درحالی‌که رفتن او را تماشا می‌کنم، بیرون آمدن دو نگهبان زندان را می‌بینم و مثل دو دوست قدیمی از آن‌ها استقبال می‌کنم. آن‌ها برگشته‌اند تا یک روز دیگر بیکار بنشینند و کاری انجام

ندهند. دیروز فکر می‌کردم حضورشان بی‌ارزش است، اما حالا از دیدن آن‌ها خوش‌حالم. ما در اینجا به اونیفورم‌پوش‌های بیشتری نیاز داریم.

من که حدس می‌زنم هیچ‌وقت تعارف غذا را رد نمی‌کنند، آن‌ها را برای صبحانه به کافهٔ زیرزمین دعوت می‌کنم. آن‌ها موقع خوردن کلوچه و سوسیس می‌خندند و دربارهٔ مشکلاتشان حرف می‌زنند. امروز صبح رئیس زندان به آن‌ها تلفن زده و توییخشان کرده بود. رئیس عصبانی بود، چون بدون اجازه زندانی را ترک کرده بودند. آن‌ها حالا سی روز جریمه شده بودند و توییخ‌نامه‌هایی توی پرونده‌هایشان درج شده بود. آن‌ها هیچ شایعه‌ای دربارهٔ آن حمله نشنیده بودند و تا وقتی که توی این بیمارستان می‌نشستند و کاری انجام می‌دادند، بازهم چیزی نمی‌شنیدند. باین‌حال، مکانی که کویینزی در آن مورد حمله قرار گرفته بود، بخشی از حیاط بود که با دوربین دیده نمی‌شد. حمله‌های دیگری هم در آن قسمت انجام شده بود. نگهبان سیاه‌پوست، موسبای^{۷۶}، می‌گوید کویینزی را از سال‌ها پیش می‌شناسد؛ قبل‌ازاینکه به بخش دیگری منتقل شود. نگهبان سفیدپوست، کرابتری^{۷۷}، هیچ‌وقت اسم او را نشنیده بود، اما دو هزار زندانی در زندان گاروین زندگی می‌کردند.

آن‌ها هرچند اطلاعات کمی داشتند، اما از اینکه به چنین حادثهٔ هیجان‌انگیزی مربوطاند، لذت می‌برند. من به آن‌ها می‌گویم که معتقدم دستور حمله از بیرون زندان صادر شده و حالا کویینزی هدف خیلی راحت‌تری است؛ بنابراین باید محافظت شود.

وقتی که به آی.سی.یو. برمی‌گردیم، دو نگهبان با اونیفورم زندان آنجا در حال قدم زدن هستند و طوری به رهگذران نگاه می‌کنند که انگار در آن اتاق، رئیس‌جمهور به دستگاه‌های حیاتی وصل است. حالا چهار مرد جوان و مسلح در حال محافظت بودند و هرچند همگی چاق بودند و نمی‌توانستند واکنش‌های سریع نشان دهند، حضورشان دلگرم‌کننده بود. من با دکتری حرف می‌زنم. او می‌گوید چیزی تغییر نکرده است و قبل‌ازاینکه کسی بتواند از من بپرسد آیا می‌توانند دستگاه‌های کویینزی را خاموش کنند، بیمارستان را ترک می‌کنم.

من هتل ارزانی پیدا می‌کنم، حمام می‌گیرم، مسواک می‌زنم، بخشی از لباس‌هایم را عوض می‌کنم و بعد به سرعت به طرف زندان گاروین می‌رانم. سوزان اشلی سعی کرده بود رئیس زندان را ببیند، اما تلاشش نتیجه‌ای نداشت. نقشهٔ من برای ورود ناگهانی به دفتر کار رئیس زندان هم موفقیت‌آمیز نیست، چون در دفتر ورودی به من اجازهٔ ورود به زندان را نمی‌دهند. حدود یک ساعت آنجا

می‌مانم و همه را تهدید می‌کنم، اما تلاشم بیهوده است. زندان‌ها را بنا به دلایل زیادی امن و نفوذناپذیر می‌سازند.

به بیمارستان برمی‌گردم و با پرستاری گپ می‌زنم. او می‌گوید برخی علائم حیاتی کوینزی بهتر شده است. برادرش، مارویس، نتوانسته از کارش در میامی مرخصی بگیرد. هیچ‌کس در زندان به تماس‌ها پاسخ نمی‌دهد.

موقع ناهار من شیر یا خط می‌اندازم و موسبای برنده می‌شود. کرابتری کالباس و برنج سفارش می‌دهد و همان‌جا می‌ماند تا از کوینزی محافظت کند. من و موسبای به کافه می‌رویم و بشقاب‌هایمان را از لازانیا و سبزیجات پر می‌کنیم. جمعیت زیاد است و ما به آخرین میز می‌رویم؛ میزی که به شکم او می‌چسبد. او با سن حدود سی سال، اضافه‌وزن زیادی دارد و من دلم می‌خواهد به‌رسم می‌خواهد تا ده سال دیگر چقدر چاق‌تر شود؟! یا تا بیست سال دیگر! آیا می‌داند با سرعتی که چاق می‌شود، در چهل‌سالگی دیابت می‌گیرد؟ اما طبق معمول، این سؤال‌ها را به زبان نمی‌آورم.

او نسبت به کار ما کنج‌کاو شده است و مُدام به یقه‌ام نگاه می‌کند؛ بنابراین من داستان مردانی را که از زندان آزاد کرده‌ایم، برایش می‌گویم. من درباره کوینزی و بی‌گناهی او حرف می‌زنم. به نظر می‌رسد موسبای حرفم را باور می‌کند؛ هرچند، برایش مهم نیست. او جوانی روستایی است که به علت نیاز، برای ساعتی دوازده دلار کار می‌کند. او از شغلش متنفر است؛ از این حقیقت که پشت حصارها و سیم‌های خاردار کار می‌کند، متنفر است؛ از نظارت بر زندانی‌های خطرناکی که مُدام نقشه فرار می‌کشند، متنفر است؛ از بروکراسی و قوانین بی‌پایان متنفر است؛ از خشونت متنفر است؛ از رئیس زندان متنفر است؛ او از فشار کار و اضطراب متنفر است. همه این‌ها فقط برای دوازده دلار در ساعت! زنش در دفاتر کار نظافتچی است و مادرش از سه بچه آن‌ها مراقبت می‌کند.

ویکی سه مقاله درباره نگهبان‌های فاسد زندان گاروین پیدا می‌کند. دو سال پیش هفت نگهبان به‌خاطر فروش مواد مخدر، ودکا، مجلات مستهجن و مهم‌تر از همه، تلفن همراه اخراج شده بودند. یک زندانی با چهار تلفن همراه به دام می‌افتد. او تلفن‌ها را به زندانی‌ها اجاره می‌داده است. او اعتراف می‌کند که پسرعمویش آن تلفن‌ها را در بیرون زندان دزدیده و به نگهبانی رشوه داده است تا آن‌ها را به داخل زندان منتقل کند. یکی از نگهبان‌های اخراجی گفته بود: «ما نمی‌تونیم با دستمزد دوازده دلار در ساعت زندگی کنیم؛ پس باید یه کاری بکنیم.»

موقع خوردن دسر (شیرینی شکلاتی برای او و قهوه برای من) من می‌گویم: «ببین، موسبای... من دست‌کم توی صدتا زندان رفته‌م؛ بنابراین به چیزهایی یاد گرفته‌م... و می‌دونم به نفر دستور داده که به کویینزی حمله کنن... درسته؟»

او سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «به احتمال زیاد.»
«شما برای انجام به کار خیلی بد، مثل تجاوز یا چاقو زدن، باید نگهبانی رو پیدا کنی که به سمت دیگه‌ای نگاه کنه؛ درسته؟»

او لبخندی می‌زند و بازهم سر تکان می‌دهد. من ادامه می‌دهم: «پارسال سه‌تا قتل توی گاروین اتفاق افتاد. هیچ‌کدوم موقع نگهبانی تو نبود؟»

«نه.»

«قاتل‌ها رو گرفتن؟»

«اولی رو گرفتن... قاتل دوم هم وقتی خواب بود، گلوش بریده شد. این پرونده هنوز بسته نشده و به احتمال زیاد همین‌طور هم باقی می‌مونه.»

«ببین، موسبای... برای من خیلی مهمه که بفهمم کی به کویینزی حمله کرده. من و تو می‌دونیم که بدون شک یک یا دو نگهبان توی این ماجرا نقش دارن. مطمئنم یکی از اون‌ها موقع حمله نگهبانی می‌داده و مراقب همه‌چی بوده؛ درسته؟»

او پاسخ می‌دهد: «شاید...» گازی به کیکش می‌زند و به اطراف نگاه می‌کند. بعد از بلعیدن کیک می‌گوید: «پُست، توی زندان همه‌چی فروشیه... خودت که می‌دونی.»

«موسبای، من اسم می‌خوام! اسم مردهایی که کویینزی رو زده‌ن. هزینه‌ش چقدره؟»
او کمی به جلو خم می‌شود و سعی می‌کند شکمش را تنظیم کند. می‌گوید: «قسم می‌خورم که من اسامی رو ندارم؛ بنابراین باید اون‌ها رو به دست بیارم و به مردِ دیگه‌ای پول بدم. اون هم شاید مجبور باشه به مردِ دیگه‌ای پول بده. منظورم رو فهمیدی؟ من هم چند دلاری می‌خوام.»

«قبول دارم... ولی می‌تونم یادآوری کنم که کار ما خیریه‌ست و پولی نداریم؟»

«شما پنج هزار دلار دارین؟»

من طوری اخم می‌کنم که انگار او تقاضای یک میلیون دلار کرده است، اما پنج هزار عدد درستی است. بعضی از مردها در زنجیره شایعه‌ها، زندانی‌هایی هستند که دنبال ساده‌ترین چیزهای زندگی

می‌گردند: غذای بهتر، مواد مخدر، تلویزیون رنگی و دستمال کاغذی نرم. بعضی‌ها هم نگهبان‌هایی هستند که برای تعمیر اتومبیلشان به هزار دلار پول نیاز دارند.

می‌گویم: «شاید... این کار باید خیلی سریع انجام بشه.»

او درحالی‌که آخرین تکه کیکش را می‌بلعد، می‌پرسد: «با اون اسم چی کار می‌کنی؟»
«مگه برات مهمه؟ این به احتمال زیاد کار دوتا محکوم به حبس ابد که تفاوتی توی حکم و زندگی شون نداره.»

او با دهان پر می‌گوید: «شاید همین‌طور باشه.»

«پس معامله کردیم؟ تو تحقیق رو شروع کن و من دنبال پول می‌گردم.»

«قبوله.»

«موسبای، این موضوع رو محرمانه و سری نگه‌دار! نمی‌خوام کرابتری فضولی کنه. علاوه بر اون، شاید بخواد بخشی از اون پول رو از تو بگیره.»

«درسته. فکر نکنم بتونم بهش اعتماد کنم.»

«من هم اعتماد نمی‌کنم.»

ما به آی.سی.یو برمی‌گردیم و ساندویچ را به کرابتری می‌دهیم. او با یک پلیس شهر اورلاندو نشسته است؛ پلیسی پُرحرف که می‌گوید به او دستور داده‌اند چند روز آنجا بماند. تعداد زیادی اونیفورم‌پوش آنجا حضور دارند و من نسبت به امنیت کویینزی احساس بهتری پیدا می‌کنم.

فصل سی و دوم

بیست و هشت ساعت از زدن کوبینزی گذشته است و بعد از پنج یا شش بار ایست قلبی، سرانجام نمایشگرها ثبات را نشان می دهند. هرچند خودش نمی داند، اما فعالیت های مغزی اش کمی بیشتر شده است و قلبش کمی محکم تر می زند؛ اما این ها باعث نمی شود که دکترها خوش بین شوند.

من حالم از بیمارستان به هم می خورد و دلم می خواهد از آنجا فرار کنم، اما نمی توانم از بیمار دور شوم. من ساعت ها روی کاناپه اتاق انتظار دراز کشیده ام، تلفن زده ام، اینترنت گردی کرده ام و هر کاری که وقت را بکشد، انجام داده ام. من و میزی تصمیم می گیریم که قبل از تماس با اف.بی.آی یک روز دیگر صبر کنیم. شکایت و دادخواست فدرال هم می تواند منتظر بماند؛ هرچند نسبت به انجام آن تردیدهایی داریم. هنوز از رئیس زندان یا از کارمندان زندان هیچ تماسی با ما گرفته نشده است.

به موسبای و کرابتری دستور داده اند که ساعت ۵ بعد از ظهر آنجا را ترک کنند. مردی موخاکستری به نام هالووی^{۷۸} که رفتار دوستانه ای هم ندارد، جای آن ها را می گیرد. به نظر می رسد او به خاطر ایستادن در راهرو ناراحت است و حرف نمی زند. حالا هرچه؛ دست کم یک نگهبان مسلح دیگر در حال نگهبانی داریم. به هر حال من هم از حرف زدن با مردم خسته شده ام.

مارویس میلر صبح زود به آنجا می آید و من او را تا اتاق آی.سی.یو همراهی می کنم تا برادرش را ببیند. او به شدت احساساتی می شود و من عقب می روم. او که می ترسد به چیزی دست بزند، پای تخت می ایستد و به انبوهی از باند سفید که صورت کوبینزی را تشکیل داده، نگاه می کند. پرستاری سؤال هایی دارد و من به اتاق انتظار برمی گردم تا زمان بیشتری را بکشم.

شام را با مارویس می خورم؛ سومین وعده غذایی من در کافه بیمارستان. او شش سال جوان تر از کوبینزی و همیشه عاشق برادر بزرگ ترش بوده است. خانواده آن ها بعد از محکومیت کوبینزی دچار اختلاف و شکاف شد. خواهرانش گمان می کردند او مجرم است، چون هیئت منصفه این را گفته بود؛ به همین خاطر، همه ارتباطاتشان را با او قطع کرده بودند. این کار مارویس را ناراحت کرده بود، چون معتقد بود کوبینزی بیشتر از همیشه به حمایت خانواده اش نیاز دارد.

ما بعد از اینکه به سختی غذا خوردیم، تصمیم می گیریم که به جای برگشتن به اتاق افسرده کننده انتظار بخش آی.سی.یو، توی کافه بنشینیم و قهوه بخوریم. من ترسم را درباره امنیت کوبینزی برای

او می‌گویم؛ و همین‌طور نظرم را دربارهٔ اینکه دستور زدنِ کویینزی از بیرون زندان و توسط کسی که از تحقیقات ما نگران شده، صادر شده است. به‌خاطر این اتفاق‌های بد از او عذرخواهی می‌کنم، اما او قبول نمی‌کند. او به‌خاطر تلاش‌هایمان از ما متشکر است و بارها تشکرش را تکرار می‌کند. او همیشه برادرش را تصور کرده بود که به‌عنوان مردی بی‌گناه، پیروزمندانه از زندان بیرون می‌آید. مارویس خیلی شبیه کویینزی است؛ آرام و خوش‌رفتار، دوست‌داشتنی، قابل‌باور، مردی متین و آبرومند که تلاش می‌کند بر سختی‌های زندگی غلبه کند. نسبت به دستگاه قضایی که برادرش را از او گرفته بود، حس تلخی داشت، اما این امید را هم داشت که شاید روزی این خطای بزرگ اصلاح شود.

درنهایت ما به طبقهٔ بالا برمی‌گردیم و من کاناپه‌ام را ترک می‌کنم. به هتل می‌روم، حمام می‌کنم و می‌خوابم.

موسبای با فرانکی تاتوم دیدار می‌کند. این دیدار در جایی دورافتاده در حومهٔ دلتونا^{۷۹} انجام می‌شود؛ جایی که از محل کار و زندگی موسبای خیلی دور است. او می‌گوید وقتی جوان بوده زیاد به آنجا می‌آمده، اما مطمئن است که حالا هیچ‌کس او را نمی‌شناسد. فرانکی طبق معمول قبل از دیدار منطقه را زیر نظر می‌گیرد. نیمه‌شب پنجشنبه است و آنجا خالی و ساکت. آن‌ها بعد از دو نوشیدنی کم‌کم باهم آشنا می‌شوند.

اگر فرانکی بتواند با یک برادر سیاه‌پوست دو نوشیدنی بخورد، کاری می‌کند که به‌طور کامل مورد اعتماد قرار گیرد.

موسبای می‌گوید: «من شیش هزارتا نقد می‌خوام.»

آن‌ها در قسمت عقب و در نزدیکی میز بیلپارد، پشت میزی نشسته‌اند. دو مردی که پشت پیشخان هستند، نمی‌توانند حرف‌های آن‌ها را بشنوند.

فرانکی می‌گوید: «ما می‌تونیم این پول رو بدیم. درازاش چی گیرمون می‌آد؟»

«من یه تیکه کاغذ با سه‌تا اسم دارم. دوتای اول قاتل‌های محکوم‌شده‌ن و بعیده بتونن یه روزی آزاد بشن. اون‌ها کویینزی رو زدن. سومین اسم هم نگهبانیه که همون نزدیکی بود، ولی چیزی ندید! شاید نگهبانی می‌داده... هیچ ویدیویی وجود نداره. اون‌ها یه جایی حمله کرده‌ن که هیچ دوربینی نداره. نمی‌دونم چرا کویینزی به اونجا رفته بوده، چون بیشتر زندانی‌ها می‌دونن اونجا

خطرناکه. دو ماه پیش اونجا به یه مرد تجاوز شد. شاید کوینزی فکر می‌کرده سرسخته و احتیاط رو کنار گذاشته. اگه بخت با شما باشه، باید این سؤال رو از خودش پرسین.»

«درباره اون دوتا قلدر چی می‌دونی؟»

«هر دوتاشون سفیدپوستن؛ مردهای قلدر گروه‌های تبهکاریِ خادمان آریایی^{۱۰}. اولین مرد رو وقتی توی اون واحد کار می‌کردم، هرروز می‌دیدم. اهل شهرستان دید بود و دردسرهای زیادی درست می‌کرد. دومی رو نمی‌شناسم. دو هزار زندانی توی گاروین هستن که خوشبختانه من بیشترشون رو نمی‌شناسم.»

«ممکنه که مربوط به جنایت‌های گروه‌های تبهکاری باشه؟»

«شک دارم... گروه‌ها همیشه باهم جنگ دارن، ولی بر اساس چیزهایی که شنیده‌م، کوینزی همیشه خودش رو از اون‌ها دور نگه می‌داشته.»

فرانکی جرعه‌ای قهوه می‌نوشد و پاکتی را از جیب کتش بیرون می‌آورد. آن را روی میز می‌گذارد و می‌گوید: «این پنج هزارتاست.»

موسبای بدون اینکه دستش را به طرف پول دراز کند، می‌گوید: «من گفتم شیش هزارتا.» فرانکی از جیب دیگرش دسته‌ای پول بیرون می‌آورد، اما آن را زیر میز نگه می‌دارد. او به سرعت می‌شمارد و تعدادی اسکناس صددلاری دیگر را به موسبای می‌دهد و می‌گوید: «این شیش تاست.»

موسبای با یک دست کاغذ را می‌دهد و با دست دیگر پاکت و اسکناس‌ها را می‌گیرد. فرانکی کاغذ را باز می‌کند و به سه اسم نگاه می‌کند.

موسبای می‌گوید: «مطلب دیگه‌ای هم هست... کوینزی به راحتی بی‌هوش نشد. وقتی سرپا بود، ضربه‌هایی هم زد. اولین مرد فقط با یه دماغ شکسته جون سالم به در برد. امروز عصر توی بیمارستان معاینه و درمان شد. اون گفت توی دعوا دماغش شکسته. این اتفاق رایجه و سؤال بیشتری از اون پرسیده نشد. صورتش چند روزی داغون می‌مونه؛ برای همین، اگه جای شما بودم، به سرعت اقدام می‌کردم.»

«ممنونم. مطلب دیگه‌ای هم هست؟»

«بله. من دیگه به بیمارستان بر نمی‌گردم. اون‌ها حالا نگهبان‌ها رو مُدام تغییر می‌دن و کمبود نیرو

داریم. به آقای پُست بگو من برای این کار ممنونم.»

«پیامت رو می‌رسانم. ما هم از تو ممنونیم.»

من اولین اسم را به میزی و اسم دوم را به ویکی می‌دهم و خودم دنبال هر سه اسم می‌گردم. پانزده دقیقه بعد از خداحافظی فرانکی با موسبای، رایانه‌های ما به سرعت مشغول کارند و توی اینترنت جست‌وجو می‌کنند.

روبرت ارل لین^{۸۱} هفده سال پیش به قتل عمد نامزدش در شهرستان دید متهم و محکوم شد. قبل از آن سه سال به خاطر ضرب‌وشتم یک مأمور پلیس در زندان بود. جان درامیک مادر بزرگش را به خاطر ۶۰ دلار کشته بود تا با آن پول، مواد مخدر و کراک بخرد. او در سال ۱۹۹۸ جُرْمش را قبول کرد تا از محاکمه در دادگاه و حکم اعدام فرار کند. هر دو نفر حدود ده سال بود که در زندان گاروین بودند و چون پرونده‌های زندان محرمانه است نمی‌توانیم چیز زیادی پیدا کنیم. میزی معمولاً می‌تواند هر سامانه‌ای را هک کند، اما ما تصمیم می‌گیریم که قانون را زیر پا نگذاریم. علاوه بر آن، گروه‌های تبهکاری مثل خادمان آریایی، هیچ چیز را ثبت نمی‌کنند و نگه نمی‌دارند؛ بنابراین نمی‌توان عضویت آن‌ها را در آن گروه ثابت کرد.

اسم نگهبان آدام استون است؛ مردی سفیدپوست، سی‌وچهارساله و ساکن شهری کوچک در فاصله نیم ساعتی از زندان. فرانکی ساعت ۲:۱۵ بامداد خانه استون را پیدا می‌کند و شماره پلاک اتومبیل سواری وانتش را به ما اطلاع می‌دهد. ساعت ۳ بامداد گروه محافظان جلسه‌ای تلفنی برگزار می‌کند و کل اطلاعات تبادل می‌شود. ما برنامه و نقشه‌ای آماده می‌کنیم تا سابقه لین و درامیک و همچنین گروه خادمان آریایی در فلوریدا را به دست بیاوریم.

ما معتقدیم که حمله به کویینزی توسط شخصی در بیرون از زندان سفارش و بهایش پرداخت شده است و لین و درامیک هیچ ارتباطی با قتل روسو نداشته‌اند. آن‌ها فقط دو محکوم زندانی بودند که برای کمی پول آن کار را انجام دادند. این حقیقت که مضروب سیاه‌پوست بود، فقط باعث شده بود بیشتر لذت ببرند.

من ساعت ۵ صبح به بیمارستان برمی‌گردم و می‌بینم که اتاق انتظار خالی است. پرستاری من را کنار میز بخش آی.سی.یو متوقف می‌کند که این کار نشان می‌دهد دست‌کم یک نفر بیدار است. من دربارهٔ مارویس میلر می‌پرسم و او با سر به اتاق کویینزی اشاره می‌کند. مارویس روی تخت کوچکی خوابیده است و از برادرش محافظت می‌کند. هیچ نگهبان یا پلیسی در آن اطراف نیست. پرستار می‌گوید حدود نیمه‌شب مارویس به خاطر بی‌دقتی افراد در محافظت از برادرش ناراحت می‌شود و تقاضای یک تخت کوچک می‌کند. رئیس بیمارستان موافقت می‌کند و آن‌ها تختی به اتاق کویینزی می‌آورند. من تشکر می‌کنم و می‌پرسم: «حال بیمار چطور؟»

او شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «زنده‌ست.»

یک ساعت بعد مارویس بیرون می‌آید؛ چشم‌هایش را می‌مالد و از اینکه من را می‌بیند، خوش حال می‌شود. ما کمی قهوهٔ مانده پیدا می‌کنیم و در راهرو روی صندلی‌های تاشو می‌نشینیم و رفت‌وآمد دکترها و پرستارها را که مشغول کارهای صبحگاهی هستند، تماشا می‌کنیم. گروهی به ما اشاره می‌کنند که کنار درِ اتاق کویینزی به آن‌ها ملحق شویم و به ما اطلاع می‌دهند علانم حیاتی کویینزی کمی بهتر و باثبات‌تر شده است. آن‌ها تصمیم دارند او را برای چند روز دیگر در کما نگه دارند.

مارویس نگران از دست دادن شغلش است و باید برود. ما کنار آسانسور همدیگر را در آغوش می‌گیریم و من قول می‌دهم که اگر اوضاع تغییر کند، به او تلفن بزنم. مارویس قول می‌دهد به محض اینکه فرصت کند، دوباره بیاید، اما او پنج ساعت با آنجا فاصله دارد.

دو پلیس مسلح اورلاندو می‌آیند و من با آن‌ها حرف می‌زنم. آن‌ها تصمیم دارند یکی دو ساعت همان‌جا بمانند تا نگهبان‌های زندان از راه برسند.

ساعت ۷:۳۰ من ایمیلی از زندان دریافت می‌کنم. رئیس زندان می‌تواند چند دقیقه من را به حضور بپذیرد.

من چهل و پنج دقیقه زودتر از زمان ملاقاتم، ساعت ۱۰ به گاروین می‌رسم. سعی می‌کنم در اتاق نگهبانی دروازه اصلی به نگهبان‌ها بفهمانم که ساعت ۱۰ با رئیس قرار ملاقات دارم، اما با من مثل همه وکلای دیگر که برای ملاقات موکلانشان می‌آیند، رفتار می‌شود. در زندان هیچ چیز آسان نیست. قوانین به سختی اجرا می‌شوند یا به گونه‌ای تغییر می‌کنند که زمان بیشتری را تلف کنند. سرانجام نگهبانی سوار بر اتومبیل برقی گلف دنبالم می‌آید و ما در مسیری پُریچ و خم به طرف ساختمان اداری می‌رویم.

رئیس زندان مردی سیاه‌پوست و تنومند و مغرور است. او بیست سال پیش برای ایالت فلوریدا فوتبال بازی کرده بود. او در یکی از تیم‌های برتر لیگ کشوری به بازی ادامه داده بود، اما بعد از ده بازی زانویش شکسته بود. دفتر کارش پر از عکس‌های خودش است؛ در اونیفورم و با توپ‌های فوتبال امضا شده و یک چراغ مطالعه ساخته شده از کلاه خود. به نظر می‌رسد برای تیم پکرز^{۸۲} بازی می‌کرده است. او پشت میز بزرگی نشسته که پر از پرونده و کاغذ است. اینجا محل حکمروایی مرد مهمی است. در سمت چپ او وکیل زندان ایستاده است؛ کارمند سفیدپوستی که دفتری در دست دارد و طوری به من نگاه می‌کند که انگار بخواهد بنا به دلیلی یا حتی بدون هیچ دلیلی، من را به دادگاه بکشاند.

رئیس زندان با لحنی دلپذیر گفت: «من حدود پونزده دقیقه وقت دارم.» اسمش اودل هرمان^{۸۳} است. روی دیوار دست‌کم سه ژاکت وجود دارد که پشت آن‌ها اسم هرمان نوشته شده است. آدم دچار این توهم می‌شد که او به موزه مشاهیر راه پیدا کرده است.

من مثل فردی چاپلوس می‌گویم: «از اینکه بهم وقت دادین، ممنونم. من مایلم بدونم چه اتفاقی برای موکلم، کوینزی میلر افتاده.»

«ما در حال تحقیق و نمی‌تونیم درباره اون حرفی بزنیم. درسته، آقای بارچ؟»

آقای بارچ مثل وکیلی خوب با حرکت سر حرف او را تأیید می‌کند.

می‌پرسم: «می‌دونین کی بهش حمله کرده؟»

«ما چندتا مظنون داریم، ولی در مورد این موضوع هم نمی‌تونم حرفی بزنم.»

«باشه... من به این بازی ادامه می‌دم. بدون اینکه اسامی رو به من بگین، می‌دونین که کی این کارو کرده؟»

هرمان به بارچ نگاه می کند و وکیل سر تکان می دهد.

«نه، آقا. ما هنوز این اطلاعات رو نداریم.»

در این لحظه جلسه تمام است. آن ها در حال پنهان کاری هستند و چیزی به من نمی گویند.

«نگهبانی هم توی ماجرای حمله حضور یا به هر ترتیب نقشی داشته؟»

هرمان با ناراحتی پاسخ می دهد: «البته که نه!» درواقع با لحنش به من می فهماند که به چه جرئتی چنین حرفی زده ام؟

«پس باوجود گذشت سه روز از حمله، شما نمی دونین کی این کارو کرده و ادعا می کنین هیچ کدوم

از کارکنان زندان توی اون اتفاق هیچ نقشی نداشته‌ن؛ درسته؟»

«بله، من هم همین رو گفتم.»

ناگهان می ایستم و به طرف در می روم. کنار در می ایستم و می گویم: «دوتا قلدر به موکل من حمله کرده‌ن... اولی روبرت ارل لینه. درباره‌ش تحقیق کنین. الان چشم‌هاش ورم کرده و بسته و کبوده، چون کوبینزی دماغش رو شکسته. لین بعد از دعوا، همین چند ساعت پیش توی بیمارستان زندان درمان شده. ما از طریق دادگاه همه مدارک رو درخواست می کنیم؛ بنابراین گمشون نکنین.»

دهان هرمان از تعجب باز ماند، اما هیچ کلمه‌ای از آن بیرون نیامد. وکیل بارچ اخم کرده است و گیج و مبهوت به نظر می رسد.

من در را باز می کنم، مکث می کنم و نتیجه گیری می گیرم: «این ماجرا خیلی مفصله... وقتی که شما رو به دادگاه فدرال بکشم، همه چی افشا می شه.»

در را محکم پشت سرم می بندم.

فصل سی و سوم

دفتر اف.بی.آی در اورلاندو در ساختمانی چهار طبقه و مدرن در میتلند مستقر است. سوزان اشلی و من ساعت سه بعدازظهر برای ملاقات با مقامات ارشد به آنجا می‌رسیم. او دو روز گذشته را صرف برقراری ارتباط با دوستان و وادار کردن پلیس فدرال برای این دیدار کرده است. در ضمن خلاصه پرونده ما درباره کویینزی میلر را هم برای آن‌ها فرستاده است. ما نمی‌دانیم با کدام مأمور ویژه دیدار می‌کنیم، اما امیدواریم کسی را ببینیم که مایل به شنیدن باشد.

اسم آن زن آگنس نولتون است، بیشتر از چهل سال دارد و آن قدر قدرت و مقام دارد که دفتر کار خوبی در گوشه‌ای برای خودش داشته باشد. ما در طول راه از جلوی دفاتر یک دوجین مأمور که شبیه سوراخ غار بودند، گذشتیم؛ بنابراین واضح است که کارآگاه نولتون مقام ارشدی دارد. مأمور ویژه، لوجوسکی^{۴۸} هم در دفتر کار به ما ملحق می‌شود. او بیشتر شبیه دانشجویی نوجوان است. بعد از اینکه قهوه به همه داده شد و احوالپرسی‌های اولیه تمام شد، از من خواسته می‌شود حرف بزنم.

من به سرعت پرونده و اطلاعاتی را که مؤسسه محافظان درباره موکلان، کویینزی میلر گردآوری کرده است، بیان می‌کنم و می‌گویم ما معتقدیم یک گروه تبهکاری و قاچاق مواد مخدر برای او پاپوش و مدارک جعلی ساخته‌اند و برای انجام این کار، رئیس پلیس شهرستان رویز کمک زیادی به آن‌ها کرده است. حالا که ما دنبال تبرئه هستیم، کسانی که مسئول قتل کیث روسو هستند، احساس خطر کرده‌اند. من اسم ناش کولی، وکیل قاچاقچیان مواد مخدر و میکی مرکادو یکی از قلدروای ضارب را به آن‌ها می‌دهم. می‌گویم ما گمان می‌کنیم این دو قلدر و عده دیگری که آن‌ها را نمی‌شناسیم، به این فکر بکر رسیده‌اند که با حذف موکل ما، به تحقیقاتمان پایان دهند.

نولتون می‌پرسد: «چنین اتفاقی می‌افتد؟ اگر موکل شما بمیره، چه اتفاقی برای پرونده‌تون می‌افتد؟»

من پاسخ می‌دهم: «بله، کار ما متوقف می‌شه. کار ما اینه که افراد بی‌گناه رو از زندان بیرون بیاریم. ما منابع و زمان کافی برای دفاع حقوقی از مرده‌ها نداریم.»

او به نشانه موافقت سر تکان می‌دهد و من به حرف‌هایم ادامه می‌دهم. من کویینزی را توصیف می‌کنم و بر این نکته تأکید می‌کنم که او هیچ‌وقت با هیچ گروه تبهکاری همکاری نداشته است و

بنابراین هیچ دلیلی وجود نداشته که خادمان آریایی به او حمله کنند.

او می‌گوید: «پس ما دربارهٔ یه سفارش قتل حرف می‌زنیم؟»

«بله، قتل درازای پول. یه جرم فدرال.»

دست‌کم من حس می‌کنم که نولتون کمی کنجکاو و علاقه‌مند شده است. لوجوسکی چهره‌ای خشک و بی‌احساس دارد، اما هیچ چیز را از دست نمی‌دهد. او لپ‌تاپش را باز می‌کند و مشغول کار می‌شود.

من ادامه می‌دهم: «ما اسم دو ضارب رو هم داریم؛ هر دو قاتلن. تا حالا اسم خادمان آریایی رو شنیدین؟»

نولتون لب‌بندی می‌زند و بیشتر خوشش می‌آید. یک گروه قاچاق مواد مخدر، یک کارتل مکزیکی، یک رئیس‌پلیس فاسد، قتل یک وکیل پشت میزش، صدور حکم اشتباه برای مردی بی‌گناه و حالا اقدام به یک قتل سفارشی برای جلوگیری از تیرئه. این یکی از آن پرونده‌های عادیِ همه‌روژه نیست.

او پاسخ می‌دهد: «بله، شنیده‌م... ولی کارمون زیاده و نمی‌تونیم افرادی رو به زندان بفرستیم تا بفهمیم وقتی مجرم‌ها به اونجا می‌رن، چی کار می‌کنن. می‌خوای اسامی رو هم به من بدی؟»

«با اون‌ها چی کار می‌کنین؟»

او در حال تفکر جرعه‌ای قهوه می‌نوشد و به لوجوسکی نگاه می‌کند. مرد جوان دست از کار می‌کشد و می‌گوید: «خادمان آریایی یه شاخهٔ جداشده از گروه برادران آریاییه؛ بزرگ‌ترین گروه تبهکاری توی زندان‌های آمریکا. اعضای این سازمان حدود ده هزار نفر تخمین زده می‌شن؛ هرچند ردگیری اون‌ها سخت و ثبت مدارک خیلی کمه. اون‌ها فعالیت‌ها تبهکارانهٔ عادی دارن: مواد مخدر، غذا، زن و تلفن. اعضای کمی که از زندان آزاد می‌شن، به فعالیت‌های مجرمانه‌شون ادامه می‌دن. اون‌ها مردهای خشن و خطرناکی‌ان.»

نولتون به من می‌گوید: «باید بگم که بیرون از زندان هم به اندازهٔ کافی سرمون شلوغه.»

من می‌گویم: «یکی از نگهبان‌های زندان هم به احتمال زیاد توی این ماجرا نقش داره. مرد سفیدپوستی که موقع ضرب‌وشتم به سمت دیگه‌ای نگاه کرده. اون شاید نقطه‌ضعیف ماجرا باشه، چون در صورت افشا، چیز بیشتری برای از دست دادن داره.»

او می‌گوید: «پُست، من از طرز فکر تو خیلی خوشم می‌آد.»

«کار ما کمابیش شبیه همه. شما جُرم‌ها رو کشف می‌کنین تا مردم رو به زندان بندازی؛ من جرائم رو کشف و حل می‌کنم تا مردم رو از زندان بیرون بیارم.»

آن روز یک روز عادی کاری برای آدام استون بود. او ساعت ۷:۵۹ وارد شد و کارت زد، پانزده دقیقه کنار کمدش ماند و همراه با دو نگهبان دیگر قهوه نوشید و پیراشکی خورد. در هفت سالی که آدام آنجا کار کرده بود، بر شدت نژادپرستی‌اش افزوده شده بود. او عجله نداشت که به بخش‌ای برود و بر مجرمانی نظارت کند که اگر فرصتی پیدا می‌کردند، با خوش‌حالی او را می‌کشتند. او فقط از چند مرد خوشش می‌آمد و شوخی و کنایه‌هایشان را دوست داشت. از بقیه بدش می‌آمد یا از آن‌ها متنفر بود؛ مخصوصاً از سیاه‌پوست‌ها. استون در منطقه‌ای روستایی و سخت و خشن رشد کرده بود؛ جایی که تعداد کمی سیاه‌پوست حضور داشتند. پدرش یک نژادپرست واقعی و متنفر از همه اقلیت‌ها بود و آن‌ها را مسئول رشد نکردنش در زندگی می‌دانست. مادرش ادعا می‌کرد که در دبیرستان پسری سیاه‌پوست او را مورد تعرض جنسی قرار داده است؛ هرچند، هیچ‌وقت شکایتی هم نکرده بود. از کودکی به آدام یاد داده بودند که با سیاه‌پوست‌ها حرف نزنند یا اگر حرف می‌زنند، لحنی خشن و بی‌ادبانه باشد.

اما در شغل نگهبانی زندان چاره‌ای نداشت. هفتاد درصد جمعیت توی گاروین سیاه یا قهوه‌ای بودند؛ درست مثل جمعیت نگهبان‌ها. در هفت سالی که آدام آنجا کار کرده بود، حس نژادپرستی‌اش عمیق‌تر شده بود. او آن‌ها را در بدترین حالتشان می‌دید؛ اینجا اکثریت با مردانی در قفس بود که همیشه مورد اتهام و ظلم قرار می‌گرفتند و گاهی انتقام‌جویی آن‌ها تهوع‌آور و خشن می‌شد. سفیدپوستان در اینجا به گروه‌های حمایتی خودشان نیاز داشتند. او در دل آریایی‌ها را تحسین می‌کرد. آن‌ها که در زندان اقلیت بودند، با خون خود سوگند برادری می‌خوردند تا بتوانند زنده بمانند. نوع خشونت آن‌ها گاهی نفس انسان را بند می‌آورد. سه سال پیش آن‌ها با چاقویی به تیزی تیغ به دو نگهبان سیاه‌پوست حمله کردند و بعد از پنهان کردنشان، آن‌قدر تماشايشان کردند تا بمیرند!

آدام در طول روز طبق وظیفه به نقاط مختلفی سرکشی کرد، زندانی‌ها را تا درمانگاه همراهی کرد و به سلولشان برگرداند؛ نمایشگر دوربین‌های نظارتی را تماشا کرد، نیم ساعت استراحت ناهار را یک ساعت طول داد و ساعت ۴:۳۰ کارت خروج زد. هشت ساعت کار بی‌دردسر با دستمزد دوازده دلار

در ساعت.

او نمی دانست که کارآگاهان پلیس فدرال کل آن روز را صرف جست و جو و تحقیق درباره زندگی او کرده بودند.

وقتی زندان را ترک می کند، دو نفر از کارآگاهان او را تعقیب می کنند. او اتومبیل موردعلاقه اش را که به آن افتخار می کرد، می راند؛ یک وانت غول پیکر رم بی نهایت تمیز با تایرهای بزرگ و زهوار سیاه. این اتومبیل ماهی ۶۵۰ دلار برای او هزینه دارد و سال ها باید قسطش را بپردازد. زنش یک اتومبیل سواری تویوتای قدیمی را می راند که برای آن ۳۰۰ دلار در ماه می پردازند. وام خانه شان هم ۱۳۵۰۰۰ دلار است. گزارش مالی و بانکی آن ها که با مجوز دادگاه به دست آمده، ۹۰۰۰ دلار پس انداز نشان می دهد. به طور خلاصه، آدام و زنش که پاره وقت در یک دفتر بیمه کار می کنند، با استانداردی بسیار بالاتر از درآمدشان زندگی می کنند. او در یک فروشگاه روستایی برای بنزین توقف می کند؛ دو مرد در لباس جین و کفش ورزشی منتظرند. آن ها به سرعت خود را معرفی می کنند، اسم پلیس فدرال را به زبان می آورند، کارت شناسایی نشان می دهند و می گویند می خواهند با او حرف بزنند. او هرچند مرد سرسختی است و در اونیفورمش سرسخت تر هم به نظر می رسد، اما در اینجا به لرزه می افتد. عرق روی پیشانی اش ظاهر و جاری می شود.

آدام دنبال آن ها به مدرسه ای رها شده با پارکینگی پوشیده از سنگریزه می رود. او زیر یک درخت بلوط کهن در حیاط بازی مدرسه، پشت میزی چوبی می نشیند و وانمود می کند که آرام و خونسرد است. بعد می پرسد: «خُب، دوستان... چه کاری می تونم براتون انجام بدم؟»

مأمور فراس^{۸۵} می گوید: «فقط چندتا سؤال ساده داریم.»

آدام با لبخندی زورکی می گوید: «بپرسین...» و با پشت آستینش عرق پیشانی اش را پاک می کند. مأمور تاگارت می پرسد: «ما می دونیم که شما یکی از نگهبان های گاروین هستین. هفت ساله که اونجایی: درسته؟»

«بله، آقا. باید همین حدود باشه.»

«زندانی ای به اسم کوینزی میلر می شناسی؟»

آدام اخم می کند و به شاخه های درخت خیره می شود؛ طوری که انگار با دقت در حال فکر کردن است. سرانجام سر تکان می دهد و با رفتاری که متقاعدکننده نیست، می گوید: «فکر نکنم...

زندانی‌های زیادی توی گاروین هستن.»

فراست می‌پرسد: «روبرت ارل لین و جان درامیک رو چطور؟ تا حالا اون‌ها رو دیدی؟»
لبخندی می‌زند و می‌گوید: «آه، بله. اون‌ها توی بخش ای هستن و من فعلاً توی اون بخش کار می‌کنم.»

تاگارد می‌گوید: «کوینزی میلر که سیاه‌پوسته، سه روز پیش توی بخش ای، توی راهروی بین باشگاه و کارگاه اون قدر کتک می‌خوره که بی‌هوش می‌شه. سه بار با چاقو بهش ضربه زده‌ن و ولش کرده‌ن تا بمیره. وقتی که اون حمله اتفاق افتاد، شما در حال کشیک بودین. چیزی درباره‌اون ماجرا می‌دونین؟»

«شاید چیزهایی شنیده باشم.»

فراست قدمی جلو می‌آید و با لحنی تند می‌گوید: «چطور ممکنه چیزی شنیده باشی؟»
آدام با حالت دفاعی می‌گوید: «دعواهای زیادی توی گاروین اتفاق می‌افته.»
تاگارد می‌پرسد: «تو ندیدی که لین و درامیک به کوینزی میلر حمله کنن؟»
«نه.»

«ما یه منبع اطلاعاتی داریم که می‌گه تو اونجا بودی. اون می‌گه تو اونجا بودی و دلیل اینکه چیزی ندیدی، اینه که دلت نمی‌خواسته چیزی ببینی! می‌گه تو برای ضارب‌ها دیده‌بانی می‌کردی؛ می‌گه تو یکی از پادوهای موردعلاقه‌خادمان آریایی هستی.»

آدام آن چنان نفس عمیقی کشید که انگار یک نفر مُشت محکمی به شکمش زده است. او دوباره عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و بیهوده تظاهر به لبخند می‌کند و می‌گوید: «نه، چنین چیزی امکان نداره!»

تاگارد می‌گوید: «آدام! بهتره چرندیات رو کنار بذاریم. ما حکم قضایی برای جست‌وجو داریم و کل سوابق مالی تو رو جمع‌آوری کردیم. ما می‌دونیم که تو نه هزار دلار توی بانک داری که برای مردی با دستمزد دوازده دلار در ساعت و دستمزد ده دلار در ساعت زنش، خیلی زیاده. برای کسی که دوتا بچه داره، ارثی هم نگرفته، ماهی دو هزار دلار قسط ماشین قشنگش و خونه‌زیبایش رو می‌ده؛ و همه این‌ها بدون مخارج عادی زندگی و صورتحساب تلفنه. آدام! تو خیلی بالاتر از سطح درآمدت زندگی می‌کنی. ما از منبع اطلاعاتی خودمون می‌دونیم که تو با فروش مواد مخدر به اعضای باند

خادمان آریایی پول خوبی به دست می‌آری. ما همین فردا می‌تونیم همه‌چی رو توی دادگاه ثابت کنیم.»

آن‌ها نمی‌توانستند چنین کاری کنند، اما آدام از این موضوع اطلاعی نداشت.

فراست با مهارت حرف همکارش را ادامه می‌دهد و می‌گوید: «آدام! تو توی دادگاه فدرال متهم می‌شی. دادستان کلِ اورلاندو همین حالا روی پرونده‌ت کار می‌کنه و هیئت‌منصفه فردا به دادگاه می‌آن؛ ولی ما دنبال نگهبان‌ها نیستیم. بیشترِ اون‌ها اجناسی رو به داخل زندان می‌برن و یه پولی به دست می‌آرن. رئیس زندان اهمیتی نمی‌ده، چون ترجیح می‌ده زندانی‌ها نشئه باشن. زندانی‌ها وقتی نتونن راه برن، دردسر کمتری درست می‌کنن. آدام! خودت همه این چیزها رو می‌دونی. ما به قاچاق اهمیتی نمی‌دیم؛ ما دنبال چیز خیلی مهم‌تری هستیم. سفارشِ حمله به کویینز می‌لر از بیرون زندان بوده و دست‌مزدش پرداخت شده. این یعنی توطئه... که یه جرم فدراله.»

چشم‌های آدام پر از اشک می‌شود و با پشت دستش آن‌ها را پاک می‌کند. او می‌گوید: «شما نمی‌تونین من رو متهم کنین. من کاری نکرده‌م.»

فراست با تمسخر می‌گوید: «هی! من تا حالا چنین جوابی نشنیده بودم!»

تاگارد می‌گوید: «آدام! دادستانِ فدرال تو رو له می‌کنه. تو هیچ بختی نداری. اون ترتیبی می‌ده که زندان اخراجت کنه. حقوقت می‌ره، رشوه‌هات می‌ره؛ کل پول‌های نقدت هم می‌ره. بعد این وانت خوشگل با تایرهای چاقش رو از دست می‌دی؛ و بعد خونه‌ت رو. آدام، همه‌چی برات دردآور می‌شه.»

او که وانمود می‌کند سرسخت است، می‌گوید: «شما هیچ غلطی نمی‌تونین بکنین.» و صدایش آن‌چنان می‌لرزد که دل مأموران به حال او می‌سوزد. او ادامه می‌دهد: «نمی‌تونین این کارو بکنین.»

فراست می‌گوید: «آه، آدام! ما همیشه این کارو می‌کنیم. اگه متهم بشی، دو سال طول می‌کشه تا دادگاہت برگزار بشه. اگه دادستان فدرال بخواد، شاید هم بیشتر طول بکشه. برای اون مهم نیست که تو مجرمی یا بی‌گناه. اگه همکاری نکنی، اون فقط تو رو نابود می‌کنه.»

ناگهان سر آدام می‌چرخد و چشم‌هایش گشاد می‌شود و می‌پرسد: «همکاری؟»

فراست و تاگارد طوری به هم نگاه می‌کنند که انگار مطمئن نیستند باید این کار را بکنند یا نکنند. تاگارد کمی به جلو خم می‌شود و می‌گوید: «آدام، تو صید کوچیکی هستی. همیشه کوچیک بودی و کوچیک هم باقی می‌مونی. گرفتن رشوه‌های کوچیک تو برای دادستان مهم نیست. اون دنبال خادمان آریاییه و می‌خواد بدونه کی پول قتل کویینزی میلر رو پرداخت کرده. اگه با ما راه بیایی، ما هم با تو راه می‌آیم.»

«شما از من می‌خواین خبرچینی کنم؟»

«نه! ما از تو می‌خوایم به ما اطلاعات بدی. این‌ها تفاوت زیادی باهم دارن. از دوست‌هات اطلاعات جمع کن و به ما بده. تو بفهم کی دستور قتل رو داده و ما موضوع اتهام و پرونده‌ت رو فراموش می‌کنیم.»

او می‌گوید: «اون‌ها من رو می‌کشن.» و سرانجام به گریه می‌افتد. او صورتش را توی دست‌هایش می‌گذارد و با صدای بلند گریه می‌کند و فارست و تاگارد به سمت دیگری نگاه می‌کنند. اتومبیل‌ها

از جاده روستایی عبور می کنند، اما هیچ کس به آن ها نگاه نمی کند.

او بعد از چند دقیقه به خودش مسلط می شود. تاگارد می گوید: «آدام! اون ها تو رو نمی کشن، چون نمی فهمن که تو چی کار می کنی. ما همیشه با جمع کننده های اطلاعات کار می کنیم و این بازی رو می شناسیم.»

فراست می گوید: «و اگه اوضاع خطرناک بشه... ما تو رو می بریم بیرون و توی یه زندان فدرال برات کار پیدا می کنیم؛ با دو برابر حقوق و دو برابر مزایا.»

آدام با چشم های قرمز به آن ها نگاه می کند و می گوید: «ما می تونیم همه چی رو مخفی نگه داریم؟ منظورم اینه که هیچ کس چیزی نمی فهمه؛ حتی زنم؟»

کلمه ما نشان می دهد که معامله انجام شده است. فراست می گوید: «البته! تو فکر می کنی ما درباره افراد خودمون با کسی حرف می زنیم؟ بس کن، مرد! ما خودمون قوانین مربوط به تعامل با کسانی رو که برامون اطلاعات می آرن، نوشتیم.»

مدتی طولانی سکوت برقرار می شود و آدام به سنگریزه ها زل می زند و اشک هایش را پاک می کند. آن ها با حالتی شبیه همدردی او را تماشا می کنند. او می گوید: «می تونم یه کم فکر کنم؟ یه کم وقت بهم بدین.»

فراست می گوید: «نه! ما فرصت نداریم. آدام، همه چی به سرعت در حال حرکت. اگه کوینزی بمیره، تو درگیر قتل عمد از نوع فدرالش می شی.»

«الان جرم چیه؟»

«اقدام به قتل؛ توطنه! حداکثر سی سال زندان؛ و دادستان ترتیبی می ده که تا آخرین روز توی زندان بمونی.»

او سرش را تکان می دهد و به نظر می رسد می خواهد دوباره گریه کند. با صدای لرزانی می پرسد: «و اگه همون طور که شما می خواین، همکاری کنم، چی؟»

«هیچ اتهامی وجود نداره. آدام، تو آزادی؛ پس احمق نشو!»

فراست برای تکمیل معامله می گوید: «آدام... این یکی از اون لحظه هاییه که می تونه زندگیت رو عوض کنه. اگه همین حالا تصمیم درست رو بگیری، به زندگیت ادامه می دی؛ اگه تصمیم غلط رو بگیری، کنار همون کسانی زندانی می شی که مراقبشون بودی.»

آدام می ایستد و کمر خم می کند. می گوید: «بخشید...» و به کنار زمین بازی می رود و حسایی بالا می آورد. فراست و تاگارد می چرخند و به جاده نگاه می کنند. آدام پشت بوته بلندی زانو می زند و با صدای بلند استفراغ می کند. وقتی که کارش تمام می شود، به پشت میز برمی گردد. پیراهنش خیس عرق است و لکه هایی از ناهارش روی کراواتش دیده می شود.

او با صدای گرفته ای می گوید: «خُب، اولین کار چیه؟»

فراست بدون مکث پاسخ می دهد: «لین یا درامیک گوشی تلفن دارن؟»

«مطمئنم درامیک داره. خودم براش بردم.»

«از کجا تهیهش کردی؟»

آدام قبل از پاسخگویی مکثی می کند. وقتی پاسخ این سؤال را بدهد، دیگر راه برگشتی وجود ندارد. او می گوید: «یه مرد به اسم میهال^{۸۶}. اسم کوچیکش رو نمی دونم و نمی دونم این اسم واقعیه یا جعلی. نمی دونم اهل کجاست و کجا زندگی می کنه. من یک یا دو بار در ماه اون رو می بینم. اون با اجناسش برای بچه های توی زندان می آد: گوشی تلفن، مواد مخدر و داروهای روان گردان ارزون قیمت. من اجناس رو به داخل زندان می برم و به افراد خاصی تحویل می دم. اون ماهی هزار دلار پول نقد به من می ده. یه کم مواد مخدر می ده تا برای خودم بفروشم. من تنها نگهدارنده نیستم که این کارو می کنه. وقتی حقوق دوازده دلار در ساعت باشه، به سختی می تونی زندگی کنی.»

تاگارد می گوید: «می فهمیم... چندتا خادم آریایی توی گاروین هست؟»

«بیست و پنج تا سی نفر. سازمان برادران افراد بیشتری داره.»

«چندتا نگهدارنده به خادمان جنس می رسونن.»

«من فقط خودم رو می شناسم. بعضی از نگهدارنده ها به گروه های خاصی خدمت رسانی می کنن. شک دارم که میهال بخواد کس دیگه ای هم درگیر تجارت باشه. اون هر کاری بخواد، من براش انجام می دم.»

«اون زندانی هم بوده؟»

«مطمئنم که زندان بوده. شما نمی تونین عضو خادمان بشین، مگه اینکه یه مدت توی زندان بوده باشین.»

فراست می پرسد: «می تونی گوشی درامیک رو برداری؟»

آدام شانه بالا می اندازد، لبخندی می زند و با اطمینان خاطر می گوید: «البته! گوشی ها دارایی های

ارزشمندی‌ان و گاهی دزدیده می‌شن. وقتی درامیک به حیاط بره، می‌رم توی سلولش. ترتیبی می‌دم که شبیه دزدی باشه.»

تاگارد می‌پرسد: «کی؟»

«فردا.»

«خوبه، این کارو بکن. ما رد تماس‌هاش رو پیدا می‌کنیم و گوشی دیگه‌ای می‌دیم تا بهش بدی.»

فراست می‌پرسد: «اگه درامیک گوشی دیگه‌ای بگیره، این میهال ناراحت و مشکوک می‌شه؟»

آدام چند لحظه فکر می‌کند. اوضاع برای او به‌خوبی واضح نیست. سر تکان می‌دهد و می‌گوید:

«شک دارم... این مردها می‌خرن، می‌فروشن، تبادل می‌کنن، می‌دزدن و هر کاری که تصورش رو

بکنین، انجام می‌دن.»

تاگارد به جلو خم می‌شود، دستش را جلو می‌برد و می‌گوید: «خُب، آدام... ما معامله می‌کنیم...»

باشه؟»

آنها او را کنار میز ترک می‌کنند تا به جلو زُل بزنند و به این فکر کنند که زندگی‌اش با چه سرعتی

تغییر کرد.

فصل سی و چهارم

با ورود پلیس فدرال به ماجرا، کوینزی به اتاقی امن‌تر در گوشهٔ بخش منتقل می‌شود. دو دوربین بالای درِ اتاق او نصب می‌شود. کارمندا به حالت آماده‌باش درمی‌آیند و حضور نگهبان‌های بیمارستان پُررنگ‌تر می‌شود. زندان هرروز نگهبانی را می‌فرستد تا چندساعتی در راهروها کشیک دهند و مأموران پلیس اورلاندو با خوش‌حالی به بیمارستان می‌آیند و از گپ‌وگفت با پرستارها لذت می‌برند.

حال کوینزی هرروز بهتر می‌شود و ما کم‌کم باور می‌کنیم که او نمی‌میرد. حالا من دکترها و کارمنداى بیمارستان را با اسم کوچکشان صدا می‌زنم و همگی همهٔ تلاششان را برای موکل من انجام می‌دهند. جای او حالا در حد امکان امن است و من دوباره سفرهای جاده‌ای را شروع می‌کنم. محیط بیمارستان دیوانه‌ام می‌کند. چه کسی از نشستن در بیمارستان بدش نمی‌آید؟ فقط پنج ساعت با ساوانا فاصله دارم و هیچ‌وقت به این اندازه دلتنگ نشده بودم.

جایی نزدیک سنت آگوستین^{۸۷} هستم که سوزان اشلی به من تلفن می‌زند و می‌گوید قاضی جری پلانک پیر با صدور حکمی تقاضای ما را برای تجدید محاکمه و تبرئه رد کرده است. ما انتظار این حکم را داشتیم؛ چیزی که باعث تعجب بود، این بود که او بالاخره از خواب بیدار شده و بیدار باقی مانده بود تا بتواند کاری انجام دهد! انتظار داشتیم دستِ کم یک سال ما را منتظر بگذارد، اما بعد از دو ماه کارش را انجام داده بود. درواقع این خبر خوبی بود، چون باعث می‌شد پروندهٔ ما با سرعت بیشتری به دادگاه تجدیدنظر ایالتی برود. من نمی‌خواهم توقف کنم و حکم او را بخوانم، اما سوزان اشلی خلاصهٔ آن را برایم می‌گوید. دو صفحه حکم که در آن پلانک می‌گوید باوجود شهادت‌های جدید زک هافی و کری هلند، ما مدرک جدیدی ارائه نداده‌ایم. به‌هرحال ما انتظار داشتیم که در این دادگاه ببازیم. من چند دقیقه‌ای در ترافیک حرص و جوش می‌خورم، اما بعد آرام می‌شوم. گاهی از قضات متنفر می‌شوم؛ مخصوصاً قضات کور و پیر و سفیدپوست. کمابیش همهٔ آن‌ها ارتباط صمیمی با دادستان‌ها دارند و با متهمان هیچ احساس همدردی‌ای نمی‌کنند. از نظر آن‌ها هر کس که به جرمی متهم می‌شود، بدون شک گناهکار و مجرم است و باید به زندان برود؛ از نظر آن‌ها دستگاه قضایی به‌خوبی کار می‌کند و عدالت اجرا می‌شود.

وقتی که یاوه‌سرایی‌های فکرم تمام می‌شود، به میزی تلفن می‌زنم. او در حال خواندن حکم بود. ما دربارهٔ تجدیدنظر حرف می‌زنیم و قرار می‌شود همهٔ کارهایش را رها کند و مشغول آماده کردن

تقاضای جدید شود. بعد از ظهر که به دفتر کارمان می‌رسم، او چرک‌نویس اولیه را آماده کرده است. ما موقع خوردن قهوه با ویکی دربارهٔ آن حرف می‌زنیم و من همهٔ وقایع اورلاندو را برای آن‌ها می‌گویم.

آدام استون به‌خوبی گوشی تلفن جان درامیک را عوض می‌کند. او موقع بازرسی سلول، گوشی قبلی را برمی‌دارد و روز بعد گوشی جدیدی به او می‌دهد. پلیس فدرال مشغول ردگیری تماس‌های گذشته و شنود تماس‌های جدید می‌شود. آن‌ها مطمئن‌اند که هدف وارد تله می‌شود. آن‌ها هیچ اطلاعاتی دربارهٔ میهال ندارند یا دست‌کم اطلاعاتی ندارند که بتوانند به من بدهند، اما تصمیم دارند دفعهٔ بعد که به دیدن آدام می‌آید، او را تحت نظر بگیرند.

درامیک در طول سه روز قبل از حمله به کویینزی، بارها با تلفنی در دلری بیچ^{۸۸} در شمال بوکا راتون^{۸۹} تماس گرفته بود. روز بعد از حمله فقط یک‌بار با آن شماره تماس گرفته بود؛ اما رد آن شماره همان‌جا به پایان رسیده بود. آن شماره سوخته بود؛ شماره‌ای که از فروشگاه‌های ارزان، نقد خریداری شده و فقط سی روز اعتبار داشت. مالک آن خیلی احتیاط کرده بود.

آدام شماره تلفن میهال را ندارد؛ هیچ‌وقت نداشته است. تا وقتی که میهال تماس نگیرد، نمی‌توان ردیابی‌اش کرد و او سرانجام تماس می‌گیرد. پلیس فدرال با کمک گوشی آدام شمارهٔ میهال را ردگیری می‌کند و به شمارهٔ دیگری در دلری بیچ می‌رسد. معما کم‌کم حل می‌شود. پلیس فدرال با کمک سیگنال گوشی میهال، مسیر سفر او را به‌طرف شمال در بزرگراه بین ایالتی ۹۵ ردگیری می‌کند. شمارهٔ اتومبیل به اسم اسکپ دیلوکا، اهل دلری بیچ است؛ مردی سفیدپوست، پنجاه‌ویک‌ساله و با چهار محکومیت که قتل بدترین آن‌ها بوده است. او سه سال قبل از زندان فلوریدا آزاد شده بود و حالا مغازه‌ای داشت که در آن موتورسیکلت‌های دست‌دوم می‌فروخت.

دیلوکا یا همان میهال ترتیبی می‌دهد تا آدام را بعد از ساعت کار در کافهٔ اورنج سیتی که چهل‌وپنج دقیقه با زندان فاصله دارد، ببیند. آدام می‌گوید آن‌ها همیشه آنجا به دیدن هم می‌روند و موقع حرف زدن یک نوشیدنی هم می‌خورند. آدام برای اینکه سوءظن دیگران را به خود جلب نکند، همیشه لباس عادی می‌پوشد. مأموران پلیس فدرال میکروفتی به سینهٔ او می‌چسبانند. او زودتر می‌رسد، میزی انتخاب می‌کند و میکروفتن را آزمایش می‌کند؛ همه‌چیز مرتب است. مأموران پلیس در اتومبیلی سیاه در پشت کافه به گفت‌وگوها گوش می‌کنند.

پس از چند جمله احوالپرسی عادی، مباحث اصلی شروع می‌شود:

دیلوکا: اون‌ها میلر رو نکشته‌ن! چه اتفاقی افتاد؟

آدام: خُب، چندتا مشکل پیش اومد. اول اینکه... میلر جنگیدن رو بلد بود و دیوانه شد. روبرت ارل لین دماغش شکست. چند دقیقه طول کشید تا به میلر غلبه کنن؛ چند دقیقه خیلی طولانی... وقتی که بالاخره اون رو زمین زدن، نتونستن کارش رو تموم کنن، چون نگهبان دیگه‌ای اون‌ها رو دید. اون‌ها نتونستن ضربه‌های مرگ‌بار بیشتری به اون بزنن.

دیلوکا: تو کجا بودی؟

آدام: من اونجا بودم؛ درست همون جایی که باید باشم. من محل حکومت خودم رو می‌شناسم. کمین به‌خوبی انجام شد، ولی نتونستن به‌راحتی به اون غلبه کنن.

دیلوکا: خُب، اون نمرده و مشکل همینیه. اون‌ها برای کاری که تمومش نکردیم، به ما پول داده‌ن! آقایونی که من براشون کار می‌کنم، خوش حال نیستن.

آدام: تقصیر من نیست. من کاری رو که باید می‌کردم، انجام دادم. نمی‌تونی کارش رو توی بیمارستان تموم کنی؟

دیلوکا: شاید... ما یه نگاهی به اونجا انداختیم... اونیفورم‌پوش‌های زیادی اونجا هستن. وضع اون هرروز بهتر می‌شه؛ این جواری وضع ما هم هرروز بدتر می‌شه. وظیفه ما این بود که اون رو بکشیم؛ ساده و تمیز. به درامیک و لین بگو از دستشون عصبانی‌ام. اون‌ها قول دادن که می‌تونن کارو انجام بدن.

آدام: چقدر تحت فشاری؟

دیلوکا: خودم اون مشکل رو حل می‌کنم.

گفت‌وگوی آن‌ها کوتاه است و وقتی که نوشابه‌هایشان را تمام می‌کنند، بیرون می‌روند. دیلوکا یک پاکت قهوه‌ای به آدام می‌دهد؛ پاکتی حاوی ۱۰۰۰ دلار پول نقد، دو گوشی تلفن و مقداری مواد مخدر و دارو. او بدون خدا حافظی و با عجله می‌رود. آدام صبر می‌کند تا او دور شود؛ بعد به مأموران پلیس می‌گوید که دیلوکا رفته است. او یک چهارراه دورتر و در خیابانی فرعی به دیدن آن‌ها می‌رود.

پلیس فدرال از لحاظ قانونی و فنی، مدرک کافی برای دستگیری و متهم کردن دیلوکا، آدام، درامیک و لین دارد و می‌تواند آن‌ها را به پذیرش سفارش قتل و اقدام به قتل متهم کند؛ اما دو نفر از آن‌ها همین حالا هم در زندان بودند. ارزش آدام برای دستیابی به اطلاعات بسیار زیاد است؛ و دیلوکا هم می‌توانست آن‌ها را به طرف مردان اصلی هدایت کند. دیلوکا بیست دقیقه بعد از حرکت در جاده، چراغ‌های آبی‌رنگ را پشت سرش در آینه می‌بیند. به سرعت سنجش نگاه می‌کند و مطمئن می‌شود که با سرعت غیرمجاز رانندگی نمی‌کند. او به‌طور مشروط آزاد است و برای آزادی‌اش ارزش زیادی قائل است؛ بنابراین از قوانین پیروی می‌کند یا دست‌کم از قوانین راهنمایی و رانندگی پیروی می‌کند. یک افسر پلیس گواهینامه و کارت ماشین او را می‌گیرد و دست‌کم نیم ساعت طول می‌کشد تا با تلفن همه‌چیز را بررسی کند. دیلوکا کم‌کم عصبی می‌شود. افسر وقتی که برمی‌گردد، می‌پرسد: «تو مشروب خوردی؟»

دیلوکا با صداقت جواب می‌دهد: «فقط یه آبجو.»
«همه همین حرف رو می‌زنن!»

یک اتومبیل پلیس دیگر با چراغ‌های روشن از راه می‌رسد و جلوی اتومبیل دیلوکا توقف می‌کند. دو افسر پیاده می‌شوند و طوری به دیلوکا نگاه می‌کنند که انگار همین حالا چند بچه را کشته است. آن سه نفر باهم حرف می‌زنند و بازهم وقت می‌کشند و دیلوکا عصبی‌تر می‌شود. سرآخر به او دستور می‌دهند از اتومبیل پیاده شود.

او درحالی که در اتومبیل را می‌بندد، می‌پرسد: «برای چی؟»
او نباید این سؤال را می‌پرسید. دو افسر او را می‌گیرند و روی کاپوت به جلو خم می‌کنند و نفر سوم به او دستبند می‌زند.

افسر اول گفت: «تو کج و معوج و خطرناک رانندگی می‌کردی.»
دیلوکا با عصبانیت می‌گوید: «چرند نگوا!»
«دهنت رو ببند!»

آن‌ها جیب‌های او را می‌گردند، گوشی و کیف پولش را می‌گیرند و او را با خشونت سوار قسمت عقب اولین اتومبیل پلیس می‌کنند. وقتی که او برده شد، افسری تقاضای جرثقیل می‌کند و با پلیس فدرال تماس می‌گیرد. در ایستگاه پلیس دیلوکا را به اتاق انتظار می‌برند؛ بعد از او عکس می‌گیرند و بعد چهار ساعت منتظر نگه می‌دارند.

یک قاضی فدرال کشیک در اورلاندو به سرعت دو حکم قضایی صادر می‌کند؛ یکی برای جست‌وجوی آپارتمان دیلوکا و دیگری برای بازرسی اتومبیل او. آنجا آپارتمانی یک خواب با اسباب و اثاثیه ارزان قیمت است و هیچ نشانی از اقامت یک زن دیده نمی‌شود. پیشخان آشپزخانه پر از ظروف کثیف و نشسته است. لباس‌های کثیف در راهرو روی هم ریخته شده‌اند. به جز انواع نوشیدنی و غذاهای سرد، چیز دیگری توی یخچال نیست. مجله‌های مستهجن زیادی روی میز اتاق نشیمن را پوشانده‌اند. لپ‌تاپی را پیدا می‌کنند و به اتومبیل ون می‌برند و یک کارشناس نسخه‌ای از کل محتویات آن تهیه می‌کند. دو تلفن یک‌بار مصرف پیدا می‌کنند؛ آن‌ها را باز و تجزیه و تحلیل می‌کنند و سامانه شنودی در آن‌ها کار می‌گذارند. بعد هم گوشی‌ها را به جای اولشان برمی‌گردانند. در اطراف آپارتمان دستگاه‌های شنود نصب می‌کنند. گروه بعد از دو ساعت کارش را تمام می‌کند. هرچند گذاشتن هر چیزی در سر جای خودش سخت‌ترین بخش کار است، اما این آپارتمان آن‌چنان نامرتب و به هم ریخته است که حتی صاحبش هم نمی‌تواند بفهمد گروه تجسس آنجا را زیرورو کرده است.

گروه دیگری اتومبیل را بازرسی می‌کنند و به جز یک تلفن یک‌بار مصرف دیگر، چیزی پیدا نمی‌کنند. دیلوکا هیچ خط تلفن دائمی‌ای ندارد. کارشناس تلفن با ورود به مدارهای تلفن ارزان قیمت، به پرونده‌ها و سوابق آن‌ها دسترسی پیدا می‌کند. دیلوکا فقط ده شماره را در حافظه تلفنش دارد و یکی از آن‌ها مربوط به میکی مرکادو است؛ همان کسی که برای دیدن دادخواست ما به دادگاه آمده بود. توی فهرست تماس‌های ورودی و خروجی، در مجموع بیست و دو تماس در دو هفته گذشته با مرکادو وجود داشته است.

یک دستگاه ردیاب ماهواره زیر اتومبیل او نصب می‌کنند تا بتواند از تعقیب و گریز فرار کند. ساعت ۱۰ رئیس اداره پلیس به اتاق انتظار می‌آید و از دیلوکا عذرخواهی می‌کند. او گفت که آن روز به یک بانک دستبرد زده شده و اتومبیل سارقان شبیه اتومبیل او بوده است. آن‌ها به او مظنون شده بودند، اما حالا مطمئن شده بودند که اشتباه کرده‌اند. او آزاد است و می‌تواند برود.

دیلوکا خوش حال نیست و آن‌ها را نمی‌بخشد. او به همه چیز مشکوک است و تصمیم می‌گیرد به دلری بیج برنگردد. در ضمن می‌ترسد از تلفنش استفاده کند و با کسی تماس نمی‌گیرد. او دو ساعت تا سارا سوتا راندگی می‌کند و در هتلی ارزان قیمت اتاق می‌گیرد.

صبح روز بعد همان قاضی فدرال مجوزهای دیگری برای جست‌وجو و نصب شنود در خانه و

گوشی مرکادو صادر می‌کند. دستور قضایی دیگری به شرکت مخابرات دستور می‌دهد تا کل سوابق تماس‌های او را در اختیار پلیس قرار دهد؛ اما قبل از تکمیل نصب دستگاه‌های شنود، دیلوکا از یک باجهٔ تلفن عمومی به مرکادو تلفن می‌زند. بعد او به وسیلهٔ نیروهای پلیس فدرال از ساراسوتا تا کورال گیبلز ردگیری و تعقیب می‌شود. سرآخر او جلوی یک رستوران کباب افغانی توقف می‌کند و وارد آنجا می‌شود. پانزده دقیقه بعد یک مأمور زن جوان برای ناهار به آنجا می‌رود و دیلوکا و میکی مرکادو را در حال خوردن ناهار باهم می‌بیند.

جملهٔ نگران‌کنندهٔ دیلوکا به آدام در مورد اینکه نگاهی به بیمارستان انداخته‌اند، باعث می‌شود اقدامات امنیتی در آنجا افزایش پیدا کند. کوینزی را یک‌بار دیگر جابه‌جا می‌کنند و به یک اتاق گوشهٔ دیگر می‌برند و دیگر بدون محافظ نمی‌ماند.

مأمور پلیس فدرال، آگنس نولتون من را از پیشرفت امور مطلع می‌کند؛ هرچند، من از همه چیز اطلاع ندارم. از او می‌خواهم از تلفن‌هایمان استفاده نکند و ما هم از ایمیل‌های رمزگذاری شده استفاده می‌کنیم. او مطمئن است که: (۱) از کوینزی به‌خوبی محافظت می‌شود و (۲) به‌زودی مرکادو را توی دام می‌اندازند. نکتهٔ نگران‌کننده این است که او دوتابعیتی است و می‌تواند هر وقت که بخواهد، بیاید و برود. اگر او به چیزی شک کند، شاید خانه‌اش را ترک کند و دیگر هیچ‌وقت دیده نشود. نولتون معتقد است توی دام انداختن مرکادو اوج موفقیت ماست. توطئه‌گران بالاتر از او، یعنی مجرمان واقعی، به احتمال زیاد در آمریکا نیستند و نسبت به تعقیب قضایی مصونیت دارند. با حضور کامل پلیس فدرال یا زنده ماندن موکل ما، می‌توانیم دوباره ذهنمان را روی محاکمهٔ مجدد و تیرنهٔ او متمرکز کنیم.

فصل سی و پنجم

سنگریا^۱ صدایم می‌زند. گلن کولاکورچی تشنه شده و می‌خواهد دوباره من را در کافه بالِ گینزویل ببیند. بعد از دو روز تلاش برای استراحت در ساوانا، دوباره به طرف جنوب می‌روم و ماجراجویی ادامه پیدا می‌کند. کوینزی را به آرامی از کما بیرون می‌آورند و مغزش کمابیش خوب کار می‌کند. اوضاع اندام‌های درونی بدنش روز به روز بهتر می‌شود و دکترها دربارهٔ این حرف را می‌زنند که او را از آی.سی.یو به اتفاقی خصوصی ببرند تا بتوانند برای جراحی استخوان‌هایش برنامه‌ریزی کنند. آن‌ها بارها تأکید می‌کنند که به خوبی از او محافظت می‌شود و به همین خاطر نیازی نمی‌بینم به آنجا بروم و ساعت‌ها در اتاق انتظار بنشینم و به پاهایم زل بزنم.

من چند دقیقه بعد از ساعت ۴ بعدازظهر به کافه بال می‌رسم و لیوان بزرگ گلن نصفه است. دماغ بزرگش کمابیش با رنگ نوشیدنی‌اش هماهنگ و صورتی شده است. من هم همان نوشیدنی را سفارش می‌دهم و برای دیدن منشی‌اش که این اواخر زیاد به او فکر می‌کنم، به اطراف نگاه می‌کنم؛ اما بایا را نمی‌بینم.

گلن مطالبی را دربارهٔ مشکلات کوینزی خوانده است و می‌خواهد اخبار دست‌اول را بشنود. از آنجایی که من دست‌کم صد و کیل بدبخت مثل او را در شهرهای کوچک مختلف می‌شناسم، هیچ مطلب مهمی را افشا نمی‌کنم؛ مثل همهٔ زدوخوردهای توی زندان، اطلاعات دربارهٔ حمله به کوینزی هم خیلی کم است. او که انگار می‌خواهد خبر مهمی را به من بدهد، به آرامی می‌گوید روزنامهٔ محلی شهرستان رویز حالا پروندهٔ کوینزی و تلاش‌ها برای تبرئهٔ او را دنبال می‌کند. من با توجه خاصی این خبر را گوش می‌کنم، اما به او نمی‌گویم که ویکی نیمی از روزنامه‌ها و هفته‌نامه‌های ایالت فلوریدا را دنبال چنین اخباری تحت نظر دارد. او هر کلمه‌ای را که دربارهٔ این پرونده چاپ می‌شود، جمع‌آوری می‌کند. ما در اینترنت زندگی می‌کنیم، اما گلن هفته‌ای یک‌بار به آنجا سر می‌زند.

این دیدار به جز نوشیدن و وراجی، هدف دیگری دارد و بعد از نیم ساعت متوجه می‌شوم که نوشیدنی فقط برای روغن‌کاری موتور گفت‌وگو است. او لب‌هایش را به هم می‌زند، با آستین سبیلش را پاک می‌کند و سرآخر به کار اصلی می‌پردازد و می‌گوید: «خُب، پُست... باید بهت بگم که من روز و شب به این پرونده فکر کرده‌م. می‌دونی، خیلی عمیق. این اتفاق‌ها در زمان اوج دوران کار من اتفاق افتاد؛ وقتی که توی سنای ایالتی کار می‌کردم و صاحب بزرگ‌ترین شرکت حقوقی

شهرستان بودم؛ وقتی که حس می کردم توی حلقه قدرت قرار دارم. من حدس زده بودم که فیتزرن دو طرف جاده قانون کار می کند، ولی هرکدام از ما توی مسیر خودش حرکت می کرد. اون نمایش خودش رو بازی می کرد و رأی های خودش رو می گرفت؛ من هم همون کارو می کردم. وقتی که کیث سرش رو به باد داد و موکل تو به همون دلیل محکوم شد، خُب، من خیلی راضی بودم. من حکم اعدام می خواستم! خیال کل شهر راحت شده بود! ولی حالا که به عقب نگاه می کنم...»

او خدمتکار را می بیند، لیوانش را خالی می کند و یکی دیگر سفارش می دهد. لیوان من هنوز کمابیش پر است. با توجه به وقت زیادی که داشتیم و کُندی او، بعد از ظهر کُندی را پیش رو داشتیم.

او نفسی تازه می کند و ادامه می دهد: «ولی حالا که به عقب نگاه می کنم، شرایط اون موقع منطقی به نظر نمی رسید. نیمی از مردم شهرستان از اقوام من بودن و من نیم دیگه رو هم نمایندگی می کردم. آخرین بار که توی انتخابات شرکت کردم، هشتاد درصد آرا رو به دست آوردم و از اینکه بیست درصد را از دست داده بودم، خیلی ناراحت بودم. اون موقع یه پلیس اونجا کار می کرد که بعضی از کارهای من رو هم انجام می داد. اسمش رو بهت نمی گم... برای هر پرونده ای که برام می آورد، بهش پول نقد می دادم و وقتی پرونده به نتیجه می رسید، سهم هم می گرفت. با راننده های آمبولانس ها و جرثقیل ها هم همون کارو می کردم؛ به همه پول می دادم. اون پلیس هنوز زنده ست و توی خلیج زندگی می کنه. من با اون حرف زدم. اون سال ها پیش بازنشسته شد. یه کم بیمار، ولی بیشتر از هشتاد سال سن داره. اون جزء کارمندهای فیتزرن بود و خودش رو از خشم اون در امان نگه داشت. اون کارهای ساده انجام می داد؛ مثل جریمه های رانندگی، بازی فوتبال و حضور در مراسم مدارس. پلیس خوبی نبود، ولی خودش هم نمی خواست پلیس باشه. فقط از اونفورم و حقوقش خوشش می اومد. اون می گه حق با توئه. می گه فیتزرن با قاچاقچی های مواد مخدر ارتباط نزدیک داشت... می گه همه مأموران پلیس می دونستن. دوتا برادر به فیتزرن خدمت می کردن که...»

«چیپ و دیپ.»

او مکثی می کند و لبخندی می زند و می گوید: «پُست، کار تو عالیه!»

«ما کارمون رو خوب و کامل انجام می دیم.»

«به هر حال چیپ و دیپ کارهای فیتزرن رو انجام می دادن و همه رو مطیع نگه می داشتن. حلقه

داخلی پول رو نگه می‌داشت. اون‌ها گمون می‌کردن اسرار رو هم نگه می‌دارن، ولی اشتباه می‌کردن؛ چون اونجا شهر کوچیکی بود.»

خدمتکار با دو لیوان پر برمی‌گردد و به لیوان اول من که انگار دست‌نخورده، نگاه می‌کند؛ انگار می‌خواهد بگوید: «هی، مرد! بخور، اینجا کافه‌ست!» من نیشخندی می‌زنم و لب‌هایم را روی نی می‌گذارم. گلن هم همان کار را می‌کند و بعد از نوشیدن جرعه بزرگی ادامه می‌دهد: «اون پلیس می‌گه کنی تافت توی تیراندازی اتفاقی قاچاقچی‌های مواد مخدر کشته نشده. می‌گه پلیس‌ها اون موقع حدس زدن که فیتزرنر برای اون تله گذاشته بوده. می‌گه اون باید تافت رو که یه چیزهایی می‌دونسته، از سر راه برمی‌داشته... می‌گه همه چی خوب پیش رفت، جز یه چیز کوچیک! یکی از مأمورهای اون کشته شد. ظاهراً کنی تافت یا بریس گیلمر اتفاقی به یکی از مأمورهاش شلیک کرده بودن. می‌گه اون توی راه بیمارستان خونریزی کرد و مُرد و اون‌ها جسدش رو یه جا توی تمپا رها کردن؛ یکی دیگه از قتل‌های حل نشده. بخت با فیتزرنر بود که اون مرد پلیس یا از اهالی سیبروک نبود؛ برای همین، غیبتش نظر کسی رو جلب نکرد. پُست، مطالبی رو که برات گفتم، شنیده بودی؟»

سرم را به نشانه پاسخ منفی تکان دادم. من مطالبی را که بروس گیلمر در آیداهو به من گفته بود، به کسی نمی‌گفتم.

او دوباره جرعه‌ای می‌نوشد و انرژی می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «پس سؤال اساسی اینه که چرا فیتزرنر می‌خواست از شر کنی تافت خلاص بشه؟»

من برای کمک به گفت‌وگو می‌گویم: «معمای اصلی همینه.»

«خُب، شایعه‌ها می‌گن کنی تافت به نقشه رئیس پلیس برای آتش زدن انبار نگه‌داری شواهد و مدارک جرم‌ها پی برد و چندتا جعبه از مدارک رو قبل از آتش‌سوزی از انبار خارج کرد. هیچ‌کس این مطلب رو نمی‌دونست و وقتی هم که اون‌ها رو در اختیار داشت، می‌ترسید ازشون استفاده کنه. لابد جایی حرفی زده و اون حرف به گوش فیتزرنر رسیده و اون هم نقشه کمین رو اجرا کرده.»

من که قلبم به شدت می‌زد و دهانم خشک شده بود، پرسیدم: «چندتا جعبه؟»

«بله... شایعه‌ها این جووری می‌گن. نمی‌دونم توی آتش چی نابود شد و نمی‌دونم کنی تافت چه چیزهایی رو برداشته بوده. فقط شایعه‌ست. یادمه یه چراغ‌قوه گم شده بود. من دادخواست شما رو

خوندم و دیدم که هفته پیش چرا دادخواستون رد شد. به هر حال همه فکر می‌کنن چراغ‌قوه نابود شده. درسته، پُست؟»

«درسته.»

«شاید هم نابود نشده باشه.»

با حفظ آرامش جواب دادم: «جالبه! شایعه‌ها نمی‌گن تافت با جعبه‌ها چی کار کرد؟»
«نه، نمی‌گن... ولی شایعه‌ها می‌گن موقع تشییع جنازه تافت که چیزی شبیه مراسم یه ژنرال پنج ستاره بود، فیتزبر دو نفر از افرادش رو فرستاد و خونه کنی رو سانتی‌متر به سانتی‌متر جست‌وجو کردن. شایعه‌ها می‌گن جعبه‌ها هیچ‌وقت پیدا نشدن.»

«ولی شما حدس‌هایی دارین؟»

«نه، پُست... ولی روش کار می‌کنم. من منابع زیادی دارم؛ قدیمی و جدید... و در حال جست‌وجوآم. فکر کردم شاید دلت بخواد بدونی.»

می‌پرسم: «شما نگران نیستین؟»

«نگران چی؟»

«نگران اینکه شاید چیزی رو کشف کنین که به‌خوبی پنهان شده بوده. کوینزی میلر کیث روسو رو نکشته. قتل به دستور گروه قاچاقچی‌های مواد مخدر و با حمایت و پوشش فیتزبر انجام شده. اون گروه هنوز هم هست و ده روز پیش سعی کرد کوینزی رو توی زندان بکشه. اون‌ها از جست‌وجوی ما در گذشته خوششون نمی‌آد؛ از جست‌وجوی شما هم خوششون نمی‌آد.»

او می‌خندد و می‌گوید: «پُست، من پیرتر از اونم که نگران چیزی باشم. علاوه بر اون، من از همه‌چی لذت می‌برم.»

«پس چرا توی یه کافه توی گینزویل پنهان شدیم؟»

«چون هیچ کافه خوبی توی سیبروک وجود نداره؛ که البته این برای مردی مثل من بهتره. علاوه بر اون، اینجا محلیه که توش درس خوندم. من عاشق اینجام. پُست، تو نگرانی؟»

«بهتره بگیم که من احتیاط می‌کنم.»

فصل سی و هشتم

پرونده میکی مرکادو هر لحظه قطورتر می شد. با مجوز دادگاه اطلاعات مالیاتی او تهیه و مورد بررسی قرار گرفت. او خودش را مشاور امنیتی معرفی کرده است؛ تنها مالک شرکتش و بدون شریک. محل دفتر کارش همان ساختمانی است که شرکت واریک والنسیا، شرکت حقوقی ناش کولی در آن مستقر است. درآمد ناخالص سال گذشته او کمی بیشتر از ۲۰۰۰۰۰ دلار بوده است؛ البته با کسر وام دفتر و بهای دو اتومبیل گران قیمت. او طلاق گرفته و مجرد است و فرزندی هم ندارد. هیچ فعالیت خیریه‌ای هم ندارد.

پلیس فدرال علاقه‌ای ندارد دنبال نگهبان‌هایی برود که قاچاقی مواد مخدر به داخل زندان می‌برند یا به گروه‌های متخاصم توی زندان کمک می‌کنند؛ اما مأمور ویژه، آگنس نولتون، نمی‌تواند در برابر این جرم بی تفاوت بماند که یک مجرم قدرتمند، افرادی از سازمان خادمان آریایی را برای کشتن مردی بی گناه که وکلایش می‌خواهند او را تبرئه کنند، استخدام کند. او تصمیم می‌گیرد به قمار بزرگی دست بزند و اسکیپ دیلوکا را تحت فشار قرار دهد. این نقشه می‌توانست خطرات زیاد و درعین حال دستاوردهای زیادی داشته باشد.

او با کمک دادستانی آمریکا مقابل یک هیئت منصفه فدرال قرار می‌گیرد و شواهد و مدارکش را ارائه می‌دهد. جان درامیک، روبرت ارل لین، آدام استون و اسکیپ دیلوکا به جرم اقدام به ضرب و شتم و قتل کوینزی میلر محکوم می‌شوند. اعلام جرم‌ها مَهر و موم می‌شود و پلیس فدرال کمین می‌کند و آماده حمله می‌شود.

من هم در اتاق جدید بیمارستان کوینزی منتظر می‌شوم و به پرستارها کمک می‌کنم تا سلامتی را به او برگردانند. گفت‌وگوهای ما کوتاه است، چون او را به سرعت خسته می‌کنند. او چیزی از حمله به یاد نمی‌آورد؛ چیزی به اسم حافظه کوتاه مدت برای او باقی نمانده است.

آدام استون تماس می‌گیرد. آقای میهال با پول نقد و مواد مخدر بیشتر در راه است. میهال به خاطر وقایع دیدار قبل با پلیس، تصمیم می‌گیرد محل دیدار را تغییر دهد. او کافه‌ای را در حومه شمالی سن‌فورد انتخاب می‌کند؛ شهری با ۵۰۰۰۰ نفر جمعیت. اول آدام در لباس عادی از راه می‌رسد، میزی مشرف به توقفگاه را انتخاب می‌کند و یک ساندویچ تاکو سفارش می‌دهد. پلیس فدرال به او گفته است میهال که اسم واقعی‌اش دیلوکاست، حالا یک اتومبیل لکسوس نقره‌ای رنگ اجاره‌ای را می‌راند. آدام ساندویچش را می‌خورد و منتظر لکسوس می‌شود. اتومبیل با پانزده دقیقه تأخیر از راه

می‌رسد و کنار وانت شاسی‌بلند آدام توقف می‌کند. دیلوکا پیاده می‌شود و باعجله به طرف در کناری رستوران می‌آید، اما هیچ‌وقت به آنجا نمی‌رسد. ناگهان دو مأمور پلیس در کت‌وشلوار سیاه مقابلش ظاهر می‌شوند و راهش را می‌بندند. آن‌ها کارت‌هایشان را نشان می‌دهند و به یک اتومبیل شاسی‌بلند سیاه اشاره می‌کنند که چند متر دورتر منتظر است. دیلوکا می‌داند که مقاومت یا اعتراض بی‌فایده است. او سر و شانه‌هایش را پایین می‌اندازد و همراه آن‌ها می‌رود. دیلوکا یک‌بار دیگر توانسته بود در دنیای آزاد و با دست خودش زندگی‌اش را خراب کند. او یک‌بار دیگر فشار دستبند فلزی را حس می‌کند.

آدام تنها کسی است که از توی رستوران همه‌چیز را تماشا می‌کند. او از دیدن آن اتفاق خوش حال نیست. یک‌بار دیگر دنیایش به لرزه افتاده بود. پلیس فدرال به او قول داده بود که در ازای همکاری، از اعلام جرم علیه او خودداری می‌شود. قول شغل بهتری به او داده شده بود؛ اما کی به چنین قول‌هایی عمل می‌کرد؟ تا جایی که او می‌دانست، نقشه این بود که دیلوکا را قبل از اعلام‌خطر به همدستانش بگیرند تا خادمان آریایی از دستگیری او آگاه نشوند و همچنین نفهمند که آدام، جاسوس محبوب آن‌ها در زندان، حالا با پلیس فدرال همکاری می‌کند! اما آدام می‌داند که وفاداری‌ها در زندان هرروز تغییر می‌کنند و حفظ اسرار غیرممکن است. او حالا جان‌ش را در خطر می‌بیند و شغل جدیدی می‌خواهد.

او ساندویچش را تمام می‌کند و به منظره دور شدن اتومبیل شاسی‌بلند خیره می‌شود. لحظه بعد جرثقیلی از راه می‌رسد و لکسوس را می‌برد. وقتی شرایط عادی می‌شود، آدام آخرین تکه غذایش را می‌خورد و به طرف وانتش می‌رود. او حدس می‌زند که خودش هم به‌زودی دستگیر می‌شود؛ یا حتی بدتر، ممکن بود چند ضربه چاقو به او بزنند و در کوچه‌ای رهایش کنند تا در اثر خونریزی بمیرد.

اسکیپ دیلوکا برای حدود یک ساعت با دست‌های دستبند زده‌شده، در صندلی عقب اتومبیل سفر می‌کند و حتی یک کلمه حرف نمی‌زند. مأموری هم که کنار او نشسته است، حرفی نمی‌زند. دو مأموری هم که در صندلی‌های جلو نشسته‌اند، ساکت می‌مانند. شیشه‌های اتومبیل آن‌چنان تیره است که سرنشین‌هایش به‌سختی می‌توانند بیرون را تماشا کنند و کسانی که بیرون بودند، به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند داخل آن را ببینند.

اتومبیل در ترافیک پیچ‌وتاب می‌خورد و سرانجام به پشت ساختمان پلیس فدرال در میتلند

می‌رسد. دیلوکا را از راه‌پله دوطبقه بالا و به اتاقی بی‌پنجره می‌برند؛ جایی که مأموران بیشتری منتظرند. او را روی صندلی می‌نشانند و دستبندش را باز می‌کنند. شش مأمور در اتاق حضور دارند که نمایش قدرت بزرگی محسوب می‌شود. اسکیپ به این فکر می‌کند که آیا حضور این همه نیرو ضروری است؟ حتی اگر از اتاق بیرون می‌پرید، کجا می‌توانست برود؟ همگی آرام باشید.

زنی وارد می‌شود و مردها مؤدب‌تر می‌ایستند. زن روبه‌روی اسکیپ می‌نشیند، اما مردها ایستاده و آماده می‌مانند. زن می‌گوید: «آقای دیلوکا، اسم من آگنس نولتونه؛ مأمور ویژه پلیس فدرال. شما به جرم اقدام به قتل کوینزی میلر، ضرب‌و‌شتم خشونت‌آمیز و چند جرم کوچک‌تر دیگه بازداشت شدید. ما همین حالا ماشین شما رو بازرسی کردیم و سیصد کپسول حاوی ماده مخدر شیشه پیدا کردیم. ما این جرائم رو در فرصت بعدی به جرائم و پرونده‌تون اضافه می‌کنیم. حکم اعلام جرم شما اینه... بخونیدش.»

او کاغذها را روی میز به جلو هل می‌دهد و دیلوکا با حوصله آن‌ها را می‌خواند. او تحت تأثیر قرار نمی‌گیرد و با ظاهری عادی حکم را می‌خواند؛ طوری که انگار جدول امتیازات مسابقه‌اش را می‌بیند. وقتی که خواندن را تمام می‌کند، آن را آرام روی میز می‌گذارد و لبخندی می‌زند. نولتون کاغذ دیگری را درباره حقوق قانونی‌اش به او می‌دهد. دیلوکا آن را می‌خواند و پای ورقه را امضا می‌کند. او بارها این کار را انجام داده است.

نولتون می‌گوید: «ما تا چند لحظه دیگه شما رو به زندان تحویل می‌دیم... ولی می‌خوام قبل از اون یه کم با شما حرف بزنم. وکیل می‌خوای؟»

«بله، دوتا وکیل می‌خوام. شاید هم سه‌تا!»

«بله، به اون‌ها نیاز داری. ما می‌تونیم همین حالا کارمون رو تمام کنیم و فردا وکیل رو بیاریم؛ ولی اگه این کارو بکنیم، دیگه نمی‌تونیم حرف بزنیم و برای تو خیلی بد می‌شه.»

دیلوکا با خونسردی می‌گوید: «گوش می‌کنم.»

«تو سابقه محکومیت زیادی داری و حالا با سی سال زندان دیگه روبه‌روی. تو الان پنجاه‌ویک‌ساله‌ای؛ بنابراین پشت میله‌های زندان می‌میری.»

«ممنونم.»

«قابلی نداره. راستش تو هدف بزرگی برای ما نیستی و ما به جای نگرانی درباره بازی‌های احمقانه

گروه‌های تبهکاری داخل زندان، کارهای مهم‌تری داریم؛ ولی اجیر کردن مردم برای قتل، چیز دیگه‌ایه. یه نفر پول اون رو پرداخت کرده. تو به ما بگو کی این کارو کرده و چقدر پول داده؛ کل جزییات رو بگو و در عوض ما تضمین می‌دیم که محکومیت سبکی بهت داده بشه... و بعد از اون می‌تونی سال‌ها آزاد زندگی کنی. البته اگه بتونی خودت رو از دردسر دور نگه داری... که خیلی بعیده!»

«ممنونم.»

نولتون درحالی که به ساعتش نگاه می‌کند، می‌گوید: «قابلی نداره. آقای دیلوکا، ما معامله شیرینی رو بهت پیشنهاد دادیم. این پیشنهاد فقط برای چهل‌وسه دقیقه اعتبار داره. توی این مدت نمی‌تونی از این اتاق بیرون بری یا با کسی تماس بگیری.»

«قبول نمی‌کنم. من موش خبرچین نیستم!»

«البته که نیستی! من نمی‌خواستم چنین چیزی بگم؛ ولی بهتره خودمون رو گول نزنیم... تو الان در جایگاه رئیس سازمان بخت‌آزمایی نیستی! اسکیپ، توی آینه به خودت نگاه کن؛ با حقیقت روبه‌رو شو. تو هیچی نیستی، جز یه حقه‌باز. مجرمی با پرونده‌ای سیاه، عضو یه گروه خشن، یه نژادپرست، یه بازنده همیشه با تاریخچه‌ای از انجام کارهای احمقانه. حالا هم به خاطر دادن رشوه به نگهبان زندان و ارسال مواد مخدر به داخل زندان برای خادمان آریایی گیر افتادی. اسکیپ، این کارها احمقانه بوده. چرا دست‌کم یه بار توی زندگی کار درست رو انجام نمی‌دی؟ واقعاً می‌خوای بقیه عمرت رو توی زندان بگذرونی؟ اسکیپ، این دفعه به سیاه‌چال‌های فدرال می‌ری، نه زندان‌های گرم‌ونرم ایالتی. ما ترتیبی می‌دیم که به بدترین زندان فرستاده بشی.»

«آه، بس کنین!»

«بدترین زندان، اسکیپ! بدترین بدترین‌ها. برای سی سال آینده. گاروین در مقابل جایی که می‌ری، تفریحگاه.»

اسکیپ نفس عمیقی می‌کشد و به سقف نگاه می‌کند. او از زندان و حتی زندان‌های بد دولتی نمی‌ترسد. او بیشتر عمرش را پشت میله‌های زندان گذرانده و هنوز زنده است؛ گاهی حتی توی زندان پول هم درآورده. برادرهایش هم آنجا هستند؛ کسانی که در گروه‌های خشن و خطرناک سوگند خورده‌اند از هم مراقبت کنند. نه باید کار کند و نه باید صورتحسابی بپردازد. سه وعده غذا در روز می‌گیرد و مواد مخدر فراوان؛ مخصوصاً برای اعضای گروه؛ و حتی کارهای کثیف دیگر!

اما او به تازگی با زنی آشنا شده و بعد از سال‌ها عشق را حس کرده بود. آن زن کمی پیرتر از او بود. ثروتمند نبود، اما زندگی راحتی داشت. آن‌ها دربارهٔ زندگی مشترک و سفر باهم حرف زده بودند. اسکپ نمی‌توانست راه دور برود، چون در آزادی مشروط به سر می‌برد. گرفتن پاسپورت فقط یک رؤیا بود؛ اما آن زن منظره‌ای از زندگی دیگری را به او نشان داده بود و او دلش نمی‌خواست به زندان برگردد.

دیلوکا به خاطر سابقه‌اش این بازی را بلد بود. این زن هنوز فضای مناسبی برای مذاکره و دادن امتیاز داشت. او می‌پرسد: «ما دربارهٔ چند وقت زندان حرف می‌زنیم؟»

«همون‌طور که گفتم، سی سال.»

«و با معامله؟»

«سه تا پنج سال.»

«من نمی‌تونم سه تا پنج سال دووم بیارم.»

«اگه نمی‌تونی سه تا پنج سال دووم بیاری، چطوری می‌تونی سی سال رو تحمل کنی؟!»

«من اونجا بوده‌م. اونجا رو می‌شناسم؛ می‌فهمی؟»

«بله، خیلی خوب می‌شناسی.»

نولتون می‌ایستد و به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «اسکیپ، من تا سی دقیقه دیگه برمی‌گردم. تو داری وقتم رو تلف می‌کنی.»

اسکیپ می‌پرسد: «می‌تونم قهوه داشته باشم؟»

نولتون دست‌هایش را باز می‌کند و می‌گوید: «قهوه؟ من که قهوه ندارم. کسی اینجا قهوه داره؟» شش پلیس دیگر به اطرافشان نگاه می‌کنند؛ انگار دنبال قهوه می‌گردند. وقتی پیدا نمی‌کنند، سر تکان می‌دهند. نولتون از اتاق بیرون می‌رود و یک نفر در را می‌بندد. سه پلیس همان‌جا می‌مانند. بزرگ‌ترین آن‌ها کنار در روی صندلی می‌نشیند و مشغول حذف پیام‌های صوتی گوشی‌اش می‌شود. دو نفر دیگر کنار اسکیپ پشت میز می‌نشینند و مشغول کارهای واجبی با گوشی‌هایشان می‌شوند. اتاق ساکت است و اسکیپ وانمود می‌کند که چرت می‌زند.

پانزده دقیقه بعد در باز و نولتون وارد می‌شود. او نمی‌نشیند، اما به اسکیپ نگاه می‌کند و می‌گوید: «ما الان میکی مرکادو رو توی کورال گیبیلز دستگیر کردیم و آماده می‌شیم تا معامله بزرگ رو بهش پیشنهاد بدیم. اگه اون زودتر قبول کنه، ما پیشنهادمون رو از تو پس می‌گیریم و تو بدبخت می‌شی. اگه برات ممکنه، تندتر فکر کن!»

او می‌چرخد و اتاق را ترک می‌کند. اسکیپ که دچار تهوع و سرگیجه شده است، سعی می‌کند ظاهرش را آرام نگه دارد. سرش دَوَران می‌کند و چشم‌هایش تار می‌شود. آن‌ها نه‌تنها از وجود مرکادو خبر دارند، بلکه او را هم گرفته‌اند! این وحشتناک است. اسکیپ به اطرافش نگاه می‌کند و متوجه می‌شود دو پلیس کنار میز همه حرکات او را زیر نظر دارند. نفس‌های عمیق‌تری می‌کشد و نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد. پیشانی‌اش خیس می‌شود. آن‌ها چیزهایی توی گوشی‌هایشان می‌نویسند و با پیامک ارسال می‌کنند.

لحظه‌ها سخت می‌گذرد و او استفراغ نمی‌کند. به‌سختی آب‌دهانش را قورت می‌دهد و یک‌لحظه سخت دیگر هم می‌گذرد.

نولتون بعد از ده دقیقه برمی‌گردد. می‌نشیند و نشان می‌دهد که این بار قصد دارد دیلوکا را تحت فشار قرار دهد. او با لحن دلپذیری شروع می‌کند و می‌گوید: «اسکیپ، تو یه احمقی! هر مجرمی که به‌جای تو باشه و این معامله رو قبول نکنه، احمقه.»

«ممنونم... بهتره درباره حفاظت از شاهد حرف بزنیم.»

نولتن لبخندی نمی‌زند، اما خشنود است، چون حالا در مسیر درستی قدم می‌زنند. او می‌گوید: «ما می‌تونیم درباره‌ش حرف بزنیم، ولی مطمئن نیستم که این دفعه کار کنه.»

«شما می‌تونین اجراش کنین. همیشه این کارو می‌کنین.»

«بله، این کارو می‌کنیم. خُب، اگه فرض کنیم که بتونیم تو رو پنهان کنیم، ما در این لحظه چی به دست می‌آریم؟ روی همین میز؟ ما مرکادو رو داریم. اون رابط اول تو بود؟ کسی بالاتر از اون هست؟ چندتا اسم می‌تونن به ما بده؟ چقدر پول وجود داره؟ پول‌ها دست کیه؟»

دیلوکا سر تکان می‌دهد و به اطراف اتاق نگاه می‌کند. او از خبرچینی متنفر است و همواره خبرچین‌ها را به بدترین شکل ممکن مجازات کرده؛ اما گاهی زمانی می‌رسد که هر کس باید فقط به فکر خودش باشد. او می‌گوید: «من هرچی رو که می‌دونم، به شما می‌گم... ولی یه معامله مکتوب می‌خوام. همون‌طور که شما گفتین، حالا و روی همین میز. من به شما اعتماد ندارم. شما هم به من اعتماد ندارین.»

«منصفانه و منطقیه. ما یه فرم آماده داریم که سال‌هاست از اون استفاده می‌کنیم. این فرم به‌وسیله وکلای مدافع زیادی تأیید شده. ما می‌تونیم جاهای خالی رو پر کنیم و ببینیم چه اتفاقی می‌افته.»

دیلوکا را به اتاق دیگری می‌برند و جلوی یک رایانه بزرگ رومیزی می‌نشانند. او شهادتش را تایپ می‌کند:

حدود شش هفته پیش مردی به دیدن من آمد و خودش را میکی مرکادو معرفی کرد و گفت اهل میامی است. او درواقع در خانه من را زد که خیلی عجیب بود، چون عده کمی من را می‌شناسند یا از محل زندگی‌ام خبر دارند. بعد معلوم شد که اطلاعات زیادی درباره من دارد. ما به کافه‌ای نزدیک چهارراه رفتیم و اولین جلسه را برگزار کردیم. او می‌دانست که من عضو خادمان آریایی هستم و مدتی در گاروین زندانی بوده‌ام. او جزئیات سوابق و جرم‌های من را می‌دانست. من نگران شدم؛ به همین خاطر، سؤال‌هایی از او پرسیدم. او گفت که مشاور امور امنیتی است. پرسیدم منظورش چیست و او گفت برای مشتریانش در کرائیب کار می‌کند و خیلی مبهم حرف زد. پرسیدم چگونه می‌توانم مطمئن باشم که او پلیس یا مأمور دولت نیست و نمی‌خواهد من را به دام بیندازد؛ پرسیدم آیا دستگاه شنود همراه دارد؟ او خندید و به من اطمینان داد که ندارد. ما شماره

تلفن‌هایمان را به هم دادیم و او از من دعوت کرد که از دفتر کارش دیدن کنم و کارش را ببینم. او قسم خورد که کارش قانونی است. چند روز بعد من با ماشینم تا مرکز میامی رفتم و او را در دفتر کارش دیدم. منظره خوبی رو به دریا داشت. منشی و چند کارمند هم داشت؛ اما هیچ اسمی روی در نبود. ما یک فنجان قهوه خوردیم و یک ساعت حرف زدیم. او پرسید آیا هنوز با داخل گاروین در ارتباط هستم. من پاسخ مثبت دادم. پرسید کشتن یک زندانی در داخل گاروین چقدر سخت است؟ من پرسیدم آیا درباره قراردادی برای قتل حرف می‌زند؟ او گفت بله؛ یا چیزی شبیه آن. او گفت باید یک نفر را توی زندان خاموش کنند؛ به‌خاطر خیانت در معامله‌ای که با یکی از مشتریان مرکادو داشته است. او هیچ اسمی را به زبان نیاورد و من هم پاسخ مثبت ندادم. آنجا را ترک کردم و به خانه برگشتم. در اینترنت جست‌وجو کردم و چیز زیادی پیدا نکردم؛ اما قانع شده بودم که او پلیس نیست. سومین دیدارمان در کافه‌ای در بوکا بود. همان‌جا معامله کردیم. او پرسید هزینه آن کار چقدر است؟ و من گفتم ۵۰۰۰ دلار! که البته خیلی زیاد بود، چون با مبلغ خیلی کمتری هم می‌توان توی زندان چنین کاری را انجام داد... اما به نظر رسید برای او مهم نیست. او گفت هدف مردی به اسم کویینزی میلر است که به حبس ابد محکوم شده. من نپرسیدم میلر چه کار کرده و مرکادو هم چیزی نگفت. تا جایی که به من مربوط می‌شد، این فقط یک معامله ساده بود. من با جان درامیک، رئیس خادمان آریایی در گاروین تماس گرفتم و او همه کارها را مرتب کرد. او از روبرت ارل لین که شاید خطرناک‌ترین مرد میان سفیدپوستان و سیاه‌پوستان زندان بود، استفاده می‌کرد. هرکدام از آن‌ها ۵۰۰۰ دلار پیش‌پرداخت دریافت می‌کرد و ۵۰۰۰ دلار هم بعد از انجام کار. من قصد داشتم بقیه پول را برای خودم بردارم. شما نمی‌توانید پول نقد به داخل زندان ببرید؛ بنابراین مجبور شدم پول نقد را به پسر درامیک و برادر لین بپردازم. مرکادو در چهارمین دیدارمان ۲۵۰۰۰ دلار پول نقد به من داد. تردید داشتم صرف‌نظر از هر اتفاقی که برای کویینزی میلر بیفتد، بقیه پول را ببینم؛ اما برایم مهم نبود. ۲۵۰۰۰ دلار برای قتل در زندان، پول خیلی زیادی بود. بعد به دیدن آدم استون، جاسوسمان در زندان رفتم و نقشه قتل را کشیدیم. او پیام را به درامیک و لین رساند. حمله به‌خوبی انجام شد، اما نتوانستند کار را تمام کنند. استون گفت نگهبان دیگری مزاحم کارشان شده بود. مرکادو از این نتیجه خیلی عصبانی بود و بقیه پول را پرداخت نکرد. من ۱۵۰۰۰ دلار را برای خودم نگه داشتم.

مرکادو هیچ‌وقت اسم مشتری خودش را برایم نگفت. او تنها رابط من بود. راستش من فکر کردم در

چنین قراردادی هرچه کمتر بدانم، برایم بهتر است. مطمئنم اگر سؤالی می‌پرسیدم، مرکادو از پاسخ به آن طفره می‌رفت.

یکی از دوستانم در میامی که قبلاً سابقه قاچاق مواد مخدر داشت، می‌گوید کار مرکادو نیمه‌قانونی است، چون گاهی به وسیله قاچاقچی‌ها استخدام می‌شود تا مشکلاتشان را حل و فصل کند. بعد از حمله به میلر، دو بار با مرکادو ملاقات داشتم، اما نتیجه‌ای نداشت. او از من پرسید آیا می‌توان کار میلر را در بیمارستان تمام کرد؟ من به آنجا رفتم و نگاهی به بیمارستان انداختم، اما از آن چیزی که دیدم، خوشم نیامد. مرکادو از من خواست تا زمان بهبود، میلر را تحت نظر قرار دهم و راهی برای تکمیل کار پیدا کنم.

اسکیپ دیلوکا

با توجه به اینکه توطئه برای قتل کویینزی هنوز ادامه دارد، پلیس فدرال باید تصمیم‌گیری کند. تحت نظر گرفتن مرکادو به امید اینکه پلیس را به سوی اهداف بزرگ‌تر هدایت کند، حتی با استفاده از دیلوکا، کار خوبی بود؛ اما تا وقتی که مرکادو آزاد بود و تلاش می‌کرد کارش را تمام کند، کویینزی در خطر جدی بود. امن‌ترین کار این بود که مرکادو را دستگیر کنند و او را تحت فشار قرار دهند، اما هیچ‌کس در پلیس فدرال انتظار نداشت که او حرف بزند یا همکاری کند.

دیلوکا توی زندان نگه داشته می‌شود؛ در سلول انفرادی، تحت نظر و دور از هرگونه وسیله ارتباطی. او هنوز یک مجرم باتجربه و سابقه‌دار و غیرقابل اعتماد است. اگر فرصتی پیدا می‌کرد و با مرکادو تماس می‌گرفت، هیچ‌کس تعجب نمی‌کرد. در ضمن، بدون شک ترتیبی می‌داد تا جان درامیک و روبرت ارل لین بدانند که آدام استون خبرچین است.

اگنس نولتون تصمیم می‌گیرد مرکادو را دستگیر و آدام استون و خانواده‌اش را از گاروین دور کند. به سرعت نقشه‌ای آماده می‌شود و آدام و خانواده‌اش به شهری دیگر منتقل می‌شوند؛ شهری که به یک زندان فدرال نزدیک است و از قبل شغلی برای او انتخاب شده است. در ضمن، نقشه‌ای آماده می‌شود تا دیلوکا را به یک اردوگاه بفرستند؛ جایی که جراحان قیافه او را عوض می‌کردند و مقام‌های مسئول، اسم دیگری به او می‌دادند.

یک‌بار دیگر صبر و حوصله و تأخیر، دستاورد بزرگی به ارمغان آورد. مرکادو با استفاده از گذرنامه هندوراسی و اسم آلبرتو گومز، پروازی را از میامی به سن‌خوان رزرو می‌کند و از آنجا سوار بر یک

هواپیمای ایر کارائیب^{۹۱}، به جزیره مارتینیک^{۹۲} فرانسه در اقیانوس هند غربی می‌رود. مأموران محلی کارشان را شروع می‌کنند و او را در فور دو فرانس^{۹۳}، پایتخت مارتینیک تعقیب می‌کنند. او را می‌بینند که با تاکسی به مجتمع تفریحی اورپول پی ریسورت^{۹۴} می‌رود؛ هتلی گران قیمت و دورافتاده در دامنه کوهستان. دو ساعت بعد یک هواپیمای جت دولتی در همان فرودگاه فرود می‌آید و مأموران پلیس فدرال باعجله سوار اتومبیل‌های منتظر می‌شوند؛ اما همه اتاق‌های هتل پر است. آنجا فقط بیست و پنج اتاق خیلی گران قیمت دارد که همه‌شان رزرو شده است. مأموران به هتلی در فاصله شش کیلومتری می‌روند و اتاق می‌گیرند.

مرکادو خیلی آهسته در مجموعه تفریحی حرکت می‌کند. او به تنهایی کنار استخر ناهار می‌خورد و در کافه‌ای با منظره پیاده‌رو کوهستانی نوشیدنی می‌نوشد. بقیه مهمان‌های هتل، ثروتمندان اروپایی هستند و به زبان‌های مختلفی حرف می‌زنند و هیچ شک و تردیدی را بر نمی‌انگیزند. اواخر بعدازظهر از پیاده‌رو باریکی در دامنه کوه، به طرف یک ویلا می‌رود؛ جایی که خدمتکاری روی ایوان یک نوشیدنی به او می‌دهد. دریای کارائیب آبی و پُر زرق و برق، کیلومترها جلوی چشم او گسترده شده است. او یک سیگار کوبایی روشن می‌کند و از مناظر اطرافش لذت می‌برد.

اسم مرد آن خانه رامون واسکوئز است و سرانجام به ایوان می‌آید. زن خانه، دایانا است؛ کسی که سال‌ها با او زندگی کرده بود. مرکادو هیچ‌وقت آن زن را ندیده و با او حرف نزده بود. دایانا صبر می‌کند و از پنجره اتاق خواب آن‌ها را تماشا می‌کند.

رامون صندلی را جلو می‌کشد. آن‌ها دست نمی‌دهند. «چه اتفاقی افتاد؟»

مرکادو طوری شانه بالا انداخت که انگار مشکلی وجود ندارد. به سرعت به زبان اسپانیایی حرف می‌زند و می‌گوید: «مطمئن نیستم. کار توی زندان تکمیل نشده.»

«این رو می‌دونستم. برای تکمیل کردنش نقشه‌ای داری؟»

«شما همچنین چیزی می‌خواهین؟»

«بله، می‌خوام. بچه‌های ما اصلاً خوش حال نیستن و می‌خوان این مشکل حل بشه. اون‌ها و ما گمون می‌کردیم تو می‌تونی چنین کار ساده‌ای رو انجام بدی؛ خودت گفتی که ساده‌ست! تو اشتباه کردی. ما می‌خواهیم قرارداد به‌خوبی اجرا بشه.»

«بسیار خُب... من روی یه نقشه کار می‌کنم، ولی کار راحتی نیست. این دفعه دیگه سخته.»

خدمتکار یک لیوان آب برای رامون می‌آورد. رامون سیگار را رد می‌کند. آن‌ها نیم ساعت حرف می‌زنند و بعد مرکادو آنجا را ترک می‌کند. او به هتل برمی‌گردد، کنار استخر حمام آفتاب می‌گیرد، در کافه با زنی جوان حرف می‌زند و بعد تنها در اتاق باشکوهش شام می‌خورد و می‌خوابد. روز بعد مرکادو با استفاده از یک گذرنامه بولیویایی به سن خوان برمی‌گردد.

شهر کتاب
(nbookcity.com)

فصل سی و هفتم

در شهرستان رویز فقط دو شهر وجود دارد: سیبروک با ۱۱۰۰۰ نفر و شهرک خیلی کوچک‌تر دیلون با ۲۳۰۰ نفر جمعیت. دیلون در شمال و دور از ساحل است؛ جایی دورافتاده و فراموش‌شده در زمان. تعداد شغل‌های آبرومند در دیلون خیلی کم است و تجارت زیادی وجود ندارد. بیشتر نوجوان‌ها و جوان‌ها از روی ناچاری و برای بقا و زنده ماندن در آنجا زندگی می‌کنند. هیچ‌کس به پیشرفت یا ثروت فکر نمی‌کند. کسانی که مانده بودند، چه جوان و چه پیر، با کمک‌های نقدی کم و دستمزدهای ناچیزشان به حیات ادامه می‌دادند.

درحالی‌که ۸۰ درصد جمعیت کل شهرستان سفیدپوست هستند، اما جمعیت دیلون پنجاه‌پنجاه است. سال گذشته شصت‌ویک دانش‌آموز دبیرستانی در آنجا فارغ‌التحصیل شدند که سی نفر آن‌ها سیاه‌پوست بودند. کنی تافت هم سال ۱۹۸۱ همان‌جا درسش را تمام کرده بود؛ درست مثل برادرهای بزرگ‌ترش. خانواده آن‌ها در فاصله چند کیلومتری از دیلون در خانه‌ای روستایی و کهنه زندگی می‌کردند. خانه را پدرش قبل از تولد او از کسی که قصد مهاجرت داشت، خریده بود.

ویکی نکات مهم تاریخ خانواده تافت را جمع‌آوری کرده بود. آن‌ها بیشتر از سهمشان رنج و بدبختی کشیده بودند. ما با کمک متن زندگی‌نامه‌های قدیمی می‌دانیم که پدر کنی در پنجاه‌وهشت‌سالگی و به دلیلی ناشناخته مرده است. نفر بعدی کنی بوده که در بیست‌وهفت‌سالگی به قتل رسیده بود. دو سال بعد هم، خواهر بزرگ‌ترش، رومانا، به دلیلی ناشناخته در سی‌وشش‌سالگی مرده بود. ویدا تافت که بیشتر از شوهر و سه فرزندش عمر کرده بود، در سال ۱۹۹۶ به یک بیمارستان دولتی اعصاب و روان منتقل شده بود، اما گزارش‌های دادگاه درباره وقایع بعدازآن چیزی برای گفتن ندارد. او در زمانی ناشناخته بیمارستان را ترک کرده بود، چون بر اساس مطالب هفته‌نامه سیبروک، در آرامش و در خانه‌اش فوت کرده بود. هیچ‌وقت برای اجرای هیچ وصیت‌نامه‌ای از طرف آن‌ها اقدامی انجام نشده بود؛ به همین خاطر، می‌شد تصور کرد که او و شوهرش هیچ‌وقت وصیت‌نامه‌ای ننوشته بودند. خانه روستایی قدیمی و پنج هکتار زمین حالا تحت تملک یک دوجین نوه‌های آن‌هاست؛ نوه‌هایی که بیشترشان آنجا را ترک کرده و رفته‌اند. سال گذشته شهرستان رویز این ملک را ۳۳۰۰۰ دلار قیمت گذاشت و هیچ‌کس نمی‌داند چه کسی ۲۹۰ دلار مالیات آن را پرداخت تا توقیف و فروخته نشود.

فرانکی خانه را در انتهای جاده‌ای پوشیده از سنگریزه پیدا می‌کند؛ جاده‌ای بن‌بست. واضح است

که آنجا مدتی به حال خود رها شده بود. علف‌ها بین الوارهای کف ایوان رشد کرده بودند. تعدادی از درهای چوبی روی پنجره‌ها، روی زمین افتاده یا از میخ‌های زنگ‌زده آویزان بودند. قفلِ بزرگی روی درِ جلو بود و یکی هم روی درِ عقب. هیچ پنجره‌ای شکسته نشده بود. بام شیروانی که از حلیی درست شده بود، محکم به نظر می‌رسید.

فرانکی یک‌بار دور خانه می‌چرخد و همان کافی است. او با احتیاط میان علف‌ها راه می‌رود و به اتومبیلش برمی‌گردد. دو روز بود که بی‌سروصدا در اطراف دیلون تحقیق می‌کرد و بو می‌کشید و حالا حس می‌کرد مظنون موردنظر را پیدا کرده است.

شغل روزانه رایی تافت، سرپرستی نگهبان‌های مدرسه متوسطه دیلون است، اما کار اصلی‌اش رسیدگی به کلیسا است. او کشیش کلیسای باپتیست ساحل سرخ در فاصله چند کیلومتری روستا بود. بیشتر تافت‌ها در آن کلیسا دفن‌اند؛ بعضی با سنگ‌قبرهای ساده و بعضی بدون سنگ‌قبر. کسانی که به آن کلیسا می‌آمدند، کمتر از صد نفر بودند و نمی‌توانستند حقوق یک کشیش تمام‌وقت را بپردازند. به همین خاطر، شغل نگهبانی را هم پذیرفته بود. بعد از چند تماس تلفنی سرانجام می‌پذیرد که بعدازظهر در کلیسا به دیدن فرانکی برود.

رایی جوان است؛ کمتر از چهل سال دارد و تپل و خوش‌رفتار و خنده‌رو است. او با فرانکی در گورستان قدم می‌زند و بخش تافت‌ها را نشان می‌دهد. پدرش که بزرگ‌ترین بچه است، بین کنی و مادرش دفن شده است. او وقایع تأسفانگیز خانواده را یکی‌یکی بیان می‌کند: پدر بزرگش در پنجاه‌وهشت‌سالگی در اثر مسمومیتی مرموز مُرده بود... قتل کنی، پدر خودش که در تصادفی در بزرگراه کشته شده بود... عمه‌اش که در سی‌وشش‌سالگی در اثر سرطان خون مُرده بود و همچنین ویدا تافت که دوازده سال پیش در سن هفتادوهفت‌سالگی مُرده بود. رایی با چشم‌هایی اشک‌آلود می‌گوید: «زن بیچاره دیوانه شد. وقتی سه‌تا بچه‌ش مُردن، عقلش رو از دست داد. خیلی بد بود.»

«مادر بزرگت؟»

«بله... چرا می‌خوای درباره خانواده بدونی؟»

فرانکی قبلاً درباره محافظان، کار ما، موفقیت‌هایمان و وکالت کویینزی میلر برای او گفته بود. او حالا می‌گوید: «ما فکر می‌کنیم قتل کنی، اون جوری که رئیس‌پلیس گفته بود، اتفاق نیفتاده.»

این جمله هیچ واکنشی بر نمی‌انگیزد. رایی به پشت کلیسا اشاره می‌کند و می‌گوید: «بهتره بریم به

چیزی بخوریم.»

آن‌ها از میان قبرها قدم می‌زنند و از کنار گور تافت‌های دیگر می‌گذرند و از گورستان بیرون می‌روند. از در عقب وارد اتاق کارمندان کلیسا می‌شوند. رایلی در یخچالی را باز می‌کند و دو بطری شیشه‌ای شربت آبلیمو را بیرون می‌آورد.

فرانکی می‌گوید: «ممنونم.» و آن‌ها روی دو صندلی تاشو می‌نشینند.

رایلی می‌پرسد: «خُب، نظریه جدید چیه؟»

«تو چیزی نشیدی؟»

«نه، اصلاً! وقتی که کنی کشته شد، انگار پایان دنیا رسیده بود. من پونزده یا شونزده سال داشتم؛ به گمونم کلاس دهم بودم. کنی برای من بیشتر شبیه یه برادرِ بزرگ‌تر بود؛ نه یه عمو. من عاشقش بودم. اون افتخار خانواده بود. ما فکر می‌کردیم اون خیلی باهوشه و به جاهای خوبی می‌رسه. به پلیس بودنِ خودش افتخار می‌کرد، ولی دلش می‌خواست مدارج ترقی رو طی کند. فقط خدا می‌دونه که من چقدر دوستش داشتم؛ همه ما دوستش داشتیم... همه دوستش داشتن. زنِ زیبایی داشت. سیلِ زنِ شیرینی بود... و یه بچه. همه چی برای اون خوب پیش می‌رفت که یهو کشته شد... وقتی اون خبر رو شنیدم، مثل یه بچه روی زمین افتادم و زار زدم و گریه کردم. من هم دلم می‌خواست بمیرم. فقط باید من رو با اون توی قبر می‌داشتن... وحشتناک و سخت بود.» چشم‌هایش خیس می‌شود و او جرعه بزرگی می‌نوشد و ادامه می‌دهد: «ولی همیشه فکر می‌کردیم که با قاچاقچی‌های مواد مخدر درگیر و کشته شده. حالا، بعد از بیست و چند سال شما اومدین اینجا که چیز دیگه‌ای بهم بگین... درسته؟»

«بله... ما معتقدیم کنی به وسیله مردهایی که برای رئیس پلیس، فیتزرنر، کار می‌کردن، کشته شده. فیتزرنر با قاچاقچی‌های مواد مخدر همکاری می‌کرد. کنی چیزهای زیادی می‌دونست و فیتزرنر بهش مشکوک شده بود.»

یکی دو ثانیه طول کشید تا این مطلب درک شود، اما رایلی به خوبی آن را می‌فهمد. هرچند شوک بزرگی است، اما او می‌خواهد مطالب بیشتری بشنود. می‌پرسد: «این چه ربطی به کوینزی میلر داره؟»

«فیتزرنر توی قتلِ وکیلی به اسم کیث روسو هم دست داشت. روسو توی کار وکالت پول خوبی از

قاچاقچی‌ها به دست می‌آورد، ولی مشغول همکاری با سازمان مبارزه با مواد مخدر و بعد هم خبرچین شد. فیتزرن مطلع شد و ترتیب قتلش رو داد و ماهرانه قتل رو گردن کوینزی میلر انداخت. کنی مطالبی درباره‌ی اون قتل می‌دونست و همین به قیمت جونش تموم شد.»

رایلی لبخندی می‌زند و سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «داستان عجیبی به نظر می‌رسه...»
«تو هیچ وقت این شایعه‌ها رو نشنیدی؟»

«اصلاً آقای تاتوم، باید این نکته رو درک کنین که هرچند سیبروک فقط سی کیلومتر با اینجا فاصله داره، ولی انگار دویست کیلومتر دوره. دیلون توی دنیای خودش به سر می‌بره. مردم اینجا به سختی زندگی می‌کنن. ما سختی‌ها و مشکلات خودمون رو داریم و نمی‌تونیم به وقایع سیبروک یا هر جای دیگه‌ای توجه و فکر کنیم.»

فرانکی می‌گوید: «می‌فهمم.» و جرعه‌ی دیگری می‌نوشد.
رایلی با ناباوری می‌پرسد: «پس شما به خاطر جرم و جنایت یه نفر دیگه، چهارده سال توی زندان بودی؟»

«بله، چهارده سال و سه ماه و یازده روز! و کشیش پُست به کمکم اومد. رایلی، خیلی بی‌رحمانه‌ست که بدونی بی‌گناهی، اما توی زندان اسیر باشی. برای همینه که ما برای کوینزی و موکل‌های دیگه‌مون همه تلاشمون رو می‌کنیم. همون‌طور که می‌دونی، برادرهای ما و عده‌ی زیادی به خاطر کارهایی که مرتکب نشده‌ن، توی زندان به سر می‌برن.»

رایلی می‌گوید: «درست می‌گی...» و آن‌ها چند لحظه در سکوت نوشابه‌هایشان را می‌خورند.
بعد فرانکی می‌گوید: «این احتمال وجود داره... هرچند شاید احتمال کوچیکی باشه... اما این احتمال وجود داره که کنی تعدادی از مدارک دفتر کار فیتزرن رو که پشت اداره‌شون توی انبار بوده، برداشته باشه. همکار سابقش همین تازگی‌ها این موضوع رو به ما گفته. کنی فهمیده بود که اون‌ها می‌خوان انبار رو بسوزن. برای همین، تعدادی از مدارک و شواهد رو از اونجا برداشته بود. اگه فیتزرن برای کنی کمین کرده باشه، چرا می‌خواست به‌کشش؟ علتش این بود که کنی یه چیزی می‌دونست؛ کنی مدارکی داشت. هیچ علت دیگه‌ای نمی‌تونست داشته باشه یا دست‌کم ما دلیل دیگه‌ای پیدا نکردیم که بتونه انگیزه فیتزرن رو توضیح بده.»

رایلی که از شنیدن این داستان لذت می‌برد، می‌گوید: «پس سؤال اصلی اینه که کنی با اون مدارک

چی کار کرده؟ علت او مدن تو به اینجا، همینہ؛ درسته؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

«درست فهمیدی. بعیده کنی اون‌ها رو به خونه‌ش برده باشه، چون خانواده‌ش رو به خطر می‌نداخته. علاوه بر این، اون توی یه خونه اجاره‌ای زندگی می‌کرد.»

«و زنش اونجا خوش‌حال و راضی نبود. خونه‌شون شرقِ سیبروک، توی خیابون سکرتری^{۹۵} بود. سبیل دوست داشت برن یه منطقه دیگه.»

«راستی، ما سبیل رو توی او کالا پیدا کردیم، ولی حاضر نیست باهامون حرف بزنه؛ حتی یه کلمه.»

«زن خوبی بود. همیشه با دیدن من لبخند می‌زد. سال‌هاست که سبیل رو ندیده‌م و فکر نمی‌کنم دیگه هم ببینمش. خُب، آقای تاتوم...»

«خواهش می‌کنم من رو فرانکی صدا بزن.»

«خُب، فرانکی... تو فکر می‌کنی کنی ممکنه اون مدارک رو آورده باشه انتهای این جاده و یه جایی توی خونه‌ش پنهان کرده باشه؟»

«رایلی، فهرست جاهایی که اون می‌تونسته چیزی رو پنهان کنه، خیلی کوتاهه. اگه کنی چیزی برای پنهان کردن داشته... یه چیز ارزشمند... می‌خواسته اون رو یه جای امن و در دسترس نگه داره. این نظر منطقیه؛ مگه نه؟ اون خونه قدیمی زیرزمین یا اتاق زیرشیروانی داره؟»

رایلی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «زیرزمین نداره. مطمئن نیستم، ولی شاید اتاق زیرشیروانی داشته باشه. اصلاً بالا نرفته‌م و اون رو ندیده‌م.» او جرعه‌ای می‌نوشد و ادامه می‌دهد: «فرانکی، به نظر من جست‌وجوی تو بی‌فایده‌ست.»

فرانکی می‌خندد و می‌گوید: «آه، ما توی جست‌وجوهای بی‌فایده تخصص داریم! ما وقت زیادی رو برای جست‌وجو توی انبار کاه هدر می‌دیم، ولی گاهی هم یه چیزی پیدا می‌کنیم.»

رایلی شربت آب‌لیمویش را تمام می‌کند، آهسته بلند می‌شود و توی اتاق قدم می‌زند؛ انگار ناگهان کلافه شده است. او می‌ایستد و به فرانکی نگاه می‌کند و می‌گوید: «تو نمی‌تونی وارد اون خونه بشی. خیلی خطرناکه!»

«اون خونه سال‌هاست که رها شده.»

«مردم واقعی اونجا رو رها کرده‌ن، ولی کسانِ دیگه‌ای توش هستن؛ ارواح! فرانکی، اون خونه روح‌زده‌ست! خودم دیده‌م. من یه مرد فقیر با یه پس‌انداز خیلی کم توی بانکم، ولی حاضر نیستم حتی برای هزار دلار پول نقد، وسط روز و با تفنگ وارد اون خونه بشم. هیچ‌کس توی خانواده ما

چنین کاری رو نمی‌کنه.»

چشم‌های رایلی از وحشت گشاد شده و انگشت‌هایش که به سمت فرانکی گرفته است، می‌لرزند. فرانکی از حیرت گیج شده است. رایلی به طرف یخچال می‌رود، دو نوشابه دیگر بیرون می‌آورد، یکی به فرانکی می‌دهد و دوباره می‌نشیند. او نفس‌های عمیق می‌کشد؛ انگار نیرویش را جمع می‌کند تا داستانی طولانی را تعریف کند. درنهایت می‌گوید: «مادر بزرگم، ویدا، توی یه منطقه سیاه‌پوست‌نشین، به فاصله بیست کیلومتری اینجا توسط مادر بزرگش بزرگ شد. اون منطقه الان دیگه مسکونی نیست. ویدا سال هزار و نهصد و بیست و پنج به دنیا اومده بود و مادر بزرگش دهه هزار و هشتصد و هفتاد؛ وقتی که هنوز تعداد زیادی از سیاه‌پوست‌ها برده به دنیا می‌اومدن... مادر بزرگش جادوگری می‌کرد و به اصول وودو آشنا بود؛ کاری که اون موقع هنوز رایج بود. مذهبی ترکیبی از اشعار مسیحی و باور به عالم ارواح بود. اون زن ماما و پرستار محلی بود و می‌تونست با گیاه‌های دارویی و معجون‌هاش، کمابیش هر بیماری رو درمان کنه. ویدا به شدت تحت تأثیر اون زن بود و در طول زندگی این باور رو داشت که خودش هم توانایی‌های روحی و جادویی داره... ولی اون قدر دانا بود که هیچ‌وقت از اسم ساحره استفاده نکرد. فرانکی، حرف‌هام رو درک می‌کنی؟»

او می‌فهمید، اما حالا آن‌ها وقت تلف می‌کردند. فرانکی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «بله، البته! خیلی جالبه!»

«من همه‌چی رو خلاصه برات می‌گم، ولی یه کتاب بزرگ و قطور درباره ویدا دارم. اون عاشق بچه‌ها و نوه‌هاش بود و به خانواده حکومت می‌کرد، ولی یک بُعد تاریک و مرموز هم داشت. من یکی از داستان‌ها رو برات می‌گم... دخترش، رامونا، یعنی عمه من، وقتی سی و شش سالش بود، مُرد. تو قبرش رو دیدی. وقتی رامونا نوجوان بود، حدود چهارده سالگی، یه پسر از دیلون بهش تجاوز کرد. پسر بدی بود؛ همه می‌شناختنش... همون طور که خودت می‌تونی حدس بزنی، خانواده خیلی ناراحت بود، ولی نمی‌خواستن پیش پلیس برن. ویدا به عدالت مردهای سفیدپوست اعتمادی نداشت. اون گفت خودش این ماجرا رو حل و فصل می‌کنه... یه شب که ماه کامل بود، کنی اون رو دید که توی حیاط پشت خونه مشغول اجرای مراسم وودو بود. ویدا که یه کدوی قلیایی از گردنش آویزان کرده بود و پوست مار به پاهاش بسته بود، آهسته روی یه طبل کوچیک می‌نواخت و به یه زبان ناشناخته آواز می‌خوند. یه کم بعد به کنی گفت پسری رو که به رامونا تجاوز

کرده، طلسم کرده. خُب، خبر پخش شد و همه یا دستِ کم سیاه‌پوست‌های دیلون فهمیدن که اون پسر نفرین شده. چند ماه بعد اون پسر زنده‌زنده توی آتیش ماشین خودش سوخت و از اون موقع مردم از ویدا دوری کردن؛ همه ازش می‌ترسیدن.»

فرانکی بدون اینکه چیزی بگوید، به این مطالب گوش می‌داد.

«به‌مرور اون دیوانه و دیوانه‌تر شد و دیگه هیچ چاره‌ای برامون باقی نبودند... ما توی سیبروک یه وکیل گرفتیم و اون رو محکوم کردیم. اون از اعضای خانواده خشمگین شد و ما رو تهدید کرد؛ وکیل و قاضی رو هم تهدید کرد. ما وحشت‌زده شدیم. اون‌ها نتونستن توی تیمارستان کاری براش انجام بدن و ویدا خودش رو از اونجا آزاد کرد. از ما خواست که از خودش و خونه‌ش دور بمونیم و ما هم همون کارو کردیم.»

فرانکی سرانجام گفت: «بر اساس نوشته‌های مجلهٔ محلی، اون سال هزار و نهصد و نودوهشت مُرد.»

«بله، همون سال مُرد... ولی هیچ‌کس نمی‌دونه چه روزی مُرده. پسرعموم، وندل^۴، نگران شد و رفت خونه‌ش و دید در آرامش کامل روی تخت‌خوابش دراز کشیده و ملاقه‌هاش رو تا چونه‌ش بالا کشیده. چند روز از مرگش گذشته بود... اون توی یادداشتی خواسته بود که بدون هیچ مراسم یا تشییع جنازه‌ای، کنار بچه‌هاش دفنش کنیم... و نوشته بود آخرین کارش این بوده که خونه رو طلسم کرده! متأسفم که می‌گم، ولی مرگ اون باعث شد یه نفس راحت بکشیم. ما باعجله دفنش کردیم؛ توی طوفان و بارون و بعد از مراسمی که فقط اعضای خانواده توی اون حضور داشتن. لحظه‌ای که اون رو داخل قبر پایین بردیم، صاعقه به درختی توی گورستان خورد و باعث شد همه ما از وحشت از جا بپریم. هیچ‌وقت توی عمرم اون قدر وحشت‌زده نشده بودم و هیچ‌وقت از دیدن پنهان شدن هیچ تابوتی زیر خاک، اون قدر خوش‌حال!»

رایلی جرعهٔ بزرگی می‌نوشد و دهانش را با پشت دستش پاک می‌کند و می‌گوید: «این مادر بزرگ، ویدا، بود. ما مادر بزرگ صداس می‌زدیم، ولی بیشتر بچه‌ها پشت سرش اون رو وودوو صدا می‌زدن.»

فرانکی که تلاش می‌کند لحن و صدایش محکم باشد، می‌گوید: «ما باید اتاق زیرشیروانی رو ببینیم.»

«تو دیوانه‌ای، مرد!»

«کلید دست کیه؟»

«دست منه، ولی سال‌هاست که توی اون خونه نرفته‌م. برق خونه سال‌ها پیش قطع شده، ولی گاهی شب‌ها نورهایی توی اونجا دیده می‌شه؛ نورهایی که توی اونجا حرکت می‌کنن. فقط احمق‌ها وارد اونجا می‌شن.» بعد ادامه می‌دهد: «من به یه کم هوای تازه احتیاج دارم.» آن‌ها به هوای گرم بیرون می‌روند و به طرف اتومبیل‌هایشان قدم می‌زنند. رایلی می‌گوید: «می‌دونی، خیلی عجیبه! بیست سال از مرگِ کنی گذشته و هیچ‌کس توی دنیای بیرون علاقه‌ای بهش نشون نداده... حالا، در کمتر از یک هفته، تو و دو نفر دیگه سروکله‌تون پیدا می‌شه.»

«دو نفر دیگه؟!»

«دوتا سفیدپوست هفته پیش اومدن اینجا و یه سری سؤال درباره کنی پرسیدن. اینکه اون کجا بزرگ شد، کجا زندگی کرد، کجا دفن شد و از این جور سؤال‌ها... من ازشون خوشم نیومد و خودم رو به نفهمی زدم و هیچ اطلاعاتی بهشون ندادم.»

«اون‌ها اهل کجا بودن؟»

«نپرسیدم. حس می‌کردم اون‌ها چیزی به من نمی‌گن.»

فصل سی و هشتم

اولین عمل جراحی کوبینزی شش ساعت طول می کشد و تکه های شانه و استخوان کتف را به هم وصل می کنند. جراحی خوب پیش می رود و دکترها راضی اند. من تا بهبودی او ساعت ها کنارش می نشینم. بدن خردشده اش به خوبی بهبود پیدا می کند و بخشی از خاطراتش برمی گردد؛ البته هنوز چیزی درباره حمله به خودش به یاد نمی آورد. من مطالبی را که درباره درامیک و روبرت ارل لین، آدام اسمیت و اسکپ دیلوکا می دانم، برایش نمی گویم. او هنوز به شدت تحت درمان است و برای بقیه داستان آمادگی ندارد.

همیشه نگهبانی کنار در اتاقش نشسته است؛ و گاهی بیشتر از یک نفر: نگهبان بیمارستان، نگهبان های زندان، پلیس اورلاندو و پلیس فدرال. آن ها به نوبت کشیک می دهند و من از حرف زدن با آن ها لذت می برم، چون در زندگی یکنواخت من تغییر ایجاد می کند. گاهی به هزینه این نگهبانی فکر می کنم. بیست و سه سال و سالی پنجاه هزار دلار برای نگه داشتن او توی زندان. این در مقایسه با پولی که حالا پرداخت کنندگان مالیات برای زنده نگه داشتن او هزینه می کنند، قطره ای در اقیانوس است؛ البته بدون هزینه حفاظت از او. میلیون ها دلار به خاطر مردی بی گناه که نباید در زندان دنبال تبرئه باشد، هدر می رود.

یک روز صبح زود، روی تخت کوچکی در اتاق او در حال چرت زدن هستم که تلفنم زنگ می زند. مأمور ویژه، نولتون، می پرسد آیا توی شهر هستم؟ می خواهد چیزی را نشانم بدهد. تا دفتر کار او رانندگی می کنم و به اتاق بزرگ جلسه می روم؛ جایی که یکی از متخصصان آزمایشگاه هم منتظرم است.

او در حالت ایستاده نور را کم می کند و ما به نمایشگری بزرگ نگاه می کنیم. چهره ای نمایان می شود؛ مردی از آمریکای جنوبی، حدوداً شصت ساله، کمابیش خوش تیپ و با چشم های سیاه و جدی و ریش خاکستری.

اگنس می گوید: «اسمش رامون واسکوئزه؛ مدیر ارشد کارتل سالتیلو برای یه مدت طولانی. حالا کمابیش بازنشسته ست.»

می گویم: «اسمش برام آشناست.»

او می گوید: «صبر کن...» دکمه ای را فشار می دهد و تصویر دیگری ظاهر می شود؛ منظره ای هوایی

از یک مجموعه تفریحی در دامنه کوهی که از سه طرف توسط دریایی آبی احاطه شده است. آگنس ادامه می‌دهد: «اون بیشتر اوقاتش رو اینجا می‌گذرونه؛ جزیره مارتینیک در اقیانوس هند غربی. مخفیگاهش مجتمع تفریحی اورپول پی ریسورته. این مکان مال یکی از اون شرکت‌هاییه که ریشه‌شون توی پاناما است.» او تصویر را نزدیک می‌برد و چهره میکی مرکادو ظاهر می‌شود. نولتون می‌گوید: «سه روز پیش این دوستمون با استفاده از گذرنامه هندوراسی به مارتینیک رفت و توی این مجتمع با واسکوئز دیدار کرد. ما رفتیم، اما نتونستیم وارد اونجا بشیم. روز بعد مرکادو با گذرنامه بولیویایی و از طریق سن خوان به میامی برگشت.»

ناگهان همه چیز را به یاد می‌آورم و می‌گویم: «واسکوئز دوست پسر دایانا روسو بود!» نولتون می‌گوید: «هنوز هم هست! اون‌ها از زمان مرگ شوهر دلبندهش باهم بوده‌ن.» او دکمه‌ای را فشار می‌دهد. مرکادو ناپدید و نیمی از صفحه سیاه می‌شود؛ نصفه دیگر هنوز جزیره را نشان می‌دهد. او ادامه می‌دهد: «هیچ عکسی از دایانا نداریم. بر اساس اطلاعات متفرقه‌ای که به دست آوردیم و کنار هم گذاشتیم... و البته با گفتن این نکته که اطلاعات به دست اومده از کارائیب، چقدر می‌تونن نامطمئن باشن... فهمیدیم که اون‌ها بیشتر اوقاتشون رو توی خونه بزرگ و دورافتاده‌شون توی این مجتمع می‌گذرونن. به نظر می‌رسه هرچند دایانا اونجا رو مدیریت می‌کنه، اما خودش رو از چشم مردم دور نگه می‌داره. در ضمن، اون‌ها خیلی به مسافرت می‌رن؛ به سراسر دنیا. سازمان مبارزه با مواد مخدر مطمئن نیست که آیا مسافرت‌های اون‌ها با مواد مخدر ارتباط داره یا فقط برای دور شدن از این جزیره‌ست. اون‌ها فکر می‌کنن واسکوئز از دوران اوج خودش فاصله گرفته، ولی هنوز به کارتل مواد مخدر مشورت می‌ده. شاید قتل روسو در زمان ریاست اون اتفاق افتاده و انتظار می‌ره که الان در حال پوشوندن ردپاها باشه... به هر حال هر کاری که می‌کنه، خیلی محتاطه.»

من عقب می‌روم و خودم را روی یک صندلی می‌اندازم و می‌گویم: «پس دایانا هم درگیر این ماجراست.»

«خب، ما مطمئن نیستیم، ولی یهو به نظر می‌رسه که گناهکارتره. اون پونزده سال پیش تابعیت آمریکایی خودش رو ترک کرد و تابعیت پاناما رو گرفت. شاید حدود پنجاه هزار دلار براش هزینه داشته. اسم جدیدش دایانا سانچز، ولی مطمئنم اسامی دیگه‌ای هم داره. کسی چه می‌دونه، شاید چندتا گذرنامه دیگه هم داره. هیچ مدرکی وجود نداره که نشون بده اون و رامون ازدواج کرده‌ن. بچه ندارن. به اندازه کافی دیدی؟»

«عکس‌های دیگه‌ای هم هست؟»

«آه، بله.»

پلیس فدرال مرکادو را تحت نظر داشت و آماده می‌شد تا او را دستگیر کند؛ تا اینکه او مرتکب اشتباه بزرگی شد. او گوشی اشتباه را برداشت و با شماره‌ای غیرقابل ردیابی تماس گرفت؛ اما گفت‌وگوها ضبط شد. مرکادو به آن مرد پیشنهاد داد که روز بعد برای ناهار در یک رستوران خرچنگ‌فروشی در کی لارگو^{۱۷} دیدار کنند. نولتون به سرعت کار کرد و توانست مجوزهای قضایی را دریافت کند و مردانش زودتر به آنجا رسیدند. همین سرعت باعث می‌شود هیچ‌وقت نخواهم با آن‌ها رودررو شوم. آن‌ها عکس مرکادو را در پارکینگ گرفتند، فیلم او را در حال خوردن خرچنگ با آن مرد گرفتند و وقتی که آن‌ها سوار اتومبیل‌هایشان شدند، بازهم عکس گرفتند. ولوو شاسی‌بلند نو، به اسم بردلی فیتزرن ثبت شده است!

او در آن فیلم ظاهر خوبی دارد؛ با ریش بزی و موهای موج خاکستری. به نظر می‌رسد بازنشستگی و زندگی مرفه برایش مناسب بوده است. حدود هشتاد سال دارد، اما مثل مردهای جوان‌تر حرکت می‌کند.

نولتون می‌گوید: «تبریک می‌گم، پُست. بالاخره زنجیر ارتباطی رو پیدا کردیم.»
من مبهوت‌تر از آن هستم که بتوانم حرف بزنم. او می‌گوید: «البته ما نمی‌تونیم فیتزرن رو به‌خاطر خوردن ناهار متهم و بازداشت کنیم، ولی مجوزهای لازم رو می‌گیریم و با شنود ردش رو می‌زنیم تا اون رو توی دام بندازیم.»

می‌گویم: «خیلی دقت کنین؛ اون خیلی زرنگه!»
«بله، ولی حتی زیرک‌ترین مجرم‌ها هم مرتکب اشتباه می‌شن. دیدار اون با مرکادو هدیه بزرگی بود.»

می‌پرسم: «هیچ سرنخی درباره ارتباط فیتزرن با دیلوکا پیدا نکردین؟»
«نه. من مطمئنم که فیتزرن حتی اسم دیلوکا رو نشنیده. مرکادو توی دنیای تاریک حرکت می‌کنه؛ جایی که از وجود خادمان آریایی اطلاع داشت و قتل کویینزی رو برنامه‌ریزی کرد. شاید فیتزرن پول اون کارو داده باشه، ولی هیچ‌وقت نمی‌تونیم این رو ثابت کنیم، مگه اینکه مرکادو با ما حرف بزنه! و مردهایی مثل اون، خبرچینی نمی‌کنن.»

من کلافه شده‌ام و سعی می‌کنم همه چیز را توی ذهنم منظم کنم. اولین واکنشم این است: «چقدر پیچیده! مرکادو در کمتر از سه روز ما رو به رامون و دایانا روسو و بعد به بردلی فیتزنر رسوند!»

اگنس هم سر تکان می‌دهد. او از نتیجه کار راضی است، اما به خودش نمی‌بالد. می‌گوید: «تکه‌هایی از معما کنار هم قرار می‌گیرن، ولی هنوز به راه طولانی در پیش داریم. من اطلاعات رو بهت می‌رسونم.»

او به جلسه دیگری می‌رود و کارشناس من را توی اتاق تنها می‌گذارد. من در نور کم می‌نشینم و سعی می‌کنم این بمب‌های اطلاعاتی را تجزیه و تحلیل کنم. حق با اگنس است؛ ما حالا چیزهای زیادی درباره قتل کیث روسو می‌دانیم، اما چقدر از آن را می‌توانیم ثابت کنیم؟ و چقدر از آن می‌تواند به کویینزی کمک کند؟

سرانجام اتاق و ساختمان را ترک می‌کنم و به بیمارستان می‌روم؛ جایی که می‌بینم مارویس کنار برادرش نشسته است. او گفت رئیسش را برای چند روز مرخصی راضی کرده و مدتی آنجا می‌ماند. از این خبر خوش حال می‌شوم. به سرعت به هتل برمی‌گردم و وسایلم را جمع می‌کنم. من به آرامی در ترافیک شهر حرکت می‌کنم که ناگهان الهامی آن‌چنان زیبا به ذهنم هجوم می‌آورد که مجبور می‌شوم جایی توقف کنم و دور ماشینم قدم بزنم. دوباره مشغول رانندگی می‌شوم و کم‌کم نقشه زیبایی در ذهنم شکل می‌گیرد. بعد به دوست جدیدم، مأمور ویژه، اگنس نولتون تلفن می‌زنم.

بعد از اینکه ۱۰ دقیقه منتظر می‌شوم، او می‌پرسد: «چی شده؟»

می‌گویم: «تنها راه برای گیر انداختن فیتزنر، اینه که بکشونیمش توی یه توطئه.»

«شبیهِ تله انداختنه.»

«کمابیش همین‌طوره، ولی شاید موفق بشیم.»

«گوش می‌کنم...»

«دیلو کارو دستگیر کردین؟»

«نه، هنوز آزاده.»

«باید قبل از ناپدید شدنش یه کار دیگه رو برای ما انجام بده.»

دیلوکار در میدان اسب سواری هیالیا، گوشه‌ای دور از بقیه تماشاگران می‌نشیند. او کاغذی در دست دارد؛ انگار آماده است روی اسبی شرط‌بندی کند. او جدیدترین دستگاه شنود را همراه دارد؛ دستگاهی که می‌تواند خرناسه آرام گوزن را هم از فاصله سی قدمی بشنود! مرکادو بیست دقیقه بعد از راه می‌رسد و کنار او می‌نشیند. آن‌ها از یک دست‌فروش دو نوشیدنی می‌خرند و مسابقه اسب‌دوانی بعدی را تماشا می‌کنند.

سرانجام دیلوکار می‌گوید: «من یه نقشه دارم... اون‌ها دوباره میلر رو بین دو عمل جراحی، جابه‌جا کرده‌ن. اون داره خوب می‌شه، ولی تا مدت‌ها نمی‌تونه اونجا رو ترک کنه. نگهبان‌ها به نوبت کشیک می‌دن و همیشه یه نفر مراقب درِ اتاقشه. زندان هم گاهی نگهبان‌هایی رو به اونجا می‌فرسته. نقشه هم از همین‌جا شروع می‌شه... ما یه لباس نگهبانی از استون قرض می‌گیریم و یکی از بچه‌های من اون را می‌پوشه. اون آخر شب به بیمارستان می‌ره... بعد بیمارستان تهدید به بمب‌گذاری می‌شه؛ شاید چیزی هم توی زیرزمین منفجر کنیم، ولی کسی آسیب نمی‌بینه. در حالت عادی توی بیمارستان هرج و مرج می‌شه. برنامه عملیات ضد مهاجم مسلح شروع می‌شه و همه دیوانه می‌شن. توی این هیاهو، مأمور ما خودش رو به اتاق میلر می‌رسونه. ما از آمپول استفاده می‌کنیم. یک سرنگ از داروخونه می‌خریم و اون رو پر از ریسین^{۹۸} یا سیانید^{۹۹} می‌کنیم. آمپول رو توی پاش فرومی‌کنیم و پنج دقیقه بعد اون مُرده‌ست. حتی اگه بیدار باشه، نمی‌تونه به موقع واکنش نشون بده، چون دکترها اون رو بیشتر در حالت نیمه‌خواب نگه می‌دارن. ما این کارو توی شب انجام می‌دیم؛ وقتی که به احتمال زیاد اون خوابه. مأمور ما هم با استفاده از هیاهو و هرج و مرج، بیمارستان رو ترک می‌کنه.»

مرکادو نوشابه‌اش را می‌نوشد و می‌گوید: «نمی‌دونم... خیلی خطرناک به نظر می‌رسه.»

«خطرناک هست، ولی من حاضرم این خطر رو بپذیرم. البته برای دستمزد مناسب!»

«من فکر می‌کردم همه‌جا دوربین نصب کرده‌ن.»

«بالای در، بله، ولی توی اتاق، نه! مأمور ما با لباس نگهبانی وارد می‌شه. وقتی وارد شد، در عرض چند ثانیه کارش رو انجام می‌ده و بعد هم توی جمعیت گم می‌شه. اگه عکسش رو هم بگیرن، مهم

نیست. هیچ کس نمی‌فهمه که اون کیه. من اون رو در کمتر از یک ساعت سوار هواپیما می‌کنم.»

«ولی میلر توی بیمارستانه و دکترهای خوب زیادی اطرافش هستن.»

«درسته، ولی تا بخوان نوع سم رو تشخیص بدن، میلر مُرده. در این مورد به من اعتماد کن. من

توی زندان سه نفر رو مسموم کرده‌م؛ اون هم با سم‌های خونگی که خودم ساخته بودم.»

«مطمئن نیستم... باید درباره‌ش فکر کنم.»

«میکي، این کار ضرری برای تو نداره. فقط باید پول بدی. اگه مأمور من گیر بیفته، حرف نمی‌زنه؛

قول می‌دم. اگه میلر جون سالم به در بیره، تو نصفِ دیگه پول رو نگه می‌داری... قتل توی زندان

ارزونه، ولی اونجا زندان نیست.»

«چقدر؟»

«صد هزارتا. نصف الان، نصف بعد از دفن. به اضافه بیست و پنج هزار دلارِ باقی‌مونده از عملیات

قبل.»

«خیلی زیاده!»

«برای این کار به چهارتا مأمور احتیاج دارم؛ من و سه نفر دیگه، از جمله سازنده بمب. این کار

پیچیده‌تر از کتک زدن یه مرد توی زندانه.»

«پول خیلی زیادیه!»

«می‌خوای اون بمیره یا نه؟»

«قرار بود اون همین حالا مُرده باشه، ولی مأمورهای تو کارو خراب کردن.»

«مُرده یا نه؟»

«پول زیادیه!»

«این پول برای رؤسای تو پول خُرده.»

«درباره‌ش فکر می‌کنم.»

در طرفِ دیگَر میدان اسب‌دوانی، پلیس‌ها توی یک خودروی وَن از همه حرکات آن‌ها فیلم

می‌گیرند و تک‌تک کلمات را ضبط می‌کنند.

فیتزرن معمولاً با زنِ دومش به پیاده‌روی‌های طولانی می‌رود و در قایق تفریحی پانزده متری‌اش با

دوستش مشغول ماهیگیری می‌شود و هر دوشنبه و چهارشنبه، با سه نفرِ دیگَر گُلَف بازی می‌کند.

با توجه به همه نشانه‌ها - لباس، خانه، اتومبیل‌ها، رستوران‌های خوب، باشگاه‌هایی که عضوشان است - پول و نفوذ زیادی دارد. پلیس فدرال او را تحت نظر می‌گیرد، اما وارد خانه‌اش نمی‌شود، چون دوربین‌های امنیتی زیادی آنجا نصب شده است. او یک گوشی آیفون دارد که از آن برای گفت‌وگوهای عادی استفاده می‌کند و دست‌کم یک شماره یک‌بار مصرف هم برای تماس‌های حساسش. فیتزجر برای یازده روز از محوطه بازی گلف و اسکله‌اش دورتر نمی‌رود.

در دوازدهمین روز، شهر مارتون را ترک می‌کند و در بزرگراه شماره ۱ رو به شمال می‌راند. وقتی که به کی کلونی بیچ^{۱۱۱} می‌رسد؛ اجرای نقشه آغاز شده است. مرکادو هم کورال گیلز را ترک کرده و راه افتاده است. او اول به کیلارگو می‌رسد و در پارکینگ بیرون رستوران اسنوک بیساید توقف می‌کند. دو مأمور در پیراهن‌های گلدار و رنگارنگ وارد می‌شوند و نزدیک آب و در فاصله ده متری مرکادو پشت میزی می‌نشینند. ده دقیقه بعد فیتزجر با اتومبیل ولوو خود از راه می‌رسد و بدون ساک ورزشی به داخل آنجا می‌رود. این یکی از چندین اشتباه او بود.

درحالی که مرکادو و فیتزجر سالاد دریایی می‌خورند، ساک از پشت ولوو برداشته می‌شود. توی ساک پنج دسته اسکناس صددلاری، با کش، محکم به هم بسته شده‌اند. هیچ‌کدام از اسکناس‌ها نو نیست، بلکه اسکناس‌های استفاده‌شده‌ای هستند که مدتی کنار گذاشته شده بودند؛ در مجموع معادل ۵۰۰۰۰ دلار. دو بسته برداشته می‌شود و اسکناس‌های نو جای آن‌ها را می‌گیرد. شماره سریال آن اسکناس‌ها قبلاً ثبت شده است. ساک به قسمت عقب اتومبیل ولوو برگردانده می‌شود. دو مأمور دیگر از راه می‌رسند و گروه ده نفره می‌شود.

وقتی که ناهار تمام می‌شود، فیتزجر با کارت اعتباری‌اش صورتحساب را می‌پردازد. او و مرکادو رستوران را ترک می‌کنند و به زیر آفتاب می‌روند. آن‌ها کنار ولوو می‌ایستند و فیتزجر در را باز می‌کند، ساک را برمی‌دارد و بدون اینکه زیپ را باز و به داخل ساک نگاه کند، آن را به مرکادو می‌دهد. مرکادو بدون شمارش پول را تحویل می‌گیرد؛ معلوم است که بارها این کار را کرده. قبل از اینکه مرکادو بتواند حتی یک قدم بردارد، صدایی فریاد می‌زند: «ایست! پلیس فدرال!»

بردلی فیتزجر غش می‌کند و کنار اتومبیلش به زمین می‌افتد. مأموران به مرکادو حمله می‌کنند، ساک را می‌گیرند و به او دستبند می‌زنند. وقتی که بردلی می‌ایستد، سرش گیج می‌رود و گوشش زخمی شده است. مأموری گوش او را با دستمال کاغذی پاک می‌کند. بعد دو مظنون را سوار اتومبیل‌ها می‌کنند و به سوی میامی می‌برند.

فصل سی و نهم

روز بعد مأمور ویژه، نولتون، تماس می‌گیرد و خبر می‌دهد که اسکپ دیلوکا با هویتی جدید به مریخ می‌رود تا زندگی جدیدی را شروع کند. قرار است دوست دخترش هم به‌زودی به او ملحق شود. آگنس جدیدترین اخبار مربوط به فیتز و مرکادو را هم می‌دهد، اما تغییر مهمی رخ نداده است. شرکت حقوقی ناش کولی وکالت هر دو نفر را پذیرفته است؛ بنابراین به‌زودی با ورود و سختگیری وکلای آن‌ها، تحقیق و تفهیم اتهام و محاکمه‌کند و شاید متوقف شود. هر دو متهم تلاش می‌کنند با پرداخت وثیقه آزاد شوند، اما قاضی فدرال چنین چیزی را نپذیرفته است.

صدای او حالا آرام‌تر می‌شود و می‌پرسد: «چرا تو به شام دعوت نکردی؟»
هر مکثی نشانه ضعف محسوب می‌شود و من بلافاصله می‌گویم: «با شام موافقی؟» من که تجربه زیادی با جنس مخالف ندارم، در همه دیدارها هیچ‌وقت به این توجه نکرده بودم که آیا او حلقه ازدواج به انگشت دارد یا ندارد. به گمانم او حدود چهل‌ودو سال دارد؛ و به گمانم عکس چند بچه را در دفتر کارش دیده بودم.

او می‌گوید: «موافقم. کجا همدیگره رو ببینیم؟»
من که پاسخی ندارم، می‌گویم: «اینجا شهر شماست.» تنها غذاهایی را که در اورلاندو خورده‌ام، در زیرزمین بیمارستان مرسی بوده است. غذایش بد، اما ارزان است. به‌سختی تلاش می‌کنم به یاد بیاورم که باقی‌مانده پولم در کارت اعتباری‌ام چقدر است. آیا برای بردن او به رستورانی خوب، پول کافی دارم؟

می‌پرسد: «هتل تو کجاست؟»
می‌گویم: «بیمارستان! ولی مهم نیست، ماشین دارم.» من در هتلی ارزان در بخش فقیرنشین شهر اتاق گرفته‌ام؛ محلی که حاضر نیستم اسمش را به زبان بیاورم؛ و ماشینم؟ یک فورد شاسی‌بلند کوچک با تایرهای صاف که مسافت سنجش یک میلیون کیلومتر را نشان می‌دهد. ناگهان به فکر می‌رسد که آگنس این مطالب را می‌داند. مطمئنم پلیس فدرال سابقه من را بررسی کرده است. او با یک نگاه به چرخ‌های ماشینم ترجیح می‌دهد که خودش به دیدنم بیاید، نه اینکه من به‌طور رسمی دنبالش بروم. من از این طرز تفکر او بیشتر خوش حال می‌شوم.

«حالا که اصرار داری، توی خیابون لی، یه رستوران به اسم کریستین هست.»
او با مدرک لیسانس حقوق و هجده سال سابقه کار، درآمدش باید حدود ۱۲۰۰۰۰ دلار در سال باشد

که خیلی بیشتر از مجموع حقوق من، میزی و ویکی است. درواقع من و ویکی خودمان را حقوق بگیر نمی‌دانیم. هرکدام از ما ۲۰۰۰ دلار در ماه برمی‌داریم تا فقط زنده بمانیم و اگر در کریسمس پول اضافه‌ای در حساب مؤسسه باشد، پاداش کوچکی به خودمان می‌دهیم.

مطمئنم آگنس می‌داند که من در فقر زندگی می‌کنم.

من تنها پیراهن تمیز و کت و شلوار کهنه نخ‌ام را می‌پوشم. او از دفتر کارش به آنجا می‌آید و اول در کافه چیزی می‌نوشیم و بعد به میزبان در رستوران می‌رویم. یک نوشیدنی دیگر سفارش می‌دهیم و او می‌گوید: «حرف بیهوده ننزیم... درباره طلاق برام بگو.»

من از رک بودن او خنده‌ام می‌گیرد؛ هرچند، انتظار چنین سؤالی را داشتم. می‌پرسم: «تو از کجا می‌دونی؟»

«حدس زدم. اول تو درباره طلاق حرف بزنی، بعد هم من درباره طلاق خودم بهت می‌گم. این جور سعی می‌کنیم درباره کار حرف ننزیم.»

من می‌گویم که ماجرا مربوط به گذشته‌ای دور است و درباره زندگی گذشته‌ام برایش حرف می‌زنم؛ دانشگاه حقوق، آشنایی با بروک، ازدواج، شغل و کالت تسخیری، شکست عصبی که من را به مدرسه علوم دینی کشاند، شغل جدید و کمک به زندانی‌های بی‌گناه.

خدمتکار می‌آید و ما سالاد و ماکارونی سفارش می‌دهیم.

آگنس درواقع دو طلاق را در کارنامه‌اش دارد: یک طلاق کوچک بعد از ازدواج بد اول و یک طلاق بزرگ که فرآیند قانونی آن همین دو سال پیش به پایان رسیده است. شوهرش مدیر شرکت بزرگی بود و مدام به شهرهای مختلفی منتقل می‌شد. آگنس می‌خواست کار کند و از حرکت خسته و کلافه شده بود. طلاق آن‌ها خیلی دردآور بود، چون همدیگر را دوست داشتند. دو بچه نوجوان آن‌ها هنوز تلاش می‌کردند خودشان را با شرایط جدید هماهنگ کنند.

آگنس تحت تأثیر کار من قرار گرفته بود و من با خوش‌حالی درباره کسانی که تیرئه شده‌اند و کسانی که حالا روی پرونده‌هایشان کار می‌کنم، حرف می‌زنم. از اینکه با زنی زیبا و باهوش معاشرت می‌کنم و همچنین از اینکه بیرون از کافه بیمارستان غذا می‌خورم، لذت می‌برم. به نظر می‌رسد او عاشق حرف زدن درباره چیزهایی است که ربطی به کارش ندارد.

اما وقتی ترامیسو و قهوه می‌خوریم، دوباره به طرف موضوعات مهم و جاری می‌رویم. ما از کارهای

بردلی فیتزجر گنج شده‌ایم. او چندین سال است که دور از صحنهٔ جرائم و جنایت‌هایش زندگی راحت و خوبی دارد. او هیچ‌وقت توی دام نیفتاده و علیه‌اش جرمی اعلام نشده بود. او بارها مورد تحقیق قرار گرفته بود، اما باهوش‌تر و زیرک‌تر از آن بود که توی دام بیفتد. دست‌های او پاک است؛ او به‌خوبی کویینزی را به زندان انداخته و کنی تافت را ساکت کرده بود؛ اما چرا حالا خودش را درگیر ماجراهای خطرناک می‌کند تا با کشتن کویینزی، تلاش ما برای آزاد کردن او را متوقف کند؟

اگنس حدس می‌زند که فیتزجر بر اساس دستور کارتل مواد مخدر آن کار را می‌کرد. شاید این‌طور بود، اما چرا آزاد نشدن کویینزی از زندان تا این اندازه برای کارتل و کویینزی مهم بود؟ ما به شناسایی قاتل و اسلحه‌ای که بیست‌وسه سال پیش روسو را کشته بود، نزدیک نشده بودیم. حتی اگر معجزه‌ای اتفاق می‌افتاد و اسم قاتل را به دست می‌آوردیم، بازهم به سه معجزهٔ دیگر نیاز داشتیم تا بتوانیم قاتل را با کارتل مربوط کنیم. آزاد کردن کویینزی به معنی حل معمای جنایت نبود.

اگنس گمان می‌کند که فیتزجر و کارتل فکر می‌کرده‌اند قتل کویینزی در زندان راحت است و هیچ ردی باقی نمی‌ماند. فقط باید دو مرد قلدر را پیدا می‌کردند تا در ازای کمی پول، آن کار را انجام دهند. وقتی کویینزی می‌مُرد، ما پرونده را می‌بستیم و دنبال کارمان می‌رفتیم.

ما باهم موافقیم که شاید فیتزجر در پیری دچار ترس شده، چون متوجه شده است یک نفر با دانش و مهارت کافی در حال بررسی پرونده‌ای است که آن‌ها گمان می‌کردند برای همیشه بسته شده. او می‌داند که پروندهٔ ما مستحکم است و از سابقهٔ ما می‌داند که پیگیر و خستگی‌ناپذیریم و گاهی هم پیروز شده‌ایم. اگر کویینزی از زندان بیرون بیاید، سؤال‌های بی‌پاسخ زیادی باقی می‌ماند؛ اما کشتن او می‌توانست همهٔ آن پرسش‌ها را هم بسوزاند و دفن کند.

در ضمن، این احتمال هم وجود داشت که فیتزجر گمان می‌کرد از هر مشکلی در امان است و کسی به او مظنون نمی‌شود. او برای سال‌های طولانی معادل قانون بود. او بالاتر و پایین‌تر از قانون و درون و بیرون قانون فعالیت کرده بود و ضمن جلب اعتماد رأی‌دهندگان، هر کاری که می‌خواست، انجام داده بود. او با ثروت هنگفتی بازنشسته شده بود و خودش را خیلی باهوش و زرنگ فرض کرده بود. اگر فقط به یک جنایت نیاز بود، آن‌هم به سادگی اجرا در زندان، بدون شک این کار را انجام می‌داد تا دیگر هیچ نگرانی‌ای برایش باقی نماند.

اگنس من را با داستان‌هایی دربارهٔ اشتباهات احمقانهٔ مجرمان باهوش سرگرم می‌کند. او می‌گوید می‌تواند یک کتاب دربارهٔ آن اشتباهات احمقانه بنویسد.

ما تا اواخر شب به حدس و گمان ادامه می‌دهیم و از گفت‌وگوی طولانی‌مان لذت می‌بریم. بقیهٔ مشتری‌های رستوران رفته بودند و ما متوجه نشده بودیم. وقتی که خدمتکار به ما زل می‌زند، متوجه می‌شویم رستوران خالی است. صورتحساب را نصف می‌کنیم، کنار در دست می‌دهیم و تصمیم می‌گیریم دوباره همدیگر را ببینیم.

شهر کتاب
(nbookcity.com)

فصل چهارم

وقتی که پلیس فدرال دندان‌هایش را در وجودِ آدام استون و اسکپ دیلوکا فروکرد، من متوجه شدم کوینزی میلر پرونده حقوقی خیلی خوبی دارد. به‌خاطر حضور و نقش مجرمانه استون که کارمند دولت بود، پرونده از اهمیت بیشتری نسبت به یک دعوای عادی توی زندان برخوردار شده بود. حالا ایالت فلوریدا هم در این شبه‌جرم مسئول بود و راه فراری نداشت. من به‌طور مفصل درباره این موضوع با مشاوران، سوزان اشلی گراس، حرف زدم و او پیشنهاد داد و کیلی باتجربه به اسم بیل کانون را از شهر فورد لادریدیل استخدام کنیم.

در فلوریدا تعداد وکلای متخصص و ستارگان پرونده‌های شبه‌جرم کم نیست. قوانین ایالتی برای وکلای مدافع خوب است. هیئت‌منصفه‌ها هم تحصیل کرده و همواره دست‌ودل‌باز بوده‌اند. بیشتر قضات، مخصوصاً در مناطق شهری، به‌سمت قربانیان تمایل دارند. این حقایق باعث شکل‌گیری دادگاه‌های موفق برای قربانیان شده است. اگر تابلوهای بزرگ جاده‌ها را بخوانید، دلتان می‌خواهد تصادف کنید و مجروح شوید؛ صبح‌های زود تلویزیون را روشن کنید تا وکلا شما را با ابراز همدردی بمباران کنند.

بیل کانون^{۱۱} تبلیغ نمی‌کند، چون نیازی ندارد. او در سراسر کشور مشهور است. او بیست‌وپنج سال گذشته را در دادگاه‌ها گذرانده و هیئت‌منصفه‌ها را قانع کرده است تا میلیاردها دلار به افراد آسیب‌دیده بپردازند. وکلایی که در خیابان‌ها دنبال آمبولانس‌ها می‌دوند، پرونده‌هایشان را برای او می‌آورند. او تورهایی را که آن وکلا پهن می‌کنند، بررسی و بهترین آن‌ها را انتخاب می‌کند.

من بنا به دلایل دیگری تصمیم گرفتم او را استخدام کنم: اول اینکه او به این هدف ایمان دارد و مبالغ زیادی به گروه بی‌گناهان سوزان اشلی کمک می‌کند؛ و دوم اینکه او به کارهای رایگان و تخفیفی هم اعتقاد دارد و از همکارها و شرکایش انتظار دارد ۱۰ درصد اوقاتشان را به دفاع از فقرا اختصاص دهند. هرچند او حالا با جت شخصی خودش سفر می‌کند، اما در خانواده‌ای فقیر بزرگ شده بود و به‌خوبی به یاد می‌آورد که چگونه خانواده‌اش به‌اشتباه محکوم شدند و حکم‌های صادره چگونه آن‌ها را له کرد.

کانون سه روز بعد از دستگیری مرکادو و فیتز، از طرف کوینزی دادخواستی را به مبلغ ۵۰ میلیون دلار علیه اداره زندان‌های فلوریدا، میکی مرکادو و بردلی فیتز به ثبت می‌رساند. در این دادخواست از روبرت ارل لین، جان درامیک به‌عنوان ضارب و آدام استون و اسکپ دیلوکا هم نام

می‌برد. اسم دو نفر آخر کمی بعد از پرونده حذف می‌شود. کانون یک قاضی را قانع می‌کند تا پول‌های بانکی و همه دارایی‌های دیگر مرکادو و فیتزرن را توقیف کند تا آن پول‌ها در کارائیب ناپدید نشوند.

پلیس فدرال با حکم قضایی برای جست‌وجو به خانه گران‌قیمت مرکادو در کورال گیبلز حمله می‌کند. آن‌ها تعدادی اسلحه، تلفن‌های موقت، صندوقی با ۵۰۰۰ دلار پول نقد و لپ‌تاپی با اطلاعات ارزشمند پیدا می‌کنند. مرکادو همیشه در ترس زندگی کرده و تلاش کرده بود هیچ ردی از خودش به جا نگذارد؛ اما دو صورتحساب بانکی، پلیس فدرال را به سه حساب پس‌انداز به مبلغ ۴۰۰۰۰۰ دلار راهنمایی می‌کند. حمله دیگری به دفتر کار مرکادو، مبلغ بیشتری را آشکار می‌کند. آگنس معتقد است مرکادو دارایی‌هایش را در بانک‌های مرموز خارجی نگاه‌داری می‌کند.

کارها در مورد فیتزرن به این راحتی نیست. حمله به خانه او با کندی مواجه می‌شود، چون همسرش تلاش می‌کند راه مأموران را ببندد. سرانجام به او دستبند می‌زنند و به زندان تهدیدش می‌کنند. صورتحساب‌های بانکی فیتزرن پلیس را به سوی سه حساب در بانک‌های میامی هدایت می‌کند؛ جایی که رئیس پلیس اسبق حدود ۳ میلیون دلار پول نقد پس‌انداز کرده است. یک حساب سرمایه‌گذاری هم ۱ میلیون دلار در خود دارد. این مبلغ برای رئیس پلیس شهری کوچک، بد نیست.

آگنس معتقد است پول‌های بیشتری هم وجود دارد؛ کانون هم با او موافق است. اگر فیتزرن معادل ۴ میلیون دلار پول کثیف را آشکارا در بانک‌های آمریکا نگه داشته است، تصورش را بکنید که در خارج از کشور چقدر پول دارد؛ و کانون می‌داند که چگونه آن پول‌ها را پیدا کند. درحالی که پلیس فدرال به بانک‌های کارائیب فشار می‌آورد، کانون یک شرکت حسابرسی را با تخصص ردیابی پول‌های کثیف در خارج از کشور استخدام می‌کند.

کانون هرچند مطمئن است، اما پیشگویی نمی‌کند. با وجود اینکه ۴۰٪ از درآمد پرونده به شرکت حقوقی وکلا تعلق می‌گیرد، او مطمئن است که موکل جدیدش مبلغ هنگفتی بابت خسارت‌ها و آسیب‌هایش دریافت می‌کند. در افکارم امیدوارم محافظان هم پول کمی دریافت کند تا بتواند برخی هزینه‌هایش را بپردازد، اما چنین اتفاقی به ندرت رخ می‌دهد.

اما این روزها کوینزی به ندرت به پول فکر می‌کند. او به سختی تلاش می‌کند تا راه بیفتد. دکترها

یک شانه، دو استخوان ترقوه و یک آرواره او را عمل کرده‌اند و قسمت فوقانی بالاتنه و یک مچش توی گچ است. در ضمن سه دندانش را ایمپلنت کرده است و دماغ جدیدی دارد. او مُدام درد دارد، اما مردانه تلاش می‌کند شکوه و شکایت نکند. لوله‌هایی آب یک ریه و یک‌طرف مغزش را تخلیه می‌کنند. او آن‌چنان تحت تأثیر داروهاست که نمی‌شود فهمید مغزش به چه اندازه کار می‌کند، اما مصمم است که تخت‌خوابش را ترک کند و به حرکت درآید. وقتی ساعت‌های درمانی تمام می‌شود، سر دکترها و پرستارها غُر می‌زند. او تمرین بیشتری می‌خواهد؛ راه رفتن بیشتر، خم شدن، ماساژ، نرمش و مبارزه‌جویی‌های جدید. از بیمارستان خسته شده است، اما جایی برای رفتن ندارد. گاروین جای مناسبی برای تقویت و درمان نیست. وقتی که به‌خوبی بیدار و آگاه است، با من بحث می‌کند و می‌خواهد زودتر او را تبرئه کنم تا مجبور نشود به گاروین برگردد.

فصل چهل و یکم

اطلاعات بین خانواده تافت پخش می شود و بعضی از آن ها از توجه غریبه ها به خانه ویدا خوش حال نیستند. آن ها حس می کنند ویدا قبل از مرگش آن خانه را طلسم کرده و آنجا را پر از ارواح خشمگین کرده است. آن ها معتقدند با باز کردن قفل در خانه، تعداد زیادی شیاطین آزاد می شوند و بیشتر آن ها سراغ نوادگان ویدا می آیند. ویدا وقتی مُرد، از کسانی که او را به آسایشگاه فرستاده بودند، متنفر بود. او اواخر عمرش دیوانه شده بود، اما دیوانگی باعث نشده بود بازماندگانش را نفرین نکند. بر اساس نظر فرانکی، بخشی از جادوگران آفریقایی معتقدند طلسم ها و جادوها با مرگ جادوگر از بین می روند، اما تعدادی هم معتقدند تأثیر جادو تا ابد باقی می ماند. هیچ کدام از بازماندگان تافت مایل نبودند حقیقت را بفهمند.

من و فرانکی سوار بر وانت زیبای او به طرف دیلون می رویم. او رانندگی می کند و من پیام هایی را ارسال می کنم. بین ما یک کلت کمری گلاک قرار دارد که او به طور قانونی خریداری کرده است. اگر بتوانیم برای ورود به خانه اجازه بگیریم، فرانکی این اسلحه را با خودش می آورد.

من می پرسم: «فرانکی، تو که به اون سحر و جادوها اعتقادی نداری؛ مگه نه؟»

«نمی دونم... بهتره تا دیدنِ خونه صبر کنی. وقتی اونجا رو ببینی، دلت نمی خواد واردش بشی.»

«پس تو نگران ارواح و جن ها و چیزهایی شبیه اینی؟»

او دستی به اسلحه اش می زند و می گوید: «رئیس! هرچقدر دلت می خواد، بخند. وقتش که بشه، تو هم آرزو می کنی که ای کاش یکی از این ها داشتی.»

«تو نمی تونی به ارواح شلیک کنی؛ می تونی؟»

«تا حالا مجبور نشده ام این کارو بکنم؛ ولی محض احتیاط آورده مش.»

«خُب، اول تو با اسلحه وارد شو، بعد من دنبالت می آم.»

«خواهیم دید! البته اگه کار به اونجا رسید.»

ما از وسط شهر کوچک و خلوت دیلون می گذریم و در جاده پُریچ و خم به اعماق شهرستان می رویم. در پایان جاده ای خاکی، وانتی کهنه جلوی خانه ای قدیمی و نیمه ویران ایستاده است. درحالی که از سرعتمان کم می کنیم، فرانکی می گوید: «اون ها اینجا. مرد سمت راستی، دوستم، رایلیه. نمی دونم، ولی حدس می زنم اون یکی هم پسرعموش، وندل^{۱-۲}، باشه. اون شاید برامون دردسر درست کنه.»

وندل حدود چهل سال دارد. او کارگر است و پوتین‌ها و لباس جین کثیفی به تن دارد. او و رایلی موقع معارفه و دست دادن لبخند نمی‌زنند. خیلی واضح است که آن‌ها خیلی باهم حرف زده‌اند و مشکلی دارند. رایلی بعد از یک دقیقه حرف‌های پیش‌پاافتاده می‌پرسد: «خُب، چه نقشه‌ای دارید؟ شما چی می‌خواین؟»

من می‌گویم: «ما می‌خوایم وارد خونه بشیم و یه نگاهی بهش بندازیم. مطمئنم علت اومدن ما رو می‌دونین.»

وندل با احترام می‌گوید: «ببینین، آقای پُست... من زیروروی اون خونه رو می‌شناسم. وقتی بچه بودم، گاهی اینجا زندگی می‌کردم. وقتی ویدا مُرد، من پیداش کردم. بعد از مرگِ اون سعی کردم با زن و بچه‌هام اینجا زندگی کنم؛ ولی نتونستم. اینجا روح‌زده‌ست. ویدا گفت اینجا رو طلسم کرده. باور کن که این کارو کرده! حالا شما دنبال چندتا جعبه می‌گردین و من بهتون می‌گم بعیده بتونین اینجا چنین چیزی رو پیدا کنین. به گمونم یه اتاق زیرشیروانی کوچیک وجود داره، ولی ما هیچ‌وقت ندیدیمش. ما می‌ترسیدیم به اونجا بریم.»

من با اطمینان خاطر می‌گویم: «پس بهتره یه نگاهی به اونجا بندازیم. شما همین‌جا بمونین. من و فرانکی می‌ریم توی خونه.»

رایلی و وندل به هم نگاه می‌کنند. رایلی می‌گوید: «آقای پُست، این کار به این سادگی‌ها نیست. هیچ‌کس نمی‌خواد اون درها باز بشن.»

می‌گویم: «هیچ‌کس؟ چه کسانی؟»

وندل با تحکم می‌گوید: «خانواده! ما پسرعموهایی این اطراف داریم؛ عده‌ای هم به جاهای دور رفته‌ن و هیچ‌کس نمی‌خواد کسی به این خونه دست بزنه. شما ویدا رو نمی‌شناختین، ولی من بهتون می‌گم که اون هنوز این اطرافه و نباید مزاحمش بشیم.» ترس در صدای او آشکار است.

من صادقانه جواب می‌دهم: «من به این خواسته شما احترام می‌ذارم.»

نسیمی که تا همین چند ثانیه پیش وجود نداشت، میان شاخه‌های درختِ بیدی که کنار خانه قد کشیده بود، به حرکت درمی‌آید. چیزی هماهنگ با باد در قسمت عقبِ بام خانه جیرجیر می‌کند و بدنم مورمور می‌شود. هر چهار نفر به خانه نگاه می‌کنیم و نفس‌های عمیقی می‌کشیم.

ما باید به حرف زدن ادامه بدهیم. من می‌گویم: «ببینین دوستان... این کار شبیه پیدا کردنِ سوزن

توی انبار کاهه. هیچ کس مطمئن نیست که کنی تافت قبل از آتیش سوزی انبار پلیس، واقعاً چیزی از اونجا برداشته یا نه. حتی اگه این کارو کرده باشه، هیچ کس نمی دونه کنی با اون مدارک چی کار کرده. شاید اینجا توی اتاق زیرشیروانی باشه، ولی این احتمال هم وجود داره که اون مدارک سال ها پیش جای دیگه ای نابود شده. شاید کار ما اتلاف وقت باشه، ولی باید هر سرنخی را تا پایان دنبال کنیم. ما فقط می خوایم نگاهی به اونجا بندازیم و بعد می ریم. قول می دم.»

وندل پرسید: «اگه چیزی پیدا کنین، چی؟»

من پاسخ می دهم: «رئیس پلیس رو صدا می زنیم و همه چی رو بهش تحویل می دیم؛ ولی هرچی باشه، چیز ارزشمندی برای خانواده نیست.» برای این مردم فقیر امکان پیدا شدن یک جواهر قیمتی در اتاق زیرشیروانی، اغواکننده است.

وندل قدمی عقب می رود، متفکرانه کمی قدم می زند، روی سپر ماشینش خم می شود، تُف می کنه، دست به سینه می شود و سرانجام می گوید: «فکر نمی کنم کار درستی باشه.»

رایلی می گوید: «تعداد حامیان وندل بیشتر از منه. اگه اون می گه نه، جواب من هم همینه!»
من دست هایم را باز می کنم و می گویم: «فقط یک ساعت. فقط یک ساعت به من فرصت بدین و بعد دیگه هیچ وقت من رو نمی بینین.»

وندل سر تکان می دهد. رایلی او را تماشا می کند و بعد به فرانکی می گوید: «متأسفم!»
من با ناراحتی به آن ها نگاه می کنم. شاید موضوع اصلی پول است. می گویم: «بسیار خُب... اداره مالیات شهرستان رویز اینجا رو سی و سه هزار دلار قیمت گذاشته؛ یعنی حدود صد دلار در روز برای کل سال. ما، یعنی مؤسسه محافظان، این خونه و زمین رو برای یک روز به مبلغ دویست دلار اجاره می کنیم. از فردا صبح ساعت نه تا ساعت پنج بعدازظهر. ما حق داریم که اجاره رو یک روز دیگه به همون مبلغ تمدید کنیم. حالا چه نظری دارین؟»

تافت ها فکر می کنند و چانه هایشان را می خارانند. وندل می گوید: «کمه.»

رایلی می گوید: «پونصد دلار در روز چطوره؟ به گمونم می تونیم باهاش کنار بیایم.»

«بس کن، رایلی! کار ما خیره ست و هیچ پولی نداریم. ما پول زیادی نداریم... سیصد دلار.»

«آخرش چهارصدتا. می خوای بخواه، نمی خوای نخواه.»

«باشه... موافقم. بر اساس قوانین فلوریدا، هر اجاره ای باید مکتوب باشه. من فردا یه قرارداد اجاره

می آرم و ساعت نه صبح شما رو همین جا می بینم؛ قبول؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

رایلی راضی به نظر می‌رسد. وندل فقط سر تکان می‌دهد: بله.

ما به سرعت دیلون را ترک می‌کنیم و در راه خیلی می‌خندیم. فرانکی من را در خیابان ماین سیبروک کنار ماشینم پیاده می‌کند و به شرق می‌رود. او بین آنجا تا گینزویل در هتلی اتاق گرفته است، اما طبق معمول من چیزی درباره جزئیات نمی‌دانم.

من کمی بعد از ساعت پنج وارد دفتر کارِ گلن کولاکورچی می‌شوم و صدایش را می‌شنوم که در یکی از اتاق‌های عقب با صدای بلند در تلفن حرف می‌زند. بایا، منشی دوست‌داشتنی او بیرون می‌آید و لبخند همیشگی‌اش را می‌زند. دنبالش می‌روم و گلن را در اتاق پشتی می‌بینم. گلن پشت میزش نشسته و کاغذهای زیادی روی میز پراکنده است. او از جا بلند می‌شود، دستش را جلو می‌آورد و سلام می‌کند؛ انگار من پسر معنوی‌اش هستم. او با همان سرعت به ساعتش نگاه می‌کند؛ انگار نمی‌داند ساعت چند است و می‌گوید: «خدای من، ساعت پنج شده! چی می‌خوری؟»

می‌گویم: «فقط یه نوشیدنی.»

کولاکورچی به بایا می‌گوید: «دوتا نوشیدنی.» بایا به سرعت بیرون می‌رود. وکیل پیر می‌گوید: «بفرما... بفرما!» و به کاناپه اشاره می‌کند. او با کمک عصایش می‌آید و خودش را روی مُبل راحتی چرمی قدیمی و خاکی می‌اندازد. من روی کاناپه کهنه می‌نشینم و پتویی را کنار می‌زنم. به گمانم او هرروز عصر بعد از ناهار اینجا چرت می‌زند. او که با دو دست عصایش را گرفته و چانه‌اش را روی انگشت‌هایش گذاشته است، می‌خندد و می‌گوید: «باورم نمی‌شه که فیتزرن واقعاً توی زندانه.»

«من هم باورم نمی‌شه. این یه هدیه بزرگه.»

«همه‌چی رو برام بگو.»

من که می‌دانستم هرچه بگویم، فردا صبح در کافه برای دیگران هم گفته می‌شود، خلاصه‌ای از اقدامات پلیس فدرال را در پیدا کردن یک نگهبان زندان و ارتباط‌های بدون نام و نشان او با گروه‌های داخل زندان برایش گفتم. توضیح دادم که چگونه تعقیب یک قاچاقچی مواد مخدر، پلیس را به فیتزرن رساند. فیتزرن هم مثل یک دزد تازه‌کار مغازه‌ها وارد تله پلیس شده بود. حالا او با سی سال زندان روبه‌رو بود.

بایا نوشیدنی‌ها را می‌آورد و ما می‌گوییم: «به امید موفقیت.»

نوشیدنی کولاکورچی قهوه‌ای است و یخ زیادی در آن نیست. او لب‌هایش را به هم می‌زند و

می‌گوید: «چی تو رو به این شهر کشونده؟»

من پاسخ می‌دهم: «می‌خوام فردا صبح با رئیس پلیس، وینک کستل^{۱،۲}، ملاقات داشته باشم. ما در حال بحث دربارهٔ امکان باز کردن مجدد پرونده و تحقیقاتیم؛ مخصوصاً حالا که می‌دونیم فیتزرن تلاش کرده کوینزی رو بکشه.» در همین حرف هم کمی حقیقت وجود دارد؛ و ادامه می‌دهم: «علاوه بر اون، دربارهٔ شما یه کم کنجکاوَم. دفع پیش که توی گینزویل شما رو دیدم، به نظرم رسید از تحقیق دربارهٔ این پرونده لذت می‌برین. خبر غافلگیرکنندهٔ جدیدی برام ندارین؟»

او می‌گوید: «نه، کارهای دیگه‌ای داشتم.» و دستش را طوری تکان می‌دهد که انگار روزی هجده ساعت کار می‌کرده است. او ادامه می‌دهد: «در مورد کنی تافت موفقیتی داشتی؟»

«خُب، یه کم... من تمایل دارم از خدمات شرکت حقوقی شما استفاده کنم.»

او می‌گوید: «قیمومیت، راندگی در حال مستی، طلاق، قتل و جنایت؟ هر کاری داری، بگو. تو به جای خوبی اومدی.» و از شوخی خودش خنده‌اش گرفت. من هم با او خندیدم. پنجاه سال است که او چنین شوخی‌هایی را تکرار می‌کند.

من جدی می‌شوم و دربارهٔ تماسمان با خانوادهٔ تافت و برنامه‌مان برای جست‌وجوی خانه برایش می‌گویم. من ۱۰۰ دلار به او می‌دهم و وادارش می‌کنم که آن را بگیرد. ما دست می‌دهیم و حالا او وکیل من است. حالا همه‌چیز باید سرّی بماند. من به یک قرارداد اجاره نیاز دارم که بتواند خانوادهٔ تافت را تحت تأثیر قرار دهد و همین‌طور یک چک که از حساب شرکت حقوقی گلن صادر شده باشد. می‌دانم که آن خانواده پول نقد را ترجیح می‌دهند، اما من رعایت امور قانونی را ترجیح می‌دهم. اگر شواهد و مدارکی در آن خانه پیدا شود، زنجیرهٔ اختیارات قانونی خیلی پیچیده می‌شود و داشتن مدارک کتبی، اهمیت حیاتی دارد. من و گلن در حال خوردن نوشیدنی‌هایمان مثل دو فرد متخصص که دربارهٔ مشکلی مهم باهم مشورت می‌کنند، باهم حرف می‌زنیم. او خیلی دقیق است و یکی دو مشکل را که به فکر من نرسیده است، مطرح می‌کند. وقتی که لیوانش خالی می‌شود، بایا را برای نوشیدنی‌های بیشتر احضار می‌کند. وقتی منشی نوشیدنی‌ها را می‌آورد، گلن از او می‌خواهد مثل روزگاران گذشته، با دست مطالبی را یادداشت کند. ما جزئیات را مرتب می‌کنیم و بایا پشت میزش می‌رود تا همه‌چیز را آماده کند.

پیرمرد می‌گوید: «متوجه شدم که به پاهای اون نگاه کردی.»

«گناه‌م رو می‌پذیرم. مشکلی وجود داره؟»

«نه، دختر دوست‌داشتنی‌ایه. مادرش، مایی لی^{۱۴}، خونه من رو مرتب و مدیریت می‌کنه و هر سه‌شنبه‌شب، بهترین پیراشکی‌های دنیا رو برام آماده می‌کنه. امشب شب بخت‌توئه.»

من لبخندی می‌زنم و سر تکان می‌دهم و دعوت او را قبول می‌کنم؛ کار دیگری ندارم. «در ضمن، دوست قدیم، آرچی هم می‌آد. شاید قبلاً اسمش رو بهت گفته باشم. بله، به گمونم توی کافه بال بهت گفتم. ما چند دهه قبل هم‌زمان توی این شهر کار می‌کردیم. زنش مُرد و پول خوبی برای اون به ارث گذاشت؛ برای همین، کار و کالت را گذاشت کنار... که اشتباه بزرگی بود. ده ساله که حوصله‌اش سر می‌ره؛ تنها زندگی می‌کنه و کاری نداره که انجام بده. پُست، بازنشستگی چیز بدیه. به گمونم از مایی لی خوشش اومده. به‌هرحال عاشق پیراشکی‌های اونه و داستان‌های خوبی تعریف می‌کنه. در ضمن، یه انبار پر از نوشیدنی‌های گرون‌قیمت داره. همیشه نوشیدنی‌های خوبی می‌آره. تو از شراب خوشت می‌آد؟»

پاسخ می‌دهم: «نه!» اگر حساب بانکی من را می‌دید، علتش را می‌فهمید. آخرین تکه یخ لیوانش کوچک شده است و آن را توی لیوان می‌چرخاند و خودش را برای سومین لیوان آماده می‌کند. بایا با دو نسخه پیش‌نویس می‌آید. ما چند چیز را تغییر می‌دهیم و او می‌رود تا متن‌نهایی را چاپ کند.

خانه گلن در فاصله چهار خیابان از خیابان ماین قرار دارد. من چند دقیقه در خیابان‌ها پرسه می‌زنم تا وقت را بکشم؛ بعد پشت یک اتومبیل بنز قدیمی که به گمانم مال آرچی است، توقف می‌کنم. صدای خنده آن‌ها را پشت خانه می‌شنوم و مستقیم به آنجا می‌روم. آن‌ها روی ایوان، روی دو صندلی راحتی نشسته‌اند و دو پنکه سقفی بالای سرشان می‌چرخد. درحالی‌که ما را به هم معرفی می‌کنند، آرچی از جایش بلند نمی‌شود. او به پیری گلن به نظر می‌رسد، اما بیماری در او آشکار است. هر دو موهای بلندی دارند؛ مدلی که زمانی جذاب یا غیرعادی به نظر می‌رسید. هر دو کت‌وشلوارهای کهنه به تن دارند و کراوات نزده‌اند. هر دو کفش‌های راحتی پوشیده‌اند. دست‌کم آرچی عصا نیاز ندارد. به علت زیاده‌روی در نوشیدن شراب، دماغش سرخ است. گلن نوشیدنی موردعلاقه خودش را می‌خورد و ما هم نوشیدنی‌ای را می‌خوریم که آرچی آورده است. مایی لی به زیبایی دخترش است و او نوشیدنی‌ها را برایمان می‌ریزد.

چیزی نمی‌گذرد که آرچی نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و می‌گوید: «خُب، پُست... تو مسئول

به زندان افتادنِ فیتزرن هستی؟»

من نظر او را رد می‌کنم و ماجرا را از منظر کسی تعریف می‌کنم که کناری ایستاده و اتفاق‌ها را تماشا می‌کند و کمی هم از توی پلیس فدرال اطلاعات به دست می‌آورد. به نظر می‌رسید آرچی در گذشته بارها با فیتزرن دعوا کرده بود و از او خوشش نمی‌آمده است. باورش نمی‌شود که آن مرد حقه‌باز بعد از این همه سال به زندان افتاده است.

آرچی داستان یکی از موکلانش را می‌گوید که اتومبیلش در سیبروک خراب می‌شود. پلیس‌ها اسلحه‌ای زیر صندلی او پیدا می‌کنند و بنا به دلایلی به این نتیجه می‌رسند که آن جوان قاتل پلیس‌هاست. فیتزرن وارد دعوا می‌شود و از مردانش حمایت می‌کند. آرچی به فیتزرن می‌گوید در زندان مزاحم جوان نشود، اما او را بازجویی می‌کنند. پلیس‌ها پسر را کتک می‌زنند و از او اعترافی می‌گیرند که باعث می‌شود پنج سال را در زندان بگذرانند؛ به‌خاطر یک ماشین خراب! آرچی وقتی به پایان داستانش می‌رسد، با نفرت درباره‌اش حرف می‌زند.

دو جنگجوی پیر داستان‌هایی را که بارها برای هم گفته‌اند، دوباره تکرار می‌کنند. من بیشتر گوش می‌کنم، اما آن‌ها که وکیل هستند، علاقه دارند مطالبی درباره‌ی مؤسسه‌ی محافظان بدانند؛ به‌همین خاطر، من هم چند داستان برایشان می‌گویم، اما خیلی کوتاه و مختصر. از خانواده‌ی تافت و علت حضورم در آنجا چیزی نمی‌گویم. مشاور حقوقی من به‌خاطر دستمزدی که گرفته، همه‌چیز را مخفی نگه می‌دارد. آرچی بطری گران‌قیمت دیگری باز می‌کند. مایی لی در ایوان میز زیبایی می‌چیند و با دسته‌ای گل اقاقای بنفش و شاه‌پسند، تزئینش می‌کند. پنکه‌ی سقفی دیگری هوای گرم را به حرکت درمی‌آورد. آرچی بطری دیگری می‌آورد. گلن که حالا تارهای چشایی‌اش باید بی‌حس شده باشند، از آن بطری می‌نوشد.

پیراشکی‌ها واقعاً خوش‌مزه است. دیس بزرگی پر از پیراشکی آنجاست و من که مدتی است غذای خوبی نخورده‌ام، پُرخوری می‌کنم. آرچی مُدام لیوان‌ها را پر می‌کند. گلن وقتی که می‌بیند من توجهی به نوشیدنی‌ها ندارم، می‌گوید: «آه، پُست! نوشیدنی‌ت رو بخور! می‌تونی شب رو همین‌جا بخوابی. من اتاق‌ها و رختخواب‌های زیادی دارم. آرچی همیشه شب رو اینجا می‌مونه. کی توی این ساعت از شب، به آرچی مستِ توی خیابون احتیاج داره؟»

آرچی می‌گوید: «برای جامعه مضرم.»

مایه‌ی لی برای دسر، کلوچه تخم مرغ می آورد؛ شیرینی‌ای پر از زرده تخم مرغ و شکر. آرچی عاشق آن است و به پرخوری ادامه می دهد. او و گلن قهوه را نمی پذیرند، چون الکل ندارد. به زودی جعبه توتون روی میز گذاشته می شود. آن ها مثل بچه هایی در شکلات فروشی، تکه های تنباکو را بررسی می کنند و برمی دارند. یادم نیست آخرین بار کی سیگار کشیده ام، اما به یاد می آورم که بعد از چند پک داشتم خفه می شدم! اما این بار قصد ندارم از این مبارزه جویی عقب نشینی کنم. من تقاضای سیگاری می کنم که قوی نباشد و گلن یک سیگار برگ کوبایی واقعی به من می دهد. ما به صندلی های راحتی برمی گردیم و ابرهایی از دود به هوای حیاط پستی می دمیم.

آرچی یکی از معدود وکلایی بود که به خوبی با دایانا روسو کنار می آمد. او درباره دایانا حرف می زند. او هیچ وقت به این فکر نکرده بود که دایانا در قتل شوهرش دست داشته باشد. من با دقت به حرف او گوش می کنم، اما چیزی نمی گویم. آرچی هم مثل همه مردم سیبروک گمان می کرد که کوینزی قاتل است و وقتی او را محکوم کرده بودند، نفس راحتی کشیده بود. با گذشت زمان باورشان نمی شود که چقدر اشتباه می کرده اند؛ و البته باورشان نمی شود که بردلی فیتزرتوی زندان و بعید است که دیگر بیرون بیاید.

اما کوینزی هنوز یک قاتل محکوم شده به حساب می آید و ما تا آزادی او راه درازی در پیش داریم. آخرین بار که به ساعت نگاه می کنم، نزدیک نیمه شب است؛ اما تا وقتی که آن ها حرکت نمی کنند، من هم همان جا می نشینم. آن ها دست کم بیست و پنج سال بزرگ تر از من هستند و تجربه آن ها در افراط در نوشیدنی، بیشتر از من است. من کنارشان می مانم. آرچی نوشیدنی دیگری می ریزد. خوشبختانه گلن خوابش می برد و بعد از دقایقی من هم به خواب می روم.

فصل چهل و دوم

بله، هوا بد و بدتر می‌شود. در دو هفته گذشته در شمال فلوریدا هیچ بارانی نباریده بود، اما وقتی که از دیلون می‌گذریم، روز تیره و طوفانی می‌شود. فرانکی پشت فرمان نشسته است و من به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم.

او برای دست کم سومین بار می‌پرسد: «رئیس، مطمئنی که حالت خوبه؟»

با لحنی تند جواب می‌دهم: «فرانکی، دنبال چی می‌گردی؟! من که قبلاً اعتراف کرده‌م. من یه شب طولانی رو پشت سر گذاشتم؛ با نوشیدنی‌های زیاد، غذای زیاد و یک سیگار برگ وحشتناک! بعد هم مثل جنازه خوابیده‌م روی ایوان تا اینکه ساعت سه صبح یه گربه پرید روی سینه‌م و من رو تا حد مرگ ترسوند. من چه می‌دونستم که روی صندلی گربه خوابیده‌م! بعد از اون هیچ کدوم از ما نتونستیم بخوابیم؛ بنابراین، بله، خسته و گیجم. از چشم‌هام اشک می‌آد. سراپا پر از موی گربه‌م! حس می‌کنم تا مغز استخون خسته‌م؛ فهمیدی؟»

«حالت تهوع داری؟»

«هنوز نه؛ ولی بهت خبر می‌دم. تو چطور؟ از اینکه قراره یه خونه روح‌زده را که یه جادوگر آفریقایی طلسمش کرده، بگردی، هیجان‌زده نیستی؟»

او که از خستگی و اعصاب خراب من لذت می‌برد، دستی روی گلاک می‌زند و می‌گوید: «بی صبرانه منتظرم.»

رایلی و وندل کنار خانه منتظرند. باد زوزه می‌کشد و به‌زودی باران شروع می‌شود. من به هر کدام از آن‌ها یک نسخه از اجاره‌نامه را می‌دهم و به سرعت کلیات قرارداد را برایشان می‌گویم. آن‌ها بیشتر به پول علاقه دارند و چکی را که شرکت حقوقی کولاک‌ورچی برای هر دو نفرشان صادره کرده است، به آن‌ها می‌دهم.

وندل با اخم به چک نگاه می‌کند و می‌گوید: «پول نقد نداری؟»

من مثل وکیل‌ها اخم می‌کنم و پاسخ می‌دهم: «من نمی‌تونم برای یه قرارداد رسمی پول نقد بپردازم.» مطمئن نیستم که چنین چیزی در فلوریدا درست باشد، اما با اطمینان خاطر و با قدرت حرف می‌زنم.

فرانکی از قسمت عقب وانتش نردبانی دو و نیم متری و دیلمی را که دیروز خریده بود، برمی‌دارد؛

من هم دو چراغ قوه و یک قوطی اسپری که حشرات را دور می‌کند، در دست دارم. ما از میان علف‌های بلند عبور می‌کنیم و به باقی‌ماندهٔ ایوانِ جلو می‌رسیم و به خانه زُل می‌زنیم. وندل با انگشت اشاره می‌کند و می‌گوید: «دوتا اتاق طبقه اول... دوتا اتاق طبقه دوم... نشیمن و یه اتاق خواب هم طبقه پایین. راه‌پله سمت راست، توی اتاق نشیمنه. دوتا اتاق خواب طبقه بالا هست که شاید بالای اون‌ها اتاق زیرشیروانی رو پیدا کنین؛ شاید هم هیچی! من هیچ‌وقت به اون بالا نرفته‌م؛ هیچ‌وقت دلم نخواست که برم. راستش هیچ‌وقت از من خواسته نشد. قسمت عقب یه فضایی هست که بعدها اضافه شده. آشپزخونه و حمام اونجاست. چیزی بالای اون‌ها ساخته نشده. دوستان، اونجا در اختیار شماست.»

درحالی‌که مادهٔ ضد حشره را روی دست‌ها و پاهایم اسپری می‌کنم، سعی می‌کنم ظاهرم را خونسرد نگه دارم. مطمئنم آنجا پر از حشرات و عنکبوت‌هایی است که تابه‌حال حتی اسمشان را نشنیده‌ام. قوطی را به فرانکی می‌دهم و او هم ماده را روی بدنش اسپری می‌کند. او فعلاً نردبان را کنار در می‌گذارد. مطمئن نیستیم که به آن احتیاج پیدا می‌کنیم.

رایلی با بی‌میلی واقعی اما اغراق‌آمیز جلو می‌آید و کلیدی را در قفل بزرگ و سنگین فرومی‌کند و می‌چرخاند. قفل با حرکت فنری باز می‌شود و به زمین می‌افتد. او به سرعت به عقب می‌رود. به نظر می‌رسد هر دو تافت آمادهٔ فرارند. آذرخشی می‌درخشد و صدایش همهٔ ما را از جا می‌پراند. صدای رعد در آسمان می‌پیچد و ابرها موج می‌زنند. من که شجاع‌تر هستم، با یک پا در راهل می‌دهم و باز می‌کنم. در با صدای جیرجیر باز می‌شود. ما نفس عمیقی می‌کشیم و وقتی چیز ترسناکی بیرون نمی‌آید، خیالمان راحت می‌شود. من رو به رایلی وندل می‌گویم: «تا چند دقیقه دیگه شما رو می‌بینم.»

ناگهان در با صدای بلندی بسته می‌شود. فرانکی از جا می‌پرد و فریاد می‌زند: «نفرین!» من هم نزدیک است که غش کنم. دو تافت با دهان باز و چشم‌های وحشت‌زده عقب می‌روند. من با خنده‌ای مصنوعی می‌گویم: «چه تفریح خوبی!» بعد جلو می‌روم و دوباره در را باز می‌کنم.

ما صبر می‌کنیم. چیزی بیرون نمی‌آید. کسی در را دوباره نمی‌بندد. من چراغ قوه‌ام را روشن می‌کنم. فرانکی هم همان کار را می‌کند. او چراغ قوه را در دست چپ و دیلم را در دست راست و گلاک را در جیب شلوارش دارد. با یک نگاه به صورتش می‌فهمم که ترسیده است؛ مردی که از چهارده سال اسارت در زندان جان سالم به در برده بود. چیزی جلوی در می‌گذارم تا باز بماند. ویدا سیزده سال

پیش مرده بود و گفته می شد کسی توی آن خانه نبوده است، اما یک نفر تعداد زیادی از اسباب و اثاثیه را برده بود. بوی آنجا بد نیست؛ فقط بوی نا و ماندگی به مشام می رسد. چوب های کف اتاق کثیف و مرطوب است و من حس می کنم همه جور میکروبی را با هر نفس به ریه هایم می کشم. ما با چراغ قوه ها به اتاق خواب سمت چپ نگاهی می اندازیم. تشکی آنجا بود که لایه ای از گردوغبار روی آن را پوشانده بود. به گمانم همان اتاقی است که ویدا در آن مرده بود. زمین کثیف پر از خرده شیشه لامپ، لباس های کهنه، کتاب و روزنامه است. چند قدم به داخل اتاق نشیمن جلو می رویم و نور چراغ ها را در آن حرکت می دهیم. تلویزیونی از دهه ۱۹۶۰ با لامپ تصویر شکسته می بینم. لایه های خاک و چرک و تار عنکبوت همه جا را گرفته است.

وقتی که نور چراغ قوه ها را به بالای پلکان می تابانیم و آماده می شویم به طبقه دوم برویم، رگبار با صدایی گرکننده روی شیروانی حلبی خانه می بارد. باد با سرعت بیشتری می وزد و دیوارها می لرزند.

من سه پله بالا می روم؛ فرانکی درست پشت سر من است و ناگهان در جلو دوباره با صدای بلندی بسته می شود. ما توی خانه با ارواحی که ویدا به آنجا احضار کرده است، تنها می مانیم. مکث می کنم، اما فقط برای یک ثانیه. من رهبر این اکتشاف هستم؛ یک رهبر شجاع. با وجود اینکه دل وروده ام از ترس می خواهد بیرون بیفتد و قلبم می خواهد منفجر شود، نباید از خودم ترسی نشان بدهم.

تعریف ماجرای این دیدار برای میزی و ویکی تفریح بزرگی است و چقدر می خندیم. این ها را هم به چیزهای دیگری که هیچ وقت در دانشکده حقوق برایمان نگفته اند، اضافه کنید. ما به بالای پلکان می رسیم و گرما مثل سونا خفه مان می کند. شاید اگر این قدر تاریک نبود، مه چسبناک را با چشمان می دیدیم. باد و باران بر بام و پنجره ها می کوبد و سرو صدا و هیاهوی زیادی ایجاد می کند. ما وارد اتاق خواب سمت راست می شویم؛ فضایی کوچک که بیشتر از چهار یا پنج متر مربع نیست. یک تشک، یک صندلی شکسته و فرش پاره آنجاست. نور چراغ قوه ها را روی سقف می تابانیم و دنبال نشانی از یک در یا راه ورودی به اتاق زیرشیروانی می گردیم، اما چیزی نمی بینیم. سقف چوبی است و زمانی رنگ سفید داشت، اما حالا رنگش پوسته پوسته شده است. در یک گوشه چیزی حرکت می کند و یک بطری را واژگون می کند. نور چراغ قوه ام را روی آن می تابانم و می گویم: «برو عقب. این یه ماره!» ماری سیاه و کلفت که به احتمال زیاد سمی نیست، اما در این

لحظه کی به این موضوع اهمیت می‌دهد؟ چنبره نزده است، بلکه پیچ‌وتاب می‌خورد و دور می‌شود. به احتمال زیاد حضور ما گیجش کرده است.

من به مارها نزدیک نمی‌شوم، اما خیلی هم از آنها نمی‌ترسم. فرانکی می‌ترسد و اسلحه‌اش را بیرون می‌کشد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

من در حین سروصداها می‌گویم: «شلیک نکن!»

ما مدتی طولانی همان‌جا می‌ایستیم و با نور مار را دنبال می‌کنیم تا اینکه پیراهنمان در هوای شرجی به بدنمان می‌چسبد و نفس‌هایمان عمیق‌تر می‌شود. مار آهسته به زیر فرش می‌خزد و ما دیگر نمی‌توانیم آن را ببینیم.

از شدت بارش باران کم می‌شود و ما به خودمان مسلط می‌شویم و من از روی شانه می‌پرسم: «چه حسی به عنکبوت‌ها داری؟»

«دهنت رو ببند!»

«مراقب باش، چون همه‌جا هستن.»

ما درحالی‌که در نور چراغ‌قوه‌ها کف اتاق را تحت نظر داریم و دنبال مارهای دیگری می‌گردیم، از اتاق بیرون می‌رویم. ناگهان آذرخشی می‌درخشد و در آن لحظه مطمئن می‌شوم اگر ارواح خبیثه یا حیوانات سمی من را نکشند، بدون شک در اثر سکنه قلی می‌میرم. عرق از روی ابروهایم می‌چکد. پیراهن‌هایمان خیس است. در اتاق خواب دیگر تختخوابی هست که یک پتوی ارتشی سبز روی آن افتاده است. هیچ اسباب و اثاثیه دیگری آنجا نیست. کاغذهای دیواری کنده و روی دیوار آویزان شده‌اند. به پنجره نگاه می‌کنم و از میان پرده‌ای از باران، به سختی رایلی و وندل را می‌بینم که توی وانتشان نشسته‌اند و درحالی‌که برف‌پاک‌کن‌ها روشن است، خانه را تماشا می‌کنند. مطمئنم در وانتشان را قفل کرده‌اند تا ارواح نتوانند وارد آن شوند.

ما با لگد آشغال‌ها را کنار می‌زنیم تا ماری وجود نداشته باشد. بعد به سقف نگاه می‌کنیم. یک‌بار دیگر هیچ دریچه‌ای به اتاق زیرشیروانی پیدا نمی‌کنیم. من احتمال می‌دهم که کنی تافت جعبه‌هایش را در اتاق زیرشیروانی پنهان کرده و بعد راه ورودی اتاق را هم برای همیشه یا تا زمان برگشتن خودش، بسته و پنهان کرده است. من چگونه می‌توانم بدانم او چه کار کرده است؟

فرانکی دستگیره در اتاقی کوچک‌تر یا شاید کمد دیواری‌ای را می‌بیند. به آن اشاره می‌کند تا نظرم را جلب کند. واضح است که ترجیح می‌دهد من آن را باز کنم. من دستگیره را می‌گیرم، می‌چرخانم و محکم می‌کشم. وقتی که در باز می‌شود، من با اسکلت یک انسان روبه‌رو می‌شوم. فرانکی احساس ضعف می‌کند و روی یک زانو می‌نشیند. من عقب می‌روم و سرانجام دچار تهوع می‌شوم و استفراغ می‌کنم.

رگبار یک بار دیگر خانه را می کوبد و ما مدتی فقط می ایستیم و به صدای طوفان گوش می کنیم. بعد از تهوع حالم کمی بهتر شده است. فرانکی هم به ترسش غلبه می کند و ما دوباره به آرامی نور چراغ قوه ها را به سمت کمد می چرخانیم. اسکلت از نوعی طناب پلاستیکی آویزان و فقط نوک انگشت هایش با زمین مماس است. زیر آن لکه چرب و سیاه بزرگی وجود دارد. این تنها باقی مانده جسد بعد از پوسیدن و سالیان طولانی است. به نظر نمی رسد جسد را دار زده باشند. طناب دور سینه و زیر بازوهای آن بسته شده است، نه گردن؛ به همین خاطر، جمجمه به سمت چپ خم شده و حفره های چشم رو به پایین است؛ انگار برای همیشه به مزاحمان بی توجه است.

پلیس رویز درست به همین نیاز داشت؛ یک پرونده و معمای جدید. برای پنهان کردن یک جسد کجا بهتر از خانه ای که حتی صاحبانش هم می ترسند واردش شوند؟ یا شاید هم خودکشی بوده است. ما با خوش حالی این معما را به رئیس پلیس، کستل، واگذار می کنیم. این مشکل کس دیگری است، نه ما.

من در را می بندم و دستگیره را محکم می چرخانم.

بنابراین ما دو انتخاب داریم: می توانیم با وجود مار توی اتاق خواب به کارمان ادامه دهیم یا می توانیم با وجود حضور جسد یک انسان در کمد، همان جا بمانیم. ما دومی را انتخاب می کنیم. فرانکی دیلمش را زیر یکی از تخته های سقف فرومی کند و آن را فشار می دهد و می شکند. قرارداد اجاره به ما اجازه نمی دهد آسیبی به خانه بزنیم، اما آیا کسی اهمیتی می دهد؟ دو نفر از مالکان خانه، بیرون توی وانتشان نشسته اند و آن چنان وحشت زده اند که حاضر نیستند وارد خانه شوند. ما باید کارمان را انجام دهیم و من به شدت خسته شده ام. در حالی که فرانکی مشغول شکستن یک تخته دیگر است، من با احتیاط به طبقه پایین می روم و در را باز می کنم. باران به شدت می بارد و من نمی توانم چشم های رابی و وندل را ببینم، اما برایشان سر تکان می دهم. نردبان را برمی دارم و به طبقه بالا می برم.

وقتی که فرانکی چهارمین تخته را می شکند و از سقف جدا می کند، یک جعبه میوه قدیمی سقوط می کند و کنار پای ما روی زمین می افتد و خرد می شود. من فریاد می زنم: «عالیه! اون بالا انباره.»

فرانکی با امید و اشتیاق بیشتری کار می کند و به زودی یک سوم سقف به آواری روی کف اتاق تبدیل می شود. من هم آوار را به کناری می زنم. ما به آنجا بر نمی گردیم و برایمان مهم نیست آن خانه را در چه وضعی ترک می کنیم.

من نردبان را زیر سوراخ سقف می‌گذارم و آهسته و با احتیاط بالا می‌روم. وقتی که تا کمر وارد اتاق زیرشیروانی می‌شوم، با نور چراغ‌قوه همه‌جا را از نظر می‌گذرانم. آنجا پنجره ندارد و کاملاً تاریک است؛ خفه و بد بو است و ارتفاعش حدود یک و نیم متر. با وجود اینکه انبار زیرشیروانی بسیار قدیمی است، خیلی شلوغ نیست. این نشان می‌دهد که صاحبان آنجا مصرف‌کننده نبوده‌اند؛ و این را هم نشان می‌دهد که شاید کتی بیست سال پیش آنجا را مهر و موم کرده است.

ایستادن در آن فضا غیرممکن است؛ بنابراین من و فرانکی روی چهار دست و پا به همه‌طرف می‌خزیم. باران درست چند سانتی‌متر بالاتر از سر ما، بر بام حلبی می‌کوبد. ما باید برای حرف زدن فریاد بزنیم. او به یک‌طرف می‌رود و من هم خیلی آهسته، به‌طرف مقابل. درحالی‌که می‌خزیم، از میان تار عنکبوت‌های زیادی می‌گذریم و دنبال مارهای دیگر می‌گردیم. من از کنار مقداری چوب و الوار و زوار بسته‌بندی‌شده که باید خیلی قدیمی باشند، عبور می‌کنم. مقدار زیادی روزنامه هم آنجاست. بالاترین روزنامه مربوط به ماه مارس سال ۱۹۶۵ است!

فرانکی فریادی می‌زند و من مثل یک موش سریع، به‌سرعت به‌طرف او می‌روم. زانوهای شلوار جینم کثیف است.

او پتوی پاره‌ای را کمی کنار زده و سه جعبهٔ کارتنی هم‌شکل را پیدا کرده بود. نور چراغ‌قوه‌اش را روی یکی از جعبه‌ها می‌تاباند و من تا فاصلهٔ چند سانتی‌متری به جلو خم می‌شوم. نوشتهٔ رنگ‌پریده با دست‌نوشته شده است، اما اطلاعات واضح است: **ادارهٔ پلیس شهرستان رویز - مدارک و شواهد کیو ام ۱۴**. در هر سه کارتن با نوار چسب قهوه‌ای پهنی بسته شده است.

قبل‌ازاینکه جعبه‌ها را حتی یک سانتی‌متر حرکت دهیم، با دوربین گوشی همراهم چند عکس از آن‌ها می‌گیرم. کتی آن‌قدر دانا بوده که برای دور نگه‌داشتن کارتن‌ها از احتمال نفوذ باران، آن‌ها را روی الوارهایی گذاشته بود تا از زمین فاصله داشته باشند؛ اما اتاق زیرشیروانی به‌خوبی از نفوذ آب در امان مانده بود و اگر در چنین طوفانی اینجا خشک مانده، پس آن سقف عالی بوده است.

آن جعبه‌ها سنگین نیستند. ما با احتیاط آن‌ها را تا کنار سوراخ می‌آوریم. اول من پایین می‌روم و فرانکی جعبه‌ها را به من می‌دهد. وقتی که آن‌ها را به اتاق خواب منتقل کردیم، من از مناظر اتاق عکس‌های بیشتری می‌گیرم. با توجه به وجود مارها و اسکلت، به‌سرعت آنجا را ترک می‌کنیم. ایوان جلو که سقف خوبی ندارد، با آب باران خیس است؛ به‌همین خاطر، جعبه‌ها را توی خانه،

نزدیک در نَگه می داریم و منتظر می شویم تا هوا بهتر شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

فصل چهل و سوم

شهرستان رویز با دو شهرستان دیگر ترکیب شده و بخش ۲۲ قضایی فلوریدا را به وجود آورده است. دادستان انتخابی فعلی آنجا مردی به اسم پاتریک مک کاتچیون^{۱۰۵} است. او یک وکیل سیبروکی است که دفتر کارش در ساختمان دادسراست. مک کاتچیون هجده سال پیش که درسش در دانشگاه حقوق را به پایان رساند، در شرکت حقوقی عالی جناب گلن کولاکورچی مشغول به کار شد و وقتی پا به دنیای سیاست گذاشت، به صورت توافقی از آن شرکت حقوقی جدا شد.

گلن به من اطمینان می دهد که: «من می تونم با اون پسر حرف بزنم.»

او می تواند و همان کار را هم می کند. درحالی که این کار را انجام می دهد، من هم با تلفنم سعی می کنم رئیس پلیس، کستل را که مرد گرفتاری است، پیدا کنم. وقتی بالاخره او را قانع می کنم که ماجراجویی صبح آن روز من واقعی بوده است و من حالا سه جعبه از مدارک قدیمی دوران بردلی فیتزنر را در اختیار دارم، سرانجام توجه کامل او را به خودم جلب می کنم.

گلن که هیچ اثری از زیاده روی های شب گذشته در ظاهرش دیده نمی شود، با انرژی کار می کند و می خواهد خودش کارها را پیش ببرد. ساعت ۲ بعد از ظهر همه در دفتر کار او جمع می شویم: من، فرانکی تاتوم، پاتریک مک کاتچیون، کستل و بایا که در گوشه ای نشسته و یادداشت می نویسد.

مکاتبات من با مک کاتچیون مکتوب و بسیار مؤدبانه بوده است. حدود یک سال پیش من از او درخواست کردم که پرونده کویینزی را باز کند و او مؤدبانه درخواستم را رد کرد؛ که البته تعجبی نداشت. در ضمن از کستل خواستم که تحقیقات جدیدی انجام شود، اما او علاقه ای به آن کار نداشت. از آن زمان تا حالا خلاصه فعالیت هایم را به طور مرتب برای آن ها ایمیل کرده ام؛ بنابراین از همه چیز مطلع اند؛ یا باید باشند. من فرض می کنم که آن ها اطلاعات گذشته را مرور کرده اند. در ضمن فرض می کنم که آن ها سرشان شلوغ بوده تا اینکه فیتزنر دستگیر شده است. این اتفاق حیرت انگیز سرانجام نظر آن ها را جلب کرده بود.

حالا آن ها مسحور ماجرا هستند؛ توجه و علاقه شان با پیدا شدن سه جعبه گمشده به اوج رسیده بود.

چند لحظه سخت طول می کشد تا به همه بفهمانم چه کسی مدیر این جلسه است. گلن چیزی کمتر از ریاست جلسه را نمی خواهد، اما من خیلی مؤدبانه او را کنار می زنم. بدون اینکه توضیح

بدهم چگونه و چرا به کنی تافت علاقه‌مند شدیم، دربارهٔ تماسمان با خانوادهٔ او، اجاره کردن خانه، پرداخت پول و ماجراجویی صبح آن روز در آن خانه حرف می‌زنم. بایا عکس‌های بزرگی از جعبه‌ها را در اتاق زیرشیروانی آماده کرده است و من عکس‌ها را به همه نشان می‌دهم.

رئیس پلیس می‌پرسد: «جعبه‌ها باز شده‌ن؟»

من پاسخ می‌دهم: «نه! اون‌ها هنوز مهر و موم‌ن.»

«جعبه‌ها الان کجاست؟»

«الان بهتون نمی‌گم. اول باید دربارهٔ اقدامات بعدی به توافق برسیم. اگه توافقی وجود نداشته باشه، مدرکی هم ارائه نمی‌شه.»

کستل می‌گوید: «اون جعبه‌ها مال ادارهٔ منه!»

من پاسخ می‌دهم: «من مطمئن نیستم. شاید باشه و شاید نباشه. شما و اداره‌تون تا همین دو ساعت پیش از وجود اون‌ها هیچ اطلاعی نداشتین. اگه به یاد بیارین، هیچ تحقیق رسمی وجود نداشته؛ چون شما حاضر نشدین این کارو انجام بدین.»

مک کاتچيون که می‌خواهد قدرت خودش را نشان دهد، می‌گوید: «من با رئیس پلیس موافقم. اگه مدارک از ادارهٔ اون دزدیده شده، صرف‌نظر از زمان دزدیده شدن، به هر حال همه‌شون مال اونه.»

گلن هم که احساس می‌کند باید قدرت‌نمایی کند، با اخم به همکار سابقش می‌گوید: «پاتریک! ادارهٔ اون بیست سال پیش سعی کرد اون مدارک رو نابود کنه. خدا رو شکر که پُست اون‌ها رو پیدا کرده. بینین، شما بیخودی در حال جنگین. ما باید همین‌جا به توافق برسیم و کارو شروع کنیم. من وکیل آقای پُست و سازمانشونم و شما باید اون رو به خاطر حس مالکیتش نسبت به اون مدارک، ببخشین. شاید چیزی توی اون جعبه‌ها باشه که بتونه موکلِ پُست رو از زندان آزاد کنه. با توجه به سوابق گذشته توی سیبروک، اون حق داره که نگران باشه. حالا همگی نفس عمیق بکشین و آرام باشین.»

همگی همان کار را می‌کنیم و بعد من می‌گویم: «پیشنهاد می‌کنم روی یه نقشه و برنامه توافق کنیم و بعد باهم جعبه‌ها رو باز کنیم. البته باید از همه چیز فیلم‌برداری کنیم. آقایان! اگه چراغ‌قوه اونجا باشه، من باید حق نگه‌داشتنش رو داشته باشم تا بتونم با کمک متخصصان خودمون، دکتر کایل بندراشمیت و دکتر توبیاس بلک، بررسیش کنیم. بعد از اینکه اون‌ها کارشون رو تموم کردن، من اون

رو به شما تحویل می‌دم تا به آزمایشگاه ایالتی ببرین و بررسیش کنین.»

کستل پرسید: «منظورت اینه که متخصصان شما از متخصصان ایالت فلوریدا بهترن؟»

«بله، منظورم همینه. اگه به یاد بیارین، دادستان که نماینده ایالت، دلچکی به اسم پُل نوروود رو برای ادای شهادت احضار کرد. در ده سال گذشته کار اون به شدت رد شده، ولی پُل باعث صدور اون حکم برای کوینزی شد. حالا اون بی‌کاره. متأسفم، دوستان... من به نمایندگان دولت ایالتی هیچ اعتمادی ندارم.»

مک‌کاتچيون گفت: «من مطمئنم که آزمایشگاه جُرم‌شناسی ما به‌خوبی می‌تونه این کارو انجام بده. اون موقع نوروود برای دولت و ایالت کار نمی‌کرد.»

وقتی مک‌کاتچيون حرف زد، گلن هم حس کرد که واجب است جواب او را بدهد: «پاتریک، تو گوش نمی‌کنی! موکل من تعیین‌کننده شرایط همکاریه. اگه نمی‌تونین موافقت کنین، پس نمی‌تونین شواهد رو ببینین. اون مدارک رو می‌بره و ما سراغ نقشه دوم می‌ریم.»

«و اون نقشه چیه؟»

«خُب، ما هنوز همه جزئیاتش رو آماده نکردیم؛ ولی اون نقشه بدون شک شامل این می‌شه که آقای پُست شهر رو ترک می‌کنه و مدارک رو برای بررسی با خودش می‌بره. ارتباط شما با ماجرا قطع می‌شه. همین رو می‌خواین؟»

من می‌ایستم و به کستل و مک‌کاتچيون نگاه می‌کنم و می‌گویم: «من برای معامله و بحث به اینجا نیومدم. من از لحن و طرز تفکر شما خوشم نمی‌آد. از رفتار شما هم خوشم نمی‌آد. جعبه‌ها به‌خوبی پنهان شدن و من هر زمان که خودم آماده باشم، اون‌ها رو می‌آرم.» من به‌طرف در می‌روم و آن را باز می‌کنم.

مک‌کاتچيون می‌گوید: «صبر کن!»

گردوخاک جعبه‌ها پاک شده بودند، اما هنوز نشانه‌های کهنگی آن‌ها آشکار بود. آن‌ها کنار هم روی میز دراز اتاق جلسه گلن قرار دارند. دستگاه ضبط ویدیویی روی سه‌پایه رو به آن‌ها نشانه گرفته شده است. ما دور میز می‌ایستیم و به آن‌ها زُل می‌زنیم. اولین جعبه را لمس می‌کنم و می‌گویم: «من فرض می‌کنم که حروف کاف و میم به معنای کوینزی میلره.» بعد به رئیس پلیس نگاه می‌کنم و ادامه می‌دهم: «شما افتخار می‌دین؟» و چاقوی جیبی کوچکی را به او می‌دهم. در ضمن

یک جفت دستکش جراحی پلاستیکی به او می‌دهم و او آن‌ها را دستش می‌کند. بایا دوربین فیلم‌برداری را روشن می‌کند و فرانکی هم با گوشی خودش از همه چیز فیلم می‌گیرد.

کستل چاقو را می‌گیرد و با آن چسب طولی درها و بعد چسب‌های عرضی را می‌برد. درحالی که او درِ کابین را باز می‌کند، ما سرک می‌کشیم تا توی آن را ببینیم. اولین چیز، پیراهنی خون‌آلود توی یک کیسه پلاستیکی است. کستل بدون اینکه کیسه را باز کند، آن را جلوی دوربین نگه می‌دارد و به برچسب نگاه می‌کند و آن را می‌خواند: صحنه جرم، روسو، ۱۶ فوریه ۱۹۸۸.

آن را روی میز می‌گذارد. به نظر می‌رسد گوشه‌هایی از پیراهن پاره است. خون بعد از بیست سال حالا سیاه به نظر می‌رسد.

مورد بعدی یک کیسه پلاستیکی شفاف دیگر است که شلوازی تاشده توی آن گذاشته‌اند. لکه‌های سیاهی روی آن دیده می‌شود. کستل برچسب روی آن را می‌خواند؛ که شبیه کیسه قبلی است.

بعدی جعبه‌ای به اندازه یک پاکت نامه در یک کیسه زباله سیاه است. او با احتیاط کیسه سیاه را باز می‌کند و جعبه را بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد و باز می‌کند. با دقت کاغذهای کپی، دفتر یادداشت، کارت‌های یادداشت، چهار خودکار ارزان قیمت و دو مداد استفاده‌نشده را بیرون می‌آورد. برچسب می‌گوید آن لوازم از روی میز روسو برداشته شده است. لکه‌های خون روی همه آن‌ها دیده می‌شود.

او چهار کتاب حقوقی را یکی یکی بیرون می‌آورد. برچسب‌ها می‌گویند که آن‌ها را از اتاق کار روسو برداشته‌اند.

بعدی جعبه‌ای کوچک به اندازه سی سانتی متر مربع است. جعبه توی یک کیسه فریزر است و آن کیسه هم توی کیسه دیگری قرار دارد. کستل با احتیاط کیسه را باز می‌کند. ما که انگار می‌دانیم چه چیزی توی آن است، به جعبه قهوه‌ای رنگ زل می‌زنیم و او لحظه‌ای مکث می‌کند. در جعبه با نوار چسب بسته نشده است، بلکه لبه‌ها را توی هم فرو کرده‌اند. او جعبه را باز می‌کند و یک کیسه فریزر دیگر بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد. توی آن یک چراغ‌قوه کوچک به طول تقریبی سی سانتی متر و شیشه پنج سانتی متر وجود دارد.

من که قلبم به شدت می‌زند، می‌گویم: «بازش نکنین!»

کستل با حرکت سر نظر من را تأیید می‌کند.

گلن ریاست دفتر کارش را به عهده می‌گیرد و می‌گوید: «آقایان! اجازه بدین بشینیم و مشخص کنیم که در چه وضعی قرار داریم.»

ما به یک طرف میز می‌رویم و می‌نشینیم. فرانکی به طرف دیگر می‌رود و گوشی‌اش را کنار می‌گذارد. بایا می‌گوید: «من هنوز در حال ضبطم.»

من می‌گویم: «به ضبط کردن ادامه بده.» می‌خواهم تک‌تک کلمات ضبط شوند.

برای چند دقیقه همه ما ساکت می‌نشینیم و سعی می‌کنیم افکارمان را مرتب کنیم. من به چراغ‌قوه نگاه می‌کنم و بعد سرم را می‌چرخانم. نمی‌توانم اهمیت حضور آن را درک و تأثیر آن را بر پرونده تحلیل کنم. سرانجام مک‌کاتچیون می‌گوید: «پُست، من یه سؤال دارم...»

«پرس.»

«حدود یک ساله که تو با این پرونده زندگی می‌کنی؛ ولی ما چیزی نمی‌دونیم. به نظر تو چرا فیتزرن تلاش می‌کرده این مدرک رو نابود کنه؟»

من می‌گویم: «خُب، به گمونم فقط یه جواب وجود داره. کایل بندراشمیت کمک کرد تا من به این نتیجه برسم. همون طور که اون گفت، یه مرد قانون زیرک و شیطانی توی این پرونده حضور داشته. فیتزرن اون چراغ‌قوه رو وارد ماجرا کرده و با دقت ازش عکس گرفته شده. خودتون عکس‌ها رو دیدین. فیتزرن می‌دونست که می‌تونه مرد جاه‌طلبی مثل پُل نوروود رو پیدا کند که حاضر باشه بدون بررسی چراغ‌قوه، عکس‌ها رو ببینه و هیئت منصفه رو مجبور کنه که قبول کنن چراغ‌قوه توسط قاتل، یعنی کویینزی، استفاده شده تا بتونه توی تاریکی هدفش رو ببینه و بهش شلیک کنه.

فیتزرنر می‌خواست چراغ‌قوه رو نابود کنه، چون می‌ترسید شاید کارشناس دیگه‌ای که تخصص بهتری نسبت به نوروود داره، بخواد اون وسیله رو بررسی کنه و حقیقت رو به هیئت‌منصفه بگه. فیتزرنر می‌دونست که محکوم کردنِ یه مرد سیاه‌پوست توی یه شهر سفید، کار خیلی راحت‌تریه.»

آن‌ها برای مدتی طولانی به این موضوع فکر می‌کنند. دوباره مک‌کاتچیون سکوت را می‌شکند و می‌پرسد: «پُست، برنامه بعدی تو چیه؟»

پاسخ می‌دهم: «من انتظار نداشتم این همه خون بینم. راستش این هدیه خویبه. در بهترین حالت، من چراغ‌قوه رو پیش بندراشمیت می‌برم تا اون رو با دقت بررسی و آزمایش کنه. اون نمی‌تونه کارش رو اینجا انجام بده، چون آزمایشگاه مجهزی توی دانشگاه ویرجینیا داره.»

مک‌کاتچیون می‌گوید: «و اگه خون روی چراغ‌قوه با خون روی لباس‌ها یکی باشه، کویینزی مجرمه؟»

«شاید... ولی چنین اتفاقی نمی‌افته. فیتزرنر چراغ‌قوه رو وارد پرونده کرده و در صحنه جنایت وجود نداشته. من تضمین می‌دم.»

گلن که حس می‌کند دوباره باید حضورش را اعلام کند، به مک‌کاتچیون می‌گوید: «خُب، اون‌طور که من می‌فهمم، ما با دوتا موضوع روبه‌رویم... اولی، تبرئه متهمه و دومی پیدا کردن و محاکمه قاتل واقعی... اولی مهم‌تره؛ دومی شاید هیچ‌وقت اتفاق نیفته. بله، فیتزرنر توی زندانه، ولی مرتبط کردن اون با قتل، کار سخت و زمان‌بریه. پُست، تو هم موافقی؟»

«بله. من الان به اون موضوع فکر نمی‌کنم. اون هدیه‌ای به ما داد و برای یه مدت طولانی توی زندان می‌مونه. من می‌خوام کویینزی میلر هرچی زودتر از زندان آزاد بشه... و برای این کار به کمک شما نیاز دارم. من بارها توی چنین مسیری حرکت کرده‌م؛ وقتی دادستان محلی کمک می‌کنه، کارها خیلی سریع‌تر و بهتر انجام می‌شه.»

گلن با اخم می‌گوید: «زود باش، پاتریک! همه‌چی واضحه. بیست‌وسه سال پیش این شهرستان این پسر رو نابود کرد. وقت اون رسیده که عدالت اجرا بشه.»

رئیس‌پلیس، کستل، لبخندی می‌زند و می‌گوید: «من گوش می‌کنم. به محض اینکه شما نتایج آزمایش‌ها رو تحویل بدین، پرونده رو دوباره باز می‌کنم.»

دلم می‌خواهد از روی میز بیروم و بغلش کنم.

مک کاتچیون می گوید: «من هم موافقم. فقط تقاضا دارم از همه چی عکس و فیلم تهیه کنین و همه چی به خوبی محافظت بشه. شاید روزی برای محاکمه دیگه ای به اون ها نیاز داشته باشم.»

من می گویم: «البته.»

کستل می گوید: «حالا نوبت دو جعبه دیگه ست.»

گلن ته عصایش را به زمین می کوبد، از جا بلند می شود و می گوید: «بیاین نگاهی به اون ها بندازیم. شاید اسنادی هم علیه من توی اون ها باشه.»

ما با حالتی عصبی می خندیم و بلند می شویم. فرانکی گلویش را صاف می کند و می گوید: «هی، رئیس! کمد دیواری رو فراموش نکن.»

من آن موضوع را فراموش کرده بودم. به رئیس پلیس نگاه می کنم و می گویم: «رئیس، از اینکه اوضاع رو پیچیده تر می کنم، عذر می خوام... ولی ما توی کمد دیواری طبقه دوم خونه تافت، یه چیز دیگه هم پیدا کردیم. نمی دونم بشه اسمش رو جسد گذاشت یا فقط یه اسکلته. فقط استخونه... شاید سال ها اونجا بوده.»

کستل اخم می کند و می گوید: «عالی شد! درست همون چیزی که نمی خواستم.»

«ما بهش دست نزدیم، ولی هیچ سوراخ گلوله ای توی جمجمه ندیدیم. شاید یه خودکشی دیگه بوده.»

«پُست، من از طرز تفکر تو خیلی خوشم می آد.»

«هیچ لباسی هم نداشت. به هر حال چیزی به تافت ها نگفتیم؛ بنابراین در اختیار شماست.»

«تشکر برای هیچ!»

فصل چهل و چهارم

گلن من و فرانکی را به یک وعده دیگر از غذاهای چینی در ایوان خانه‌اش دعوت می‌کند، اما ما دعوتش را رد می‌کنیم. من اواخر بعدازظهر سیبروک را ترک می‌کنم و فرانکی هم با فاصله کم دنبالم می‌آید؛ انگار می‌خواهد از من و محموله ارزشمندم محافظت کند. آن چیز روی صندلی کنار من است تا بتوانم مراقبش باشم. یک جعبه کوچک که چراغ‌قوه‌ای توی آن بود؛ چراغ‌قوه‌ای که قرار بود بعد از چند دهه لمس شود... و یک کیسه حاوی پیراهنی خونین. ما سه ساعت بدون توقف رانندگی می‌کنیم و کمی بعد از تاریکی هوا به ساوانا می‌رسیم. من مدارک را برای آن شب به آپارتمانم می‌برم تا بتوانم کنارشان بخوابم. ویکی در حال سرخ کردن مرغ است و من و فرانکی به شدت گرسنه‌ایم.

موقع خوردن شام درباره رانندگی یا پرواز تا ریچموند حرف می‌زنیم. من دوست نداشتم پرواز کنم، چون مجبور می‌شدم مدارکمان را توی فرودگاه در معرض بازرسی قرار دهم. ممکن بود نگهبان‌های فرودگاه با دیدن پیراهن خونین بلوا به پا کنند. و رفتن آن‌ها با چراغ‌قوه هم ترسناک بود.

بنابراین ما ساعت پنج صبح در اتومبیل بزرگ و جادار و مطمئن فرانکی آنجا را ترک می‌کنیم. او پشت فرمان است و من سعی می‌کنم قسمت اول مسیر را بخوابم. وقتی به بزرگراه شماره ۱ ایالتی می‌رسیم، او خوابش می‌گیرد و من پشت فرمان می‌نشینم. ما یک کانال رادیویی موسیقی شهر فلورانس را انتخاب می‌کنیم و همراه با ماروین گایه^{۱۶} آواز می‌خوانیم. برای صبحانه بدون اینکه پیاده شویم، از پنجره خدماتی یک رستوران بیسکویت و قهوه می‌خریم و توی جاده می‌خوریم. وقتی به یاد می‌آوریم که بیست و چهار ساعت قبل کجا بودیم، با صدای بلند می‌خندیم؛ در اتاق زیرشیروانی و در انتظار حمله ارواح خبیثه. وقتی که فرانکی درباره باز کردن در کم‌دیواری و تهوع من حرف می‌زند، آن چنان می‌خندد که دیگر نمی‌تواند چیزی بخورد. من به او یادآوری می‌کنم که خودش هم نزدیک بود غش کند. او اعتراف می‌کند که به زانو افتاده و دستش را روی اسلحه‌اش گذاشته است.

حدود ساعت ۴ بعدازظهر به مرکز شهر ریچموند می‌رسیم. کایل بندراشمیت کارهای روزانه‌اش را تمام کرده و با گروهش منتظر ماست. ما از میان آزمایشگاه‌هایش می‌گذریم و به اتاق بزرگی می‌رویم. او ما را به دو همکار و دو کارشناس معرفی می‌کند و هر پنج نفر دستکش جراحی به دست

می‌کنند. دو دوربین فیلم‌برداری که یکی درست روی میز از سقف آویزان است و دیگری در انتهای میز قرار دارد، روشن می‌شوند تا از همه چیز فیلم‌برداری کنند. من و فرانکی چند قدم عقب می‌رویم، اما هیچ چیز را از دست نمی‌دهیم، چون دوربین سقفی همه چیز را روی تلویزیونی دیواری نشان می‌دهد. کایل به دوربین انتهای میز نگاه می‌کند و تک‌تک حاضران را معرفی می‌کند؛ تاریخ و هدف آزمایش را هم اعلام می‌کند. او که جعبه را از کیسه پلاستیکی بیرون می‌آورد، با خونسردی هر کاری را که انجام می‌دهد، توصیف و بیان می‌کند. او جعبه را بیرون می‌آورد و بازش می‌کند و کیسه کوچک‌تر حاوی چراغ‌قوه را بیرون می‌آورد. چراغ‌قوه را هم از کیسه بیرون می‌آورد و روی یک سینی سرامیکی قرار می‌دهد. با خط‌کش طول چراغ‌قوه را اندازه می‌گیرد... بیست و هفت سانتی‌متر و نیم! او برای تماشاگران توضیح می‌دهد که بدنه چراغ‌قوه از فلزی سبک که شاید آلومینیوم باشد، ساخته شده و سطح آن صیقلی نیست. می‌گوید به احتمال زیاد پیدا کردن اثرانگشت روی آن مشکل است. او برای لحظه‌ای به یک استاد دانشگاه تبدیل می‌شود و به ما توضیح می‌دهد که اثرانگشت می‌تواند تا چند دهه روی سطوح صاف باقی بماند؛ یا اگر در معرض هوا قرار بگیرد، خیلی زود از بین می‌رود. او دریچه چراغ‌قوه را باز می‌کند تا باطری‌ها را بیرون بیاورد. غباری از شیارهای پیچ در بیرون می‌ریزد. به آرامی چراغ‌قوه را تکان می‌دهد و دو باطری از آن بیرون می‌افتد. به آن‌ها دست نمی‌زند و توضیح می‌دهد که باطری‌ها معمولاً اثرانگشت دارند. دزدان و تبهکاران حرفه‌ای معمولاً اثرانگشت روی چراغ‌قوه را پاک می‌کنند، اما معمولاً باطری‌ها را از یاد می‌برند.

من هیچ‌وقت به این موضوع فکر نکرده بودم. من و فرانکی به هم نگاه می‌کنیم. این خبر برای ما تازه بود.

کایل یکی از همکارانش به اسم مکس را معرفی می‌کند و می‌گوید در تهیه اثرانگشت از خودش ماهرتر است. مکس روی دو باطری خم می‌شود و مشغول حرف زدن می‌شود و می‌گوید چون باتری‌ها سیاه است، از پودر سفید و نرم استفاده می‌کند. او با قلم‌موی کوچکی پودر را روی باطری‌ها می‌مالد و می‌گوید اگر اثرانگشتی وجود داشته باشد، این پودر به چربی اثرانگشت‌ها می‌چسبد. اول چیزی دیده نمی‌شود. او به آرامی باطری را می‌چرخاند و پودر بیشتری می‌مالد و بعد می‌گوید: «آها! شبیه اثرانگشت شسته».

زانوهایم بی‌حس می‌شود و دلم می‌خواهد بنشینم؛ اما نمی‌توانم این کار را بکنم، چون همه به من نگاه می‌کنند. بندراشمیت می‌گوید: «خُب، آقای وکیل... چی کار کنیم؟ شاید بررسی اثرانگشت فکر

خوبی نباشه؛ درسته؟»

من سعی می‌کنم به خود مسلط شوم. من ماه‌ها قبل خودم را قانع کرده بودم که هیچ‌وقت قاتل را پیدا نمی‌کنیم؛ اما آیا همین حالا اثر انگشت او را پیدا نکرده‌ایم؟

می‌گویم: «بله، بهتره با اثر انگشت کاری نداشته باشیم. این باطری و اثر انگشت به احتمال زیاد به دادگاه می‌ره و من ترجیح می‌دم آزمایشگاه جرم‌شناسی ایالتی فلوریدا بقیه کارها رو انجام بده.»

کایل می‌گوید: «موافقم.» مکس هم سر تکان می‌دهد. این افراد آن‌چنان حرفه‌ای‌اند که هیچ اثر و مدرکی را خراب نمی‌کنند.

فکری به ذهنم می‌رسد و می‌پرسم: «می‌تونیم همین حالا ازش عکس بگیریم و برای اون‌ها بفروستیم؟»

کایل شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «البته!» و برای کارشناس سر تکان می‌دهد. بعد رو به من ادامه می‌دهد: «به گمونم دلت می‌خواد زودتر صاحب اون رو شناسایی کنی؛ درسته؟»

«بله، اگه امکان‌پذیر باشه.»

کارشناس دستگاهی را که اسم سختی دارد، می‌آورد و می‌گوید این دوربینی با دقت بسیار زیاد است و سی دقیقه را صرف گرفتن عکس از اثر انگشت می‌کنند. من به وینک کستل در سیبروک تلفن می‌زنم و از او می‌خواهم با آزمایشگاه جرم‌شناسی ایالتی تماس بگیرد. او می‌خواهد بداند آیا پیشرفتی داشته‌ایم و من می‌گویم هنوز نه.

وقتی که دوربین را بردند، کایل باطری‌ها را توی کیسه پلاستیکی می‌گذارد و بعد سراغ شیشه چراغ‌قوه می‌رود. من هزار بار به عکس‌های چراغ‌قوه نگاه کرده‌ام و می‌دانم هشت لکه وجود دارد که آن‌ها می‌گفتند خون روسو است. سه‌تا از آن‌ها کمی بزرگ‌تر است و قطرشان حدود سه میلی‌متر. کایل قصد دارد یکی از آن‌ها را بردارد و تعدادی آزمایش انجام دهد. از آنجایی که خون برای بیست‌وسه سال خشک بوده است، برداشتن آن از روی شیشه کار راحتی نیست. او و مکس که مثل یک گروه جراحان مغز و اعصاب کار می‌کنند، دریچه بالایی را باز می‌کنند و شیشه را روی یک ظرف پتری دیش^{۱۰۷} می‌گذارند. کایل به حرف زدن ادامه می‌دهد. او با استفاده از یک سرنگ قطره‌ای آب مقطر روی بزرگ‌ترین لکه خون می‌ریزد. من و فرانکی همه چیز را روی نمایشگر تماشا می‌کنیم.

آب به خوبی ترکیب می شود و مایعی صورتی رنگ از روی شیشه به داخل پتری دیش می چکد. بندراشمیت و مکس برای هم سر تکان می دهند. آن ها از نمونه گرفته شده راضی بودند. در حالی که یکی از کارشناسان نمونه را می برد، آن ها دستکش هایشان را درمی آورند. کایل به من می گوید: «ما به نمونه کوچیک هم از روی پیرهن برمی داریم و بعد اون ها رو مقایسه می کنیم. بعد هم چندتا آزمایش انجام می دیم. این کار به مدتی طول می کشه. ما امشب کار می کنیم.»

چه می توانم بگویم؟ من دلم می خواهد همین حالا جواب های مورد دلخواهم را داشته باشم، اما از او و مکس تشکر می کنم. من و فرانکی ساختمان را ترک می کنیم و در خیابان های مرکز ریچموند دنبال یک کافه می گردیم. موقع خوردن ساندویچ و چای سرد سعی می کنیم درباره چیزهایی غیر از نمونه خون حرف بزنیم، اما غیرممکن است. اگر نمونه خون روی چراغ قوه با خون پیراهن یکی بود، سؤال های زیادی مطرح می شود و حقیقت بازهم نامشخص می ماند.

اما اگر آن نمونه خون از جای دیگری آمده باشد، کویینزی آزاد می شود. و اثر انگشت شست؟ این اثر انگشت نمی توانست ثابت کند که صاحبش ماشه را کشیده است، مگر اینکه ثابت می شد چراغ قوه در صحنه جنایت وجود داشته است. اگر نمونه ها یکسان نباشد، چراغ قوه در آنجا نبوده و فیتزرن آن را در صندوق عقب ماشین کویینزی گذاشته است؛ یا ما می توانیم چنین حدسی بزنیم.

من و فرانکی در طول رانندگی طولانی از ساوانا تا ریچموند درباره این حرف زدیم که آیا باید به تافت ها اطلاع دهیم یک اسکلت در کمد دیواری خانه شان وجود دارد؟ وقتی که این مطلب را به کستل گفتیم، علاقه ای نشان نداد. از سوی دیگر، شاید تافت ها قوم و خویشی داشته اند که سال ها پیش ناپدید شده است و این بتواند معما را حل کند. از طرفی، آن ها همین حالا هم آن چنان از آن خانه می ترسند که بعید است به یک مرگ عجیب و غریب دیگر علاقه داشته باشند.

موقع خوردن قهوه به این نتیجه رسیدیم که این داستان خیلی خوب است و نباید آن را رها کنیم. فرانکی به رایلی تافت تلفن می زند. رایلی در حال ترک مدرسه به سمت خانه است و وقتی می فهمد ما به همین زودی با مدارکی که پیدا کرده ایم، آن قدر از او دوریم، تعجب می کند. فرانکی به او می گوید بیشتر مدارک در اختیار رئیس پلیس است، اما ما چیزی را که می خواستیم، برداشته ایم. او می پرسد آیا در ۱۰ سال گذشته در خانواده آن ها کسی گم شده است؟

رایلی می‌خواهد بداند که چرا این موضوع مهم است.

فرانکی که چشم‌هایش برق می‌زند، می‌خندد و دربارهٔ چیز دیگری که دیروز در آن خانه پیدا کرده بودیم، حرف می‌زند. در کم‌دیواری اتاق خواب شرقی یک اسکلت وجود دارد؛ اسکلتی کامل که یک طناب پلاستیکی دور سینه‌اش بسته شده و آن را توی هوا نگه داشته است. شاید خودکشی نباشد؛ شاید قتل باشد، اما نه با طناب. هرچند، نمی‌شود نسبت به چیزی مطمئن بود.

درحالی که رایلی با وحشت واکنش نشان می‌دهد، فرانکی لبخند می‌زند و نزدیک است با صدای بلند بخندد. آن‌ها حرف می‌زنند و رایلی می‌گوید فرانکی شوخی می‌کند. فرانکی با او همراه می‌شود و می‌گوید به راحتی می‌توان این ادعا را ثابت کرد. رایلی فقط باید می‌رفت و می‌دید. علاوه بر آن، او و ندل وظیفه داشتند زودتر به داخل خانه بروند و جسد را به شکلی درست دفن کنند.

رایلی فریاد می‌زند و ناسزا می‌گوید. بعد از اینکه او آرام می‌شود، فرانکی به خاطر این اخبار بد عذرخواهی می‌کند، اما می‌گوید لازم بود آن‌ها همه چیز را بدانند. شاید رئیس پلیس به زودی به آن‌ها تلفن بزند و بخواهد نگاهی به آنجا بیندازد.

فرانکی گوش می‌کند، لبخند می‌زند و می‌گوید: «نه، نه، رایلی! من اگه به جای شما بودم، اون خونه رو نمی‌سوزوندم.»

رایلی فریاد می‌زند و فرانکی مجبور می‌شود گوشی را کمی دور نگه دارد. او بارها می‌گوید: «بس کن، رایلی! تو نباید اونجا رو بسوزونی.»

وقتی که تماس را قطع می‌کند، کمابیش قانع شده است که مالکان خانه به زودی آنجا را آتش می‌زنند.

فصل چهل و پنجم

ما مجبور شدیم تا ساعت ۱۱ صبح صبر کنیم تا دکتر بندراشمیت تدریسش را تمام کند و به دفتر کارش برگردد. من و فرانکی پر از کافئین منتظرش هستیم. او با لبخند می‌آید و می‌گوید: «شما بُردین!» او خود را روی صندلی‌اش می‌اندازد و با کراواتش ورمی‌رود و درحالی‌که از دادن خبر خوش خوش‌حال است، ادامه می‌دهد: «اون‌ها یکی نیستن. حتی خون انسان هم نیست! آه... خون انسانی زیادی روی پیراهن روسوئه؛ از گروه خونی‌ا؛ درست مثل پنجاه درصد از ما... ولی ما فقط همین رو می‌دونیم. همون‌طور که گفتم، اینجا آزمایشگاه دی. ان. ای نداریم و خدا رو شکر که شما هم بهش نیازی ندارین. خون روی چراغ‌قوه مال یه جانوره؛ به احتمال زیاد مال خرگوش یا یه پستاندار کوچیک دیگه. من توی گزارشم با استفاده از کلمات علمی و قلمبه‌سَلْمبه، وارد جزئیات می‌شم، ولی اینجا نه. کارهام عقب افتاده، چون کلِ دیشب به‌خاطر این پرونده بیدار بودم. باید تا دو ساعت دیگه سوار هواپیما بشم. پُست، تو متعجب به نظر نمی‌رسی!»

«دکتر، من تعجب نکردم... ولی با دونستن حقیقت، خیالم راحت شد.»

«اون آزاد می‌شه؛ درسته؟»

«به این راحتی نیست. شما که فرآیند کارو می‌دونین، باید چند ماه به‌سختی توی دادگاه‌ها بجنگیم تا بتونیم آزادش کنیم... ولی درنهایت پیروز می‌شیم. البته با تشکر از شما.»

«پُست، اصل کارو تو انجام دادی. من فقط یک دانشمندم.»

«و اثرانگشت شست.»

«خبر خوب اینکه که مال کوینزی نیست... و خبر بد این که مال فیتزرن هم نیست. تا این لحظه ناشناخته‌ست، ولی آزمایشگاه جُرم‌شناسی فلوریدا هنوز در حال جست‌وجوئه. دیشب بانک اطلاعاتی‌شون رو بررسی کرده‌ن، ولی چیزی پیدا نکردن... معنیش اینکه که اثرانگشت کسی که باطری رو توی چراغ‌قوه گذاشته، ثبت نشده؛ بنابراین می‌تونه هر کسی باشه: زن فیتزرن، نظافتچی خونه‌ش، یکی از بچه‌های اداره پلیس... کسی که تا حالا اسمش رو نشنیدین و هیچ‌وقت هم نمی‌شنوین.»

فرانکی می‌گوید: «ولی مهم نیست؛ مگه نه؟ اگه چراغ‌قوه در صحنه جنایت نبوده، پس قاتل واقعی از اون استفاده نکرده.»

کایل می‌گوید: «درسته... خُب، چه اتفاقی افتاد؟ من احتمال می‌دم که فیتزرن یه خرگوش رو کشت،

یه کم خونس رو برداشت و روی چراغ قوه ریخت. اگه من بودم، از داروخانه یه سرنگ می گرفتم و از پنج قدمی یه مقدار خون روی چراغ می پاشیدم. خون به خوبی پخش می شد. اون اجازه داده خون خشک بشه؛ بعد با دستکش چراغ قوه رو برداشته و توی جیبش گذاشته و بعد از گرفتن اجازه بازرسی ماشین کویینزی، اون رو انداخته توی صندوق عقب ماشین! فیتزجر اون به اصطلاح کارشناس، پُل نوروود، رو می شناخته و ترتیبی داده که دادستان استخدامش کنه. نوروود حاضر بود برای پول هر شهادتی بده. اون با یه سابقه دهن پُرن به شهر می آد و اون هیئت منصفه ساده رو گول می زنه. اگه درست یادم باشه، بیشتر اون ها سفید پوست بودن.»

من می گویم: «یازده در برابر یک.»

«یه قتل احساسات برانگیز، تشنگی برای اجرای عدالت، متهمی با انگیزه مناسب و پاپوش درست کردن با مهارت زیاد. کویینزی به سختی از اعدام فرار می کنه و به حبس ابد محکوم می شه. پُست، بیست و سه سال بعد تو حقیقت رو کشف می کنی. باید بهت نشان افتخار بدن.»

«ممنونم، دکتر... ولی ما برای نشان افتخار کار نمی کنیم. فقط می خوایم موکلمون رو تبرئه و آزاد کنیم.»

«واقعاً لذت بردم؛ پرونده زیبایی بود. هر وقت به من نیاز داشتن، در خدمتم.»

درحالی که ریچموند را ترک می کنیم، به پرستار مورد علاقه ام تلفن می زنم و او گوشی را به کویینزی می دهد. من خیلی ساده برایش می گویم ما حالا مدارک ارزشمندی داریم که روزی او را تبرئه می کند. تأکید می کنم که احتمال آزادی سریعش خیلی کم است و به او اطمینان می دهم که در چند ماه آینده، فعالیت های حقوقی زیادی برای آزادی او انجام می شود. او خوش حال، متشکر و آرام است.

کویینزی سیزده هفته پیش مورد حمله قرار گرفته بود و حالا هرروز بهتر از قبل می شد. او مطالب بیشتری را درک می کند و کمی راحت تر حرف می زند و دایره لغاتش بیشتر شده است. یکی از مشکلاتی که با او داریم، این است که نمی فهمد فرآیند درمان او باید خیلی کند پیش برود. اگر زودتر خوب شود، باید به زندان برگردد. من بارها تلاش کردم به گروه درمانی او در بیمارستان بفهمانم که آهسته کار کنند؛ اما بیمار از کندی درمانش خسته شده، از بیمارستان کلافه شده و از عمل های جراحی و سوزن ها و لوله ها منزجر است. او دلش می خواهد بلند شود و بدود.

فرانکی به سمت جنوب می‌راند و من با میزی، سوزان اشلی و بیل کانون حرف می‌زنم. افکار و پیشنهادهای زیادی وجود دارد و میزی مجبور می‌شود یک جلسه تلفنی با حضور همه اعضا برپا کند و ما برای یک ساعت یک طوفان فکری ایجاد می‌کنیم. او بهترین پیشنهاد را برای وضعیت کنونی ارائه می‌دهد؛ بازی پرخطری که مدتی بود به آن فکر می‌کرد. بر اساس قانون فلوریدا، دادخواست برای تبرئه باید در شهرستانی ثبت شود که زندانی در آنجا حبس است. به همین خاطر، سر قاضی پلانک پیر همیشه شلوغ است، چون زندان گاروین در مناطق روستایی پوینست^{۱۰۸} در همان نزدیکی قرار دارد. او سرش آن‌چنان شلوغ است که نمی‌تواند با کسی همدردی کند و حتی اگر مدارک جدید را جلوی چشم‌هایش می‌گرفتند، نمی‌توانست آن‌ها را ببیند.

اما امروز کوینزی در گاروین نیست. او در مرکز اورلاندو، در مرکز شهرستان اورنج در بیمارستان بستری است؛ در شهری با ۱.۵ میلیون جمعیت و چهل و سه دایره قضایی. اگر دادخواست جدیدی را در شهرستان اورنج ثبت کنیم، دولت ایالتی به آن حمله می‌کند و ادعا می‌کند با طرح دادخواست‌های متعدد دنبال نقطه ضعف می‌گردیم؛ اما ما چیزی از دست نمی‌دهیم. اگر موفق شویم، می‌توانیم مدارک جدید را به قاضی جدیدی ارائه کنیم؛ قاضی‌ای در شهری بزرگ با ذهنی باز. اگر هم شکست بخوریم، با دادخواست تجدیدنظر پیش پلانک برمی‌گردیم. حالا سه ماه بود که دادخواست تجدیدنظر ما در دادگاه عالی تالاهاسی خاک می‌خورد.

میزی و من دو روز بعد را صرف تهیه یک دادخواست جدید و ابطال دادخواست قبلی کردیم. هم‌زمان این خبر خوب را به ما دادند که آزمایشگاه جرم‌شناسی ایالت فلوریدا هم به همان نتایج کایل بندراشمیت رسیده است.

از تافت‌ها و اسکلت‌توی کمد هیچ خبری دریافت نکردیم. پرستاری از اورلاندو به من تلفن می‌زند و می‌گوید: (۱) یکی از زخم‌های چاقوهای کوینزی دچار عفونت شده است و (۲) آرواره‌اش به درستی درمان نشده و باید دوباره آن را جراحی کنند.

من در پایان آن گفت‌وگو می‌گویم: «خواهش می‌کنم نذارین اون بره.»
ما به سرعت دادخواست را در حوزه قضایی شهرستان اورنج که حیاط خلوت سوزان اشلی به حساب می‌آید، ثبت می‌کنیم. دادسرا درباره نحوه اختصاص پرونده‌ها به قضات، خیلی محرمانه و بسته کار می‌کند؛ بنابراین ما نمی‌دانیم با چه کسی روبه‌رو می‌شویم. دو هفته طول می‌کشد تا ایالت فلوریدا جواب بدهد، اما دادخواست را مورد تردید قرار می‌دهد.

سوزان اشلی تقاضای جلسهٔ شنودِ اولیه می‌کند و ما می‌فهمیم که قاضی ما عالی‌جناب آنش کومار^{۱۹} است؛ یک آمریکایی نسل دومی که والدینش از هند به آمریکا مهاجرت کرده بودند. ما دعا می‌کردیم با چیزِ متفاوتی روبه‌رو شویم و همان هم نصیبمان می‌شود. او یک جلسهٔ شنود به ما اختصاص می‌دهد که نشانهٔ خیلی خوبی است و من خودم را به سرعت به اورلاندو می‌رسانم. با فرانکی در وانتِ او سفر می‌کنم، چون او معتقد است فوراً کوچک من دیگر ایمن نیست؛ مخصوصاً وقتی که با تلفن حرف می‌زنم و در خیابان‌ها ویراژ می‌دهم؛ بنابراین حالا او رانندگی می‌کند و من تلاش می‌کنم فریاد نزنم.

این روزها حضور فرانکی به دلیل دیگری برایمان حیاتی است. تعجبی ندارد که او با کویینزی دوست و صمیمی شده است و ساعت‌های زیادی را در بیمارستان با او می‌گذرانند. آن‌ها باهم فوتبال تماشا می‌کنند، غذا می‌خورند و درمجموع، کارکنان بیمارستان را می‌ترسانند. پرستارها می‌دانند که هر دو مرد به‌خاطر جُرم‌هایی که مرتکب نشده‌اند، مدت‌های طولانی را در زندان گذرانده‌اند؛ به‌همین خاطر، با روی خوش به متلک‌های آن‌ها واکنش نشان می‌دهند. فرانکی می‌گوید بعضی از پرستارها می‌توانند به سرعتِ پسرها غذا بخورند.

یک‌بار دیگر ایالت فلوریدا کارمن هیدالگو را به‌عنوان نمایندهٔ خود می‌فرستد. او یکی از هزاران وکیل در دفتر دادستان کل است و یک‌بار دیگر قرعهٔ بد به نامش افتاده است. وکلای مهم و مشهور ایالتی دنبال پرونده‌های بی‌گناهان قدیمی نمی‌روند.

ما برای یک شنودِ مختصر و کوتاه در یک دفتر کار شیک امروزی در بُرجی در مرکز شهر جمع می‌شویم. اینجا ساختمان جدید قضایی است و شهرستان اورنج خیلی به آن می‌نازد. قاضی کومار با لبخندی گرم به همهٔ وکلا خوشامد می‌گوید و دستور می‌دهد کارمان را شروع کنیم.

اول کارمن حرف می‌زند و به‌خوبی استدلال می‌کند که نظر دولت ایالتی مشخص است و تأکید می‌کند همهٔ دادخواست‌های تبرئه باید در شهرستانی که محکوم در آن زندانی است، ثبت شود. سوزان اشلی استدلال می‌کند که هرچند از لحاظ قانونی موکل ما زندانی گاروین به حساب می‌آید، اما او در آن شهرستان نیست. او برای پانزده هفتهٔ گذشته، اینجا، در اورلاندو بوده و هنوز مشخص نیست چه زمانی از بیمارستان مرخص می‌شود. این مطالب در لایحه‌های دو طرف هم نوشته شده است و به‌زودی مشخص می‌شود که قاضی کومار نه‌تنها لایحه‌ها، بلکه کلِ دادخواست ما را هم خوانده است.

او بعد از اینکه با صبر و حوصله به حرف‌های ما گوش می‌کند، می‌گوید: «خانم هیدالگو... به نظر می‌رسد که وکلای مدافع، دادستان ایالتی رو توی حفره کوچیکی به دام انداخته‌ن. قوانین نمی‌گه که وقتی یه زندانی بنا به دلایلی به‌طور موقت توی زندان رسمی خودش نیست، دادخواستش رو کجا باید ثبت کنه. به نظر می‌رسد حق با اون هاست!»

«ولی عالی جناب...»

قاضی کومار آهسته هر دو دستش را بالا می‌برد و لبخند گرمی می‌زند و می‌گوید: «خانم هیدالگو، خواهش می‌کنم بشینید! ممنونم. خُب، اول اینکه من این پرونده رو به چند دلیل توی همین دادگاه نگه می‌دارم. اولین و مهم‌ترین دلیلش اینه که قانع نشده‌م که دادخواست باید حتماً توی شهرستان پوینست ثبت بشه... و دوم اینکه من با توجه به حقایق، مخصوصاً مدارک جدید، کنجکاو شده‌م. من همه‌چیز رو خونده‌م: اولین و دومین دادخواست متهم، پاسخ‌های دادستان ایالتی، اتهام فدرالی که علیه رئیس پلیس سابق شهرستان رویز و دیگران در جریان و شناسایی و محکومیت کسانی که با سفارش، توی زندان اقدام به قتل کردن. من همه‌چیز رو خونده‌م... و سومین دلیلی که این پرونده رو نگه می‌دارم، اینه که به احتمال زیاد کوینزی میلر بیست‌وسه سال گذشته رو به‌خاطر جنایتی که کس دیگه‌ای مرتکب شده، توی زندان بوده. من به شما اطمینان می‌دم که هنوز تصمیم رو نگرفته‌م و با اشتیاق منتظر جلسه بررسی شواهد و مدارکم. خانم گراس، شما کی برای دادگاه آمادین؟»

سوزان اشلی بدون اینکه بلند شود، می‌گوید: «فردا.»

«و خانم هیدالگو؟»

«خواهش می‌کنم، عالی جناب! ما حتی جواب خودمون رو هم تهیه و ثبت نکردیم.»

«آه، به گمونم این کارو کردین. شما جوابی رو برای دادخواست قبلی تهیه و ثبت کردین. خانم هیدالگو، همون رو به‌روزرسانی کنین و فوراً تحویل بدین. جلسه دادگاه سه هفته دیگه توی همین دادگاه برگزار می‌شه.»

خانم هیدالگو روز بعد به دادگاه عالی ایالتی می‌رود و دادخواستی برای لغو حکم کومار می‌دهد. یک هفته بعد دادگاه عالی فلوریدا حکمی دوجمله‌ای به نفع ما صادر می‌کند. ما در مسیر نبرد قرار داریم و به نظر می‌رسد این بار قاضی‌ای داریم که به حرفمان گوش می‌کند.

فصل چهل و ششم

بیل کانون پیشنهادی می‌دهد که ما را غافلگیر می‌کند. او مایل است به ما افتخار بدهد و وقتی که به دادگاه می‌رویم تا نظرات و دادخواستمان را برای تبرئه ارائه کنیم، وکالت و سخنگویی ما را به عهده بگیرد. او می‌گوید این می‌تواند مقدمه خوبی برای دادگاه و محاکمه‌ای باشد که چند ماه بعد با آن روبه‌رو می‌شویم. دلش برای یک جنگ سخت تنگ شده است و می‌خواهد خودش شهادت شهود را بشنود. سوزان اشلی هرچند باهوش و فعال است، اما فقط سی‌وسه سال دارد و تجربه‌اش در دادگاه خیلی کم است. البته من نمره بالایی به او می‌دهم. او با کمال میل حاضر است نمایش را واگذار کند و در جایگاه دوم بنشیند. از آنجایی که من باید شهادت بدهم، بدون هیچ ناراحتی‌ای نقش وکالتم را رها می‌کنم. باین حال هنوز در ردیف اول نقشی اساسی را دارم.

میزی و ویکی که حس می‌کنند پیروزی نزدیک است، چند روز مرخصی می‌گیرند و تا اورلاندو رانندگی می‌کنند. فرانکی در ردیف جلو کنار آن‌ها می‌نشیند. همه محافظان حاضرند؛ البته افراد دیگری هم هستند. کشیش لوتر هاجز^{۱۱} از ساوانا به آنجا آمده تا همه چیز را تماشا کند. او از روزی که ما این پرونده را پذیرفتیم، آن را دنبال کرده و همواره برای کوینزی دعا کرده است. گلن کولاکورچی هم با کتوشلوار صورتی راه‌راه آمده و بایای زیبا هم کنارش نشسته است؛ پاتریک مک کاتچون هم همراه اوست. گلن می‌گوید او تصمیم گرفته است اگر کوینزی تبرئه شود، دوباره او را متهم نکند.

سوزان اشلی با رسانه‌ها ارتباط خوبی برقرار کرده و توجه زیادی به آن پرونده جلب شده است. داستان رئیس پلیس خانی که بیشتر از بیست سال پیش مرد بی‌گناهی را به زندان انداخته، خوب‌تر از آن است که بشود نادیده‌اش گرفت؛ و حالا که مرد بی‌گناه تلاش می‌کند آزاد شود و هم‌زمان آن رئیس پلیس در زندان است، همه چیز را جذاب‌تر می‌کند. خبرنگارها همراه حدود بیست تماشاگر دیگر، در اطراف دادگاه پراکنده‌اند. هر دادگاهی صرف‌نظر از اندازه و مکانش، تماشاگران ثابتی را جلب می‌کند؛ افراد کنجکاوی که کار بهتری برای انجام ندارند.

قاضی کومار دوباره روی صندلی قضاوت می‌نشیند و به همه خوشامد می‌گوید. او به اطراف نگاه می‌کند و زندانی را نمی‌بیند. دو روز پیش او تقاضای ما را برای حضور کوینزی در دادگاه خودش پذیرفته بود. تا این لحظه او با همه تقاضاهای ما موافقت کرده بود.

او به نگهبان می‌گوید: «آقای میلر رو بیارین.» در کنار جایگاه هیئت‌منصفه باز و پلیسی وارد

می‌شود. کویینزی پشت او با کمک عصا راه می‌رود، اما دستبند ندارد. او یک پیراهن سفید و کت و شلوار راحتی را که دیروز برایش خریده بودم، به تن داشت. کویینزی می‌خواست برای اولین بار بعد از بیست و سه سال کراوات بزند، اما من گفتم نیازی نیست. گفتم هیئت منصفه‌ای در دادگاه نیست؛ فقط یک قاضی آنجا هست که به احتمال زیاد زیر ردای سیاه قضاوت، کراواتی نبسته بود. او حدود بیست کیلو کمبود وزن دارد و حرکاتش کند است، اما در مجموع عالی به نظر می‌رسد. او اول با بهت و گیجی به اطرافش نگاه می‌کند و البته هیچ‌کس نمی‌تواند سرزنشش کند. تا اینکه من را می‌بیند و لبخندی می‌زند. او به طرف ما می‌آید و پلیس راهنمایی‌اش می‌کند و بین سوزان اشلی و بیل کانون می‌نشانند. من که پشت سر آن‌ها نشسته‌ام، دستی به شانه کویینزی می‌زنم و می‌گویم ظاهراً چقدر خوب است. او می‌چرخد و با چشم‌هایی اشک‌آلود به من نگاه می‌کند. این ورود به دنیای آزاد، تأثیر عمیقی بر او گذاشته است.

ما و اداره زندان‌ها سر اینکه باید با او چه کار کنیم، در حال جنگ و دعوایم. دکترهایش فعلاً با او کاری ندارند و آماده‌اند که کویینزی را از بیمارستان مرخص کنند؛ و این به معنی بازگشت به زندان گاروین است. سوزان اشلی تقاضا کرده است که او را به زندانی با درجه امنیتی پایین‌تر در فورد مایرز که امکانات درمانی خوبی دارد، منتقل کنند. دکترها با مهربانی نامه‌های خوبی داده‌اند و نیاز او به امکانات درمانی و تقویتی را اعلام کرده‌اند. ما با قدرت استدلال کرده‌ایم که گاروین به‌طور عام برای همه خطرناک و به‌طور خاص، برای کویینزی مرگ‌آور است. بیل کانون با اداره زندان‌ها در تالاهاسی در حال نبرد است؛ اما از آنجایی که او با شکایتی ۵۰ میلیون دلاری آزارشان می‌دهد، آن‌ها همکاری نمی‌کنند. اودل هرمان، رئیس زندان گاروین، می‌گوید کویینزی را در سلول مراقبت‌های ویژه قرار می‌دهد و گمان می‌کند که با این کار خیلی لطف می‌کند. سلول مراقبت‌های ویژه چیزی نیست جز سلول انفرادی!

چیزی که کویینزی نیاز دارد، یک عفونت است؛ اما از آنجایی که عفونت قبلی نزدیک بود او را بکشد، من این فکر را به کسی نمی‌گویم. او نوزده هفته در بیمارستان بوده است و بارها به فرانکی گفته که حالا زندان را ترجیح می‌دهد.

ما چیزی کمتر از آزادی را ترجیح نمی‌دهیم. این اتفاق می‌افتد، اما زمانش مشخص نیست. بیل کانون بلند می‌شود و به طرف میز خطابه می‌رود تا با دادگاه حرف بزند. او پنجاه و چهار ساله است و موهای انبوه و سیاه دارد و کت و شلوار سیاهی پوشیده است. او اعتماد به نفس و کلایی را دارد

که انگار می‌توانند هرچه را می‌خواهند، از هیئت‌منصفه و قاضی بگیرند. صدایش بلند و قدرتمند است؛ مطمئنم سال‌ها پیش روی صدا و حرف زدنش خیلی تمرین کرده است. شیوه سخنرانی‌اش حرفه‌ای و عالی است. او حرفش را با این مطلب شروع کرد که ما در حال کشف حقیقتیم و حقیقت، بنیان و اساس بزرگ‌ترین دستگاه قضایی دنیا است؛ این حقیقت که چه کسی کیث روسو را کشته یا نکشته است؛ حقیقتی که سال‌ها پیش در شهر کوچکی در شمال کالیفرنیا دفن و پنهان شده است؛ حقیقتی که به‌عمد توسط مردان تبهکار پنهان شده بود... اما حالا، بعد از دو دهه، بعد از اینکه مرد بی‌گناهی بیست‌وسه سال را در زندان گذرانده بود، حقیقت در حال آشکار شدن است.

کانون به یادداشت نیازی ندارد و هیچ‌وقت برای نگاه کردن به دفتر یادداشتش مکث نمی‌کند. در حرف‌هایش هیچ وقفه‌ای وجود ندارد، صداهایی مثل اوم یا آ یا جمله‌های شکسته و ناقص وجود ندارد. آن مرد فی‌البداهه فصیح و ادبی حرف می‌زند. در راهبرد خاصی که وکلای کمی با آن آشنا هستند، استاد و ماهر است: او فشرده و موجز حرف می‌زند، حرف‌هایش را تکرار نمی‌کند و خلاصه و مفید می‌گوید. او دادخواست و پرونده‌ها را به قاضی ارائه می‌دهد و برای قاضی کومار می‌گوید که ما می‌خواهیم چه چیز را ثابت کنیم. کانون در کمتر از ده دقیقه مسیر را ترسیم می‌کند و مأموریتش را مشخص می‌کند و تردیدی باقی نمی‌گذارد که کسی نمی‌تواند درخواستش را رد کند.

کارمن هیدالگو در واکنش به او به دادگاه یادآوری می‌کند که کویینزی میلر سال‌ها پیش عادلانه محاکمه شده است و هیئت‌منصفه به‌اتفاق آرا او را محکوم کرده است. او فقط با یک رأی از اعدام نجات پیدا کرده است؛ پس چرا باید دوباره به یک پرونده قدیمی رسیدگی شود؟ دستگاه قضایی تحت فشار است و کارها و پرونده‌های زیادی دارد و برای باز نگه‌داشتن پرونده‌ها در چند دهه طراحی نشده است. اگر اجازه بدهیم همه قاتل‌ها مدارک به‌اصطلاح جدیدی ارائه دهند، پس دادگاه اول چه ارزش و جایگاهی دارد؟

حرف‌های او از بیل کانون هم کوتاه‌تر و مختصرتر است. کانون تصمیم می‌گیرد کار را با چیزی نمایشی شروع کند. وینک کستل، رئیس پلیس رویز را به جایگاه فرامی‌خواند. وینک جعبه مقوایی کوچکی را با خودش می‌آورد. بعد از مراسم سوگند، کانون او را قدم‌به‌قدم هدایت می‌کند تا محتوای جعبه را توصیف کند. چراغ‌قوه‌ای در کیسه پلاستیکی شفاف قرار دارد؛ کیسه هم روی میز کنار گزارشگر دادگاه است. وینک توضیح می‌دهد که چراغ‌قوه

چگونه در اختیارش قرار گرفته است. کانون فیلم ما را در حال باز کردن جعبه‌ها در دفتر کار گلن نمایش می‌دهد. داستان جالبی است و همه، مخصوصاً عالی‌جناب قاضی، از آن لذت می‌برند. کستل مطالب کمی را که دربارهٔ ماجرا می‌داند، به خصوص در مورد آتش‌سوزی، بیان می‌کند. بعد با افتخار به اطلاع دادگاه می‌رساند که حالا همه‌چیز در شهرستان رویز امروزی و ایمن است.

به عبارت دیگر، قاچاقچی‌های مواد مخدر رفته‌اند. حالا همه ما پاکیم!

کارمن هیدالگو در نوبت پرسش و پاسخ خود چند پیروزی کوچک به دست می‌آورد و کستل را وادار به اعتراف می‌کند که این اشیاء برای سال‌های طولانی مفقود بوده است؛ بنابراین در زنجیرهٔ حفاظت از مدارک، خلل و شکاف وارد شده است. این استدلال شاید در دادگاهی دیگر برای بررسی قتل مهم باشد، اما در پرونده ما اهمیتی ندارد. وقتی که هیدالگو کارش را تمام می‌کند، قاضی کومار هم وارد ماجرا می‌شود و می‌پرسد: «چراغ قوه توسط آزمایشگاه جرم‌شناسی ایالتی بررسی شده؟»

وینک پاسخ مثبت می‌دهد.

«نسخه‌ای از گزارش اون‌ها رو دارین؟»

«خیر، قربان! هنوز ندارم.»

«اسم جرم‌شناسی رو که روی این مدرک کار می‌کنه، می‌دونین؟»

«بله، قربان!»

«خوبه. می‌خوام همین حالا بهش تلفن بزنین و بهش بگین می‌خوام فردا صبح اینجا باشه.»

«بله، قربان! همین کارو می‌کنم.»

من را به‌عنوان دومین شاهد احضار می‌کنند و من سوگند می‌خورم که حقیقت را بگویم. این چهارمین بار است که در دوران کارم در جایگاه شاهد قرار می‌گیرم. تالار دادگاه از داخل جایگاه شاهد خیلی متفاوت به نظر می‌رسد. همه به شاهد نگاه می‌کنند؛ شاهدی که قلبش به شدت می‌زند، اما تلاش می‌کند وانمود کند آرام است. ناگهان در حرف زدن دچار تردید می‌شوم، چون ممکن است کلمات اشتباهی را به زبان بیاورم. راست بگو! قانع‌کننده حرف بزنی! واضح حرف بزنی! در این لحظه همه توصیه‌هایی که به موکلانم می‌کنم، چیزهایی دور به نظرم می‌رسند. خوشبختانه من یک وکیل ماهر و عالی دارم و پرسش و پاسخ‌هایمان را تمرین کرده‌ایم. نمی‌توانم تصور کنم که اگر پرونده دیگری بود و من در چنین جایگاهی می‌نشستم و قانون با سؤال‌هایش به من حمله می‌کرد، می‌توانستم پاسخ‌های مناسبی بدهم یا نه.

من خلاصه‌ای دست‌کاری‌شده از ماجرای پیدا کردن چراغ‌قوه را تعریف می‌کنم و بخش‌های زیادی را ناگفته می‌گذارم. خیلی چیزها را نمی‌گویم: تایلر تاوانسند در ناسائو، بروس گیلر در آیداهو، پیام‌های الکترونیکی که در پنج دقیقه نابود می‌شدند، جادوی آفریقایی و اسکلت توی کم‌دیدیاری. من درباره وکیلی حرف می‌زنم که بر اساس شایعه‌ای شنیده بود کنی تافت چیزهایی می‌دانسته و به‌خاطر آن کشته شده است؛ به‌همین خاطر، سراغ خانواده تافت رفتم و مشغول تحقیق شدم. بخت با من یار بود. قانون روی نمایشگر بزرگی تصاویری از خانه نیمه‌ویران و اتاق تاریک زیرشیروانی را نمایش می‌دهد و بعد فیلمی از فرانکی را در حال بیرون آوردن جعبه‌ها از خانه روح زده نشان می‌دهد. من ماجرای سفر به ریچموند و دیدار با دکتر بندراشمیت را هم بازگو می‌کنم.

کارمن هیدالگو در نوبت پرس‌وجوی خود، سؤال‌هایی می‌پرسد تا تردید بیشتری نسبت به ترتیب زنجیره قابل‌اعتماد بودن مدارک ایجاد کند. نه، من نمی‌دانم جعبه‌ها چه مدت در اتاق زیرشیروانی بوده‌اند و نمی‌دانم چه کسی آن‌ها را آنجا گذاشته است و مطمئن نیستم که خود کنی تافت آن

مدارک را قبل از آتش‌سوزی از انبار برداشته باشد و نمی‌دانم که آیا کسی کمکش کرده است و نمی‌دانم آیا او جعبه‌ها را باز کرده و با محتوای آن ورزفته است یا نه! پاسخ‌هایم حرفه‌ای و مؤدبانه است. آن زن کارش را انجام می‌دهد، درحالی‌که دوست ندارد آنجا باشد.

او در مورد منبع شایعه‌ها من را تحت فشار قرار می‌دهد و من توضیح می‌دهم که مجبورم از منابع اطلاعاتی خودم محافظت کنم. بله، من بیشتر از چیزی که حالا می‌گویم، می‌دانم؛ اما به هر حال من یک وکیل و اهمیت رازداری را به‌خوبی درک می‌کنم. او از قاضی می‌خواهد تا به من دستور دهد به سؤال‌هایش پاسخ دهم. کانون اعتراض می‌کند و درباره اهمیت کار و کلاس‌خترانی کوچکی می‌کند. قاضی کومار تقاضای هیدالگو را رد می‌کند و من به صندلی‌ام، پشت کویینزی برمی‌گردم.

دکتر کایل بندراشمیت در دادگاه است و می‌خواهد هرچه زودتر آنجا را ترک کند. بیل کانون او را به عنوان شاهد بعدی ما احضار می‌کند و با حوصله درباره دانش و تخصص و مدارک تحصیلی دکتر پرس‌وجو می‌کند. قاضی کومار بعد از چند دقیقه به کارمن هیدالگو نگاه می‌کند و می‌پرسد: «واقعاً شک دارید و می‌خواهید درباره تخصص ایشان پرس‌وجو کنید؟»

«خیر، عالی جناب! ایالت تخصص ایشان رو قبول می‌کنه.»

کومار می‌گوید: «ممنونم.» او هیچ‌کس را وادار به عجله نمی‌کند و به نظر می‌رسد از همه چیز لذت می‌برد. او فقط با سه سال تجربه قضاوت، مطمئن و موفق به نظر می‌رسد.

کانون به سرعت از شهادت اشتباهی که هیئت منصفه از پُل نوروود شنیده بود، می‌گذرد - می‌زی به‌طور مفصل درباره آن در متن دادخواست توضیح داده بود - و در عوض درباره مدارک اثباتی واقعی پرس‌وجو می‌کند. حالا که ما چراغ‌قوه و خون را داشتیم، مجبور نبودیم فقط حدس بزنیم. بندراشمیت روی نمایشگر بزرگ دادگاه، عکس‌هایی را که خودش به‌تازگی گرفته بود، با عکس‌هایی که بیست‌وسه سال پیش گرفته شده بود، مقایسه می‌کند. لکه‌ها به‌خاطر گذر زمان کم‌رنگ شده بودند، اما واضح بود که شیشه در معرض نور نبوده است. او سه لکه بزرگ‌تر را شناسایی و به لکه موردنظر خودش اشاره می‌کند؛ و بازهم عکس‌های بیشتر و کلمات تخصصی بیشتر. خیلی زود حرف‌های بندراشمیت به یک مبحث علمی و درسی تبدیل می‌شود. شاید ژن‌های علمی و ریاضی من ضعیف و کم‌عمق است، اما اینکه این مطالب حوصله‌ام را سر می‌برد و کلافه می‌کند، مهم نیست؛ قاضی با دقت گوش می‌کند و می‌فهمد.

کایل با مطالب پایه و بنیادین شروع می‌کند. سلول‌های خونی انسان با سلول‌های خونی حیوانات متفاوت است. دو تصویر بزرگ روی نمایشگر ظاهر و شخصیت دانشگاهی بندراشمیت غالب می‌شود. تصویر سمت چپ عکس سلول خونی است که از روی شیشه چراغ‌قوه برداشته شده است؛ تصویر سمت راست هم شبیه آن است و عکس سلول خونی یک پستاندار کوچک، یعنی خرگوش را نشان می‌دهد. انسان‌ها پستاندارند و سلول‌های خونی آن‌ها از این لحاظ که هسته ندارند، شبیه هم است. خزندگان و پرندگان سلول‌های خونی بدون برآمدگی دارند، اما پستانداران متفاوت‌اند. استاد دکمه لپ‌تاپ را فشار می‌دهد و تصویر تغییر می‌کند و ما در دنیای سلول‌های قرمز خون غرق می‌شویم. هسته سلول کوچک و گرد است و مرکز فرماندهی آن به حساب می‌آید و رشد و تولیدمثل سلول را هدایت می‌کند. سلول توی غشا قرار دارد؛ و غیره و غیره.

گزارش کامل بندراشمیت به دادخواست ما ضمیمه بود و شامل صفحه‌های زیادی از مباحث علمی مستحکم می‌شد. اعتراف می‌کنم که آن مطالب را به‌طور کامل نخوانده‌ام، اما حس می‌کنم قاضی کومار آن‌ها را خوانده است.

خلاصه مطلب اینکه: سلول‌های قرمز خون در گونه‌های جانوری مختلف، بسیار متفاوت‌اند. او مطمئن است که نمونه خون روی شیشه چراغ‌قوه‌ای که توسط بردلی فیتزرنر در اتومبیل کویینزی پیدا شده، از یک پستاندار کوچک آمده است. او مطمئن است و تأکید می‌کند که آن خون مال هیچ انسانی نیست.

ما در مورد دو نمونه خون آزمایش دی. ان. ای انجام نداده ایم. ما مطمئنیم که خون روی پیراهن کیث مال انسان است؛ و مطمئنم که خون روی شیشه چراغ قوه مال انسان نیست.

تماشای کانون و بندراشمیت در این پرسش و پاسخ شبیه تماشای یک رقص تمرین شده و دقیق است. البته آن‌ها فقط همین دیروز برای اولین بار همدیگر را دیده بودند. اگر من در یک پرونده ۵۰ میلیون دلاری وکیل مدافع بودم، با دیدن آن دو منتظر حکم دادگاه نمی‌شدم و مشغول توافق بر سر مبلغ در خارج از دادگاه می‌شدم.

ساعت حدود ۱ بعد از ظهر است. بندراشمیت پاسخگویی به سؤال‌های بی‌اهمیت کارمن را تمام می‌کند. با توجه به اندام لاغر قاضی، به نظر می‌رسد او برای ناهار اهمیتی قائل نیست؛ اما بقیه ما از گرسنگی ضعف کرده ایم. دادگاه برای یک ساعت و نیم تنفس می‌دهد. من و فرانکی کایل را به فرودگاه می‌بریم و سر راه از یک رستوران که به اتومبیل‌ها خدمات می‌دهد، ساندویچ و نوشابه می‌خریم. او از ما می‌خواهد به محض صدور حکم، همه چیز را به او اطلاع دهیم. او عاشق کارش است و از این پرونده خوشش می‌آید و دوست دارد هرچه زودتر حکم تبرئه ظاهر شود. چیزی شبیه علم یا علم بد کویینزی را محکوم کرده و به زندان انداخته بود و او می‌خواست همه چیز را تمیز و جبران کند.

زکه هافی در هفت ماه گذشته آن چنان از آزادی‌اش لذت برده که توانسته از هر جرم و دردمسری دوری کند. او به طور مشروط آزاد شده و در آرکانزاس به سر می‌برد و نمی‌تواند بدون کسب اجازه از افسر ناظر خود، آن ایالت را ترک کند. او می‌گوید از مواد مخدر پاک است و مصمم است پاک بماند. یک مؤسسه غیرانتفاعی هزار دلار به او وام داده تا بتواند روزهای اول به زندگی ادامه دهد و حالا به طور پاره وقت در یک مرکز شست و شوی اتومبیل، یک ساندویچ فروشی و یک شرکت چمن زنی کار می‌کند. او توانسته زندگی کند و نیمی از وام را پس بدهد. محافظان یک بلیت هواپیما برای او خریده است. وقتی در جایگاه شاهد قرار می‌گیرد، پوستش آفتاب سوخته و ظاهرش سالم به نظر می‌رسد.

نمایش او در اولین شنود جلوی قاضی پلانک پیر عالی بود. او در دادگاه فعلی دروغ‌هایش را پذیرفت، اما فیتزبر و ساختار بد و خراب پلیس و قوه قضاییه را سرزنش کرد. آن‌ها از او خواسته بودند خبرچینی کند و او همان کار را کرده بود؛ اما حالا به خاطر دروغ‌هایش متأسف و پشیمان است. زکه در لحظه‌ای تأثیرگذار همه را غافلگیر کرد. او مستقیم به کویینزی نگاه کرد و گفت:

«کویینزی، من اون کارو کردم! اون کارو کردم تا خودم رو نجات بدم... و حالا آرزو می‌کنم که ای کاش اون کارو نکرده بودم. من عذر می‌خوام، کویینزی... من تقاضای بخشش ندارم، چون اگه من به جای تو بودم، چنین آدمی رو نمی‌بخشیدم. فقط می‌گم به خاطر کاری که کرده‌م، متأسفم!»

کویینزی سر تکان می‌دهد، اما چیزی نمی‌گوید. کمی بعد او به من گفت دلش می‌خواسته چیزی بگوید؛ بگوید که او را بخشیده است، اما می‌ترسیده بدون اجازه در دادگاه حرف بزند.

کارمن با لحنی خشن و با یادآوری سابقه رنگارنگ زکه در دروغ‌گویی، او را مورد حمله سختی قرار می‌دهد. چه زمانی دروغ‌گویی به پایان رسیده یا هنوز ادامه دارد؟ چرا باید حالا کسی باور کند که او دروغ نمی‌گوید؟ و غیره؛ اما او قبلاً در برابر چنین حملاتی جان سالم به در برده بود و این بار هم به‌خوبی کارش را انجام می‌دهد. او بارها و بارها می‌گوید: «بله، خانم! من اعتراف می‌کنم که دروغ گفته‌م، ولی الان دروغ نمی‌گم. سوگند می‌خورم.»

شاهد بعدی ما کری هالند پرویت است. مدتی طول کشید تا توانستیم کری و باک را قانع کنیم که مسافت طولانی تا اورلاندو را سفر کنند، اما وقتی که محافظان بلیت‌های دیدار از دیسنی‌لند را ضمیمه امکانات رفاهی سفر کرد، آن‌ها معامله را قبول کردند. البته محافظان هیچ‌وقت پولی برای پرداخت چنین هزینه‌هایی ندارد، اما ویکی از جایی پول آن را تأمین کرد.

با هدایت بیل کانون، کری تاریخچه محاکمه کویینزی میلر را به یاد آورد. او هیچ مرد سیاه‌پوستی را که چماق یا چیزی شبیه آن را حمل می‌کرد، در حال دویدن و دور شدن از صحنه جنایت ندیده بود. درواقع او هیچ چیز ندیده بود؛ هیچ چیز نشنیده بود. رئیس پلیس فیتزبر و دادستان سابق، فارس‌بارکهد، او را وادار کرده بودند تا در دادگاه دروغ بگوید. او دروغ‌هایش را گفته بود و روز بعد فیتزبر هزار دلار به او داده و از او خواسته بود با اتوبوس بعدی شهر را ترک کند؛ کری را تهدید کرده بود که اگر به فلوریدا برگردد، او را به جرم دروغ‌گویی و شهادت دروغ به زندان می‌اندازد.

پس از اولین یا دومین جمله از شهادتش، چشم‌هایش اشک‌آلود می‌شود و خیلی زود صدایش می‌لرزد. در نیمه پرسش و پاسخ به گریه می‌افتد و مسئولیت دروغ‌هایش را می‌پذیرد و اظهار پشیمانی می‌کند. در آن گذشته دور، او فقط نوجوانی گیج و نادان بوده و مواد مخدر مصرف می‌کرده؛ او با پسرهای بد و یک پلیس رفت‌وآمد داشته و به پول نیاز داشته است. حالا پانزده سال بود که از مواد مخدر پاک مانده است و هرروز سر کار می‌رود. او گریه می‌کند و ما صبر می‌کنیم تا به

خودش مسلط شود. باک هم که در ردیف اول نشسته، گونه‌هایش را پاک می‌کند.

قاضی کومار یک ساعت تنفس می‌دهد. کارمندش عذرخواهی می‌کند و می‌گوید او باید در دفتر کارش به موضوعی رسیدگی کند. مارویس میلر از راه می‌رسد و زیر نگاه‌های خیره‌نگهبان، کنار برادرش می‌نشیند. من کنار میزی و ویکی می‌نشینم و شهادت‌های داده‌شده تا آن لحظه را بررسی می‌کنیم. خبرنگاری می‌خواهد با من حرف بزند، اما درخواستش را رد می‌کنم.

دادگاه دوباره در ۴:۳۰ عصر کارش را ادامه می‌دهد و بیل کانون آخرین شاهد ما برای آن روز را احضار می‌کند. من یک دقیقه قبل به کوپینزی گفته‌ام که شوکه نشود. وقتی که کانون می‌گوید ژون واکر، کوپینزی می‌چرخد و با حیرت به من نگاه می‌کند. من لبخندی می‌زنم و برای اطمینان خاطر او سر تکان می‌دهم.

فرانکی به راحتی خسته و تسلیم نمی‌شود؛ مخصوصاً در قانع کردن مردم رنگین‌پوستی که ما به کمکشان نیاز داریم. او طی چند ماه گذشته دوستی‌اش را با اوتیس واکر عمیق‌تر کرد و بعد با ژون آشنا شد. آن‌ها اول مخالفت کردند و وکلای کوپینزی از ساختن چنین تصویر بدی از همسر اول او ناراحت بودند؛ اما فرانکی به‌مرور ژون و اوتیس را قانع کرد که دروغ‌های کهنه را باید در فرصت مناسب جبران کرد. کوپینزی کسی را نکشته بود؛ بالین حال ژون به قاتلان واقعی که مردان سفیدپوست بودند، کمک کرده بود.

ژون در ردیف سوم بلند می‌شود و جدی و مطمئن به طرف جایگاه شاهد می‌رود و سوگند می‌خورد. من مدتی با ژون حرف زده‌ام و برایش گفته‌ام که نشستن در دادگاه و صحبت کردن درباره شهادت دروغ و دروغ‌گویی، کار راحتی نیست. در ضمن به او اطمینان داده‌ام که محاکمه و محکوم نمی‌شود.

او برای کوپینزی سر تکان می‌دهد و دندان‌هایش را به هم فشار می‌دهد و آماده می‌شود. او حرف می‌زند؛ اسم و فامیلی‌اش را می‌گوید و می‌گوید کوپینزی میلر اولین شوهرش بوده است. آن‌ها قبل از نابودی زندگی مشترکشان در آتش طلاق، صاحب سه فرزند شده بودند. او در طرف ماست و بیل کانون با احترام با او رفتار می‌کند. او چند کاغذ از روی میز برمی‌دارد و با ژون حرف می‌زند.

«خُب، خانم واکر... من می‌خوام شما رو به سال‌های دور برگردونم؛ به دادگاه محاکمه شوهر سابقتون، کوپینزی میلر. توی اون دادگاه، شما از طرف دادستان ادای شهادت کردین و مطالبی رو

گفتین. من می‌خوام اون‌ها رو یکی‌یکی بررسی کنم؛ باشه؟»

ژون سر تکان می‌دهد و به آرامی می‌گوید: «بله، آقا.»

کانون عینکش را تنظیم می‌کند و نگاهی به متن مکتوب دادگاه می‌اندازد و می‌گوید: «دادستان این سؤال رو از شما پرسید: آیا متهم تفنگ شکار داشته است؟ و شما پاسخ دادین: به گمانم داشت. او چند اسلحه داشت. من چیزی دربارهٔ سلاح‌ها نمی‌دانم، اما، بله؛ او یک تفنگ بزرگ هم داشت... خُب، خانم واکر! اون پاسخ شما راست بود؟»

«خیر، آقا... راست نبود! من هیچ‌وقت هیچ اسلحه‌ای توی خونه‌مون ندیدم و هیچ‌وقت ندیده بودم اسلحه‌ای داشته باشه.»

«خُب، دومین سؤال... دادستان این سؤال رو پرسید: آیا متهم از شکار و صید ماهی لذت می‌برد؟ و پاسخ شما: بله، آقا! او زیاد به شکار نمی‌رفت، اما گاهی با دوستانش به جنگل می‌رفت و اغلب پرنده و خرگوش شکار می‌کرد... خُب، خانم واکر! پاسخ شما درست بود؟»

«خیر، نبود. هیچ‌وقت ندیده بودم کویینزی به شکار بره. گاهی با عموش به صید ماهی می‌رفت، ولی شکار، اصلاً!»

«بسیار خُب! دادستان عکس یه چراغ‌قوه رو به شما داد و پرسید آیا شما چنین چیزی رو توی دست‌های کویینزی دیدین؟ پاسخ شما: بله، آقا! این شبیه چراغی است که او در ماشینش داشت... خانم واکر! این پاسخ راست بود؟»

«خیر... نبود. من هیچ‌وقت چنین چراغ‌قوه‌ای ندیده بودم. دستِ کم چنین چیزی رو به یاد نمی‌آرم و هیچ‌وقت چنین چیزی رو توی دست‌های کویینزی ندیده بودم.»

«ممنونم، خانم واکر! حالا آخرین سؤال... توی اون دادگاه، دادستان پرسید که در شب قتل کیث روسو، کویینزی در اطراف سیبروک بوده؟ و پاسخ شما اینه: به گمانم بود. یک نفر به من گفت که او را در فروشگاه پاندر دیده است... خانم واکر! پاسخ شما راست بود؟»

او می‌خواهد حرف بزند، اما صدایش آرام و ساکت می‌شود. او به سختی آب‌دهانش را قورت می‌دهد و مستقیم به شوهر سابقش نگاه می‌کند؛ چانه‌اش را حرکت می‌دهد و می‌گوید: «خیر... راست نبود. من هیچ‌وقت از کسی نشنیدم که کویینزی اون شب در اون ناحیه دیده شده بود.»

کانون می‌گوید: «ممنونم.» و کاغذها را روی میزش می‌اندازد.

کارمن هیدالگو آهسته از جا بلند می‌شود؛ انگار نمی‌داند باید چه کار کند. او مکثی می‌کند و نگاهی به شاهد می‌اندازد و متوجه می‌شود که نمی‌تواند به نفع خودش جمله‌ای از او بشنود؛ بنابراین می‌گوید: «خیر، عالی جناب! ایالت سؤالی ندارد.»

قاضی واکر می‌گوید: «ممنونم، خانم واکر! شما می‌تونین برین.»

ژون به سرعت جایگاه شهادت را ترک می‌کند. جلوی من کویینزی ناگهان صندلی‌اش را عقب می‌زند و می‌ایستد. او بدون عصا از پشت کانون لنگ‌لنگان به طرف ژون می‌رود. ژون از سرعت قدم‌هایش کم می‌کند. انگار ترسیده است و برای یک لحظه همه ما خشکمان می‌زند و منتظر می‌شویم تا فاجعه‌ای بزرگ اتفاق بیفتد.

بعد کویینزی بازوهایش را باز می‌کند و ژون به او نزدیک می‌شود. آن‌ها با چشم‌هایی گریان همدیگر را در آغوش می‌گیرند. دو انسان که صاحب سه فرزند بودند و از عشق به نفرت رسیده بودند، حالا جلوی غریبه‌ها همدیگر را بغل کرده بودند.

ژون بارها و بارها می‌گوید: «متأسفم... متأسفم...»

و کویینزی پاسخ می‌دهد: «مهم نیست... همه چی تموم شد.»

فصل چهل و هفتم

ویکی و میزی مشتاق‌اند که کویینزی را ببینند. آن‌ها برای مدتی طولانی با پروندهٔ او زندگی کرده بودند، اما هیچ‌وقت نتوانسته بودند خودش را ببینند. ما دادگاه را ترک می‌کنیم و به بیمارستان مِرسی می‌رویم؛ جایی که او هنوز در آن بستری و زندانی است. اتاق جدیدش حالا در بخشی مجهز به فیزیوتراپی و توانمندسازی است، اما ما او را در کافهٔ زیرزمین می‌بینیم. نگهبانِ او یک پلیس اورلاندویی است که حوصله‌اش سر رفته و دور از ما می‌نشیند.

پس از بیست سال خوردن غذای زندان، کویینزی از غذای بسیار بدِ کافه هیچ شکایتی نمی‌کند. او یک ساندویچ و سیب‌زمینی سُرخ‌کرده می‌خواهد و من می‌روم تا غذا را برایش بیاورم. میزی و ویکی هم دربارهٔ دادگاهِ آن روز با او حرف می‌زنند. فرانکی که همواره آمادهٔ کمک است، کنار او نشسته. لوئر هاجز هم آنجاست و از اینکه در جمع ماست، لذت می‌برد. کویینزی از ما می‌خواهد با او شام بخوریم، اما ما برای آن شب برنامهٔ دیگری داریم.

او هنوز تحت تأثیر دیدارش با ژون است. کویینزی برای سال‌های طولانی از ژون متنفر بوده و حالا از سرعتی که او را بخشیده بود، حیرت کرده است. درحالی‌که در دادگاه نشسته بود و به اعترافِ او به دروغ‌گویی گوش می‌کرد، چیزی بر او غلبه کرده بود؛ شاید یک الهام خدایی بود و از آن لحظه دیگر نتوانسته بود از ژون متنفر باشد. او چشم‌هایش را بسته بود و از خدا خواسته بود تا همهٔ نفرت را از او بگیرد و ناگهان بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده بود. او در آن لحظه، موقع بازدم، از بین رفتن فشار را حس کرده بود. او زکه هافی و کری هالند را بخشیده بود و بعد احساس عالی سبکی و بی‌وزنی را حس کرده بود.

لوئر هاجز لبخند می‌زند و سر تکان می‌دهد. حرف‌های کویینزی از نوع پیام‌های او بود. کویینزی آهسته ساندویچش را گاز می‌زند و چند سیب‌زمینی سُرخ‌کرده را می‌خورد و می‌گوید اشتهايش برگشته است. دیروز ۷۱ کیلو بوده؛ خیلی کمتر از ۹۰ کیلوی سابق. می‌خواهد بداند که فردا چه اتفاقی می‌افتد، اما من از پیشگویی خودداری می‌کنم. به گمانم قاضی کومار کارش را با شاهدان تمام می‌کند، دربارهٔ پرونده فکر می‌کند و در چند هفته یا چند ماه آینده حکمی صادر می‌کند. رفتار او همدلانه است، اما من سال‌ها پیش آموخته‌ام که همواره منتظر بدترین حالت باشم؛ و هیچ‌وقت انتظار نداشته باشم که عدالت به سرعت اجرا شود.

پس از یک ساعت گفت‌وگوی بی‌وقفه، نگهبان می‌گوید زمانمان تمام شد. همهٔ ما کویینزی را بغل

می‌کنیم و قول می‌دهیم فردا صبح او را ببینیم.

شرکت حقوقی بیل کانون در شش شهر بزرگ فلوریدا دفتر دارد. شریکی که دفتر اورلاندو را مدیریت می‌کند، وکیل امور خطاهای پزشکی است و اسم او، کوردیل جولی، همه پزشکان بی‌کفایت و خطاکار را به وحشت و لرزه می‌اندازد. او تعداد زیادی از آن دکترها را از لحاظ مالی نابود کرده و هنوز هم کارش را به پایان نرسانده است. احکامی که از دادگاه‌ها گرفته و توافقات بیرون از دادگاه به او اجازه داده است که خانه بزرگی را در بخش گران‌قیمت اورلاندو بخرد؛ در منطقه‌ای که خانه‌های زیبا در دو طرف خیابان صف کشیده‌اند و برای ورود به آنجا باید از دروازه بزرگی عبور کنید. ما در میدان کوچک جلوی خانه توقف می‌کنیم و می‌بینیم که در یک طرف یک بنتلی، یک پورشه و یک بنز کوپه پارک شده است. ارزش اتومبیل‌های جولی از بودجه سالانه محافظان هم بیشتر است. یک اتومبیل بیتل قدیمی هم با غرور جلوی خانه ایستاده است. بدون شک این اتومبیل متعلق به سوزان اشلی است که قبل از ما به آنجا رسیده.

ما کارمندان محافظان معمولاً دعوت به شام در چنین خانه‌هایی را رد می‌کنیم، اما جواب رد دادن به بیل کانون غیرممکن است. علاوه بر آن، همه ما کنجکاویم داخل خانه‌ای را ببینیم که فقط در مجله‌ها می‌توانیم عکس‌هایشان را تماشا کنیم. جوان کت و شلوارپوشی جلوی خانه به استقبال ما می‌آید. این اولین بار است که من یک خدمتکار خانه می‌بینم. ما دنبال او از اتاق نشیمن بزرگی با سقفی هلالی عبور می‌کنیم؛ اتاقی که به تنهایی از بسیاری خانه‌های خوب بزرگ‌تر است و ما ناگهان متوجه نامناسب بودن لباس‌هایمان می‌شویم.

فرانکی آن قدر عاقل بود که دعوت را رد کند. او، کوینزی و لوتر هاجز در کنار هم یک مسابقه بیس بال را از تلویزیون تماشا می‌کردند.

وقتی که خود کورنل با یک تی شرت، شلوارک کثیف گلف و کفش ورزشی از اتاق دیگری بیرون می‌آید، ما لباس‌های خودمان را فراموش می‌کنیم. او یک بطری سبز نوشیدنی را در دست دارد و با اشتیاق با ما دست می‌دهد. بیل کانون هم می‌آید و ما از میان خانه بزرگ به ایوان پشت خانه می‌رویم که به استخر بزرگی مشرف است. حدود پانزده نفر می‌توانستند در کلبه طرف دیگر استخر بخوابند. آقای متین از ما سفارش نوشیدنی می‌گیرد و همگی به جایی زیر پنکه‌های سقفی می‌رویم و می‌نشینیم. سوزان اشلی که منتظر ماست، لیوانی نوشیدنی در دست دارد.

کوردل درحالی که خود را روی یک صندلی راحتی چوبی می اندازد، با صدای بلند می گوید: «اگه یه ماه زودتر اومده بودین، شما رو به زخم معرفی می کردم... سومین طلاق!»

کانون با لحنی جدی می گوید: «من فکر می کردم چهارمی بود.»

کوردل می گوید: «شاید! من که دیگه ازدواج نمی کنم.» واضح است که کورنل با همه وجود بازی می کند، با همه وجود کار می کند، با همه وجود جشن می گیرد و هیچ چیز را توی خودش نگه نمی دارد. او ادامه می دهد: «اون این خونه رو می خواد، ولی مشککش اینه که توافقمه قبل از ازدواج رو امضا کرده.»

کانون می گوید: «می تونیم درباره چیز دیگه ای حرف بزنیم؟ شرکت ما در وحشت طلاق چهارم کوردل به سر می بره!»

حالا قرار است درباره چه چیزی حرف بزنیم؟ من می گویم: «با تشکر از بیل، ما روز خوبی توی دادگاه داشتیم.»

ویکی، میزی و سوزان اصلی با چشم های متحیر و گشاد ما را تماشا می کنند و به نظر می رسد می ترسند حرف بزنند.

کانون می گوید: «وقتی حقایق به نفع شماست، کارتون راحت تر و بهتر انجام می شه.»

کوردل می گوید: «درسته. من عاشق این پروندهم. من توی گروه حقوقی شرکت حضور دارم و از لحظه ای که بیل درباره این پرونده حرف زد، گفتم قبول کنیم.»

من می پرسم: «گروه حقوقی چیه؟» کوردل هوادار ماست و با توجه به اینکه پُر حرف است، شاید بتوانیم چیزهایی از او یاد بگیریم.

او می گوید: «هر پرونده حقوقی رو که قبول می کنیم، باید توسط شرکا که مدیران دفاتر شش گانه هستن، بررسی بشه. ما چرندیات زیادی رو می بینیم، ولی پرونده های خوب زیادی هم سر راهمون قرار می گیرن؛ پرونده هایی که یا خیلی گرون قیمتن یا نمی شه توی اون ها پیروز شد. ما برای اینکه پرونده ای رو قبول کنیم، باید بتونیم دست کم ده میلیون دلار از اون به دست بیاریم؛ در غیر این صورت ردش می کنیم. پرونده کوینزی خیلی بالاتر از این مبلغه... دولت ایالتی فلوریدا در ظلمی که بهش شده، شریکه و برای میزان خسارت وارد شده به اون، هیچ سقفی وجود نداره. شما تا این لحظه چهار میلیون دلار حساب های بانکی فیتزرو رو توقیف کردین و مبالغ بیشتری هم خارج از

کشور داره؛ دارایی کارتل رو هم دارین.»

می پرسم: «کارتل؟»

خدمتکار سفیدپوش با یک سینی می آید و نوشیدنی های ما را می آورد. من نوشیدنی عادی می خورم و بقیه نوشیدنی های گران قیمت تری سفارش داده اند.

بیل می گوید: «این موقعیت جدیدی نیست، ولی ما تا حالا آزمایشش نکردیم. ما با شرکتی آشناییم که توی شهر مکزیکو مستقره و دارایی های کارتل های مواد مخدر رو زیر نظر داره. همون طور که شاید خودتون هم بتونین حدس بزنین، کار سختیه، ولی اون ها تونستن چندتا حساب مهم رو شناسایی و مسدود کنن. چهره های جدید زیادی توی کارتل سالتیلو هست؛ البته به این دلیل که چهره های سابق کشته شده، ولی تعدادی از شخصیت های قدیمی هنوز هم هستن. نقشه ما اینه که حکم بزرگی علیه اون ها بگیریم و بعد اون حکم رو در هر جایی که اون ها دارایی دارن، به اجرا درآریم.»

من می گویم: «ولی تعقیب حقوقی یه کارتل می تونه کار خطرناکی باشه.»

کوردل می خندد و می گوید: «شاید به بدی تعقیب شرکت های تنباکو، سیگار سازی، اسلحه سازها یا شرکت های بزرگ داروسازی نباشه.»

میزی به آرامی و با ناباوری می پرسد: «می خواین بگین کوینزی میلر دست کم ده میلیون دلار می گیره؟»

کانون می خندد و می گوید: «نه، ما هیچ وقت تضمین نمی دیم. چیزهای زیادی می تونن دچار خطا بشن. این یه کار حقوقیه؛ بنابراین یه جور قماره. ایالت دوست داره با ما توافق کنه، ولی فیتزرنر تسلیم نمی شه. اون با همه توانش سعی می کنه از پولش محافظت کنه و توی این مسیر غرق و نابود می شه. وکلای خوبی داره، ولی اون از توی زندان می جنگه. من می گم پرونده کوینزی چنین امکان بالقوه ای داره؛ البته منهای دستمزد ما.»

کوردل نوشیدنی اش را تمام می کند و می گوید: «موافقم.»

ویکی پرسید: «چند وقت طول می کشه؟»

بیل و کوردل به هم نگاه می کنند و شانه بالا می اندازند. بیل می گوید: «دو یا سه سال. شرکت حقوقی ناش کولی کارش رو بلده... بنابراین جنگ سختی درپیش داریم.»

من سوزان اشلی را تماشا می‌کنم که با دقت به همه چیز گوش می‌کند. او هم مثل مؤسسه محافظان نمی‌تواند مثل وکلای شرکت‌های حقوقی دستمزد بگیرد، چون شرکتش غیرانتفاعی است؛ اما به‌طور محرمانه به من گفته که بیل کانون قول داده است ۱۰ درصد از درآمد این پرونده را به مرکز حمایت از بی‌گناهان فلوریدای مرکزی اهدا کند. او هم به من قول داد که نیمی از آن را به محافظان می‌دهد. برای لحظه‌ای به این فکر می‌کنم که وکلای مکزیکی، حساب‌های انباشته از مبالغ هنگفت را در کارائیب شناسایی و توقیف می‌کنند و وقتی که دست‌به‌دست می‌شود، چند صد هزار دلاری هم به مؤسسه مذهبی محافظان می‌رسد و از این موضوع خوش حال می‌شوم. بین پولی که ما می‌توانیم به شکل خیریه به دست بیاوریم و تعداد زندانی‌هایی که می‌توانیم تبرئه کنیم، ارتباط مستقیمی وجود دارد. اگر مبلغ بزرگی به ما می‌رسید، می‌توانستیم ساختار محافظان را تغییر دهیم و افراد جدیدی را به گروه اضافه کنیم. شاید من هم بتوانم برای ماشینم دو جفت تایر جدید بخرم یا حتی شاید بتوانم ماشینم را عوض کنم.

کم‌کم آرام می‌شویم و با کمک نوشیدنی‌ها و در انتظار شام، فقرمان را فراموش می‌کنیم. وکلا وقتی تحت تأثیر نوشیدنی‌ها قرار می‌گیرند، می‌توانند داستان‌های خوبی درباره پرونده‌ها و نتایج خوبی که به دست آورده‌اند، تعریف کنند. کوردل با داستانی زیبا ما را سرگرم می‌کند؛ داستانی درباره اینکه چگونه یک مأمور اسبق سازمان جاسوسی سیا را استخدام کرده و به داخل یک شرکت خصوصی بیمه نفوذ داده و روال‌های خلاف قانون را شناسایی کرده است. صاحب شرکت بدون اینکه توی تله بیفتد و دستگیر شود، با تبانی و پرونده‌سازی مبالغ هنگفتی در سه پرونده از شرکت‌های بزرگ بیمه گرفته بود و خودش را بازنشسته کرده بود.

کانون درباره پرونده‌ای برایمان می‌گوید که اولین مبلغ میلیون دلاری را در آن به دست آورد؛ آن هم در سن بیست‌وهشت‌سالگی که هنوز در فلوریدا یک رکورد به حساب می‌آید. و بعد، دوباره کوردل، درباره پرونده یک هواپیمای سقوط کرده حرف می‌زند. وقتی آقای سراپا سفیدپوش اطلاع می‌دهد که شام آماده است، نفس راحتی می‌کشیم. ما به یکی از اتاق‌های غذاخوری داخل خانه می‌رویم؛ جایی که هوا خیلی خنک‌تر است.

فصل چهل و هشتم

عالی جناب آتش کومار با لبخندی دیگر روی صندلی اش می نشیند و صبح به خیر می گوید. همه ما سر جای خودمان نشسته ایم و با اشتیاق منتظریم ببینیم روز چگونه شروع می شود و بعد چه اتفاقی می افتد. او به بیل کانون نگاه می کند و می گوید: «من بعد از پایان دادگاه، با آزمایشگاه جرم شناسی تالاهاسی تماس گرفتم و با مدیر اونجا حرف زدم. اون گفت کارشناسشون مردی به اسم آقای تاسکا، ساعت ده اینجاست. آقای کانون، شاهد دیگه ای هم دارین؟»

کانون می ایستد و می گوید: «شاید، عالی جناب! آگنس نولتون مأمور ویژه پلیس فدرال در اورلاندوئه. اون مسئول پیگیری حمله بی رحمانه به کوینزی میلر در پنجاه ماه پیشه. اون آماده ست تا درباره تحقیقاتش که برای این پرونده حیاتی، شهادت بده.»

من با آگنس صبحانه خورده بودم و او آماده است به هر طریق ممکن به ما کمک کند؛ اما تردید داریم که قاضی کومار نیازی به شهادت او ببیند، چون به هر حال آگنس نمی تواند همه چیز را بگوید.

کومار می داند که چنین تقاضایی مطرح می شود، چون دیروز در یکی از تنفس ها این موضوع را به او گفته بودم. او برای مدتی طولانی به این موضوع فکر می کند. کارمن هیدالگو آهسته بلند می شود و می گوید: «عالی جناب! اگه دادگاه اجازه بده، باید بگم من نمی دونم این شهادت چه کمکی می تونه به ما بکنه. پلیس فدرال توی تحقیقات مربوط به قتل کیث روسو و محاکمه کوینزی میلر هیچ دخالتی نداشته. به نظر من اتلاف وقته.»

«با شما موافقم. من اتهامات و اقدامات قضایی و مطالب رسانه ها رو خونده ام و چیزهایی درباره توطئه برای قتل آقای میلر می دونم. خانم نولتون، از آمادگی شما برای ادای شهادت ممنونم، ولی نیازی به این کار نیست.»

من به آگنس نگاه می کنم و او به من لبخندی می زند.

عالی جناب روی میز می کوبد و تا ساعت ۱۰ تنفس می دهد.

آقای تاسکا سی و یک سال برای ایالت فلوریدا خون ها را بررسی می کرده است. هر دو طرف تخصص و توانایی های او را می پذیرند. کارمن می پذیرد، چون تاسکا برای ایالت کار می کند و ما می پذیریم، چون شهادت او را می خواهیم. کارمن حاضر نمی شود از او سؤالی بپرسد؛ او می گوید ما دادخواست داده ایم، نه او. بیل کانون می گوید که مشکلی ندارد و به سرعت وارد پرسش و پاسخ می شود.

کار او در چند دقیقه تمام می‌شود. بیل می‌پرسد: «آقای توسکا! شما خون گرفته‌شده از پیراهن و خون روی شیشه چراغ‌قوه رو بررسی کردین؛ درسته؟»

«درسته.»

«شما گزارشی رو که دکتر بندراشمیت آماده کرده، خوندین؟»

«بله، خونده‌م.»

«دکتر بندراشمیت رو می‌شناسین؟»

«بله. اون در حوزه کاری ما شناخته‌شده و معروفه.»

«شما با نتیجه‌گیری اون موافقین که خون روی پیرهن مربوط به انسان و خون روی چراغ‌قوه مال یک حیوانه؟»

«بله، هیچ تردیدی وجود نداره.»

بعد کانون کاری را انجام می‌دهد که تا حالا ندیده‌ام هیچ کس در هیچ دادگاهی انجام داده باشد. اون می‌خندد؛ خندیدن به نیاز به شهادت‌های بیشتر؛ خندیدن به ایالت فلوریدا به خاطر تلاش‌های مذبح‌خانه برای حفظ یک حکم قضایی اشتباه! اون دست‌هایش را توی هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «آقای قاضی! ما اینجا چی کار می‌کنیم؟ تنها مدرک فیزیکی که موکل من رو با صحنه جنایت مربوط می‌کرد، این چراغ‌قوه‌ست. حالا ما می‌دونیم که چراغ‌قوه در صحنه جنایت نبوده. موکل من هیچ‌وقت اون چراغ‌قوه رو نداشته. اون چراغ‌قوه از صحنه جنایت به دست نیومده.»

«آقای کانون، شاهد دیگه‌ای هم دارین؟»

بیل که هنوز متحیر به نظر می‌رسد، سر تکان می‌دهد و به طرف صندلی‌اش می‌آید.

قاضی می‌پرسد: «خانم هیدالگو، شما شاهدهی دارین؟»

هیدالگو با حرکت دست پاسخ منفی می‌دهد؛ انگار آماده است زودتر از در دادگاه به بیرون فرار کند.

«آخرین دفاع و کلا؟»

بیل کنار میز ما می‌ایستد و می‌گوید: «خیر، عالی جناب! ما معتقدیم به اندازه کافی حرف زده شده و از دادگاه می‌خوایم که خیلی سریع حکمش رو صادر کنه. دکترها کویینزی میلر رو از بیمارستان مرخص کرده‌ن و اون باید فردا به زندان برگرده. این مسخره‌ست! اون نباید توی زندان باشه؛ چه حالا و چه بیست سال پیش. ایالت فلوریدا اون رو به اشتباه محکوم کرده و حالا باید آزاد باشه. تأخیر در اجرای عدالت، به معنی ظلمه.»

تا حالا چند بار این جمله را شنیده‌ام؟ یکی از آسیب‌های شغل ما انتظار است. من در حدود یک دوجین دادگاه مربوط به مردان بی‌گناه حضور داشته‌ام و رفتار همه به گونه‌ای است که انگار زمان چیز مهمی نیست و همیشه آرزو کرده‌ام که ای کاش آن قضات خودبزرگ‌بین مجبور می‌شدند یک آخر هفته را توی زندان بمانند؛ فقط سه شب. مطمئنم این سه شب می‌تواند در کار آن‌ها معجزه ایجاد کند.

عالی جناب با لبخندی می‌گوید: «تنفس تا ساعت یک بعدازظهر».

کانون سوار لیموزینش می‌شود و به فرودگاه می‌رود تا هواپیمای جت خصوصی‌اش او را برای یک جلسه توافق به هیوستون^{۱۱۱} ببرد؛ جایی که او و گروهش یک شرکت داروسازی را که در بخش تحقیق و پژوهش حقه زده بود، به دام انداخته بودند و حالا باید خسارت هنگفتی دریافت می‌کردند. او با خوش‌حالی دنبال کارش می‌رود.

بقیه گروه به کافه‌ای در اعماق ساختمان دادگستری می‌رویم و دورهم جمع می‌شویم. لوئر هاجز برای اولین دور قهوه به ما ملحق می‌شود. ساعت بزرگ روی دیوار ۱۰:۲۰ را نشان می‌دهد و حس می‌کنم عقربه دوم سر جایش ایستاده است. خبرنگاری وارد می‌شود و می‌پرسد آیا کوینزی حاضر است به چند سؤال جواب بدهد؟ من می‌گویم نه، اما با او بیرون می‌روم تا گپ بزنیم.

میزی موقع دور دوم قهوه می‌پرسد: «خُب، چه مشکلی ممکنه پیش بیاد؟»

خیلی چیزها! ما متقاعد شده‌ایم که قاضی کومار می‌خواهد حکم سابق را لغو و حکم جدیدی اعلام کند؛ دلیل دیگری برای برگزاری جلسه بعدی دادگاه در ساعت یک بعدازظهر وجود ندارد. واضح بود که جلسات به نفع ما پیش رفته بود. رفتار قاضی دوستانه بود؛ یا دست‌کم تا حالا دوستانه بوده است. دادستان ایالتی هم کمابیش تسلیم شده است. حس می‌کنم کومار هم بخشی از شکوه و نمایش را می‌خواهد.

بالین حال می‌تواند کوینزی را برای طی مراحل قانونی به زندان برگرداند یا پرونده را به شهرستان رویز بفرستد یا دستور بدهد کوینزی را آنجا نگه دارند تا دولت ایالتی بتواند همه چیز را خراب کند. او می‌توانست کوینزی را به زندانی در اورلاندو برگرداند تا منتظر نتیجه دادگاه تجدیدنظر ایالتی شود. من انتظار ندارم بتوانم با او در مقابل دوربین‌های فیلم‌برداری از در دادگاه بیرون بروم.

عقربه‌های ساعت به کندی حرکت می‌کنند و من از نگاه کردن به آن خودداری می‌کنم. ما ظهر

فقط برای گذراندن زمان به ساندویچ‌هایمان گاز می‌زنیم. ساعت ۱۲:۴۵ به دادگاه برمی‌گردیم و بازهم منتظر می‌شویم.

قاضی کومار ساعت ۱:۱۵ روی صندلی‌اش می‌نشیند و همه را به سکوت دعوت می‌کند. او به گزارشگر دادگاه نگاه می‌کند و برایش سر تکان می‌دهد. بعد از طرفین می‌پرسد: «وکلا حرفی دارن؟»

سوزان اشلی از طرف ما سر تکان می‌دهد و کارمن هم همان کار را می‌کند.

قاضی می‌گوید: «ما اینجا می‌تایم تا به دادخواست تجدیدنظر و تبرئه شماره سه هزار و هشتصد و پنجاه رسیدگی کنیم. این دادخواست توسط کوینزی میلر ثبت شده و تقاضا کرده حکمی رو که سال‌ها پیش در دادگاه منطقه قضایی بیست و دو به اتهام جنایت برای اون صادر شده، لغو بشه. قوانین فلوریدا به وضوح اعلام می‌کنن که حکم تبرئه فقط در صورتی صادر می‌شه که مدارک جدیدی به دادگاه عرضه بشه؛ مدارکی که با وجود تلاش زیاد، موقع تحقیقات اولیه به دست نیومده؛ و البته ادعای ارائه مدارک جدید هم به تنهایی کفایت نمی‌کنه، بلکه باید ثابت بشه که مدارک جدید می‌تونستن در زمان محاکمه اولیه باعث تغییر در صدور حکم بشن. نمونه‌هایی از مدارک جدید عبارت‌اند از تغییر شهادت شهود، کشف مدارک مهم جدید یا پیدا کردن شهود جدیدی که در زمان محاکمه اولیه، از وجود اون‌ها اطلاعی در دست نبوده... توی این پرونده اظهار ندامت و پشیمانی سه شاهد، زکه هافی، کری هالند پرویت و ژون واکر، به خوبی ثابت می‌کنه که شهادت اون‌ها توی دادگاه اولیه دقیق نبوده... حالا دادگاه اون‌ها رو شاهدانی معتبر و قابل استناد می‌دونه. تنها مدرک فیزیکی که کوینزی میلر رو به صحنه جنایت مربوط می‌کرد، چراغ‌قوه‌ای بود که در دادگاه ارائه نشده بود. پیدا کردن اون چراغ‌قوه توسط گروه وکلای مدافع، شگفت‌انگیزه! تجزیه و تحلیل قطره‌های خون روی چراغ‌قوه ثابت می‌کنه که این وسیله توی صحنه جنایت نبوده، بلکه به احتمال زیاد، توی اتومبیل متهم جاسازی شده... چراغ‌قوه یه مدرک معتبر توی این دادگاه به حساب می‌آد؛ بنابراین حکم مربوط به قتل لغو می‌شه. این حکم از همین لحظه قابل اجراست. من احتمال می‌دم که آقای میلر یک بار دیگه از طرف شهرستان رویز مورد اتهام قرار بگیره و محاکمه بشه؛ هرچند، این احتمال کوچیکه. اگر هم چنین اتفاقی بیفته، دادگاهش در زمان دیگه‌ای تشکیل می‌شه. آقای میلر! لطفاً همراه وکلای مدافعتون بایستین.»

کوینزی عصایش را فراموش می‌کند و از جا می‌پرد. من بازوی چپ و سوزان اشلی بازوی راست او

را می‌گیریم. عالی‌جناب ادامه می‌دهد: «آقای میلرا کسانی که بیشتر از بیست سال پیش باعث صدور حکم اشتباه برای شما شدن، امروز توی این دادگاه حضور ندارند. به من گفته‌شده که تعدادی از اون‌ها مُردن؛ بقیه هم توی کشور پراکنده شدن. فکر نمی‌کنم اون‌ها به‌خاطر ظلمی که در حق شما شده، محاکمه بشن. من هم قدرت قانونی برای تعقیب اون‌ها ندارم؛ ولی قبل‌ازاینکه برین، دست‌کم باید اعتراف کنم که دستگاه قضایی ما رفتار بدی با شما داشته و از اونجایی که من بخشی از این دستگاه هستم، به‌خاطر اتفاق‌هایی که افتاده، از شما عذر می‌خوام. من برای تبرئه رسمی و همیشگی شما، هر کاری که بتونم، انجام می‌دم؛ از جمله دریافت خسارت. موفق باشین، آقا! شما آزادین و می‌تونین برین.»

کوپینزی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «ممنونم...»

زانوهایش ضعیف است و می‌نشیند و دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد. ما - سوزان اшли، مارویس، میزی، ویکی، من و فرانکی - دور او جمع می‌شویم و برای مدتی طولانی فقط گریه می‌کنیم و چیزی نمی‌گوییم؛ همه به‌جز فرانکی که حتی وقتی بعد از چهارده سال از زندان بیرون آمد، گریه نکرد!

قاضی کومار بدون ردای قضاوت پیش ما می‌آید و ما با همه وجود از او تشکر می‌کنیم. او می‌توانست یک ماه یا شش ماه یا حتی دو سال صبر کند و می‌توانست علیه کوپینزی رأی بدهد و ما را یک‌بار دیگر به جایی پرتاب کند که هیچ‌چیز مطمئن نیست و زمان مفهومی را از دست می‌دهد. بعید است که او بتواند یک‌بار دیگر مرد بی‌گناهی را بعد از بیست سال زندگی در زندان آزاد کند؛ به‌همین خاطر، از این لحظه‌ها لذت می‌برد. کوپینزی بلند می‌شود تا همه را در آغوش بگیرد و بعد این حس به همه سرایت می‌کند.

این دهمین حکم تبرئه ماست و دومین مورد در یک سال گذشته. هر بار که به دوربین‌ها و خبرنگارها نگاه می‌کنم، نمی‌دانم باید چه بگویم. کوپینزی جلو می‌رود و درباره تشکر بودن و خوش‌حال بودن حرف می‌زند. می‌گوید هیچ برنامه‌ای ندارد؛ فرصتی نداشته است تا برنامه‌ای تدوین کند و فقط می‌خواهد کباب دنده و نوشابه‌های خنک بخورد. من تصمیم می‌گیرم کسانی را که مقصرند، سرزنش نکنم. از قاضی کومار به‌خاطر شجاعتش در انجام کاری که درست بود، تشکر می‌کنم. من آموخته‌ام که اگر به سؤال‌های بیشتری پاسخ بدهی، امکان خطا و آسیب بیشتر می‌شود؛ به‌همین خاطر، بعد از ۱۰ دقیقه تشکر می‌کنیم و از آنجا می‌رویم.

فرانکی وانتش را به خیابان کناری آورده بود. من به ویکی و میزی می گویم که تا چند ساعت دیگر آن ها را در ساوانا می بینم و کنار فرانکی، روی صندلی مسافر می نشینم. کوپینزی روی صندلی عقب می نشیند و می پرسد: «این دیگه چیه؟»

فرانکی می گوید: «اسمش وانت باشگاهیه.»

من می گویم: «این برای پسرهای سفیدپوست زیادی خشنه.»

فرانکی می گوید: «ولی من چند نفر از اون ها رو می شناسم که با همچین ماشینی رانندگی می کنن.»

کوپینزی که در آزادی اش غرق شده است، می گوید: «هی، مرد! فقط اون رو راه بنداز.»

می پرسم: «می خوای به گاروین بری و وسایلت رو برداری؟»

هر دو با صدای بلند می خندند. کوینزی می گوید: «پُست، انگار باید به فکر یه وکیل جدید باشم!»
«آره، برو دنبالش! ولی هیچ کس ارزون تر از من برات کار نمی کنه.»
کوینزی به سمت من خم می شود و می گوید: «هی، پُست! ما هنوز درباره این موضوع حرف نزدیم، ولی من چقدر پول از ایالت می گیرم؟ می دونی، منظورم به خاطر محکومیت اشتباه و بعد تبرئه ست.»

«پنجاه هزار دلار برای هرسال زندان؛ بیشتر از یک میلیون دلار می شه.»

«کی اون پول رو می گیرم؟»

«چند ماه طول می کشه.»

«ولی حتمیه؟»

«بله.»

«سهم تو چقدره؟»

«صفر.»

«بس کن، پسر!»

فرانکی می گوید: «نه، اون راست می گه. ایالت جورجیا پول زیادی به من پرداخت و پُست حاضر نشد یک سنت ازم بگیره.»

ناگهان متوجه می شوم که کنار دو سیاه پوست میلیونر نشسته ام؛ هرچند ثروشان را از راهی توصیف ناپذیر و سخت به دست آورده بودند.

کوینزی تکیه می دهد، نفس عمیقی می کشد، می خندد و می گوید: «باورم نمی شه! امروز صبح بیدار شدم و نمی دونستم چی می شه. حدس می زدم برمی گردم زندان... پُست، ما کجا می ریم؟»

«قبل از اینکه کسی نظرش رو عوض کنه، ایالت فلوریدا رو ترک می کنیم. نپرس کی. نمی دونم کی یا کجا یا چطور یا چرا، ولی بهتره بریم ساوانا و چند روزی پنهان بشیم.»

«منظورت اینه که شاید کسی دنبال من می گرده؟»

«فکر نمی کنم... ولی بهتره احتیاط کنیم.»

«مارویس چی می شه؟»

«بهش گفتم توی ساوانا ما رو ببینه. ما امشب کباب دنده می خوریم. من یه جای خوب رو

می‌شناسم.»

«من کباب دنده، نوشیدنی و زن می‌خوام.»

می‌گویم: «خُب، من دوتای اول رو بهت می‌دم.» فرانکی نگاهی به من می‌اندازد؛ انگار می‌داند باید با سومی چه کار کند.

کوینزی بعد از نیم ساعت آزادی، می‌خواهد به یک رستوران میان جاده‌ای برویم. ما می‌رویم و من نوشابه‌های آب‌لیمویی و سیب‌زمینی سُرُخ کرده می‌خرم. او میزی را کنار پنجره انتخاب می‌کند و سعی می‌کند برای من توضیح دهد که نشستن و مثل انسانی عادی غذا خوردن، چه حسی دارد؛ آزاد برای رفتن و آمدن؛ آزاد برای سفارش دادن هر غذایی که می‌خواهد؛ آزاد برای رفتن به دستشویی، بدون اجازه گرفتن! او به شدت احساساتی می‌شود و به راحتی به گریه می‌افتد.

ما به وانت برمی‌گردیم و به انبوه اتومبیل‌های بزرگراه ایالتی شماره ۹۵ ملحق می‌شویم و در طول ساحل شرقی به سفر ادامه می‌دهیم. ما اجازه می‌دهیم کوینزی موسیقی را انتخاب کند و او آوازهای دوران اولین موتاون^{۱۲} را دوست دارد. من با آن مشکلی ندارم. او تحت تأثیر شیوه زندگی فرانکی قرار گرفته و می‌خواهد بداند او چند ماه اول آزادی‌اش را چگونه گذرانده است. فرانکی درباره پول و دوستان جدیدی که دورش جمع می‌شوند، به او اخطار می‌دهد. بعد کوینزی چُرت می‌زند و چیزی جز موسیقی نداریم. ما در جاده کمربندی جکسون‌ویل پیش می‌رویم و وقتی که فقط ۲۰ دقیقه تا مرز جورجیا فاصله داریم، فرانکی آهسته می‌گوید: «لَعنت!»

من می‌چرخم و چراغ‌های آبی می‌بینم. قلبم هُری می‌ریزد. کوینزی هم بیدار می‌شود و چراغ‌های آبی را می‌بیند. من می‌پرسم: «سرعت زیاد بود؟»

«به گمونم. زیاد بهش توجه نمی‌کردم.»

یک اتومبیل دیگر با چراغ‌های آبی به اولی ملحق می‌شود و در کمال تعجب پلیس‌ها توی اتومبیل‌هایشان می‌مانند. این نمی‌تواند نشانه خوبی باشد. من دستم را توی کیفم می‌کنم، یقه کشیشی را بیرون می‌آورم و آن را روی گردنم می‌بندم.

کوینزی می‌گوید: «آه، پس حالا کشیشی! بهتره دعا بخونی.»

فرانکی می‌پرسد: «یکی دیگه از اون‌ها داری؟»

می‌گویم: «بله.» و یقه‌ای به او می‌دهم و چون تا حالا چنین یقه‌ای را روی گردنش نبسته، به او

کمک می‌کنم تا آن را روی گردنش ببندد.

سرانجام پلیسی که توی اتومبیل جلو نشسته است، پیاده می‌شود و به طرف راننده وانت می‌آید. او سیاه‌پوست است و اونیفورم به تن و کلاهی به سر دارد. اندام ورزشکاری دارد و خیلی جدی است و لبخندی نمی‌زند. فرانکی شیشه را پایین می‌دهد و پلیس با تعجب به او نگاه می‌کند.

او می‌پرسد: «چرا همچنین ماشینی رو می‌رونی؟»

فرانکی فقط شانه بالا می‌اندازد.

پلیس می‌گوید: «انتظار داشتم یکی از قاچاقچی‌های مواد مخدر رو ببینم، ولی یه کشیش سیاه‌پوست دیدم!» بعد به من و به یقه‌ام نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد: «و یه کشیش سفیدپوست.» به صندلی عقب نگاه می‌کند و کویینزی را می‌بیند که با چشم‌های بسته در حال دعا خواندن است. او می‌گوید: «لطفاً مدارک ماشین و گواهینامه‌تون رو بدین.»

فرانکی مدارک را می‌دهد و پلیس به اتومبیل خودش برمی‌گردد. چند دقیقه می‌گذرد و ما حرفی نمی‌زنیم. وقتی که دوباره پیش ما برمی‌گردد، فرانکی شیشه را پایین می‌دهد و پلیس گواهینامه و مدارک را به او برمی‌گرداند.

پلیس می‌گوید: «خدا بهم گفت که به شما اجازه بدم برین.»

کویینزی از روی صندلی عقب می‌گوید: «بزرگی از آن خداست.»

«یه کشیش سیاه‌پوست که یه وانت بزرگ رو می‌رونه، با یه کشیش سفیدپوست که با سرعت خیلی زیاد، مثل گلوله توی بزرگراه حرکت می‌کنن. مطمئنم یه داستانی وجود داره.»

من یکی از کارت‌هایم را به او می‌دهم و به کویینزی اشاره می‌کنم و می‌گویم: «این مرد بعد از بیست‌وسه سال همین حالا از زندان آزاد شده. ما توی اورلاندو ثابت کردیم که اون بی‌گناهه و قاضی آزادش کرد. ما اون رو برای چند روز به ساوانا می‌بریم.»

«بیست‌وسه سال!»

فرانکی می‌گوید: «من هم به خاطر قتلی که مرد دیگه‌ای مرتکب شده بود، چهارده سال توی زندان بودم.»

پلیس به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «و شما؟»

«اون‌ها هنوز من رو محکوم نکردن!»

او کارت را به من پس می دهد و می گوید: «دنبال من بیاین.» او سوار ماشینش می شود، چراغ های آبی را روشن نگه می دارد، موتور را روشن می کند، جلوتر از ما حرکت می کند و بعد از چند ثانیه با همراهی پلیس، با سرعت صدوپنجاه کیلومتر در ساعت به سفرمان ادامه می دهیم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

یادداشت نویسنده

الهام و ایده این کتاب از دو جا آمد: اول، یک شخصیت؛ و دوم، یک طرح. اول، یک شخصیت.

پانزده سال پیش وقتی من در اوکلاهما درباره پرونده‌ای تحقیق می‌کردم، به جعبه‌ای از اسناد و مدارک رسیدم که روی آن نوشته بود: **مؤسسه مذهبی سنچوری**. آن زمان چیز زیادی درباره کار روی پرونده افراد بی‌گناه نمی‌دانستم و اصلاً اسم سنچوری را نشنیده بودم. پرس‌وجو کردم و سرانجام به دفتر کار آن‌ها در پرینستون ایالت نیوجرسی رفتم.

جیمز مک‌کلوسکی^{۱۳۲} مؤسسه سنچوری را در سال ۱۹۸۰ تأسیس کرده بود؛ وقتی که دانشجوی علوم دینی بود. او که کشیش کلیسای زندان بود، با زندانی‌ای آشنا شده بود که اصرار داشت بی‌گناه است. جیم سرانجام حرف زندانی را باور کرده بود و مشغول کار شده بود تا بی‌گناهی او را ثابت کند. تبرئه آن زندانی باعث شد که جیم پرونده دیگری را در دست بگیرد و بعد، یکی دیگر... جیم در طول حدود چهل سال، بیشتر به‌تنهایی در سراسر آمریکا سفر کرده و دنبال مدارک و سرنخ‌ها و شاهدان جدید و حقیقت گشته است.

تا امروز شصت‌وسه مرد و زن آزادی خود را مدیون جیم و گروهش هستند.

طرح داستان کتاب محافظان متأسفانه بر اساس یک داستان واقعی بنا شده و مربوط به یک زندانی تگزاسی به اسم جو برایان است. جو سی سال پیش به خطا، به جرم قتل زنش محکوم شد؛ جنایتی وحشتناک در شی که جو در فاصله دوساعتی از خانه‌اش، در هتلی خوابیده بود. تحقیقات از اول در مسیر غلطی پیش رفت. قاتل واقعی هیچ‌وقت شناسایی نشد، اما شواهد و مدارک نشان می‌داد که یک پلیس مرتکب آن جنایت شده است؛ پلیسی که در سال ۱۹۹۶ خودکشی کرد.

دادستان نتوانست انگیزه‌ای برای قتل آن زن توسط جو پیدا کند، چون اصولاً انگیزه‌ای وجود نداشت. آن‌ها مشکل زناشویی یا اختلافی نداشتند. تنها چیزی که او را به صحنه جنایت مربوط می‌کرد، چراغ‌قوه مرموزی بود که در صندوق عقب اتومبیل جو پیدا شد. کارشناسی به هیئت‌منصفه گفت که قطره‌های ریز روی شیشه چراغ‌قوه، پاشش خون مقتول است. کارشناس شهادت داد که چراغ‌قوه هرچند در صحنه جنایت پیدا نشده، اما بدون شک آنجا بوده است.

شهادت آن کارشناس، اغراق‌آمیز، حدس و گمان و دور از اصول علمی بوده است. او حتی حدس زده بود که جو بعد از جنایت حمام کرده بود تا اثر خون روی بدنش را از بین ببرد، اما هیچ‌وقت برای

این ادعا هیچ سند و مدرکی ارائه نکرد. آن کارشناس حالا ادعایش را پس گرفته است.

جو باید سال‌ها پیش تبرئه و آزاد می‌شد. پرونده او در دادگاه تجدیدنظر جنایی تگزاس خاک می‌خورد. او حالا هشتاد سال دارد و سلامتی‌اش را از دست داده است. در آوریل سال ۲۰۱۹ برای هفتمین بار تقاضای آزادی مشروط او رد شد.

در ماه می سال ۲۰۱۸ مجله نیویورک‌تایمز و مجله پروپابلیکا، در مقاله‌ای مشترک، در دو قسمت پرونده جو را مورد بررسی و کنکاش قرار دادند. این یکی از بهترین گزارش‌های خبری-تحقیقاتی است. پاملا کولاف^{۱۱۴} با مهارت زیادی ابعاد مختلف جنایت و محاکمه و نقاط ضعف روندهای قضایی را مورد بررسی قرار داده است.

بنابراین، از جیم مک‌کلوسکی و جو برایان به‌خاطر داستان‌هایشان ممنونم. متأسفم که جیم سی سال پیش با پرونده جو روبه‌رو نشده است. از پاملا کولاف هم به‌خاطر کار و مقاله خوبش و جلب‌توجه عموم مردم به این پرونده، تشکر می‌کنم.

[\[←۱\]](#)

Skelton Lucky

[\[←۲\]](#)

Broone Emily

[\[←۳\]](#)

Falwright Chad

[\[←۴\]](#)

Bayliss

[\[←۵\]](#)

Montgomery

[\[←۶\]](#)

Gourley Vicki

[\[←۷\]](#)

Tatum Francois

[\[←۸\]](#)

Tuskegee

[\[←۹\]](#)

Opelika

[\[←۱۰\]](#)

Spangler Crissy

[\[←۱۱\]](#)

Lattimore Terrence

[\[←۱۲\]](#)

Showalter Julie

[\[←۱۳\]](#)

Avenue Poplar

[\[←١٤\]](#)

Dyersburg

[\[←١٥\]](#)

Nashville

[\[←١٦\]](#)

Drake Bennie

[\[←١٧\]](#)

Hodges Luther

[\[←١٨\]](#)

Street Broad

[\[←١٩\]](#)

Ruffin Mazy

[\[←٢٠\]](#)

College Morehouse

[\[←٢١\]](#)

School Law Emory

[\[←٢٢\]](#)

NAACP

[\[←٢٣\]](#)

Tampa

[\[←٢٤\]](#)

Russo Keith

[\[←٢٥\]](#)

Pruitt Holland Carrie

[\[←٢٦\]](#)

Huffey Zeke

[\[←٢٧\]](#)

Townsen Tyler

[\[←٢٨\]](#)

Lauderdale Fort

[\[←٢٩\]](#)

Garvin

[\[←٣٠\]](#)

Marvis

[\[←٣١\]](#)

Motown

[\[←٣٢\]](#)

union Credit

[\[←٣٣\]](#)

Opportunity of Land

[\[←٣٤\]](#)

Norwood Paul

[\[←٣٥\]](#)

Benderschmidt Kyle .Dr

[\[←٣٦\]](#)

University Commonwealth Virginia

[\[←٣٧\]](#)

Chippewa

[\[←٣٨\]](#)

VCU

[\[←٣٩\]](#)

Run Tully

[\[←٤٠\]](#)

Ridge Blue

[\[←٤١\]](#)

Lynchburg

[\[←٤٢\]](#)

Briley Shasta

[\[←٤٣\]](#)

McKnat Bruno

[\[←٤٤\]](#)

Village Sunset

[\[←٤٥\]](#)

Haven Winter

[\[←٤٦\]](#)

Gators

[\[←٤٧\]](#)

Burkhead Forrest

[\[←٤٨\]](#)

Durham

[\[←٤٩\]](#)

Beach Deerfield

[\[←٥٠\]](#)

Raton Boca

[\[←٥١\]](#)

Colacurci Glenn

[\[←٥٢\]](#)

Castle Wink

[\[←53\]](#)

Dyersburg

[\[←54\]](#)

Rayburn Billy

[\[←55\]](#)

Flagler Jimmy Little

[\[←56\]](#)

Rhoad James

[\[←57\]](#)

Pensacola

[\[←58\]](#)

Poinsett

[\[←59\]](#)

Paradise

[\[←60\]](#)

Poley

[\[←61\]](#)

Raney Leon

[\[←62\]](#)

Ketchum

[\[←63\]](#)

Alachua

[\[←64\]](#)

Mountain Bald

[\[←65\]](#)

Barr Joey

[\[←66\]](#)

Arnie

[\[←67\]](#)

Amos

[\[←68\]](#)

Poinsett

[\[←69\]](#)

Hidalgo Carmen

[\[←70\]](#)

Stetson

[\[←71\]](#)

Plank Jerry

[\[←72\]](#)

Kline Dale Larry

[\[←73\]](#)

Cooley Nash

[\[←74\]](#)

Duckworth Len

[\[←75\]](#)

area Pete .St

[\[←76\]](#)

Mosby

[\[←77\]](#)

Crabtree

[\[←78\]](#)

Holloway

[←۷۹]

Deltona

[←۸۰]

Deacons Aryan

[←۸۱]

Lane Earl Robert

[←۸۲]

Packers

[←۸۳]

Herman Odell

[←۸۴]

Lujewski

[←۸۵]

Frost

[←۸۶]

Mayhall

[←۸۷]

Augustine .St

[←۸۸]

Beach Delray

[←۸۹]

Raton Boca

[←۹۰]

Sangria: نوعی نوشیدنی اسپانیایی

[←۹۱]

Caribbea Air

[[← ٩٢](#)]

Martinique

[[← ٩٣](#)]

Fort-de-France

[[← ٩٤](#)]

Resort Bay Oriole

[[← ٩٥](#)]

Road Secretary

[[← ٩٦](#)]

Wendell

[[← ٩٧](#)]

Largo Key

[[← ٩٨](#)]

ricin

[[← ٩٩](#)]

cyanide

[[← ١٠٠](#)]

Beach Colony Key

[[← ١٠١](#)]

Cannon Bill

[[← ١٠٢](#)]

Wendell

[[← ١٠٣](#)]

Castle Wink

[[← ١٠٤](#)]

Lee Mae

[\[←1.5\]](#)

McCutcheon Patrick

[\[←1.6\]](#)

Gaye Marvin

[\[←1.7\]](#)

dish Petri

[\[←1.8\]](#)

Poinsett

[\[←1.9\]](#)

Kumar Ansh

[\[←11.0\]](#)

Hodges Luther

[\[←111\]](#)

Houston

[\[←112\]](#)

Motown

[\[←113\]](#)

McCloskey James

[\[←114\]](#)

Colloff Pamela

THE GUARDIANS JOHN GRISHAM



USA TODAY & New York Times bestseller

هر سال در سامانه قضایی آمریکا تعداد زیادی انسان بدون آنکه مرتکب جرمی شده باشند، به زندان و حتی اعدام محکوم می‌شوند. بیشتر این محکومان بی‌گناه، هرگز فرصتی برای اثبات بی‌گناهی خود نمی‌یابند. کالن پُست برای یک شرکت غیرانتفاعی حقوقی کار می‌کند. او که یک حقوقدان و کشیش است، به‌همراه دوستش فقط وکالت محکومان بی‌گناه را قبول می‌کند. کار او طاقت‌فرسا است و با کمترین درآمد و فقیرانه زندگی می‌کند تا بتواند به‌خوبی از موکلانش دفاع کند.

کویینزی میلر بیست‌ودو سال است که در زندان به‌سر می‌برد. او به جرم قتل یک وکیل به حبس ابد محکوم شده است. عده زیادی بر ضد او شهادت داده‌اند و هیچ دادگاهی تقاضای محاکمه مجدد او را نمی‌پذیرد. اما کالن پُست بی‌گناهی او را باور می‌کند و وکالتش را می‌پذیرد. ولی او نمی‌داند که خطرات مرگ‌آوری در کمپنش است. آیا او می‌تواند در این پرونده موفق شود؟ آیا می‌تواند از تمامی آن خطرات جان سالم به‌در ببرد؟ هیچ‌کس باور ندارد که او موفق شود، اما باید تلاشش را بکند حتی اگر به قیمت جانش تمام شود...

یک تریلر بی‌نظیر دیگر از جان گریشام، با پیچش‌های داستانی باورنکردنی

گریشام بازهم موفق شده یک کتاب پر از تعلیق و نفس‌گیر را به مخاطب خود ارائه دهد. - واشنگتن پست
یک تریلر فوق‌العاده که بازهم جان گریشام در آن به موضوعات روز آمریکا پرداخته است. - آسوشیتد پرس

نشر البرز
ALBORZ PUBLICATION



خرید اینترنتی از سایت

ادبیات جهان

ISBN 978-622-235-147-2



9 786222 351472